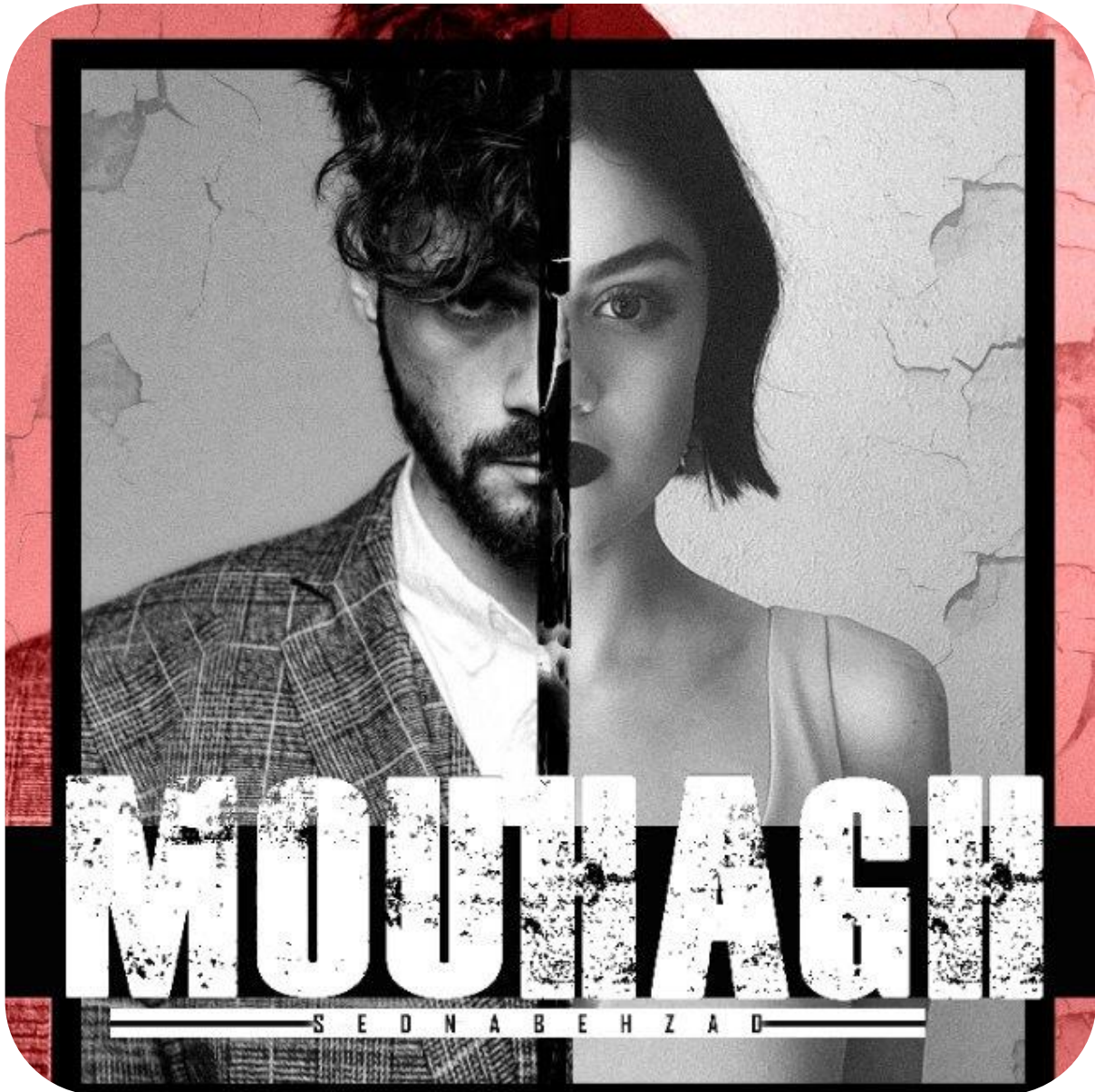


به نام خداوند بخشنده مهربان

محاق

نویسنده: سدنا بهزاد

NovelSlands



نام رمان: محاق

نام نویسنده: سدنا بهزاد

ژانر: جنایی، مافیایی، انتقامی، عاشقانه

زاویه دید: اول شخص مفرد

نثر: ادبی

محاق چیست؟: سه شب آخر ماه که در آن روشنی ماه باطل می شود یا آخر شدگی، باریک شدگی ماه، سه شب آخر برج هر ماه که ماه ناپدید می شود. اصولاً این رویداد در بیست و پنجم و ششم و هفتم رخ می دهد. در ادبیات عاشقان، محاق را معشوق پنهانی نیز نام می برند.

خلاصه:

یادم نمی آید دقیقاً از کجا شروع می شود؛ اما حالا یک مهماندار هواپیما بودم و کلی دغدغه غیر خرید سوغاتی های اتیکت دار داشتم. نقطه سقوط اتفاقات، آن جاست که نیمه های شب، با حمله چند مرد به خانه، شیب آرام زندگی ام پر از کلوخه هایی به نام " گذشته " می شود. برای من " ارکیده " تنها یک اسم نبود؛ ولی حالا که فراموشی افراطی ای گرفته ام، گذشته اش نخ کشم می شود.

پدري که مٲهر پدرانہ اش خيلي وقت پيش باطل شده است، اين بار،
 با رويي مي آيد که نہيب مي زند! به من، به او، به زندگي ام! چشم
 هاييم در مرز اشک مي ايستند و دستي به زمختي يک مرد، قطره
 هائش را مي گيرد؛ جلوتر مي آيد، بازي با محاق را به من ياد مي
 دهد و من...

مقدمه:

براي مني که هميشه به نبودن ها عادت داشت؛ تو هم بروي، چيزي
 نمي شود!

مي خواهم کمي از خودم برايت به يادگار بگذارم.

نظرت با يک خاطرہ تلخ از نبودنم چيست؟

تو را نمي دانم؛ اما من همانم که دستش را لاي پوست گردو مي
 گذاري.

من ديگر نيش نمي خورم، آخر جاي نيش هاي قبلت مي سوزد.

من ديگر همان نمي مانم، بيا جنگ تن به تن راه بيندازم.

من تو را به جان گذشته ات و تو مرا به جان خودت بينداز.

بخشش فروشي نيست، خواسته ي فراموش شده اي هم نيست؛ اما
 من نمي بخشم.

نمی توانی همین گونه خودت را مخفی کنی و دست هایت را خالی از گناه بدانی.

ابرها کنار که رود، نیمه تراش خورده ی ماه خونین می شود.

تو همان بودی که شبی، تمام نطفه عشق را در من کور کردی!

هبوط بی تو بودن به فصلی به نام " رفتن " می ارزد.

جلوی راهم را نگیر، هی نگو؛ یادت است چه کار کردیم؟ یاد است

پیشانی ات را بوسیدم؟ یادت است موهایت را رج زدم؟

نه دیگر این بازی به نام تو و به کام بی خوابی هایم تمام نمی شود.

تاس را بینداز، یک بار، دوبار، سه بار، من می بازم به تو، تو می بازی

به من، من اشک می ریزم و تو نگاهم می کنی و امان از نگاه هایی

که در خواب دیده نمی شود.

نفس می کشم و بوسه بر چشم ها کاشته می شود و این بار ماه من

در محاق می افتد!

*

یاد بگیر؛ از همه چیز بترسی، از عشق، از غذا، از خواب، از...

یک روز به دست همین ها خواهی مُرد، هی تو باید بترسی.

پرده را نکش، با توأم نفس بکش.

بترس! هجوم آلوده ی عشق تن ها را در تابوت می لرزاند.

عشق همه را می شکند...

بی حوصله تر از آن هستم که خُرده خاطرات او را دوره کنم. چشم

هایم را تنگ می کنم و دوباره نگاه می کنم.

با رخوت بالا پایینش را وجب می زنم. سَرِ جمع شاید صد و نود کمتر

قد داشته باشد، کلا زیادی نسناس و دیلاق است.

صدای پیامک گوشی ام موسیقی سکوت می شود. به صفحه

گوشی، گوشه چشم نگاه کوتاهی می اندازم.

اخمی پیش زمینه صورتم می شود و دهانم به پوزخند کج می شود.

عکس در دستم را روی میز پرت می کنم و پیام نیلوفر را می خوانم؛

"به جون خودت، به هیچی لب نزدم به خدا بچه ها گفتند؛ عروس

کشون هم بریم، دیرشد. میشه تا قبل اومدنم هما رو سرم آوارنکنی؟"

دستم را عصبی روی لب هایم می کشم و صفحه پاسخ را باز می

کنم؛ "ساعت یک شب، همایون جلوی دره. بنظرت چیکار می تونم

کنم؟"

و باز از پس پرده ی باد خورده، همایون تکیه به چارچوب در را می بینم.

وقتی بی مقدمه سرو کله اش پیدا می شود، من دقیقاً باید چه غلطی کنم؟

ماست مالی کردن هم حدی دارد، کل روز مرگی هایم را برایش فیلم کنم، او دست بردار این قضیه نمی شود.

پرده را گیر دستگیره پنجره می کنم و کمی خودم را جلومی کشم.

گوشی ام زنگ می خورد و دستم سبزی روی صفحه را لمس می کند و عکس نیلوفر از روی صفحه محو می شود.

صدای عاجزش به گوشم می رسد:

- من غلط کردم نه؟

لبی تر می کنم:

- اگه غلط نکنی که نیلو نیستی!

صدای پیچ پیچ کسی در بلندگویِ گوشی، رادارهایم را فعال می کند:

- کی پیشته؟

کمی من من می کند و صدای واضح پسری از پس گوش چپم در حافظه بلند مدت، باعث نقش چهره ی او می شود.

دنباله ی پرده حریر سفید دستم را فشار می دهم:

- بهت اعتماد کردم عوضی، باید جاده رو دور بزنی؟ باید منو دور بزنی؟

خفه تنها گفت:

- تورو خدا...

پنجره شیشه ای از دستم رها می شود و با باد شدیدی بهم کوبیده می شود.

هرچه جان دارم و ندارم پای پاهایم می ریزم و حواسم را جمع می کنم تا روی پارکت ها سر نخورم.

گوشی به گوشم چسبیده در تاریکی خانه، خودم را به اتاقم می رسانم و با دوبار بالا پایین کردن دستگیره در، در اتاق را باز می کنم. صدای نیلوفر پر بغض می آید:

- به هما نگو، هما منو می کشه.

به هما خیلی چیزها نباید بگویم و شاید این یکی هم، جز همان خیلی چیزها باشد؛ اما هما که دور نیست، کمی آن سمت منتظر ایستاده است و از آن همه سیگار کشیدن های پشت همش کلافگی اش را می فهمم.

لبم را گازی می گیرم و مانتوی دم دستی را انتخاب می کنم:
 - خفه شو، لال بمون! برات نامه ننوشتم که پیشم باش، برات قصه
 نگفتم که کنارم خوابت بگیره، فقط برات یه حقیقت رو گفتم که تو
 الان زیر پاهات له کردیش.

گوشی را بدون قطع کردن روی میز لوازم آرایش پرت می کنم و
 کلافه پی شالم می گردم و آخر روی میز کامپیوتر پیدایش می کنم.
 سویشرت روی تخت را چنگ می زنم.
 دست دراز می کنم و گوشی را بر می دارم، ثانیه های قطع شده
 تماس را می بینم و باز گوشی می لرزد.
 گوشی را به گوشم می چسبانم و در تاریکی آهسته از اتاق بیرون می
 آیم.

عصبی فریاد می زنم:

- من بهت گفتم برو بیوفت توی تباهی؟ رفتی خودت رو انداخت تو
 دامن کسی که الف تا نون حرفاش؛ پوله؟
 هق می زند و دست من تمام دیوار های پذیرایی را لمس می کند تا
 بلکه لامپ کم نوری را روشن کنم.

صدای نیلوفر می آید و آن میوه منحوس کنارش!
همانی که روزگاری بود و حالا نباید باشد؛ اما هست و این تمام
معادله های زندگی ام را تا به تا می چیند.
دست به دستگیره رسیده، در با هیجان باز می شود.
از پس نور درون راهروی ساختمان، همایون را در نیمه ی تاریک نور
می بینم.
به قد و بالای پوشیده ام نگاه پر اخمی می اندازد:
_ کجا به سلامتی؟
دستم را به شانه اش می رسانم و با قدرت کنارش می زنم، مچ دستم
را می کشد و دست دیگرم به جیبش می رسد.
دستم که سر سوئیچ را لمس می کند در یک حرکت سوئیچ را بیرون
می کشم.
سوئیچ را در جیبم پرت می کنم و خودم را عقب می کشم، دلم نمی
خواهد جار و جنجال داشته باشیم، دلم نمی خواهد امشب گند
بخورد به تمام زندگی ام.
دلم نمی خواهد این نیمه پنهان ماه، باز تکرار شود.

من دلم خیلی چیزها را نمی خواهد و خواسته های دل من بزرگ
است یا دنیا دارمکافات؟

محکم دستم را عقب می کشم:

- جان من هما، امشب رو دنبالم نیا، بهم اعتماد کن.

با ابروهای بالا رفته و چشم های سرخ از خوابش نگاهم می کند.
خسته بود، از نیلوفر، از کار، از بیماری مادرش، از حال بد من... این
مرد زیادی خسته بود.

نمی ایستم تا از زیر زبانم حرف ها بکشد، تنها گام هایم را به
آسانسور می رسانم و خودم را در قوطی فلزی محفوظ می کنم.
گوشی ام زنگ می خورد و عکس نیلوفر نقش می بندد، دستم را
روی دکمه پارکینگ می گذارم و محکم فشارش می دهم.
دکمه قرمز می شود، تماس را برقرار می کنم:

- چته؟

پر استرس حرف می زند:

- حالش بده، مستی زده به سرش.

کلافه پوفی می کشم و با گوشه پایم ضربه ای به در آسانسور می
زنم:

- به من چه؟ من مست شناسم یا خانواده ام مستون بودند؟

عصبی و پرحرص داد می زند:

- جون به جونت کنند بیشعوری!

مشتی به دیواره ی آسانسور می زنم و شالی که سُر می خورد برای افتادن را، مشت می کنم و جلو می کشم:

- نیلو فقط همون جا باش، دل سیر می خوام بزنت.

دوباره اشکش دم مشکش قیل و قال راه می اندازد:

- بخدا یهو شد. نمی دونم چه جوری اومد.

لب می گزم و من می دانستم او می آید و دلش برای یار گذشته تنگ شده می شود، دلش برای خنده ها، برای دست گرفتن های هم، برای قرارهای قایمکی و شاید بوسه های پشت درخت کاج... من بودم با تمام خاطراتش بودم و تمام این بودن ها آزارم می دهد.

در آسانسور باز می شود و نگهبان از تنه ام بی نصیب نمی ماند و با شوک نگاهم می کند.

سر فرصت او را هم باید مستفیض کنم، مستفیض نگاه های مسخره حال بهم زنش و شاید خودشیرینی های یکی در میانش.

ریموت را در دستم فشار می دهم:

- لوکیشن بده... هما پی من میاد.

میان شلوغی ماشین ها بالاخره سفیدی ماشین همایون را می بینم. قدم تند کرده با این دمپایی های لانگشتی خودم را به ماشین می رسانم، چراغ های پارکینگ ناگهان روشن می شود و من همان جا می ایستم.

از قدم های محکمش می توانم همایون را تشخیص بدم.

از تق تق فندک چوبی کادویی نیلوفر، می توانم او را تشخیص بدم.

از عطر مخلوط شده با بوی افترشیویش، می توانم تشخیصش بدهم.

از کسی که دقیقاً سایه اش به پشتم رسیده، می توانم تشخیصش بدهم.

دستش به بازو رسیده تن من جلو کشیده می شود، ریموت را در دستم فشار محکمی می دهم، صدای باز شدن قفل در ماشین به گوش هایم می رسد.

صدای قدم های نفر دوم هم نشان از وجود میثم می دهد.

میثمی که درست روبه روی واحد من، ساکن بود.

کنار گوشم لب می زند:

- کدوم جهنم دره ای رفته؟

و "جهنم دره" را بد تلفظ می کند. حرص، عصبانیت از همین جمله کوتاه چکه می کند. هما بود و مهربانی هایش؛ اما حالا بازویم را می فشارد، عصبی شده است، دندان روی هم می ساید و ته مانده ی نیرو من باید به نیلوفر برسد.

میثم از مقابلم می گذرد و سمت ماشینش که با چندفاصله از ماشین هما پارک شده است، می رود.

هما بازویم را دوباره فشار می دهد، دستش ماهرانه از بازوی دیگرم تا به مچ دستم و لمس تاچ گوشی ام می رسد.

آرنج را تا کرده، در یک حرکت انتحاری درون شکمش می کوبم، میان هوا در ماشین را باز می کنم و نمی دانم چگونه از جسم مچاله شده ی همایون با روشن کردن ماشین می گذرم.

می دانم همایون دوسال پیش عمل سخت پانکراس انجام داده و من بد جایی را نشانه گرفتم. سر بچه بازی های نیلوفر دارم با همایون بد تا می کنم، همایون نگران شود که بچه بازی نمی شناسد؛ درجا تو را می گُشد.

با روشن شدن صفحه گوشی ام جی پی اس صفحه ی ماشین را فعال می کنم.

تمام ماشین بوی چوب می دهد، چوبِ تر شده و هیزم سوخته، از همان اول که دیدمش، همایون همین بو را می داد، عطر خاصی داشت و کسی این اطراف نبود که بوی چوبِ تر شده و سوخته های هیزم دهد و شاید میان این ها، بوی شکلات تلخ بپیچد.

ادکلن های گران قیمت نمی خرید، کلاً حواسش به خرجش بود، تنها خرج گرانش همین ماشین زیادی خوش فرمانش است.

خداکند میثم سیریش همایون نشود و دنبالم راه نگیرد، که البته از او بعید نیست.

آئینه را تنظیم می کنم و در سکوت تاریک، خیابانِ خلوت را می گذارم. ماشین های اندکی در خیابان در حال گذر است و چندتاییشان زیادی کند می رانند.

از لرزش دوباره گوشی ام عصبی می شوم، امشب همه اش زنگ پشت زنگ بود، چه خبر است؛ نمی دانم!

شماره ی ناشناس را که می بینم، ابروهایم بالا می رود و چشم هایم تا باز شدن پیامک تنگ تر می شود. نگاهی به پیام می کند و پشت بندش ام ام اسی سر و کله اش پیدا می شود. به عکس نگاه می کنم و دیگر عصبی شدنم دست خودم نیست. مزاحم همیشگی با عکس هایی که شاید برای ترساندن و لذت بردن خودش باشد.

همان پیراهن گلبهی با طراحی های خوشه های انگور قرمز را به تن دارم، شلوار جین و عینک دودی قهوه ای تیره و او همه جا هست. هست که عکس هایم را برایم می فرستد و شاید از ته این ماجرا می ترسم.

از این عکس ها، از پیام های یکی در میانش و شاید پیشنهاد یک شب ماندن در کنار هم بودن را دارد!

پوزخندی می زنم و برای گریز از تمام عکس ها و پیامک هایش، دکمه کناره ی گوشی را محکم فشار می دهم. لعنتی زیر لب زمزمه می کنم.

پنجره نیمه باز ماشین را بالا می دهم و بخاری را بیشتر می کنم، با این تیپ خز و خیل، درون این سرما، سر احمق بازی های نیلوفر، دارم خودم را بیچاره می کنم.

چهارصبح پرواز دارم و الان که یک نصفه شب، خیابان های تهران را کنکاش می کنم، از شیشه دودی ماشین، به نورهای رنگی نگاه کوتاهی می کنم.

لب پایینم را به دندان می گیرم و با دست آزادم پیشانی پر دردم را لمس می کنم، از سر شب با آمدن همایون تمام عصب های دردم

فعال شده اند، انگار یکی درون مغزم جیغ می زند، گذشته ام مثل؛
پوتک در افکارم ضرب گرفته شده اند.

آهی می کشم و صدای بوق بوق جی پی اس بلند می شود، مکان
مورد نظر چراغ سبز را چشمک می زند. مانیتور را لمس می کنم و
صدای اعصاب خرد کن، قطع می شود.

به تابلوی آبی رنگ سر در کوچه نگاه می کنم؛ بن بست پنجم!
دولبه ی سویشرت را لمس می کنم و دستم را به زیپ می رسانم،
زیپ را بالا می کشم و نفسی گرفته، در ماشین را باز می کنم.
اطراف را نگاه می کنم و آسوده خاطر از نبود کسی، پا به بیرون می
گذارم.

سوز سردی از پاچه های گشاد شلوارم عبور می کند و تنم را می
لرزاند، کلاه سویشرت سفیدم را روی سرم می اندازم و ماشین را قفل
می کنم.

گوشی در دستم می لرزد، دستم را که بالا می آورم متوجه لرز دستم
می شوم، ناخن هایم از وجود سرما کبود شده اند و رگ های دستم
بیرون زده اند.

هوا، هوای برف آمدن و سوزهای شدید استخوان سوز بود، از آن مدل
سرماها که یخبندان تو را مجبور به ماندن در خانه می کند.

بالرزش دوباره گوشى، نگاه از پلاکارد نشانه ی کوچه می گیرم و

تماس را برقرار می کنم:

- کدوم قبرستونی ای؟

گریه می کند:

- وای فکر کنم؛ مُرده!

ابروهایم بالا می پرد:

- چی میگی واسه خودت؟

گریه اش شدت می گیرد و صدایش زمان گریه، جیغ دار می شود:

- نفس نمی کشه بخدا...

قدم تند می کنم و از روی جوب می گذرم، وارد کوچه می شوم.

درخت های قامت بلند، تمام تیره برق ها رو پوشانده، چشم های

گشاده شده ام را تا به انتهای کوچه می رسانم:

- نیلو کجای کوچه ای؟

با هق هق در گوشى نجوا می کند:

- ماشین مشکی وسط کوچه، بیا زود باش.

گوشی را درون جیبم پرت می کنم و سوئیچ را هم کنارش می اندازم. قدم تند می کنم و با آن لانگشتی ها پنبه ای می دَوم. چراغ های برخی از ساختمان ها روشن است و نشان بیدار بودنشان است.

دوطرف کوچه پر از درخت های کاج قامت بلند است، خانه هایی با متراژ بالا و ساختمان های چند واحدی نشان از بالا شهر بودن این مکان را می دهد.

ماشین ها به ردیف پارک شده اند و نیمی از آنان در پارکینگ ساختمانی فرو رفته اند، جلوی در خانه ای، مردی با ماشینش ایستاده بود و دیگر کسی نبود، همه جا تهی و خالی و بسیار سرد بود.

سراستین سویشرتم را جلوتر کشیدم و انگشت هایم را داخل می برم، سوز سرما از پوست صورتم می گذشت و تمام صورتم را سوزن سوزن می کرد.

خودم را به ماشین شاسی بلند می رسانم و تقه ای به شیشه ی دودی اش می زنم. چند ثانیه نمی گذرد که در عقب باز می شود، نیلوفر سر به بیرون می کشاند.

چهره اش حشتناک شده است، تمام آرایشش بخش و پلا شده اند. تلی از سیاهی زیر چشم هایش رسوب شده است، پریشانی موهایش

به دست باد می افتد و شالش عقب تر می رود، قهوه ای موهایش در
زیر نور تیر برق دیده می شود، سرم را کج نمی کنم تا فرد کنارش را
بینم، خودم می دانم؛ کیست!

مچ دستش را می کشم، عصبی شده ام، از او، از این سوز، از این
ماشین شاسی بلند که با پول یک شب به آن مرد رسیده است.

نیلوفر تلو خوران از ماشین پیاده می شود:

- حال عرفان خوب نیست، تورو خدا کمکش کن.

انگار خروارها درد در سینه ام می پیچد که بی مه‌بابا سیلی ای به
صورت نیلوفر می زنم، دست هایم لرز دارند درست مثل؛ چشم های
نیلوفر!

مات می ماند و میان کوچه با دست های شل شده نگاهم می کند.
ازبین دندان های قفل شده ام می غرم:

- من دردم همایون و دعواهاش نیست آشغال. دردم تویی که هنوز
دنبال این پسره موس موس می کنی، دردم اینه؛ بیچارگی من و
خودت رو می بینی و باز چسب این مرتیکه زن دار شدی، دردم این
نیست که بهت اعتماد کردم و این شد جوابم، دردم این ها نیست،
دردم تویی عوضی! می فهمی شدی یکی از دردهام؟

چشم های خوش رنگش از هجوم گوله های اشک براق شده اند.

شالم عقب رفته است و باد بی رحمانه خودی نشان می دهد.

نفسی می کشم و با پشت دست پیشانی ام را فشار می دهم، کاش نمی گذاشتم تا به مهمانی بروم، کاش خودم هم می رفتم و بی خیال خستگی می شدم، کاش کمی او به من فکر می کرد، کمی به حرف هایم گوش می داد، کمی فقط، کمی!

چشم هایم را روی هم فشردم و به نیلوفر نگاه کردم، نگاهم نمی کرد.

آبی نگاهش به پشت سرم گیر افتاده بود و چیزی در مردمک های چشم هایش تکان می خورد.

و چشم های من گشاد می شود، دلم هُری می ریزد و سویشرت را می خواهم بیشتر به خودم بچسبانم، امشب با این سرمایش دَمار از روزگرم در آورده است.

این هم شد استراحت من، این هم شد یک شب بی دردمر...

سر و ته قضیه را که بخواهم جمع کنم می شود؛ عرفان! عرفان سجادی با همه دبدبه کبکبه ای که امشب مست در ماشین شاسی بلند از حال رفته است.

نیلوفر چند قدم بلند بر می دارد و بازویم را به دست می گیرد. دکمه های پالتوی آبی تیره اش باز است و پیراهن بافتنی سرمه ایش را می

بینم، دست های ظریف سرخ شده از سرمایش را بیشتر دور بازویم
می فشارد و آهسته سته لب می زند:

- وای همایونه همایونه...منو می کشه.

بازویم از دست ناخن های بلندش به درد می آید، سرش را در پشت
شانه ام مخفی می کند:

- قول میدم دیگه اسم عرفان رو هم نیارم.

و حرف هایش باد هواست، او عرفان را فراموش کند؟ آن مست بی
سر و پا را؟ آن قد و قامت دیلاق زیادی نسانس را؟ خاطرات را چه؟
صدای سایش لاستیک های ماشینی باعث چرخش بدنم می شود،
نیلوفر هم، همراهم می چرخد و سرش بیشتر در پشت شانه ام
مخفی می شود.

آب دهانم پرصدا قورت داده می شود، همایون را همراه میثم می
بینم، سالم است و پالتوی چرم کوتاهش او را خشن تر نشان می
دهد، موهای خوش رنگ قهوه ایش با هر وزش باد تکان می خورد،
لختی موهایش تا گردنش می رسد و حالت شل و ولی دارند، جذاب
نبود؛ لباس های تیره جذابش می کرد.

قهوه ای روشن چشم هایش دیده نمی شود؛ اما موهایش را دوست
دارم، همان هایی که وسیله بازی دست هایم می شد، همان بلندی

های تا گردن لختش که روزی چهل گیش کردیم و عکسش شد؛
خاطرات روی گوشی موبایلمان.

میثم خونسرد سر در گوشی دارد و تنها او را همراهی می کند.
درماشین دوم پشت سرشان باز می شود و چشم های من تا حد
ممکن باز می شود، چیزی در دل من هم، عزت نشین ترس می
شود.

همایون انگار می خواهد تمام این شیطنت های قایمکی را خاتمه
دهد، تمام قرارهای یکهوایی و پیامک های عاشقانه قلب دار را...
همایون امشب را نمی شناسم، این همه غضب در ذاتش نبود، انگار
من داغان را دیده است.

همین امروز مرخصی و استراحتم را که زهر کردند این یکی هم
رویش، چیزی نمی شود، لااقل سفر هایم آرام تر و فکر هایم کمتر
می شود.

نیلوفر با ترس تنها زمزمه می کند:

- وای نه، وای خدا!

دست هایم از هجوم سوز سرما به خشکی رسیده است و بی حس شده اند.

انگار امشب از قصد خلوت تر و پر سوزتر شده است، این همایون بود که می خواست همه چیز را تمام کند، انگار دیگر طاقتش طاق شده بود!

همایون گام های بلند برمی دارد و میثم بالاخره بی خیال گوشی اش می شود، درون پالتوی پنبه ای قهوه ای تیره اش هیکلی تر به نظر می رسد.

موهای بی حالت ژل نخورده اش، زخمتش کرده است. نیلوفر دستش را به دستم می رساند، از گرمای دستش کمی حالی به حالی می شوم و او دستم را به داخل جیب پالتویش می رساند. - هیچی نمی گی، لال خدادادی می شی.

تند تند سرتکان می دهد و من قدمی برمی دارم. همایون خونسرد و آرام بود، مثل؛ همیشه، مثل؛ تمام این سال ها، مثل؛ روزهای کنار هم بودنمان، مثل؛ شروع زندگی جدیدم! بی حوصله بود، این را از مردمک چشم هایش می فهمیدم، همه جا را نگاه می کرد إلا من یکی را، کلا از چشم هایش محو شده بودم.

نمی توانستم دست هایش را ببینم؛ ولی ممئناً دست هایش مشت شده اش و یک تو دهانی برای من کنار گذاشته است.

نگاهم از سرشانه های همایون به پشت سرش رسید، زن با آن کفش های پاشنه بلند، لوندی می کرد، زیبا بود و مجلل!

یک قدم فاصله را بر می دارد و دست زن پر شتاب بالا می آید.

نیلوفر بیشتر از قبل سر به کتفم می کوبد، دست زن را همان بالا می گیرم و مشت می کنم:

- زنتی؛ اما زن بودن بلد نیستی. اسمتو توی شناسنامه همه؛ ولی هیچ کدومتون به درد زندگی نمی خورید. اون گند زد به زندگی خودش و نیلوفر.

انگشتر بزرگ درون انگشتش، کف دستم را آزار می دهد. سنگینی نگاه همایون تا پشت پلک هایم می آمد و من شرمنده اش بودم، شرمنده آن ضربه فنی درون شکمی که امشب مانع خوابش می شود.

امشب کلاً خوش نیست، من خوش نیستم، عرفان خوش نیست، نیلوفر که گفتن ندارد. دلم می خواست؛ اینجا را ول کنم و سراغ جایی آرام روم؛ اما این مسئله باید تمام می شد. عرفان یک نفر بود؛ اما آتشش دامن همه را می گرفت.

زن چشم های فراخ عصبی آرایش شده اش را به من می دوزد:

- یه دختر هجده- نوزده ساله چی از جون شوهرم می خواد هان؟
 نکنه امشب هم برنامه تخت خواب و...
 دستم بد تو دهانش خورد، این روزها دستم زیادی هرز شده است،
 برایم مهم نیست حق می گفت یا غیر حق، دهانش آب کشی نشده
 است.
 مگر چند نفر در زندگی ام وجود داشتند که این زن می خواست؛
 یکی شان را به باد ترحم بگیرد؟
 می فهمیدمش، لرزش چشم هایش را، سرخ شدن پوست صورتش،
 همه را می دیدم، می فهمیدم. او هم امشبش خوب نیست!
 دلم می خواست تا می شد زیر مشت لگد بگیرمش، نمی دانم کجا
 زندگی من، مقصر بود؛ ولی سیر دل، زدنش را مشتاق بودم.
 اگر هایی در دلم ردیف می شوند که مهم ترینش به اسم اوست. او
 اگر نبود، او اگر پول نداشت، او اگر برنده نمی شد، او اگر...
 امان از این زن، امان از تمام عشوه هایش، امان از مارک های آویز
 پالتو و شال بافتنی شکلاتی اش، امان از عینک طبی ظریفی که
 چشم های مشکی وحشی اش را محفوظ کرده اند.
 یک قدم بر می دارم و انگشتم را تهدید وار جلویش تکان می دهم:

- سی سالته و هنوز بلد نیستی حرف بزنی. نیلوفر از تویی که معلوم نیست چند نفر توی اون هتل مسخره دستمالیت کردن، سالم تره، سالمه که با پول آدم نخرید. تف به غیرت اون عرفان عوضی که نیلوفر رو فروخت به یه عشوه نازی مثل تو که تمام چَم و خم زنونه گیت از پالتوت بیرون زده.

همایون بازوی نیلوفر را می کشد. با اخم نگاه می کنم، ابرویی برایم بالا می اندازد و کم کم دستش شل می شود.

همایون پلک روی هم فشار می دهد و می داند همه درد هایش را می داند، همه دلیل ها و همه نگاهش را می داند، می خوانم، می شناسم.

زن لب می جوید، دل من سرکه می جوشاند و نیلوفر را خدا بگم چه کارش نکند!

گوشواره های بزرگ حلقه ای اش از شال بافتنی اش بیرون زده بود و برق طلایشان چشم می زد.

نیلوفر بیشتر مرا به خود می فشارد و زن پر خاشگر می خواهد سیلی ای نثارم کند که همایون او را به عقب پرت می کند، امشب همه مان فشارهایی را تحمل می کنیم که قابل انکار نیست، آن زن و تصور

همسرش کنار نامزد قبلی، همایون و چشم های خسته ای که کمی متعجب است، میثمی که گم شده و منی که لَش شده ام و حال هیچ کاری ندارم.

همایون خودش را جلوی من می کشد:

- شوهرت رو جمع کن. جمعش نکنی خودم جوری جمعش می کنم که کل خاندانت پای بی آبرویش جون بدن.

زن لب های درشتنش را روی هم فشار می دهد:

- به خواهرت بگو؛ پاشو از زندگی من بیرون بکشه، فهمیدی بچه؟

"فهمیدی بچه" را با پرتاب چشم هایش سمت نیلوفر می گوید.

نیلوفر بیشتر جمع می شود و کنار گوشم ناله می کند:

- ازم گرفتتش! همیشه همه چیزم رو گرفتن.

تنها نگاهش می کنم، حرفی ندارم، از او متنفرم، از آن مرد متنفرم، از امشب بیشتر از همه چیز متنفرم.

کاش چهار صبح شود و من به پرواز برسم، شاید در صعود هواپیما خوابم ببرد و فکر نیلوفر، فکر ارکیده، فکر همایون، فکر عرفان نباشم.

میثم که سمت ماشین عرفان رفته بود، برمی گردد. به همایون نگاه می کند:

- قرص سنگینی بالا انداخته؛ اما حالش خوبه.

به زن نگاه می کند، نزدیک تر می رود، شال افتاده ی زن را جلوتر می کشد:

- من هیچ ربطی به این موضوع ندارم؛ اما مردی که عکس نامزد قبلیش رو توی جیب کتش داره؛ یعنی دوشش داره و تو اضافه ای! نمی خوام زندگی رو بهم بزنم...

دست درون جیب شلوار جینش می برد و حلقه نقره ای رنگ را سمت زن می گیرد:

- مردی که حلقه ازدواجش رو توی جیبش می داره، یه روز تو رو هم توی جیبش می داره و یادش میره که تعهدی داره! نیلوفر نفسی عمیق می کشه:

- میشه بریم؟

میثم حلقه را درون جیب پالتوی زن می اندازد و جلوتر از ما راه می افتد.

سوئیچ را در جیبم فشار می دهم.

زن را پشت سرمان جا می گذاریم و همایون را کنارم حس می کنم، نگاهش می کنم و او با اخم های درهم حرف می زند:

- دوبار می داشتی تو صورت نیلو داد بزمن، نصفه شبی تو کوچه جمعش نمی کردیم.

و او حرف زیاد می زد، همایون و زدن؟ آن هم در به جان نیلوفر؟ ته عصبی شدن همایون مثل همین امشب ترسناک شدنش و سرخی چشم هایش است، ته عصبی شدنش یک ماه حرف نزدن و بی محلی هایست که خریدارم.

همایون هم امشب زیادی بیدار مانده بود، زیادی دل نگران شده بود. اخم آلود نگاهش کردم:

- کجات وصله به نیلو که بخوای سرش داد بزنی؟

چشم های بی حالت قهوه ای روشنش کش می آید:

- چه امشب شدی؛ دایه ی مهربانتر از مادر؟

پوزخندی می زنم:

- بهت گفتم؛ بهم اعتماد کن، منو از روی جی پی اس ماشینت

تعقیب کردی که چی بشه؟ بگی؛ حواست بهم هست؟

مچ دستم را فشار محکمی می دهد و چندتار از موهای لختش به

کنار ابرو های قهوه ایش می رسد:

- تا الان حواسم نبوده؟ چه قد بی انصافی...

لب می گزم و دستم را به انگشت های مردانه اش می رسانم، نگاه دلخورش از پس شانۀ ام به نیلوفر چسبیده به من می افتد، نگاهش درد دارد، من این مرد را تا انتهای نداشتن هایم، خواهم داشت! کوه مگر عقب می رفت؟

با حرص لب روی هم فشار می دهد و من انگشت شست دستش را لمس می کنم.

نگاه آرام اش روی صورتم می چرخد. لبی تر می کنم:

- هیچی بهش نگوا!

اخمی می کند و پیوند اخم آلود به عمراً بیاید، اخم هایش را دوست ندارم، چیزهای بد را برای او دوست ندارم.

می دانم نگرانم شده است، می دانم جانم بند جانم است. می دانم و گاهی چه وحشیانه بد می شوم، بد که می شوم کمی تور ماهی گیری گذشته، گیر دندانهای دلم می شود و لعنت به دل من که همایون در آن سر درازی دارد.

سرش به گوشم می رسد:

- بامیثم میرم خونه خودم، اگه نمی تونی رانندگی کنی باهات پیام؟

ابرو بالا می اندازم:

- نه برو...

لبخندش را بر می گرداند، گامی بر می دارد و من انگشتان دستش را رها می کنم، میثم سوار ماشین می شود و تنها به تکان دادن سری، اکتفا می کند. یک آدم خشک و متعصب گرد که عجیب رفیق فاب همایون است.

رفتن همایون به سمت ماشین را تماشا می کنم و جسم سنگین نیلوفر آزار دهنده شده است.

دست به دستگیره می برد و من صدایش می زنم:

- همایون؟

سرش سمتم می چرخد و من آرام و بی هیجان چند دقیقه قبل تر براندازش می کنم، با نگاهش منتظر حرفم است، لبخند می زنم:

- دوست دارم!

لبخند می زند و با تکان دستش سوار ماشین میثم می شود.

و میثم اگر سوار ماشین نمی شد یک "جلفی" نثار حرفم می کرد.

و امشب از آن شب هاست که تمامی ندارد! خسته می کند و کلافه، می مانی بین خواب و بیدار و حرف ها بسیارند، یک سری شب ها حرف های نگفته بسیار می شوند و امشب انگار از همان شب هاست. نیلوفر بالاخره مرا رها می کند و من او را عصبی تقریباً درون ماشین پرت می کنم، درون صندلی مچاله شد، درست مثل؛ دل من! کاغذ مچاله شده در ته یک سطل آشغالی.

خودم را که داخل ماشین جا می دهم، بخاری را تا جایی که جا دارد، زیاد می کنم.

دست سمت پنجره ی بخاری می برم و دست هایم را مقابلش می گیرم. سوئیچ را لمس می کنم و کمی بعد استارت می زنم.

نیلوفر نگاهم نمی کند و من شرمندگی هایش را همیشه می شناختم.

می دانم دروغ در مرام این دختر نیست، می دانم لاگردار هنوز همان مرد را دوست دارد، خیلی چیزهای می دانم و کاش که نمی دانستم.

شب هایش به قفل در اتاق منتهی می شود و گریه های بی صدا، یک جاهایی صدای گریه هایش برایم درد دارد.

خواهرم نبود؛ ولی شد، جان نبود؛ ولی شد، زندگی نبود؛ ولی زندگی
ام شد.

زیادی شبیه عاشق معشوق ها شده بودیم، میثم گاهی می گفت؛
شما دوتا هم جنس گرایید! و داد من و نیلوفر را در می آورد.
چپ و راست می رفتم، نام نیلوفر از زبان نمی افتاد. هر سفر کاریم
دست چین کلی سوغاتی برای او می شد.

خیابان ها را با صدای نفس هامان گذراندم و هیچ حرفی نداشتم، پر
از تکه های بهم ریخته بودم؛ اما مدارا کردن در مرام من یکی عجیب
جولان می داد.

راه برگشتم کوتاه تر شده است و سرعت زیادی بالا می رود. خیابان
خلوت و ذهن من خالی شده است. چشم هایم خواب را می خواهد،
چشم هایم خیلی چیز ها می خواست، کمی آرامش در شانه های
همایون که بُت من بود.

ماشین را که خاموش می کنم کمی سمتش می چرخم.

پارکینگ پر از ماشین، در یک سکوت فرو رفته است.

لامپ خودکار پارکینگ روشن می شود و نیمی از نور، روح به صورت
گندمی نیلوفر می دهد.

پلک روی هم فشار می دهد:

- ببخشید.

و او که ببخشید می گوید من می بخشم؛ چون تنها او را دارم، اگر تنها دارایی ام را نبخشم چه کنم؟

او مقصر هیچ چیز نبود، مقصر نفرت عموی بزرگتر نبود، مقصر خواب های کینه هیچکس نبود. اوایل که نیلوفر را دیدم، ساکت و مغموم در آغوش عرفان گریه می کرد. آن شب تا خود صبح از ترس می لرزیدند و آخر لرزها چه شد؟

نیلوفر و عرفان دخترعمو، پسر عمویی بودند که هردوشان از وضع مالی خوبی بهره نمی بردند، درکل عرفان لنگه یک آدم آس و پاس بود و عقده پول داشت.

این عقده پول، همه چیز را خراب کرد! عقده ها بد موقع جان فشانی می کنند.

در ماشین را درسکوت باز می کنم و برای رسیدن به آسانسور عجله می کنم.

صدای قدم هایش از روی پوتین های پاشنه دارش می شنوم، دستگیره ی سنگین آسانسور را نگه می دارم و او داخل می رود. خودم را به محفظه استوانی ای می سپارم و نیم سوت ثانیه به طبقه مورد نظر می رسیم.

از او جلو می زنم و او انگار فهمیده؛ بد با من تا کرده است.
سر و ته زندگی من بی کسی را حضور و غیاب می کند، از او چه
انتظار؟
خب مرتیکه را دوست دارد، بروم یقه اش را بگیرم بگویم؛ دست از سر
نامزد قبلی ات بردار؟ می شود؟ می توانم؟
از عرفان و آن قد بلندش متنفرم، از همه چیزش متنفرم.
رخت دامادی به تن زد و زنی را صاحب اختیار کرد که شرکتش را
نجات می داد.
بوی پول از بوی عشق بیشتر بود؟ حتماً بود که امشب را در تخت
دونفره همسرش به سر خواهد برد.
آن عموی ناکسش تا دید، این دو فرار کردند و پدر عرفان سخته را
زده، وقت را تنگ دانست و تیر آخرش را زد.
از این خانواده های شلوغ متنفرم، از این رسوم که بچه را به دنیا
نیامده به اسم فلانی می زنند، بدتر عَقَم می گیرد.

زندگی نیلوفر هم همین بود و رسوم کهنه روستاییانی که می خواستند نیلوفر را زن، پسرعموی، عموی بزرگتر کنند. همانی که نامش جمال بود و پسرش یک مفت خور تن لش...
 نفسی چاق می کنم، اصلا زندگی نیلوفر را نباید دوره کنم، همه اش نفرت است و کینه ای که بین برادر کوچکتر و بزرگتر چرخ می خورد.

نیلوفر در خانه مشترکمان را باز می کند و با برداشتن کلید، از من، جلوتر وارد خانه می شود.

دمپایی های لانگشتی را گوشه ای می اندازم و پا روی پارکت ها راهروی باریک و بعد گلیم فرش پذیرایی می گذارم.

او بی حرف سمت اتاقش می رود و قدم های من بی امتناع سمت بستن چمدانم پی می گیرد.

کنار چمدانم عکس بی قواره ی او را می بینم و اخم هایم بیشتر می شود. لباس هایم را تا می زنم و زیپ کوچک چمدان سرمه ایم را می بندم.

شال بافتنی را از سرم بر می دارم و گوشه ی کاناپه مچاله می شود. قاب عکس را برمی دارم و نگاهی به مرد درون عکس می اندازم، نیلوفر کوتاه قدی که کنار آن تیربرق ایستاده و با لبخند به دوربین

نگاه می کند، هردو مثل عاشقان سینه چاک، لباس هایشان را ست پوشیده بودند و هرکی از دور می دید، فکر می کرد؛ این ها چه قد عاشق هستند!

هیچ وقت گول عکس ها را نخورید، همه آدم ها، بازیگران قهاری هستند که روزی روی پرده ی سینما خودشان را می بازند و بس. عرفان هم جز همان ها بود!

عکس را از داخل قاب بیرون می کشم و با قدم های کوتاه سمت در اتاق نیلوفر می روم. بی تقه در اتاق را باز می کنم، وسط اتاق متعجب نگاهم می کند.

پشت کمد لباس هایش می روم و گوشه ی فرش را بالا می زنم، چند کاغذ و یک مشت گل های خشک شده را بیرون می کشم. کاغذها را بی نگاه در دستم مچاله می کنم:

- خاطره هاش رو کدوم گوری بریزم که فکرش رو نکنی؟

چیزی نمی گوید و نگاه غمگینش پی کاغذهای در دستم می آید.

کاغذها، همان نامه های عاشقانه بود با دست خط های خرچنگ قورباغه ای عرفان که همیشه مسخره دست من بود. گل های غنچه شده که زمانی در کیف مدرسه ی نیلوفر جا می ماند و نیلوفر از تمام عشق عرفان به خودش ذوق زده می شد.

کاغذهای کهنه شده را روی سرش می ریزم:

- بکش بیرون از این مسخره بازی ها، اون عمو آشغال گند زد به زندگی خودت و بابات، زورش به بابات نرسید، عقده اش رو سر تو خالی کرد، چرا؟ چون بابای تو، تک دخترش رو به پسر اون نداده و به عمو رحمانت داده، اون عمو رحمانت هم خام حرف های عموت شد و با نقشه، عرفان رو کشوند اونجا و یه پیشنهاد وسوسه انگیز بهش داد، می فهمی اینجا پول مهم تره، برای تو، برای منی که مدت طولانی نون خشک می خوردم، مهمه!

خم می شود تا جلوی پاهایم کاغذها را جمع می کند:

- اینا رو برام تکرار نکن، خودم می دونم چه قد احمق و عاشقم، می دونم؛ اما تو بگی بهم، حال خودم بدتر میشه، آره عموم یه آشغال که به دختر برادرش رحم نکرد، پیشنهاد ول کردن من در قبال شرکت و ازدواج با اون زن، خیلی پیشنهاد بدی نبود! این ها هیچ کدوم حال من رو خوب نمی کنه، فقط بهم بگو؛ چه جوری دوسال و سه ماه و پنج ساعت و چند دقیقه و چند ثانیه رو از توی مُخَم بیرون بکشم؟

جلوی پایم زانو می زند و با غصه به کاغذهای کهنه شده چشم می دوزد. دلم مشت می شود و قلبم سیاه.

با لبخند بلند می شود و سمت کمد کوچک گوشه دیوار می رود،
فندک ساده همایون را می شناسم، شعله ی فندک سوسو می زند،
نفس های من مقطع رها می شود.

خیره به کاغذ اول، نیمی از کاغذ را آتش می زند:

- اینا رو بسوزم از تو مُخّم هم می تونم بسوزونمشون؟ می دونی دارم
به قتل عموم هر شب و هر شب فکر می کنم؟

شاخه ی رز خشک شده قرمز را سمتم پرت می کند:

- اینو پودرش کنم، اون بدمصب پودر میشه؟ کاش فرار نمی کردیم!
کاش پیش مامانم می موندم، کاش قلم پام می شکست، نه اصلا می
دونی چیه، بهتر که فرار کرد، بهتر که روی پول پرست عرفان رو
شناختم! آره...

قدمی سمتم بر می دارد و قطره اشکش به دل آتش فندک و
کاغذهای سُر می خورد.

به ضرب، زیر دستش می زنم. فندک، گل و کاغذها از دستش می
افتند و نگاه غمگینش به پودر شدن گل های خشک شده، مات می
ماند و انگار قلب مرا سخت فشار می دهند که " این چه کاریست؟"
لبی تر می کنم:

- تا کجا دنیا ببرمت که یادت بگیری که باید یادت بره؟ بلد نیستم؛
فراموشی توی مخل لامصبت فرو کنم؛ اما خودت بلد باش، جمع
بشی، خُرده شیشه هات رو جمع کنی، دیوار و ستون و عرفان بدرد
آینده ات اگه می خورد که این نمی شد!

لبخندی می زند و با پشت دستش اشک ها و موهایش را عقب می
زند:

- قرار بود زندگی کنیم؛ حتی اسم بچه هامون رو انتخاب کردیم! من
فقط یه احمق عاشق بودم!

پوزخندی می زخم و با انگشت اشاره ام گوشه ی بینی ام را می
خارانم:

- خیلی دوست داری باهاش باشی؟

با یک قدم کوتاه خودش را به چوب لباسی پشت در اتاقش می
رساند.

گوشی موبایلش را در می آورد و بعد چند دقیقه صفحه موبایلش را
سمت من می گیرد:

- می خوام پاک کنم هر چی که منو یاد چند ماه قبل می اندازه؛ ولی
همش یه جدیدترش اضافه می شه.

به عکس نگاه می‌کنم، همان تیپ امشب با یک لبخند زیادی بزرگ،
انگار من، آن دو را از هم جدا کرده‌ام.

من هیچ‌کاره بودم، عرفان عوضی نخواست تا مال هم باشند، من چه
کار حسن هستم؟

گریز از خاطراتش را می‌خواهم. عزلت نشین درس و مشق شدنش
را نخواهم؟ این لامصب تمام من است، تمام من گرفتن ندارد به
ولله...

- کم روی مخ من برو...

گوشی را روی تخت پرت می‌کند:

- چشم؛ ولی اگه بابا شد، اسم بچه اش رو به نظرت اسم من می
ذاره؟

پوفی می‌کشم و به در اتاق نگاه نمی‌کنم، دلم می‌خواهد بروم و
انگار نه انگار! دلم می‌خواهد به سفر امشبم و به ژیلای فکر کنم. به
لباس جدیدی که گفت؛ خریده است و پوتین‌هایی که پُزش را می
داد.

این اتاق چند متری را نمی خواهم، این ترکیب سفید-قرمز را نمی خواهم، این اتاق پر از عروسک های پشمالو کادویی همایون را نمی خواهم، امشب هیچ چیز را نمی خواهم و سرم می آید.

- امشب که بغلم کرد، یادم رفت بهت قول دادم.

سیبک گلپوش را که می بینم، لعنت می فرستم به تمام قانون های جدایی، لعنت می فرستم به بی پولی، به نداشتن ها، به ور شکستی و شاید زن امشب...

- امشب گفت؛ بچه اشون دختره، به نظرت باید خوابم ببره؟

سری تکان می دهم و به آویز پشت در اتاقش چشم می دوزم، همان حلقه گل مصنوعی که گل های قرمز - سفید زیبایی دارد.

بروم و بی خیال حال بدش شوم، بیشعوری تلقی می شود؟

بروم و چند ساعتی خودم را مثل؛ همین چند شب، روی زمین اندازم و بخوابم.

بی خیال تخت و پتوی گلبافت شوم، بالشت زیر سر بگذارم و به سقف زل زده بخوابم.

- از پیشش که اومدم، لباسام بوی تن اون رو میده.

پوفی می کشم و تمام این تنش ها، عصب های مغزی ام را تحریک می کند تا یک دعوی جانان با او راه بیندازم، یکی او بزند، یکی من، موهای هم را بکشیم و مثل؛ تمام دعوای قبلمان، باخنده کنار هم دراز بکشیم.

- من و اون قربانیِ نداشتن هامونیم.

سکوت می کنم و مشغول شمردن گل های ریز قرمز دیوار می شوم. شاید هم بینشان عروسک های پشمالو را بشمارم.

مخصوصا آن پشمالوهای قرمز که کلاه سفید بامزه ای دارند.

بی صدا دکمه اخر مانتویم را باز می کنم و بند افتاده ی تاپم را روی شانه ام می اندازم.

میان اتاق مستاصل ایستاده ام تا حرف هایش تمام شود که چه؟

گوشه چشم نگاهش می کنم و او به دیوار زل زده است و غرق چه است؛ نمی دانم.

- میشه برام بشی عرفان؟ امشب از عطر همیشگی عرفان بزن! راستی شیشه عطرش رو چی، پیدا نکردی؟

نگاهم می کند و من زبانم را در داخل دهانم گازی می گیرم.

- کشوی سوم کتابام داخل جامدادیم، عطرش هست.

خیره نگاهش می کنم، روی تخت می نشیند:

- یادته گفتمت؛ عرفان خرگوشی دوست داره؟ میشه اونجوری موهام
رو ببندی؟

از تخت پایین می آید و سمت همان کشوی سوم می رود، همان جا
که عطر عرفان با شیشه کریستالی بود، همانی که قایمکی از من،
برای روز مبادا خرید و فکر می کند؛ من نمی دانم.

چشم می گردانم و نگاهم کل چهار دیوار پوشیده شده از
کاغذدیواری سفید را از نظر می گذراند.

چشم می گردانم و نگاهم کل چهار دیوار پوشیده شده از
کاغذدیواری سفید را از نظر می گذراند.

شیشه کوچک عطر را تکان می دهد:

- آخراشه دیگه، مثل؛ خودش.

زبانم را روی لب هام می کشم:

- بس کن این مسخره بازی ها رو... این بازی چیه راه انداختی؟

لبخند تلخی می زند و چشم هایش را ریز می کند. به دیوار کنارم
تکیه می دهم.

اخمی می کند و شیشه عطر را پرشتاب به دیواری که تکیه داده ام، پرت می کند. کاغذ دیواری تر می شود و تمام اتاق را بوی عطر عرفان را بر می دارد.

با انگشت اشاره اش ضربه ای به کنار سرش می زند:

- ببین عطرش رو هم پروندم، بیا از توی مخ معیوبمم بیرونش، می تونی اشغال؟ می تونی عوضی؟ می تونی یا نه؟

مات می مانم و به خُرده شیشه های روی زمین نگاه می کنم، دستش را جلویم تکان می دهد:

- دِ یالا دیگه! زود باش.

تکانی به پاهایم می دهم تا از این اتاق و عطر خفه شده اش رها شوم. عرفان و تمام خاطراتش انگار چنبره زده است درون اتاقی که روزی با خنده جمع و جورش کردیم.

- بسه، کم چرت و پرت بگو.

یک قدم به عقب می رود، قدم بعدی را سریع تر و قدم های بعدی اش راهی تراس اتاقش می شود.

بهت زده به مسیر دوییدنش نگاه می کنم، یک آن از فکری که به سرش زده اش، لرز می کنم.

به خودم می آیم و با صدای بلند نامش را صدا می زنم.
 سمت در تراس می دوم و دستگیره را می گیرم. از آن سمت شیشه
 در تراس نگاهم می کند:
 - بیا نجاتم بده، می تونی؟
 مشتی به شیشه دو جداره ی در تراس می زنم:
 - احمق نشو! بس کن.
 پرده های حریر سفید را عقب می زنم:
 - این کار رو تموم کن. بسه..
 بلند بلند می خندد و دور خودش می چرخد:
 - به روی چشم، الان تمومش می کنم. هم تو، هم هما، از دستم
 راحت می شید.
 قدم های تندی سمت جان پناه بر می دارد و مشت های من دیگر
 اثر ندارد.
 - من غلط کردم، تو بس کن.
 به جان پناه نرسیده، بر می گردد و نگاهم می کند. نزدیک جان پناه
 می ایستند و من گوشه چشم تمام اتاق را برای گشتن و شکستن
 شیشه برانداز می کنم.

نمی شد از اتاق بیرون بروم، می ترسم چیزی شود و نباشم.
دوباره نزدیک در تراس می شود و دستگیره در را فشار می دهد.
کلید کوچک در تراس را جلوی صورتم تکان می دهد:
- بیا نجاتم بده، می تونی؟

آهی می کشم و با غصه نگاهش می کنم، دیوانه شده بود و می
خواست مرا هم دیوانه کند.

- یه شب بهم گفت؛ اگه از هم جدا شدیم، هر جا رفتی بگو؛ مشکل از
من بود که نخواستمت. چه جوری این مرد رو فراموش کنم؟ تو که
ریز به ریز منو می دونی. تو که از دردام کوه ساختی و پشتم محکم
کردی، الان چیکار کنم؟

پیشانی اش را به شیشه در می چسباند و دستش را هم روی شیشه
می گذارد، دستم را روی دستش می گذارم:

- می سازیم، از اول می سازیم، من چی داشتم نیلوفر؟
اشک هایش راه می گیرد:

- تو هما داشتی. من، عرفان، که ندارم، که شده هم کاسه ی زنی که
راه میره برایش سر و دست می شکنند. هما چشمش به تو، هوشش به
تو، نفسش به تو بود. عرفان؛ اما کبوتر جلد من نبود، پرید...

دستش را در هوا تکان می دهد و پر بغض می خندد. لب هایم را گاز می گیرم.

با فکر همایون، دستم را به جیب شلوار خانگی ام می رسانم و گوشی ام را لمس می کنم. متوجه روشن شدن صفحه می شوم و لمس انگشت اشاره ام، گوشی باز می شود و شماره چهار را لمس می کنم.

نیلوفر پشت به من می کند و به آسمان زل می زند. بوق های پشت هم را می شنوم و امیدی به جواب دادن همایون ندارم. امشب زیادی خسته بود و با آن ضربه ناگهانی من، درد دارد.

نیلوفر راه می افتد و دست من شماره میثم را تند تند می گیرد. بوق اول، بوق دوم و بوق سوم می شود صدای خواب آلود میثمی که امشب را پیش هما مانده است.

- چی شده؟

صدای جیغ نیلوفر هراس به جانم می ریزد و گوشی ام از دستم می افتد. نیم تنه ام را به در می چسبانم و با تمام توانم ضربه می زنم:

- نیلوفر، تو رو خدا، خواهش می کنم.

لب جان پناه خودش را تاب می دهد و به تقلائی من نگاه می کند،
بادستش میله جانبی چسبیده به دیوار را می گیرد:

- امشب هوا، هوای خودکشی ها.

سمت مجسمه روی میز لوازم آرایش می روم، با قدرت به شیشه می
زنمش و تنها یک ترک روی شیشه عایدم می شود.

نیلوفر می خندد و انگار تلاش مرا به تمسخر می گیرد:

- امشب خوب شد دیدمش، مگه نه؟ میگما یادم رفت بپرسم دوست
داره واسه بچه اش عروسک بخرم یا نه؟ راستی بابای خوبی میشه؟

ضربه های محکمی به در می زنم و مجسمه می شکند و شیشه
آسیبی نمی بیند.

داد می زنم:

- نیلوفر خواهش می کنم ازت، کلا از اینجا می ریم بیا این در
لامصب رو باز کن عوضی...

خودش را که دوباره تابی می دهد، جیغ می کشم و گلویم به سوزش
می افتد. خودش راه به میله ی جان پناه آویزان می کند و دستش را
سمت من می گیرد:

- بیا کمکم کن.

قطره اول اشکش می ریزد، جیغی می کشد:

- بیا دیگه، چه جوری می خوام کمکم کنی؟

بینی ام را بالا می کشم و دستم را روی شیشه می گذارم:

- نیلوفر، من برات مگه مهم نیستم؟

سرتکان می دهد:

- بعدِ عرفان برام مهمی.

دست چپم را روی صورتم می کشم:

- میشه بس کنی؟ میشه در رو باز کنی؟

صورتش را به میله جان پناه تکیه می دهد:

- تو چی؟ میشه به من فراموشی بدی؟ میشه خوابم کنی؟

زیرلب فحشی می دهم و می غرم:

- به من رحم کن...

با فریاد گفت:

- من به خودم رحم نمی کنم، به تو رحم کنم؛ عرفان دیگه بابا نمی شه؟ به تو رحم کنم؛ عرفان می شه همون پسر بقال سر کوچه که یه پراید فکسنی داشت؟

مشتی به در می زنم و او یکی یکی انگشت هایش را از دور میله آزاد می کند:

- آره می شه؟ به من بگو اگه می شه، برگردم؟

سرم تیر می کشد و می نالم:

- تو که می دونی من خاطره خوشی از خودکشی ندارم.

تلخند می زند:

- مگه خودکشی خاطره ی خوش هم می شه؟

دندان روی هم می سابم و مانتویم مرا به مرز خفگی می رساند:

- بسه نیلوفر، کل زندگی من تویی و همایون.

چنگی به صورتش می زند:

- همایون، قد کل دنیا برات بسه.

دستگیره ی در را محکم فشار می دهم:

- همایون، برای من تو نمی شه. هرکی بیاد برای من تو نمی شه

احمق...

دوباره می پرسد، دوباره تکرار می کند و انگار سر من را در دیگ بزرگی می جوشانند. داغ کرده ام و این حجم از نتوانستن، آزارم می دهد.

با فریاد جیغ می زند:

- پس جای عرفان رو کی می گیره، پول؟ یه خونه ی لوکس؟ بهترین ماشین؟ شایدم یه شوهر تاپ...

احمق شده است، نمی شنود که من دارم جان می دهم، که من چم و خم زندگی ام میان آغوش او و همایون گم می شود.

نمی فهمد و جنون همین است؟ همین که در را قفل می کنی و فکر خودکشی باشی؟

لغت به عطر عرفان، همه مشامم را پر کرده است. عطرش کاش مثل؛ خودش خوش بو باشد.

کاش همان پسر بقال سر کوچه با یک پراید ۱۳۲ سفید می ماند.

بزرگ که می شویم آرزو هایمان هم بزرگ می شود و آن زن شاید آرزویش بود.

با صدای باز شدن در اتاق نیلوفر، پرشتاب می چرخم و به همایون متعجب نگاه می کنم. یادم می آید تلفن را رها کردم و صدای جیغ نیلوفر به گوش میثم قطعاً رسیده است.

میثم را نمی بینم و همایون سمت در تراس با دو می آید. با دستگیره بازی می کند:

- چرا وایسادی؟ برو پیچگوشتی رو بیار. زود باش.

بی هیچ حرفی فقط سمت آشپزخانه می روم، مانتویم را میان راه در میاورم و انگار نه انگار که میان چله زمستان اینقدر داغ کرده ام. کلید برق را می زنم و سمت کابینت می روم. تمام کشو ها را یکی یکی خالی می کنم و بالاخره پیچگوشتی را پیدا می کنم.

وارد اتاق می شوم و همایون سریع مشغول باز کردن پیچ ها می شود. دستگیره را آنقدر با قدرت تکان می دهد که با تکان سوم، از هم باز می شود و...

**

اینجا که من ایستاده ام، تا آنجا که تو ایستاده ای، راهی نیست؛ بیا که پیاده رو ها را باهم گز کنیم، بازی ام نده. من تمام قوانین بازی را این بار زیر پا می گذارم.

با پایم ضربه ای به تابلوی پارک ممنوع می زنم و پر اخم به صفحه موبایل زل می زنم.

یکی پس از یکی، پشت هم بی وقفه، لود می شود و چشم های من از فرط تعجب باز و باز تر می شود.

با ایست ماشینی جلوی پایم بی توقف، بی توجه، دستگیره ی مشکی در ماشین را باز می کنم.

نمی فهمم این ماشین پرآید نیست، نمی فهمم پژو و این دست ماشین ها نیست، تمام توجه ام به موج هجوم عکس هایست که چند روزیست مرا اذیت می کند.

سوار که می شوم بی حواس تر، در را محکم می بندم و چمدان کوچکم را کنارم تکیه می دهم. خم می شوم و با انگشت سبابه ام قوزک کنار پاشنه پایم را می خارانم.

پیامک جدیدی می آید: "من همیشه کنارتم"

سرم بالا می آید و تازه متوجه ماشین می شوم، ماشین تمیزی که ضبط و مختلفاتش بوی ماشین های دم دستی مثل؛ پرآید و.. نمی دهد.

راننده از آینه تماشایم می کند. دستم را به دستگیره ماشین می رسانم، سعی می کنم، جلب توجه نکنم. سعی می کنم، خونسرد باشم.

دسته ی چمدان را به داخل جمع می کنم و دسته کوچک رویش را می گیرم.

زیر چشمی خیابان را رصد می کنم. شلوغ است و پر از رفت و آمد های شبانه...

چرا حواسم نبود؟ چرا حواسم را پراند؟ چرا ندیدم؟ کوری تا کجا؟ دستگیره در را بی مقدمه می کشم و بیرون می پریم، این پرش مرا روی آسفالت می کشاند، صدای سایش تایر لاستیک ماشین، نگاه لرزانم را به آن سو می کشاند.

راننده پایین می آید و مردم نگاه می کنند.

چمدان را برداشته، با لنگ زدن های متعدد، شروع به دویدن می کنم.

صدایش را می شنوم، فریاد می کشد شاید هم چیزی شبیه به عربده که تمام شهر می خوابد. تمام نور می خوابد، تمام بوق ها می خوابد. - هی...

توجه ام تنها به اتوبوسی ست که چند قدمی ام قصد حرکت دارد. می دَوم بی وقفه، بی نفس، بی اکسیژن، بی توجه به نگاه ها، باید جایی بروم، جایی که نبینم، نبیند، نخواهد، نیاید...

بند کیفم که کشیده می شود، تمام عالم پیش چشمم تار می شود، پلک هایم قصد خلوت نشینی با خواب را چنگ می زند.

صدای مردم حالا می آید، دستم با لرز از زانویی که زخم شده بالا می آید. خون را می بینم، رقص قرمزی را تا پای مچ دستم می بینم. هراسان می شوم.

صدای قدم هایش می آید. صدای فریادش، صدای عطر منفوری که بوی بادام تلخ بر روی ساقه ای تر شده می دهد. پلک می زنم، یکی، دوتا، سه تا...

- خانم، خانم...

نمی فهمم، صورتش در برابر صورتم، دست هایش پی ضربه ای روی گونه ام بیشتر به نوازش شبیه است. دستم درد می کند، دستم آخ دستم...

پایم هم درد دارد. ازدحام می بینم. پچ پچ می شنوم. چه می گفتند؟ چه می بینند؟

دوباره صدا می زند:

- خانم؟

خانم؟ خانم؟ خدایا یک نفر مرا شبیه او صدا می زند. او، عکس ها،
لباس هایم، عینک آفتابی دایره ای ام باشیسه های رفلکس مانند
زرشکی ...

- خانم، چرا از ماشین فرار کردید؟

فرار؟ فراری ام دادند، عکس ها، پیامک ها...

دستی زیر بازویم را می گیرد. گوشی ام چند سانت متر آن طرف تر،
روی زمین می لرزد، صدای آهنگ راکِ ضربدارِ موزیکِ تماسِ گوشی
ام بلندتر می شود.

follow your common sense

حس معمولیت رو دنبال کن

you cannot hide yourself

نمی تونی خودت رو مخفی کنی

سرم درد می کند، میل ندارم بلند شوم. می خواهم همین جا، کف
همین آسفالت، درد را تسکین دهم.

زنی با چادر سیاهش مرا باد می زند، من زنده ام، بیدارم، می بینم.

همان راننده با تعجب نگاهم می کند. نگاهم را می فهمد، خم می

شود و با تعجب می پرسد:

- خانم من قصد نداشتم...

صدای موزیک راک گوش می شود، نزدیک تر می شود.
دختر بچه ای، گوش را سمت مرد راننده می گیرد.

Behind the scenes, Behind the scenes opens reality

پشت این صحنه ها، پشت این صحنه ها حقیقتی گشوده میشه
صدای موزیک زنگ دار تر می شود. انگار یک صحنه اکشن برایم،
ورق ورق خط خطی می شود.

کمی خودم را بالا می کشم، مرد تماس را برقرار می کند. صدا
صحبتش برایم گنگ است. حال ندارم، گوش بدهم چه کسی پشت
خط است.

زن دیگری دست سالم را می گیرد:

- ببریمش سمت جدول ها، این جا وسط خیابونه...

وسط خیابان؟ من وسط خیابان چه می کنم؟ خدای من، وسط
خیابان نقش زمین شدم؟ چه آبروریزی ای...

روی جدول نشسته، کمرم نوازش می شود و حالم بهم می خورد.
معه ام بهم می خورد، دست هایم می لرزد. ترس دارم، چرا
اشتباهش گرفتم؟ چرا نگاهش نکردم؟

کیفم را چه کسی کشید که نقش زمین شدم؟ نگاهم که به زانوی زخمی ام می افتد، ضربه ای به گونه ام می زنم. لباس کارم خراب شد!

بطری آب معدنی را سمتم می گیرند:

- بخور عزیزم. چیزی نیست؛ دزد می خواست کیفیت رو بزنه.

دزد؟ این همه بد بیاری بعد یک روز خسته کننده؟ همه یک جا، یک روز جمع شده بودند.

زن با گوشه ی چادرش، خاکِ مانتوی کار سُرْمه ایم را می گیرد. محجبه و مهربان به نظرم می آید. زن کنار دستم، مانتو شلوار راحتی تن دارد و از سبد خریدش حدس زدن اینکه کجا بوده، کار سختی نیست.

مرد راننده روی یکی از زانوهایش می نشیند:

- آقای به اسم همایون قراره بیان. می شناسیشون؟

آب دهانم را قورت می دهم. دست سمت گوشه ام دراز کرده و مرد با آرامش گوشه را دستم می دهد:

- معذرت می خوام اگر ترسوندمتون. درواقع من راننده نیستم امروز
جای پدرم خواستم کمی مسافرکشی کنم. نمی دونم چی شد که
شما...

دستم را بالا می آورم و جنبشی به دهانم می دهم:

- اوه نه آقا. ببخشید من ترسیدم، چطور بگم؛ قبلا سوار سمند شدم و
موردی برام پیش اومد که باعث شد الان تنها، بی دیدن چهره شما،
به خاطر ذهنیت قبلیم، فرار رو ترجیح بدم. متاسفم، می دونم رفتارم
ناخوشایند نبود و بل بشو راه انداختم.

مرد نگران لبخند می زند:

- می فهمم. منتظرم می مونم آقا همایون بیان. بازم معذرت می
خوام، اگر درد دارید، می خوایین ببرمتون بیمارستان؟ نزدیکه!
سرم را تند تکان می دهم:

- نه ابدأ... بفرمایید برید. من خودم منتظر می مونم.

دست هایش را از داخل شلوار جینش در می آورد:

- نمی تونم تنهاتون بذارم. شما هنوز پریشونید.

آه خدای من، پریشانی چیست؟ من ترس را میان قوای بدنم تراشیده ام.

ترس مشکوکی که سایه به سایه، پشت درخت کاج، پشت ماشین ها؛ حتی در هواپیما حسش می کنم، میان تار و پود لباسم جای ترس نیست؛ اما حس می کنم.

زن ها هرکدوم بعد متوجه شدنِ حالِ خوبم، ترکم می کنند.

هیاهو کم می شود. کنار ماشین سمند آن مرد، روی جدول جا خوش کرده ام، زانویم، دستم، سرم را ماساژ می دهم.

پلاکارد زردنگ روی سقف ماشین را هم که ندیدم. لعنتی!

مرد کنارم جا می گیرد و کارت آبی رنگش را جلویم می گیرد:

- حس می کنم؛ نیازه پیش من بیایید.

نگاه گذرایم به کارت، همان کلمه "روانشناس" را که می بیند، بی هدف پوزخند را به لب هایم می رساند.

مرد دست بالا مانده اش را مستاصل کمی پایین می آورد. تیره ی چشم هایش را خوب به خاطر می سپارم. لب می زنم:

- حالم اونقد بد نیست که بخوام مطب شما رو زیارت کنم.

نیمچه لبخندی می زند:

- من چنین اهانتی نکردم، تنها مشکل شما روحی هست، بهتره
رفعش کنیم.

مشت هایم روی جدول خاک خورده، چنگ می شود:

- خوب حرف می زنید؛ اما من بلد نیستم همین قدر خونسرد رفتار
کنم. متوجه اید که؟

ابروهای کمانی قهوه ای اش بالا می رود:

- می فهمم؛ ولی من تنها...

دستم را برای برهم زدن حرف هایش بالا می آورم:

- تنها خواستید کمک کنید و این جور حرف های کلیشه ای، نیاز
نیست آقا. مشکل من جدی نیست؛ تنها ترس کوتاهی که مرور زمان
حلش می کنه.

دست روی زانوهایش می گذارد:

- حداقل کارتم رو داشته باشید، زمانی شاید نیاز شد.

حرف هایش بوی خوبی نمی دهد. دست هایش باز کارت را جلویم
تکان می دهد. نقش های آبی با نام براق طلایی؛ مسعود صناعی را
می خوانم.

دستش را پس نمی زنم، کارت را می گیرم و زیر دستم می گذارم:

- مشکلتون حل شد؟ برام سواله، یه روانشناسی که مطب داره چرا باید یهو هوس مسافرکشی به سرش بزنه.
لبخند آرامی می زند و دست از ضربه زدن به صفحه ساعتش بر می دارد:

- برای کامل شدن طرحم و ایده جدیدم نیاز هست؛ با مسافره‌های مختلف آشنا بشم. رفتار و نگاه‌ها، حرف‌ها و سیاست‌ها
پوزخند آشکاری می زنم:

- عجب...

می خندد و صورتش زمان خنده شاداب تر و معصوم تر می شود. حوصله‌ی تجزیه بادامی‌های تیره‌اش را ندارم.
بوی عطرش مزخرف است؛ کسی انگار به او نگفته که این عطر بادام تلخ را نزن، آدم را به عق زدن می رساند.
چشم‌های بادامی تیره‌اش با بینی قوز دارش، مردانه‌های صورتش را تکمیل کرده است.
با توقف ماشینی، سرم را بالا می آورم. در سمت راننده باز می شود.
همایون هراسان در ماشینش را می کوبد.

دست به صندوق ماشین گرفته، از جا بلند می شوم و بین خودمان بماند؛ کارت مسعود صناعی را به دست جوی بین جدول می سپارم، شماره اش و مطب لعنتی اش را می خواهم چه کار؟ برود بمیرد.

همایون رو به رویم می ایستد، به دست ها و مانتوی خاک خورده، زانوی خراشیده و موهای آشفته و مقنعه عقب رفته ام نگاه می کند:

- خوبی؟ چی شده؟

گردش مردمک هایش را بدم می آید. من مشکوکم، من ترسیده ام، او مردمکش می لرزد؟ او رنگینه چشم هایش تنگ می شود؟ قهوه ای روشن چشم هایش در تاریکی با تیره برق بالای سرم براق تر شده است.

آقای روانشناس، فرایند اتفاق را با آب و تاب توضیح می دهد. همایون هر بار ته ریشش را لمس می کند، گردنش را لمس می کند، بینی اش را لمس می کند.

دستم را به بازویش می رسانم. انگشت هایم یکی یکی میان پنجه هایش زنجیر می شود. روانشناس جان، نگاهش لحظه ای به دست هایمان بند می شود.

لبخند کمرنگی می زند و چمدانم را روی صندلی عقب ماشین
همایون می گذارد.

چشم هایم را در کاسه می چرخانم و همایون بوسه اش روی موهای
بیرون زده ام، لذیذ می شود.

همایون با مسعود صناعی دست می دهد:

- متشکرم، شرمنده اگر منتظر موندید، شب خوبی داشته باشید.

در ماشین جلو را برایم باز می کند. پایم را داخل می گذارم و می
نشینم.

شیشه را پایین می دهم و رو به مرد روانشناس می شوم:

- آقای مسعود صناعی؟

نگاهم می کند، با پوزیشن آرام و لبخند گوشه لبش، حس حرص
خوردن را در من بیدار می کند.

گذر خانواده ای از کنارش، مانع پیش آمدنش می شود. جلوی می
آید و دستش را بند لبه ی پنجره می کند:

- بله؟

نگاهم از لب های نیمه درشت صورتی تیره اش تا پیش چشم هایم
دو دو می زند:

- باید تشکر کنم، می دونم واقعا شاید ترسیده باشید و اینجور مسائل، ممنون که بودید. امیدوارم امروز رو فراموش کنید.

حرکتی به موهای کنار پیشانی اش می دهد:

- اتفاقا یادم می مونه، هیجانی ترین شب زندگیم بود. اونم فرار شما و دوپیدن منو و کیفی که زده نشد.

کیف مشکی بزرگم را روی پایم می گذارد:

- شبتون آروم سپری بشه.

دستی تکان می دهد. شب بخیر نگفتم، نگاهم از قامت نسبتا بلند و توپرش تا سوار شدن ماشین و گم شدنش را دنبال می کند.

صدای روشن شدن ماشینِ همایون، مرا از نگاهم جدا می کند. همایون فرمان را می چرخاند و سر من گرم شکستگی روی بکگراند گوشی ام می شود. چه قدر بد خراش برداشته است. حالا حالا فکر عوض کردن گلس را ندارم.

همایون رد تماسی نثار زنگ گوشی اش می کند، عصبی ضرب های آرامی روی فرمان می زند.

انگشت های مردانه اش به بازی با روکش چرم فرمان ادامه می دهد.

- توضیح نباید بدم؟

نگاهم نمی کند و جای آن، پنجره ی سمت من و خودش را بالا می دهد. سوز بدی می آمد و او می فهمید که من از سرما در خودم جمع می شوم.

دستی روی لب هایش می کشد:

- چه مرگت شده؟ تو کی این رفتارها رو داشتی که اون آقا کارت به من میده تا جنابعالی رو برای تمرکز اعصاب پیشش ببرم.

می خندم و با خنده سر تکان می دهم:

- همایون، این مرده خیلی باحال بود. دوست داشتم؛ دوست پسرم باشه. همش بهش می خندیدم.

چشم غره اش مرا بیشتر به خنده می اندازد. مقنعه ام را از سرم بر می دارم:

- همایون من چند روزه عصبی ام. میشه گفت؛ می ترسم؛ حتی وقتی پرواز دارم و شب هایی که نمی خوابم آروم، بخوابم می ترسم. خودمم نمی فهمم.

همایون دستم را که برای پیچاندن موهای نیمه کوتاهم بالا می آورم را می گیرد. بوسه ای می زند:

- نیلوفر رو تنه‌اش گذاشتم، با این شلوار خونه و لباس داغون از اون سر شهر کوبوندم اومدم این سر شهر، مرده یه جور گفت؛ تو فرار داشتی می کردی، منو واقعا ترسوند. تو می دونی تحت هر شرایطی، خونسردیم رو حفظ می کنم. حرف تو که باشه، خونسردی حالیم نیست. چرا از قبل باهام همه چیو در میون نمی ذاری که اینقدر نترسم؟

لب می گزم:

- باور کن، خیابونم راه میرم سعی می کنم جای خلوت نرم، میشه راجع بهش زمان مناسب دیگه ای حرف بزنیم؟ حس می کنم؛ خیلی گشمنه.

دستم را رها می کند و میدان را دور می زند:

- درکت می کنم. باشه هرچی تو بخوای.

یک ساعت بعد، با ساندویچ های همبرگر به خانه می رسیم. نیلوفر هیجان زده در را باز می کند. چمدان که در دستم نمی بیند؛ بادش خالی می شود.

هر سفر کاریم دست چین سوغاتی ها فراوان می شد. نیمی از سوغاتی برای او و همایون می بود. دستم را می گیرد و با تعجب به لباس هایم نگاه می کند.

همایون پلاستیک های همبرگر را روی کانتر می گذارد و سمت
اتاقش می رود.

نیلوفر مرا روی صندلی گهواره ای همایون می نشاند و نگاهم می
کند. چشم هایش یک دور کامل لباس هایم را آنالیز می کند و بعد
به صورتم زل می زند.

چینی به صورتم می دهم و دکمه های مانتوی کارم را باز می کنم.
دستش را روی دستم می زند و مشغول باز کردن ادامه دکمه هایم
می شود. آستین دست راستم را، آهسته بیرون می کشد و به کبودی
روی بازویم نگاه می کند:

- وای چه قد بد شده. بیشتر شبیه آدم های تصادفی هستی تا فراری
ها...

می خندم و با کمکش مانتویم را کامل از تنم در میاورم. دستش را
روی زانوی زخمی ام می گذارد:

- عمیق نیست خدا رو شکر...

صندلی گهواره ای را تکانی می دهم:

- جدی نیست، کوفتگی هست.

با مانتویم وارد آشپزخانه می شود و همایون با پانسمان از اتاق بیرون می آید. صندلی کنار میز عسلی را بیرون می کشد، رو به رویم می نشیند و ظرف کوچک آب را از دست نیلوفر می گیرد:

- تو بشین زخمش رو تمیز کن.

به چشم های خونسردش نگاه می کنم:

- هما نیاز نیست بخدا...

دستم را از بازویش پس می زند:

- من تشخیص میدم نه تو...

نیلوفر لب می گزد و هنوز رد دست همایون روی گونه اش دیده می شد.

سه روزی گذشته بود. سه روز از آن شب با آن خودکشی نابهنگام.

نیلوفر دستم را می گیرد و کنار گوشم لب می زند:

- چلاغ که اومدی؛ یعنی خبری از سوغاتی نیست؟

این دختر دست بردار نبود. همایون زمان بالا آمدن نتوانست چمدان را همراه من بالا بیاورد و بالا آمدنش را به فردا موکول کرد.

دست دور شانه اش انداختم:

- چمدون رو نیوردیم بالا، فکر کنم؛ چمدونمم داغون شده.

لبخندی زد و همایون بلند شد و گره‌ی روی بازویم را محکم‌تر کرد:
- بهتره استراحت کنی.

چشم‌های دلخورش را می‌شناختم. میان راه پاکت سیگار روی این
را چنگ زد و نیلوفر تا بیرون رفتن او، زیر چشمی نگاهم کرد.
لب روی هم فشردم و حرف زدن من به او، کمکی نمی‌کند. حرف
توی گوش‌هایش نمی‌رود.

امروز ترس را گذراندم، فردا را چه؟ پس فردا؟ یک شب اصلاً در
خیابان خلوت ماندم چه؟ امروز را اشتباه گرفتم، ماه بعد را چه غلطی
کنم؟

نیلوفر نوازشگرانه، شانه‌هایم را نوازش کرد، پاکت سیگار دیگری روی
عسلی کنار دستم بود. این همان معنی را می‌داد که؛ قبل آمدنم هم
چند پوکی زده است.

نیلوفر پاکت سفید سیگار را همراه فندک بر می‌دارد و من از پشت
لباسش را می‌کشم. دستم را دراز می‌کنم:
- بده!

نگاهش از دست جلو رویش به چشم‌هایم می‌افتد:

- بدم میاد. این همه زور زدم همایون سیگار کشیدنش رو کم کنه.

- نیلوفر خواهش می کنم.

- قهوه بخور!

از جا بلند می شوم و با ضربه ای به شانه اش تلو می خورد. سمت

اتاقم می روم و شلواری از چوب لباسی بر می دارم.

بند های بافت شلوار را شل می کنم و با شلوار خاک خورده ام عوض

می کنم. جای بافتنی تنم، آستین کوتاهی می پوشم و بافت تا زانویم

را بر می دارم.

نیلوفر مقابل چارچوب در با همان پاکت سیگار ایستاده است. پاکت

را سمتم می گیرد:

- زود بیا...

خم می شوم و گونه اش را می بوسم. با پشت دستش گونه اش را

پاک می کند و لگدی به پشتم می زند.

با خنده راهروی کوتاه متصل به پذیرایی را رد می کنم و چشم هایم

به همبرگرها می افتد. دست دراز کرد، با گذاشتن یکی از همبرگرها

راهی بیرون می شوم.

دمپایی لانگشتی هایم را می پوشم و در را آهسته می بندم.

در واحد رو به رویی باز می شود و نگاه من به خانم الماسی می افتد. بالبخند سری تکان می دهم و سریع سمت پله ها می روم. هشت پله را پایین می روم و به پارکینگ می رسم. نگاهی به انتهای پارکینگ می کنم و متوجه باز بودن در شیشه ای که فضای سبز پشت می رسد، می شوم.

پاکت سیگار را داخل جیبم می گذارم و در شیشه ای را با فشاری به عقب می رانم. شالم از سر می افتد و صدای بهم خوردن در باعث برگشتن همایون می شود.

روی نیمکت چوبی سبز رنگ به رو به رو خیره است و از فیلتر سیگارش متوجه ی دونخ بر باد رفته می شوم. پلاستیک همبر ها را کنار می گذارم و کنارش جا گیر می شوم.

دست دور شانه اش می اندازم و سر روی بر شانه اش می گذارم. فندکش را در دستش می چرخاند و با در فلزی اش بازی می کند: - گاهی اوقات میگم؛ کاش فکر تو، همیشه توی مخم نبود.

لبخندی می زنم و با تیزی بینی ام ته ریشش را لمس می کنم: - گاهی اوقات میگم؛ همایون این همه مهربونی رو از کجا میاره؟ سیگار نیمه دود شده اش را دستم می دهد:

- نگرانم پامچال، نگران زندگیمونم. نگران نیلوفر و افسردگیشم.
دیشب تا خود صبح اونقدر هق زد که حس کردم؛ نفس کم آورد.
نگران توأم داری دیوانه میشی.

آهسته می خندم:

- دیوونه بده؟

دست روی ناخن های بلندم می کشد:

- چی شده؟

دود سیگار را به نیم رخش می دهم:

- خوب نیستم، باز می خوام؛ سنگ صبورم بشی؟

سرش را روی سرم می گذارد:

- چند ساله هستم. قدرشم دونستی. یه کم حرف بزن دارم دور میشم
ازت...

فندکش را از دستش می گیرم:

- سالگرد ارکیده ست.

#پارت_بیست_و_یکم

#پارت_۲۱

چشم روی هم فشار می دهد:

- دیشب عمو زنگ زد، پیر شده. دیگه اون قلدری های پر هیبت توی صداسش نیست. داره می شکنه. پای تلفن بغض کرد که پامچال پیش توعه، برام بیارش.

لب روی هم فشار می دهم:

- ارکیده که فوت شد، سپیده و امیرارسلان هم باهاشون فوت شدند. هما دلم براش تنگ شده. همیشه که فیلم عاشقانه می دیدیم بهم می گفت؛ من یه شوهر قد بلند با سر کچل و جذاب دوست دارم که آشپزیش عالی باشه. سپیده که ولم کرد، امیرارسلان هم ... بعد ارکیده هممون مُردیم و زنده نشدیم.

نوازشگرانه انگشت هایم را لمس کرد، نفسی رها کردم و سیگار بعدی را خودم آتش زدم:

- چرا شبیه ارکیده نیستم؟ چرا نرفتم قاطی امیرارسلان؟ چرا آدم بده از نوع خوبش نشدم؟ همایون من تقریبا دوازده ساله ندیدمش، تو چشم هم زل نزدیم موهای هم رو نکشیدیم. نیلوفر رو دوست دارمش، قد تموم کسایی که ندارمشون؛ اما ارکیده وقتی دعوای

سپیده رو دم خماری می دید بغلم می کرد، برام عروسک می چید،
خاله بازی راه می انداخت. هما من...

قطره اول اشکم از روی گونه ام سُر می خورد و روی دست همایون
می افتد.

دست های او دور شانه ام حصار می شود و سر من درون سینه اش
گم می شود. موهایم را نوازش می کند، نفس می کشد و بوسه روی
موهایم می کارد:

- وقتی اوردمت پیش خودم، قول دادم جای خواهر نداشته ام بشی
جونم. شدی و دلم نمی خواد اشکت ببینم. ارکیده راحتی که تو الان
پیشرفت کردی، روی پای خودتی و صدتا مرد رو حریفی.

اشک هایم که می ریزد، دلم بیشتر مشت می شود و ارکیده برای من
خدا بود، نفس هایمان گره بهم می خورد و شب هایمان بی هم سر
نمی شد.

ارکیده که مُرد، خشمگین بودم، یک سال سیاه می پوشیدم، قبرش
را هر روز می بوسیدم.

ارکیده که رفت، روح من به یغما رفت. کوچکتز که باشی وابسته تر
هستی.

سال اول ابتدایی که می روی، دلت مادر می خواهد و برگشتن به خانه ای که کارتون تام و جری را خود صبح پخش می کرد.

ارکیده اول ابتدایی با من بود، مشق می نوشتم با من بود، غذا می خوردم با من بود، همه جا بود و بود تا یکهو نبود و نبود و این نبودنش مرا در همان سن کشت و کسی نفهمید.

همایون همین گوشه کنارها مرا پی خود کشاند، شده بودم کش شلوارش، هر جا بود، باید می بودم. ترس نبود همایون استخوان هایم را یک دور می شکاند.

نیلوفر رفیق گرمابه گلاستانی بود که پنج سال تفاوت سنی داشتیم. بند جانم به هردوشان بی حد و نساب بود.

دست های همایون بین موهای نیمه کوتاهم شانه می شد و تا روی آرنجم نوازش را ریشه می زد.

همایون من، مرد تمام شب های بی خوابی، تمام ترس ها، تمام نداشتن هایم را با بودنش پاس کرد.

همبرگرها را از زرورق نقره ای جدا می کنیم.

گوجه و خیارشور ها درهم برهم از اطرافش بیرون می زند و خنده های کوتاهمان غم هایمان را قورت می دهد.

امشب سالگرد فوت ارکیده بود، همان شبی که مرا از آپارتمان ده طبقه متنفر کرد!

**

زمان را نمی شود نگه داشت، چه الان که منتظر هستم چه چند ساعت بعد که قانون ها را له خواهم کرد. چه چند ماه بعد که عرض شانه ای مرا می ترساند. منتظر باش، روزی در ساعتی آدم را می بینی که ممکن است، ساعتی بعد، ماه بعد، هفته بعد، دوباره ببینی اش، چشم هایت با چوب کبریت باز نگه دار...

ژیلا خواب آلود به من تکیه می زند و فرشته با قدم های کوتاه چمدان نیما را همراه خودش می کشد. نیما خمیازه اش تا صد آدم آن طرف را هم می گیرد.

منم خمیازه ای می کشم و مشتی نثار بازوی نیما می کنم. سر او هم روی شانه ی من سنگین می شود.

یک تعطیلی را به دلم صابون زده بودم؛ اما نشد که نشد. بامداد بود که ژيلا سرپرست مهمانداران تماس گرفت و خبر سفری داد که برای دو مهماندارش مشکل جدی پیش آمده است و تنها ما بیکار و ویلان مانده ایم.

کمی که تکان می خورم، ژیلا و نیما نق می زنند و فرشته با اخم
چمدان نیما را روی زمین رها می کند و صدای خشی بر روی سنگ
سُر سالن ایجاد می شود.

نیما یک چشمش را باز می کند:

- از وحشی آباد که نیومدی احیانا؟

#پارت_بیست_و_دوم

#پارت_۲۲

فرشته شانه بالا انداخته با غضب به نیما می توپد:

- لباست رو من جمع کنم، ماشین من بگیرم، چمدونت هم من
بیارم، امری باشه؟ بیا سوارمم شو تا به مقصد مورد نظرت برسونمت؟
و نمایشی کمی خم می شود و من پر خنده به حالتش نگاه می کنم.
حرص که می خورد، چشم هایش درشت تر و بینی اش چین می
افتاد.

نیما و ژیلا زیر خنده می زنند و من ضربه ای به سر ژیلا می زنم:
- بسه الان غبادی میاد می کشتمون.

نیما خودش را تکان می دهد و کمی بعد صاف می ایستد.

چمدان را از زمین بر می دارد و ژیلایم صاف می ایستد و فرشته کنار نیما جاگیر می شود.

غبادی با همان پرستیز همیشه اش همراه کمک خلبان نزدیک تر می شود.

پیراهن سفید با سرشانه های طلایی خیلی به او می آید. چشم های ریز و موهای یک دست سپید خوش حالتی که فقط کمی مات تر از رنگ لباسش بود.

کمک خلبانش حدوداً یک مرد سی و اندی ساله است که با دیدن حلقه در دستش، می فهمم؛ این یکی متاهل است و حتماً زبده تر... نیم ساعت بعد داخل هواپیما با خواب آلودی تمام، منتظر مسافرها می شویم.

مقنعه ام را که نوار قرمزی از گونه تا پایین مقنعه ام دارد را میزان می کنم و با فاصله از در هواپیما به بیرون خیره می شوم. همه چی آرام و با سر صدای مسافرها سپری می شد، پشت پسر بچه راه می روم و کمکش می کنم تا روی صندلی جاگیر شود. نیم ساعتی هم صرف جاگیر شدن مسافرها می شود. با صدای بلندی مردی، نگاهم از عقربه های ساعت به آن سمت می افتد.

نیما قدم تندتر کرده، دست کش های سفیدش را داخل جیب می گذارد و خودش را به آن دو می رساند.

من هم جلوتر می روم. مرد هیکلی و تنومند که پوست صورتش سبزه مات است با خشم به زن زل زده است. زن هم فراخ تر از او کم مانده با کیف بزرگش در سر مرد بکوبد.

نیما کمی مرد را عقب هل می دهد:

- آروم باشید. چه مشکلی پیش اومده؟

دست روی شانه های زن می گذارم و دعوت به آرامشش می کنم.

مرد بلیطش را تکان می دهد:

- جای من اینجا است، ایشون هم دختر خانمش کنار من جاشونه. فکر می کنند قصد گاز گرفتن دخترشونو دارم.

نگاهم به دختر می افتد. ابروهای کات شده، رژ نارنجی مات، موهای طلایی شده، اوه خدای من قضیه ناموسی می زد.

مرد موهای مشکی اش را با کش به پشت بسته است و صورتش از حضور چند مو خشمگین تر دیده می شود.

زن خودش را از دستم رها می کند:

- تو داشتی نگاهش می کردی!

مرد خونسرد به صندلی پشت تکیه می دهد:

- تو فرهنگ شما، نگاه؛ یعنی دارم می خورمش؟

خنده ام را می خورم و نیما اخم آلود به زن نگاه می کند:

- خانم محترم ایشون الان باید جای خودشون بشینند. لطفا تا صعود

هواپیما جای خودتون بشینید، بعد که همه چی سازگارشد. دختر

خانمتون هم پیش شما میان. اوکی؟

پی حرف نیما ادامه می دهم:

- بفرمایید خانم، هیاهو راه نندازیم بهتره. به راحتی مشکل حل

میشه.

زن بازویش را از دستم رها می کند و موهای خوشحالتش از روسری

حریرش بیرون می زند:

- من نمی خوام دخترم پیش این غول بشینه.

#پارت_بیست_و_سوم

#پارت_۲۳

از صفت داده اش، چشم هایم گرد می شود. آنقدر هم غول نبود،

فقط کمی درشت هیکل بود. حالا انگار دخترش با آن تیپ جلف و

آدامس ترکانیش قصد جلب توجه اصلا ندارد! جمع کن خودت را
بابا...

حرص می خوردم و دوست داشتم، صدای لنگه دمپای در دهان آن
دختر را خفه کنم. نیما کلافه هوفی می کشد:

- مگه کمتر از چنددقیقه قراره دختر شما اینجا بشینه؟ ما حواسمون
هست.

مرد تیشرت بافتی آبی اش را تکانی می دهد و بافت ساده مردانه را از
تنش در می آورد:

- ببین خانم، جیغ جیغ نکن. دخترت همچین ناراضی به نظر نمیاد!

چشم های من و نیما گشاد می شود و مرد با دست های پهنش
موهای بلندش را عقب می فرستد:

- پس ریلکس باش، هروقت گازش گرفتم، بیا با اون پاشنه هات منو
لعنت کن. حله مادمازل؟

زن دندان روی هم می ساید و چشم غره ای به دخترش می رود.

خدایا ببین بین چه آدم هایی گیر افتاده ایم ها.

نیما ضربه ای به شانه مرد می زند و مرد بی حرف و بی نگاهی، روی

صندلی اش می نشیند. زن هم با چشم غره هایش، پدر کاسه چشم

هایش را در می آورد.

بالاخره این تنش می خوابد و هواپیما چرخ هایش شروع به حرکت می کند.

کمربندم را محکم می کنم و ژایلا سر کج کرده از کابین کوچک مهماندارها، انتهای راهروی هواپیما را تماشا می کند. دستی به مانتویم می کشم و خسته از حجم افکار چشم هایم را می بندم.

کم کم فشار هوا و بالا رفتن هواپیما کم می شود. همه چیز که مرتب می شود، کمربندهایمان را باز می کنیم. فرشته سریع به انتهای هواپیما می رود.

منم همان کنار می ایستم و ژایلا میان ردیف می چرخد. صدای خلبان در اسپیکرهای درون هواپیما پخش می شود:

- سلام، روز بخیر. شریف غبادی هستم، سفر خوب و دلپذیری رو برای همه آرزومندم. لطفاً به این نکته توجه کنید؛ مهمانداران برای در صورت بروز مشکلی گوش به زنگ هستند. در صورت وجود هرگونه اتفاقی، حتماً با مهمانداران درمیان بگذارید. متشکرم. با لبخند بی حسی بین ردیف کناری ژایلا قدم بر می دارم، ژایلا و فرشته مشغول همان حرکات همیشگی هستند. نیما گوشه ای تماشاگر ردیف هاست.

کنارش می ایستم وبه دیواری کابین تکیه می دهم:

- به چی نگاه می کنی؟

با خنده سر پایین می آورد:

- همون دختره و مادرش. دختره رو ببین...

با چشم به آنجا اشاره می کند. مسیر نگاهش را به همان دوصندلی

می رسانم. مرد موبلند و دختری آدامس ترکان!

دختر ناخن های مانیکور شده اش را هی تکان می دهد و با مرد

در حال صحبت است.

چهره ام درهم می رود، جوری مادرش جنبش راه انداخت، انگار مرد

شماره زیر پای دخترش انداخته است، به قول آن مو بلند؛ دخترش

همچین بدش هم نمی آید!

به نیما نگاه می کنم:

- دختره چه سیسی داره.

نیش چاک می کند:

- هلو لامصب. اگه من بودم، هواپیما به آسمون نرسیده، شماره اش

رو گرفته بودم.

شانه بالا می اندازم:

- فعلا انگار شعور اون مرد از تو بیشتره!

مردمک هایش را در کاسه چشم هایش به چرخش در می آورد:

- بی عرضه ست.

با بی اهمیتی لبی کج می کنم و به کمک فرشته می روم. آبمیوه ها و کیک ها را در پلاستیک جدایی می اندازد و کیک ها را در پلاستیکی دیگر...

پلاستیک آبمیوه را من می گیرم و پلاستیک کیک ها را ژیلایا...

ژیلایا با آن لب های ماتیک زده ی صورتی و موهای بلوطی تازه رنگ شده، به رویم لبخند می زند و همیشه این زن را دوست داشتم. سرپرست خوب و مهربانی بود. این مدت کوتاه که با آنان آشنا شدم، تنها چند سفر کاری ام به خارج از کشور رسیده است، بقیشان شهرستان های داخلی بود. مرا تازه کار؛ ولی زبده می دانستند.

#پارت بیست و چهارم

#پارت ۲۴

به سختی مدرک زبان فرانسه گرفتم و کنارش نم نمک روسی را هم به انگلیسی چسباندم. می گفتند؛ زبان خارجه برای مهمانداری

هوایما خیلی مهم است. پرستار بودند هم کمک شایانی برای رسیدن به شغل می کرد؛ اما درکل باید یک دوره مدت داری می دیدی تا برای سفر آماده می شدی.

به آن دختر و مرد می رسم. نمی دانم چرا از همان اول به او "مرد" می گفتم، پسر به چشمم نمی آمد.

فرق کج موهایش و بلندای موهایش چندش آور بود. ترسناک به نظر می رسید.

ژیلا جلوتر از من روی سینی های خودکار صندلی، کیک را می گذارد و با لبخندی می گذرد.

دختر با چشم های آهوپی اش مرا شکار می بیند. لبخند نمی زخم، خشک و جدی، آبمیوه ای برای دختر می گذارم.

می خواهم آبمیوه ای برای مرد بگذارم که کلافه دستی روی گردنش می کشد:

- نیاز نیست خانم، من به نوشیدنی علاقه ندارم. ممنون...

دختر عین لنگه دمپایی وسط می آید:

- ای وا چرا؟ لطفا بخورید، تنظیم فشار و قند...

مرد انگار دوست دارد، سرش را به دیواره ی هواپیما بکوبد. درک می کنم، یک حراف، احمق تحملش سخت است.

لب هایم را تر می کنم:

- نیازه جاتون تغییر کنه؟

دختر باز ولوله راه می اندازد:

- نه، راحتیم.

تو که بله، این مرد را می گویم، تو را ول کنم مرا هم می بوسی و

گوش هایم را کر می کنی.

منتظر به مرد نگاه می کنم:

- شما چی آقا؟

کمی در جایش جا به جا می شود:

- ترجیح میدم جای دیگه بشینم. امکانش هست؟

اوه چه مودب! به تیپ و موهای چندشش نمی آید. لبخند کمرنگی

می زنم و به اخم های دختر توجه نمی کنم:

- بله، البته. چند لحظه صبر کنید. با همکارم صحبت می کنم.

راضی سر تکان می دهد و دختر خط و نشان هایش را با چشم هایش حالی ام می کند. پلاستیک آبمیوه را دست فرشته می سپارم و سمت نیما می روم.

نیما از کابین جلویی قسمت خلبان ها فاصله می گیرد:

- جانم؟

دست به سینه نگاهم می کند و من با دست به انتها اشاره می کنم:
- اون دختر قرتی مخ پسره رو خورده اینقدر حرف زده. بیا برو یه جا ردیف کن برای مرده، بیچاره کلافه شده.

نیما مطیعانه با لبخند شیطانی سر تکان می دهد. با پایم ضربه ای به ران پایش می زنم تا بی خیال افکار آپن مایندش شود.

اهل این حرف ها نبود، فقط چند باری متوجه تکه پرانی هایش به دختر های لوند شده بودم.

**

برای من همه رفته اند، فقط چند تکه آدم به اندازه ی دونفر مانده است.

همایون که مرا دوست داشت، تمام باورهایم متزلزل می شد؛ چون او همیشه خوب بود و خوب می ماند.

گاهی در فرط تنهایی ام به تنهایی اش خیره می شوم. او می توانست عاشق شود، مرا ول کند و کنار مادرش در هوای مطبوع کلاردشت، خوش بگذارند.

حس کسی را دارم که زندگی آدمی را گرفته است.

پایان بی نهایتم، تیرگی را چنگ می زند. حوصله غریبه ها را ندارم.

#پارت_بیست_و_پنجم

#پارت_۲۵

چه قدر زمان ورودم به جمع ژیلایین ها، خشک و بی انعطاف بودم. البته این رفتار عادی بود؛ چون همه آن ها هم برای اولین بار باهم بودند. چینش و چرخ مهمان داران اجازه نمی داد که یک گروه خاص باشیم.

وقتی کنار جمعشان بودم، همه چیزی زیادی خوش می شد.

نیما مرا رام کرد، آرام گرمای حضورش را به لبخندم تزریق کرد.

گاهی که جمعمان بهم گره می خورد، سرخوش می شدیم؛ اما بیشتر

وقت های هرکداممان وارد گروه های مختلفی می شدیم. شاید

خوش شانسی من بود که سه سفر خارجه ام با گروه ژیلایین تداخل پیدا

کرد. گاهی تک با ژایلا، گاهی هم تنها با نیما... به سختی می شد؛
همه مان با هم باشیم.

پا رو پای هم می اندازم و به دور دست خیره می شوم.

صدای خنده های ضعیفی از داخل آلاچیق کوچکی که با چندزن
مست پر شده بود، آزارم می داد.

صدای نرم حرکت موج تا پاهایم را فقط گوش می دهم. گوش ها هم
عاشق می شوند؛ عاشق این صدا که لطیف بوسه بر پوست می
انداخت.

دلم تنگ شده است، می دانم امشب را سخت می خوابم، کمی آن
پهلوی، کمی این پهلو و در آخر سردرد و شاید بعد، کمی خواب را
لمس کنم.

نفس های عمیق می کشم و دست هایم از قدم های آب دریا، تر می
شود.

چند قدم آن طرف تر، زوج جوانی در حال سنگ اندازی درون دریا
هستند، صدای صحبت روسی شان را می شنیدم، به خاطر صدای
موج دریا، مجبور به با صدا بلند صحبت کردن، بودند.

موزیک های گوشه ام رد می شوند و من گوش هایم پی آهنگی ست
که امشبم را بسازد.

شب هایی هم هست که موزیک خودت را می سازی و صبح چشم
 هایت پف کرده مقابل آینه سرزنشت می کنند.

"من که به هیچ و پوچ دل بسته ام، خسته ام، خسته ام

می روم می روم بلکه از تیرگی رد شوم"

صدای این موزیک را دوست داشتم، صدای مرد از ته حلق با حزن
 نوازشگری اکو می شد و در گوش می پیچد.

با دست های تر شده صورتم را خیس می کنم و از پشت خودم را
 روی ماسه ها می اندازم و بلند فریاد می زنم:

- خسته ام، خسته ام، می روم می روم بلکه از تیرگی رد شوم...

و کجا این تیرگی رد شدن دارد را خدا عالم است.

به ولله که حوصله خودمم را ندارم، به زور و بلا؛ حتی گاهی همایون
 و نیلوفر را تحمل می کنم.

همیشه بعد سالگرد ارکیده بد عنق و گند اخلاق می شوم.

کم حرف تر و بی حوصله تر می شوم.

یک قایق زرد رنگ آرام بر موج دریا می غلتید. پسران جوان بور
 عکس های سلفی شان را با غش غش خنده بی دلیل می گرفتند.

چشم روی هم می گذارم و سرم را با موزیک آرام تکان می دهم.
دیگر صدای خنده های زنان مست را نمی شنوم، فقط موزیک بود و
امواجی رام شده.

- خلوت کردی!

چشم هایم در کسری از ثانیه باز می شود. ژست نگرفته است؛ اما
چشم هایش جای من، به حرکت زیگراگی آب است.

من کی به او اجازه دادم مفرد با من حرف بزند؟

شانه بالا انداخته، روسری سه گوش ساده را بیشتر به خودم می
فشرم و چهار زانو می نشینم.

شلوارک تا کمی پایین تر از زانو و رکابی ساده به تن دارد.

حواسم جمع است که با برگشتن سرم، چشمکی به دو دختر جوان
می زند.

بی خیالش می شوم و پوزخندی می زنم.

به درک که امشب کمی دلم گرفته و موزیک غمگین با ولوم زیاد
گوش می دهم.

به درک که کابوس هایم فقط و فقط دو صحنه را فلش بک می کند.

به جهنم که دست هایم با یادآوریش می لرزد.

همایون را می ترسانم، نیلوفر را می رهانم و خودم را به خودزنی می رسانم.

#پارت_بیست_و_شش

#پارت_۲۶

پوست لبم را به دندان می گیرم و او کنار می نشیند.
خیلی وقت است غریبه ای کنارم بی غل و غش نُنشسته است.
دمپایی هایش را از پایش در می آورد و کمی خودش را بالا می کشد.

با شتاب خودش را روی ماسه می اندازد و من شک می کنم؛ سرش نشکنند؟

بی حوصله موزیک را رد می کنم و دلم می خواهد یک راک ضربدار یا کلاسیک آرام گوش دهم؛ اما بی خیال می شوم و موزیک بعدی خودش می خواند.

- نصفه شبی چرا تنها نشستی؟

چیزی نمی گویم، درواقع حوصله حرف زدن ندارم.
آمده ام خلوت کنم، از این واضح تر دیده نمی شود؟

هیکل مردانه اش را بالا می کشد و دست چپش را تا می زند و زیر سرش می گذارد. به پاکت سیگارم نگاه می کند:

- می تونم یدونه...

بی حرف پاکت و فندک را سمتش پرت می کنم و او در هوا می قاپدش:

- کم حرف به نظر میای!

با اخم نگاهش می کنم:

- برو جای دیگه حرفی کن! از آدم های حراف متنفرم.

لب هایش به قصد خنده کج می شود:

- به اندازه کافی اون دختر مخم رو خورده بود، درک می کنم؛ ولی لامصب ول نمی کرد. تا اسم ننه آقامم در نمی آورد، نمی تمرگید سرجاش!

ابروهایم را بالا می اندازم و دو دستم را زیر سرم می گذارم و به آسمان زل می زنم.

- از مرد ها خوشت نمیاد؟

گوشه چشم نگاهمی به تیرگی صورتش می اندازم و برق شفاف مشکی چشم هایش را از نظر می گذرانم:

- وقت خوبی رو برای لاس زدن با من پیدا نکردی!
 چشم هایش می خندد و دستش را برای پس زدن دود رقیق سیگار
 تکان می دهد:

- بیست و سه-چهار بهت می خوره!
 سنگینی نگاهش دوباره مرا سمت خودش می کشد:

- الان خواستی سن منو بفهمی؟ حرفم رو دوباره تکرار نمی کنم. برو
 رد کارت...

پاکت سیگار را روی شکمم پرت می کند و همانجور خوابیده پا روی
 زانوی تا شده اش می اندازد:

- چه شاخ شونه ای هم می کشه!
 فندک را هم رو شکمم می اندازد و موزیک بعدی موسیقی اش باعث
 بستن چشم هایم می شود. می داند حوصله حرف زدن ندارم و باز
 کرم می شود که چه؟

کنار هتل یک بار نسبتا بزرگی قرار داشت که جلب توجه می کرد،
 حالا هم نورهای تزئینی اش به داخل فضای باز هتل رسوخ کرده بود.
 نورهای رنگی، زرد، آبی، قرمز و....

چینی به بینی ام دادم، لعنتی بوی گند سیگار راه انداخته بود و گورش را گم نمی کرد.

هوا می بلعدم و دست هایم را روی شکمم می گذارم.

"من همانم که ندانم لحظه ای جز به پریشانی اندوه

به که گویم درد و دل را، که شود تکرار در آینه ی کور"

کوچکتر که بودم، کوزت وار همه جای خانه را می سابیدم. می سابیدم و فحش می دادم، می سابیدم و لعن و نفرین به ریششان می بستم.

وقتی خانه خالی می شد، بوی کثافت تمام مشامم را به خارش می انداخت.

می سابیدم، یک بار نه، دوبار نه، سه بار....

به دست های امیرارسلان شک می کردم، به نوازش هایش شک می کردم.

به صدازدن هایم توسط سپیده شک می کردم.

عمر من خدا کندمثل؛ اسمم کوتاه باشد. گل های پامچال در

زمستان یخ بزنند و من کنارشان فکر گرما نباشم.

دست های سردم را روی پریشانی ام می گذارم و آه عمیقی می کشم.

"تا قیامت پاییز است این جهان باطل من
پيله ای از تنهایی ست در نهایت حاصل من"

#پارت_بیست_و_هفت

#پارت_۲۷

- این خز و خیل ها چیه گوش میدی؟ انگار طرف ولش کرده، رفته
آهنگ خونده.

عصبی ام می کند، از جا بی مقدمه می پرم. گوشی و پاکت سیگار را
همراه فندک چنگ می زنم. بی حوصله تر، دمپایی هایم را می پوشم
و او با خنده که بیشتر حالت تمسخر دارد نگاهم می کند:
- هر جا میام! تلاش الکی نکن.

نگاه کوتاهی به اطراف می اندازم، قسمتی که من نشسته بودم،
خلوت ترین قسمت دریا بود. پشت یک سنگ نسبتا بزرگ، کنار
انبوهی از صدف های دریایی که میانشان سنگ ریزه های رنگی دیده
می شد. جای خوبی بود؛ ولی آدمی که کنارم است، آدم خوبی
نیست.

نزدیکش می شوم. مقابل تن قدرتمندش می ایستم و نگاهش می کنم:

- می خوام برم توی تختم، میای یا کل کشون ببرمت اعلی حضرت؟
می خندد و سر جایش می نشیند:

- ای ای، می دونی من چه قدر تخت خانم ها رو دوست دارم؟
دستم مشت می شود تا گردن تیره اش را تیریک تیریک خُرد نکنم.
البته می دانم زورم هم نمی رسید.

روی دو پایم می نشینم و با انگشت سبابه ام روی گردنش می کشم:
- چی از جون من می خوای؟ این همه آدم. ببین اون سمت تریکی
ولنگ و باز هست، منتظر چی هستی؟ اومدی عدل روی مخ من
سوت بزنی؟

انگشتم را بالا می برم و گوشه ناختم به موهای بلندش گیر می کند
و با چندشی صورتم را جمع می کنم:

- موی بلند واسه زن هاست نه مردا! خیلی چندشی!
بلند می شوم و او بی مقدمه مچ پایم را می کشد و با سر به شانه
اش می خورم قبل سقوط کاملم مرا نگه می دارد.
در چشم هایم زل می زند:

- رَم کردی؟

چنگی به سینه ستبرش می زنم:

- مزاحم من شدی!

پوزخند می زند و سیگارش را گوشه لبش می برد و ماهرانه دودش را از بینی اش خارج می کند:

- یه جور میگی مزاحم که انگار الان دست زیر بغلت انداختمت و توی تختم ناله می کنی.

از این همه بی حیایی اش چشم گرد می کنم:

- هی هی...

اخمی می کند:

- چی گفتی؟

محکم تر خودم را عقب می کشم و دستش کم کم شل می شود:

- بلبل زبونی هرجایی جواب نمیده!

خودم را عقب می کشم و خم می شوم تا روسری سه گوش را بر دارم که لباسم به خاطر وزش باد بالا می رود و متوجه نگاه او به کمرم می شوم.

با اخم می غرم:

- جای دید زدن کار بهتری هم می تونی انجام بدی.

روسری را دور بازوهای برهنه ام می پیچم و مخلفاتم را درون جیبم می اندازم، بی توجه به او و نگاه مات انده اش ترکش می کنم. نرده ها را رد می کنم و چنان درب نرده ها را می بندم که نگاه چند نفر این سمت کشیده می شود.

مرتیکه چه قدر پرو است، از همان طرز صحبتش در هواپیما متوجه قلدری اش شدم؛ اما فکر نمی کردم، این قدر بی پرده باشد.

پله های هتل را سنگین و پاکوبان بالا می رفتم، انگار تمام حرصم را سر این پله های سنگی سُرّبی می خواهم، خالی کنم.

نیما را روی پله ها می بینم، با لباس بیرون سر درگوشی برده روی پله اول نشسته اش و غش غش می خندد.

لگد می پرانم و او پر شتاب به دیوار می خورد. با همان بدعنقی نق می زنم:

- نصفه شب، هر راه انداختی؟ مردم که مثل تو دل خوش نیستند، کپیدند!

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_بیست_و_هشت

#پارت_۲۸

چندبار پلک می زند و انگار تازه متوجه درد پهلویش می شود، با عجز مشغول مالش پهلویش می شود:

- عنتر داشتم دوربین مخفی می دیدم خب...

با دستم "برو بابایی" تحویلش می دهم و سمت اتاقم می روم. بی تقه وارد اتاق می شوم و ژیلانیم خیز شده، چراغ خواب را روشن می کنم.

چشم های خواب زده اش را به من می دوزد:

- تویی؟

سر تکان می دهم:

- نه روح شوهر مرده ات هستم.

می خندد:

- باز کی گازت گرفته، هاپو؟

بی اهمیت به او، سمت اتاق مجزا می روم. بی روشن کردن لامپ،

خودم را روی تخت می اندازم و دست به جیب می شوم.

پاکت سیگار و فندک سنگین برنز را از جیبم در میارم. دستی باز به

جیب دیگر شلوارم می کشم و یکهو در جایم می نشینم.

لعنتی از جیبم افتاده است. در اتاق را با صدا باز می کنم و بیرون می
روم.

ژیلا سر از تی وی بیرون می کشد:

- ما رو سرویس کردی! نمی ذاری بخوابیم.

کلید روی جا کفشی را بر می دارم و از اتاق بیرون می زنم. نیما در
جایش نیم خیز می شود و خودش را گوشه تر می کشد:

- نزن جون نیما، الان میرم می خوابم.

دهان کجی می کنم:

- با تو کار ندارم بابا...

پله ها را تند تند پایین می روم و میان راه به زنی هم تنه می زنم که
البته با آن لهجه غلیظ روسی اش "هوی" مانند از دهانش در می
رود.

از قسمت اول لابی که می گذرم، او را می بینم.

با نگاه حریصی به زنی که با دو جز اصلی لباسش از مقابلش می
گذرد، نگاه می کند و خنده کجی تحویلش می دهد. مرتیکه فکر
کرده است؛ خیلی دخترکش است؟ آن موی بلندش یا چشم های
وزغی و ته ریش کمرنگش زیباست؟

متوجه ام می شود. سنگین و با شیطنت نرمی لبخند می زند.
 شک ندارم کار خود عوضی اش است. از بالا فنجانش نگاهم می کند.
 لبخند را تا پای چشم هایش می بینم. با اخم جلویش می ایستم:
 - گوشیم!

دستم را طلبکارانه جلویش تکان می دهم و او با خونسردی نگاهم
 می کند:

- ای وای گوشت گم شده؟

لب می گزم تا دوتا درشت، هم قد و قواره هیکل غول پیکرش، بارش
 نکنم.

امشب چرا این مرد غریبه بازی اش گرفته؟ کور که نیست، می بیند
 من حوصله جنجال و خوش گذرانی ندارم.

با آن شلوارک بی ریخت طرح دار عجب وجق فکر می کند؛ جذاب
 است؟

دست به سینه رو به رویش می نشینم و نگاهش می کنم:

- حرف خوش می فهمی؟ نظرت چیه ول کن من بشی؟ اعصابم نمی
 کشه باهات کل بندازم آقا!

به اخم هایم و لب های رژ خورده آلبالویم نگاه می اندازد:

- نظرت راجع به امتحان کردنشون چیه؟

دهانم نیمه باز می ماند و سرم را محکم به کاناپه می کوبم.

آهسته می خندد:

- هی، آرام باش. یه گوشیِ ها!

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_بیست_و_نه

#پارت_۲۹

دست به جیب شلوارک بی ریختش می برد و موبایل کوچکم که صفحه اش خش های نامفهومی داشت را سمتم پرتاب می کند. عصب های چشم هایم می پرند و لب هایم را می دوزم تا فحشی ندم.

با دست های مشت شده می ایستم و بی حرف عزم رفتن می کنم که پا رو میز می گذارد:

- جوابم رو ندادی!

با ابهام نگاهش می کنم. خط چشم هایش برایم به شوخی جوهر
پخش می کند. لب های نیمه درشت قهوه ایش را دوباره تکان می
دهد:

- نظرت راجع به...-

باز دوز حرص در تنم بالا پایین می رود مثل؛ ذرت در ته قابله ای بالا
پایین می پرم و سعی می کنم؛ اصلاً عین خیالم نباشد.

نزدیک می روم، آنقدر که پاهایم به پای چپش که روی میز است بر
خورد می کند. با لذت تماشا می کند:

- خب؟

خم می شوم، به کش روی موهایش نگاه می کنم، شبیه کش پول به
نظر می آمد.

به افکار پلیدم اجازه عقده گشایی می دهم. با خشونت دستم را روی
پیشانی اش می گذارم و سرش را بالا می آورم. لب هایش در جنگ با
خنده است. زبانش را روی لب هایش می کشد:

- بذار آمادشون کنم.

خدای من! خدا از دست این انسان هایت کجای بیابان سر
بگذارم؟ وای خدا این مردک بی قواره تا چه حد می تواند بی حیا
باشد؟

چنگی به موهایش می زنم، لذت تا چشم هایم رسوخ می کند. با بی تفاوتی، سیگاری آتش می زند و با خونسردی چشمک می زند:

- میگن؛ دخترا بوی سیگار و عطر تلخ دوست دارند، فکرش رو کن با بوسه ی تو چه شود! مگه نه؟

چنگم محکم تر می شود و موهایش را می کشم. اخم می کند و این؛ یعنی درد کشیده است.

حوصله ام را سر نبر، اعصابم را با آب روغن هم نزن، امشب من دوز بی قراری هایم بالا زده است، تو را دیگر کجا اعصابم بچپانم؟

در چشم هایش زل می زنم، به رگ های کمرنگ قرمز در چشم هایش زل می زنم. سیاهی در تنم خیمه می زند:

- راحت رو کج کن پسر! اومدی این جا خوش بگذرونی؟
با دستم راه را نشان می دهم:

- کلی آدم اونجا ریخته، که براشون مهم نیست؛ برای منم نیست؛ ولی حوصله مرد جماعت رو ندارم، با این موهای چندشت!

در واقع موهایش قشنگ است، فرهای مردانه ای خیلی کم و این کش روی موهایش جذاب تر و خشن تر نشانش می دهد.

مچ دست آزادم را می گیرد و من در یک حرکت، کش دور سرش را شتاب می گیرم و می کشم و در صورتش رها می کنم.

کش از هم می پاشد و نیمی از آن به صورتش سیلی می زند. رد ضربه گونه هایش را به زخم می رساند. ابروی خط خورده ی سمت راستش بالا می رود و سیگارش بی حواس از گوشه لبش روی شلوارکش می افتد.

انگشت سبابه ام را جلوییش تکان می دهم:

- من نمی دونم مستی، خلی، دیوونه ای یا هر چیزی، دم پر من نباش، حوصله ندارم. سفرم رو خراب نکن. برو فکر یه هم تخت دیگه ای!

و با ضربه ای به بازوی عضله ایش آنجا را سریع ترک می کنم.

*

آدم ها را دوست نداشته باش، تعداد معدودی هستند که تو را می خندانند؛ اما آن هایی که تو را به گریه می اندازند، جفا در حقت می کنند.

آدم ها را دوست نداشته باش، کج فهمی شان همیشه هست و اگر هم نخواهند، روزی تو را اذیت می کنند و روزی خوشبخت می کنند.

آدم ها را دوست ندارم، پالتویت را کوتاه می بینند، صفت دختر
خراب می دهند!

لاک قرمز می زنی، جلف می خوانند!

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی

#پارت_۳۰

شالت عقب رود، بی حیا می دانند!

امروز را همین آدم ها می توانند زهر کنند، فکر فردایت نباش، آدم
ها چیزی به اسم بشریت را گم کرده اند!

بی خیال به نگاه خیره مرد، سریع در خانه را می بندم و با سرمایی
که در بدنم جا مانده، کنار شومینه می ایستم. دست هایم از سوز
امروز سرخ شده است.

بعد سفر آخرم، مرخصی طولانی مدتم تصویب شد. بیشتر از دوهفته
وقت استراحت، ولگردی، خواب، مهمانی و... داشتم.

دلَم می خواست دل سیر کتاب بخوانم و روی پای همایون به خواب
بروم.

اصلاً هیچ چیز همایون خوب نبود، جز کتاب خواندنش، پا روی پا می انداخت، عینک طبی می زد و با آن انگشت های کشیده، هر سطر را ورق می زد.

جایی در حس فرو می رفت و غرق می شد، جایی هم که از آن قسمت خوشش نمی آمد، با بد عنقی می خواند و یک فحش به نویسنده می داد.

همایون کتاب که می خواند، یکی باید کنارش جا خوش می کرد و فقط نگاهش می کرد. وسط بلند بلند خواندن کتابش، بی مقدمه ساکت می شود و در دل کتاب را می خواند و تو می ماندی و ادامه ای که در دل همایون گم می شد!

دستم را به سرم می رسانم و از روی کلامم، سرم را می خارانم. صدای ناله ی خفیفی می شنوم، کمی چشم هایم را تنگ می کنم و کلاه بافتنی ساده ام را از سرم بر می دارم.

- همایون؟ نیلوفر؟

قدم هایم را سمت اتاق نیلوفر بر می دارم. همایون صبحی به سرکار رفت، بیچاره از اینجا می کوبید و تا خود رشت می رفت. همه اش تقصیر من بود که بند خانه و زندگی ام شده است.

جلوی در اتاق که می رسم، دست دراز می کنم و پالتوی پنبه ایم را روی دسته ی مبل می گذارم. تقه کوتاهی به در می زنم و سرم را به داخل می برم.

با تعجب به نیلوفر نگاه می کنم. با چاقوی به جان دیوار افتاده است. در را تا انتها باز می کنم. جلوتر و جلوتر می روم. به تخت خوابش که کنج دیوار است، می رسم. دست که روی شانه اش می گذارم، هراسان می چرخد.

نگاه متعجبم به دست های خونی اش می افتد.

رگه های سطحی ای روی تمام دست هایش تراش خورده است. متعجب دستم را سمتش می برم و او لرزان، چاقوی جیبی را پرت می کند و دست هایش دور گردنم حلقه می شود.

دست هایم را پشت کمرش به حرکت در می آورم. آرام نوازش می کنم:

- چی شده؟

نفس های تندش کنار گوشم بیشتر می شود:

- می..شه..

نفسی گرفته، لرزان تر ادامه می دهد:

- من دارم... فراموشش... می کنم، نه؟

دستی روی موهایش می کشم:

- آروم، آروم. درست بگو؛ چی شده؟

دست های خونی اش را لمس می کنم، نگاهم از پس شانه اش روی دیوار می افتد. نام "عرفان" بیشتر از چندبار نوشته شده بود. با تعجب به خون های رد انداخته روی دیوار نگاه می کنم.

باد کمرنگی از در نیمه باز تراس به داخل تراوش می کند. لرزی می کند و من پتو را از تاج تخت به دورش می رسانم.

- عرفان اومد اینجا!

گردنم را چنان عقب می کشم که صدای جابه جایی مهره هایم، خودم را هم می ترساند.

چه بر سر این دختر آمده است؟ تازه از لاکش بیرون زده بود.

شده بود؛ کفتر باران خورده...

- در رو محکم روش بستم، دست به یقه شدم. جیغ زدم، گفتم؛ نمی خوام. گفتم؛ برو پی زندگیت مرتیکه آشغال. من بهش گفتم. پامچال من هی گفتم، هی گفتم و اون هی عقب رفت، هی عقب رفت. در رو

نبستم. جلوی در نگاهم کرد. اونقدر نگاهم کرد که فهمیدم؛ میره،
برای همیشه میره. من... آخ پامچال سینه ام می سوزه...

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_یک

#پارت_۳۱

سرش را عقب می کشد و دست روی قفسه ی سینه اش می گذارد:
- اینجا..

دست روی سرش می گذارد:

- اینجا..

دست روی چشم هایش می کشد:

- اینجا..

چنگی به موهایش می زند:

- اینجا..

نالہ کرد:

- می سوزه، می سوزه پامچال. اومد جلوم، دست کشید رو قفسه
سینه ام، دست کشید روی چشمام، موهام رو لمس کرد. می سوزه!
چنگ محکم تری می زند، میان دست های خون آلودش، تار به تار
موهایش تنیده می شود:

- چرا نمی میرم؟ زمستون سرده من چرا نمی میرم؟ وای من...
انگار به عمق ماجرای پی می برد. ضربه ای به گونه اش می زند:
- وای خدا، ولم کرد! دوباره، دوباره، دوباره... چه قد ول شدم که هر
وری میرم ولگرد می شم.

لب روی هم فشار می دهم:

- هیش، هیش... دستات رو ببین. حیف حیفشون نکن. موهات رو
حیفشون نکن. توکه خوب بودی!

روی تخت دراز می کشد و من بالشت را زیر سرش می گذارم، مچ
دستم را می گیرد:

- از اینجا بریم، بریم خونه همایون. همایون دوستم داره! خیلی
دوستم داره. اونم ولمون نکنه؟ ولمون کنه، وای من... می میریم.
دوباره می میریم.

پر بغض دست هایش را با بلندای شالم تمیز می کنم:

- نه، آروم باش. همایون ولمون نمی کنه.

دست روی سینه اش می گذارد:

- من نحسم، منو ول می کنه.

دستم را به جیبم می رسانم:

- زنگ بزمن بهش؟ حرف بزنی ببینی ولت نمی کنه؟

سرش را تکان می دهد و من بی حواس با عجله شماره اش را می گیرم. یک بوق به دو نرسیده، صدای آرام همایون می آید:

- جان؟

گوشی را به گوشم می چسبانم و با بغض لب می گزم:

- هما، با نیلوفر حرف بزنی...

گوشی را دست نیلوفر می دهم و خودم را جمع و جور می کنم. گوشی را که می گیرد، با بغض حرف ها را تکرار می کند. یک بار تکرار می کند به تکرار دوباره نرسیده از اتاق بیرون می آیم. آهی می کشم و به کنار دیوار اتاق تکیه میدهم، خدایا دنیایت را شکر؛ اما این رسمش نیست. من همه چیزم را بعد ارکیده باختم، حالا که ایستاده ام، این یکی را هم ازم نگیر.

دستی روی چشم هایم می کشم و بوی خونِ روی دست هایم را
 استشمام می کنم. سمت تلفن خانه می روم و از روی اپن بر می
 دارمش. کمی فکر می کنم و شماره ی او را می گیرم. مسبب این
 همه جنجال، همانی که گره کور زندگی شده بود و بلای جانی که
 نفس نمی کشید.

صدای پیشواز مزخرفش را گوش می دهم و با پایم به کنار ستون
 پذیرایی ضربه هایی می زنم. پوست لبم را می گزم. شوری خون را
 که می چشم، ول کن لب هایم می شوم و گوشه ناخن هایم را درگیر
 دندان هایم می کنم.

- بله؟

داد می زنم:

- زندگی من چی هست که پات همش وسطشه؟ به من بگو کجای
 زندگی خوش بوده که تو عوضی هی می خوای بد و بدترش کنی؟
 او هم داد می زند، جوری که گوش هایم کمی تار می شوند و
 صدایش کمرنگ تر می آید:

- تو، تو پامچال، تو کل عشق و عاشقی منو می دونستی! چرا؟ چرا
 نمی ذاری؟ چیه می خوای ثابت کنی؟

دستم روی ستون مشت می شود و از بین دندان های کلید شده ام
گفتم:

- هی هی، تو زن داری، زنت حامله ست! داری بابا میشی. بهت بد
نگذشته عرفان. نگذشته آشغال... نیلوفر رو ولش کن! تموم شد! دیگه
تموم شد. یک بار هیچی نگم، دوبار لال بمونم، بار سوم، چشم می
بندم و آبروت رو می برم. می دونی چه آبرو بری هستم که؟

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_دو

#پارت_۳۲

نفسی عمیق می کشد:

- من دوش دارم. مجبور شدم. بخدا مجبور شدم، باید بالا سرم بود.
صدایم دوباره بالا می رود و از صفحه تی وی نیلوفر را می بینم.
گوشی به دست جلوی در اتاق ماتم زده ایستاده است.
لب هایم را روی هم فشار میدهم:

- اون روزی که نیلوفر کفتر جلد من شد، عرفان خط و نشون برات
کشیدم که ته دنیا بری این دختر خاطر خواست هست، گفتم چی؟

گفتی نوکرشم، بابا نداشت من نوکرشم! کو؟ احمق نوکر نشدی هیچ، رفتی یه توله هم پس انداختی مرتیکه.

آهسته در گوشی بغضش می شکند و من وسعت بغض یک مرد را تنها در همایون درک می کردم. این مرد برای من مُرد. داشتم باورش می کردم که باورم را شکاند و شکسته هایش در پای نیلوفر رفت. نیلوفر گوشی را از دستم می کشد و چشم های من گرد می شود. لب روی هم فشار می دهد و گوشی را روی بلندگو می گذارد:

- عرفان! من دوست دارم! داشتم و پاش موندم...

عرفان پر صدای نفس می کشد:

- نیلو! به جون خودت که یه تار موت...

نیلوفر آب بینی اش را بالا می کشد:

- نه گوش کن! عرفان سنگ قبر نداری تا برات فاتحه بخونم؛ اما برام

مُردی! همون روز که فهمیدم بی محرمیتی ور دل اون زنیکه...

لب هایش را گاز می گیرد و من شانه هایش را می گیرم.

- عرفان، زندگیم هر چه قد سیاه بود، فکر می کردم سفیدش می

کنی؛ اما نشد، نداشتی! پول برات مهم بود و شرکت ارثی که مهم شد

و من شدم چی؟ من چی اخه از اون زنک کم داشتم؟

جیغ می کشد:

- چی؟ یہ چیزی بگو کہ دلم برای این همه احمق بودن خودم
نسوزہ!

دست هایش را کہ در جدال چنگ زدن به موهایش است را می گیرم
و گوشی را از دستش می کشم و عرفان حرف می زند:
- طلاقش میدم، به جون نیلوفر...

سر نیلوفر را میان سینه ام می فشارم و میان حرفش می پرسم:
- نه! ادامه بده بی اسم نیلوفر. به خاک ارکیده قسم عرفان، سمت
نیلوفر بینمت میدمت دست همایون کل اون شرکت و مزخرفیاتش
رو بسوزونه. می دونی کہ همایون سرش درد می کنه واسه زمین
زدنت! بکش بیرون از زندگی ما... نیلو بعد ازدواج تو مُرد! عشق هم
بعد بچه دار شدنت، می میره. هری!

گوشی را به دیوار پرت می کنم و با برخوردش، تمام مخلفاتش بیرون
می ریزد.

نیلوفر هق می زند و من برای این همه بدبختی مان هق می زنم.
برای این عشق نافرجام هق می زنم، برای بی او ماندنش و رویاهایش
هق می زنم.

موهایم را نوازش می کند و اشک هایش را پاک می کنم. دست هایش را لمس می کنم، تب دار آغوشم می کشد.

روز هایم همیشه همین قدر بد نمی ماند؛ اما این ماه عجیب بد آمد به سرم.

بد آمد که عرفان رخت دامادی پوشید و انگار با نبودش خانه ی نیلوفر ویران شد. این ماه گریه ها کردیم با؛ اینکه عزادار نبودیم. این ماه نفرین کردیم با؛ اینکه آدمش نبودیم. این ماه، همایون را دق دادیم با؛ اینکه حشش نبود!

چمدان بستیم، یکی من، یکی نیلوفر، زیاد پر نبود، خاطراتمان را در این خانه جا گذاشتیم. او عطر عرفان را، من گریه هامان. قرار بود جدید بسازیم، می گفت؛ پای دردهایش بمانم، می ماندم؛ مگر او از من چیزی بخواهد و من "نه" نیاورم.

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_سه

#پارت_۳۳

در را قفل کردم و تا آخر بیرون آمدنمان، نیلوفر عکس چهار نفره مان که عرفان دست دور گردنش انداخته بود را تماشا می کرد.

تا کسی زرد رنگ ها را سوار شدیم و نمی دانم کجا رفتیم.
 هر جا بود شبیه خانه همایون می زد. همایون امروز هم زا به راه شد!
 امروز هم به کارهایش نرسید بس که ما بد بیاری بار می آوردیم.
 کوچه باریک پر ساختمان نیمه کاره را، رد کردیم و با کلید زاپاس در
 خانه را باز کردیم. چمدان رها شد و هردو در سکوت لباس خانه تن
 زدیم و روی کاناپه نشستیم.

تی وی می دیدیم؛ اما حواسمان اینجا نبود. او کجا بود؟ پیش عرفان
 و من پیش دردهایم.

سه ساعت تمام به رو به رو خیره شدیم و آخر سکوت را نیلوفر
 کشید:

- دلم می خواد؛ سیگار بکشم! یه نخ داری؟

لبخند زدم و پی پاکت جا ساز شده ی همایون رفتم. کنار یخچال
 قایمش می کرد تا نیلوفر یک وقتی مچش را نگیرد و غر نزند.
 موزیک غمگین گذاشتیم و او سر روی پاهایم گذاشت. پُک اول را که
 زد، سرفه و سرفه، پُک دوم با آب خنک پایین رفت، پُک سوم دود
 شد و کنارش، مچ دستم از خیسی چشمانش تر شد.
 نگاهش کردم:

- دردت به سرم.

قطره بعدی سر خورد:

- یادته، یه روز، توی برف داد زدم؛ عرفان دوستم نداری! داد زد؛ ایها الناس من نیلوفر رو دوست دارم.

به پنجره مماس با رو به رویش خیره شد:

- برف میاد پامچال! گند زد به خاطراتمون.

سیگار بعدی را با فیلتر سیگار من آتش زد:

- دلم هوتن هنرمند می خواد. یه چی خوبش پلی کن...

سلیقه هامان شبیه هم بود، او هوتن هنرمند دوست داشت و من هم دوست داشتم. گوش هامان را تیز کردیم و به دوده‌های کرده مان خیره شدیم.

بغض کردیم و با بغض کمی هم همراه موزیک خواندیم. سرود عزا راه انداختیم و به زنگ در خانه اهمیت ندادیم.

شانه اش شانه ام شد و بغضش بغضم بود.

صدای موزیک کم شد و تکرارش حالمان را بهم زد.

- همایون بیاد ببینه با خونش چیکار کردیم، به نظرت زنده مون می ذاره؟

- همایون، درد شما دوتا رو که نفهمه باید بره بمیره!
سر هردومان چرخید و نیلوفر بالا پرید. دستی به تاپ کاپی شکلش کشید:

- کی اومدی؟

همایون پالتویش را روی اپن پرت کرد و سمتان آمد:

- از اولش اومدم. در خونه نیمه باز بود!

دستش را برای نیلوفر باز کرد:

- بیا...

نیلوفر تلخ خندید و همایون تن نیلوفر را از روی مبل بالا کشید و در آغوشش چلانند:

- حیفه که چشمات بی ریخت شه.

نیلوفر روی تکیه گاه کاناپه نشست و دست دور گردن همایون

انداخت و همایون خم شد و بوسه ای روی موهایم کاشت:

- دارید نگرانم می کنید...

شانه هایم را لمس کرد و رو به نیلوفر ادامه داد:

- می دونی تا الان چه قد جلوی خودم رو گرفتم که نرم دک و پوز

اون لندهور رو پایین بیارم؟

از روی کاناپه بلند شدم و کنار همایون ایستادم:
 - اون بهمین که قایمش کرده بودی به باد دادیمش!
 اخمی کرد و من به شانه اش تکیه زدم:
 - نیلوفرم سیگاریش کردم. طلسمون شکست هما...
 دست آزادش را دور گردنم انداخت:
 - نیلوفر فقط هجده سالشه، غلط می کنه سیگار دود کنه، امشب رو
 می بخشم؛ اما...
 به نیلوفر چشم غره ای رفت:
 - نبینم دیگه بی من بوی دود بگیری ها...

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_چهار

#پارت_۳۴

نیلوفر سرخوش می خندد و تاری از موهای همایون را می کشد:
 - کلک این لباس شیری خیلی بهت میاد. برای کی اینقدر تیپ می
 زنی؟

همایون چشمکی به من می زند:

- واسه خانم های آینده ام...

ضربه ای به بازویش می زنم:

- خوش اشتها...

نوک بینی ام را می کشد:

- برفه هنوز داره میاد، با یه برف بازی توی حیاط چطورید؟

سر تکان می دهیم و یک ربع بعد لباس پوشیده، با دماغ های قرمز شده، هویج و کلاه شالگردن بر می داریم.

گوشه حیاط را انتخاب می کنیم و همایون پارو به دست ورودی حیاط را پارو می کشد.

نیلوفر مشغول درست کردن سر آدم برفی مان می شود و من از بی حواسی همایون استفاده می کنم و گوله برفی را محکم سمت پایش پرت می کنم.

به شدت زمین می خورد و نیلوفر "هینی" می کشد.

با چشم های گشاد سمتش می دویم و او آه و ناله راه می اندازد.

نیلوفر سمت دیگر همایون خم می شود و من سمت دیگرش خم می شوم.

شانه اش را می گیرم که یکپهو موجی از برف روی صورتم می ریزد.

بلند بلند می خندد و نیلوفر جیغ جیغ می کند:

- عوضی، یخ زدم...

گوله برفی پرتاب می کنیم و میانش سوار کول همایون شدیم و کولی گرفتیم. روی برف های یخ زده، سر می خوریم و همایون خیره مان می شود.

خیره می شود و اگر این مرد، برود ما می میریم.

اگر این مرد، فکر ما نباشد، ما همیشه بی فکری می کنیم.

من، اگر هایم کنار همایون زیاد است و خودش خوب می دانست؛ اگر نباشد، تماماً جان می دهیم.

جانت که بند جانی شود، به نفس هایش هم فکر می کنی. به اینکه؛ الان چه می کند، فکر می کنی و او عاشقانه اگر چه دوستم نداشت؛ اما همین ستون آغوشش مرا آرام می کرد.

با پارو کتکش زدیم و او بی خیال صداهای بلندمان پا به پایمان خندید و به داد و بیداد کارگرهای ساختمان که ادعا خواب بودن داشتند، اهمیت نداد.

چای نیلوفر پسند دم کردم و نیلوفر چسبیده به من، بوی هل را نفس کشید.

میثم هم کمی بعد کنارمان چای نوشید و همایون از کارهای عقب مانده که قرار بود؛ امروز انجام بدهد، گفت.

میثم پالتویش را روی شانه هایم انداخت و من لبخندی به این کارش زدم.

نیلوفر چای دوش را با شکلات های کاکائویی داخل جیب میثم خورد و میثم با تاسف سر تکان داد و همایون گوشش را پیچاند که چه برای نیلوفر قیافه می آیی؟

نیلوفر ذوق زده، بوسه روی گونه همایون زد و خودش را کمی لوس کرد.

میثم می خندید و با ضربه ای که به کتف نیلوفر زد، چای در حلقش پرید و همه مان بلند تر خندیدیم.

همایون گوله برفی های گوشه چیده شده را داخل سینی چید و روی هر کدام کارامل ریخت.

دست هایم را به هم مالیدم و چهار زانوی روی سکو باغچه کوچک، نشستم.

میثم قاشق دستم داد و همایون با لبخند تماشایم کرد:

- آروم..

قاشق را دوباره پر کردم و نیلوفر چینی به بینی اش می دهد:

- برف بخورم؟

میثم با اخم نگاهش می کند:

- نمی میری!

نیلوفر همان گوله برفی کاراملی را پر شتاب به سینه ی میثم پرتاب می کند و دهان من نیمه باز، ماند.

میثم با تعجب به مایع غلیظ کارامل که از جیب لباسِ بافتنی کرم رنگش به پایین می ریخت نگاه کرد و نیلوفر هراسان سمت همایون می دَوَد.

همایون تک خنده ای زد و من پشت بندش بلند بلند خندیدم.

میثم عصبانی به من که از خنده سرخ شده بودم، نگاه کرد و چشمش تا گلوله ی کاراملی درون سینی رفت. ترسیده بالا پریدم و دوییدم که البته بی نتیجه بود و گوله برفی محکم به پشت شانهِ ام خورد.

تلو تلو خوردم و قاشق درون گوله برفی ام لق زنان روی زمین افتاد.

چشم هایم را ریز کردم و پر حرص برگشتم، میثم لبخند دندان نما زد و همایون دست های سرخ شده اش را روی دهانش گذاشته و شانه هایش می لرزید.

بی شعوری بود که او، از کارامل ها بی نصیب بماند.

نگاهم به خط خنده ی چشم های نیلوفر و میثم رسید. مشکوک نگاهم کرد و با چرخاندن مردمک هایش به آن دو اشاره کرد.

چشمکم از دید نیلوفر دور نماند و جیغ کشان خودش را پشت همایون مخفی کرد. میثم پر قدرت گوله برفی ای به همایون زد که همایون چند لحظه دست به شکمش گرفت و خم شد.

با تعجب سمتش می دوییم. نیلوفر، ترسیده همایون را صدا می زند. میثم دست روی شانه ی همایون می گذارد:

- همایون؟

همایون چرخید و گوله برفی اش درون صورت میثم پرتاب کرد، نیلوفر جیغ کشید و من از فرصت استفاده کرده، گوله برفی ام را به شلوار مشکی اش پرتاب می کنم.

همایون فریاد می زد و هر بار فحش کشمان می کرد که مگر مظلوم گیرآورده اید؟ میثم را بزنید!

میثم تا این حرف را می شنید، گوله برفی هایش بیشتر و بیشتر سمت همایون پرتاب می شد.

نیلوفر سوسول بازی در می آورد و هر بار خودش را پشت میثم یا همایون قایم می کرد.

سرخ شده از سوز هوا، وارد خانه می شویم. پالتوی میثم از شانه هایم سر می خورد و روی پارکت های کف پذیرایی کشیده می شود.

نیلوفر خودش را جلوی در می تکاند و فشنگی سمت حمام می رود.

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_پنج

#پارت_۳۵

میثم وارد آشپزخانه می شود و همایون پالتو از تن آورده با خنده به من جمع شده در گوشه شومینه نگاه می کند.

با اخم کوسن کنارم را سمتش نشانه می روم که متاسفانه به میثم که چای به دست از جلویم عبور می کرد، خورد.

لیوان می لرزد و خلاصه چای تا نیمه روی دست های میثم می ریزد.

همایون در گلو می خندد و میثم، با حرص لقدی می پراند.

نیش شل می کنم و او دوباره سر بخت ریختن چای جدید می رود.
 کم کم هوای رو به تاریکی می رود و همه مان لش می شویم.
 هدفون را از گوشم بر می دارم و خودم را بیشتر روی کاناپه می کشم
 و کتاب را ورق می زنم، به عدد صد که می رسم با خمیازه ای، کتاب
 را می بندم و روی دسته ی کاناپه می گذارم.
 پاهایم را می کشم و مفصل های انگشتم را می شکنم.
 همایون از اتاق انتهای پذیرایی بیرون می آید و خسته کف دستش را
 روی چشم های به عینک نشسته اش می کشد.
 چشم هایم را روی هم می گذارم و دوباره خمیازه می کشم.
 - چرا اینجا خوابیدی؟
 با چشم های بسته پی کنترل که گوشه کاناپه دیده بودم، می گردم و
 جوابش را می دهم:
 - نمی خوام زود بخوابم که زود بیدارشم.
 با انگشت اشاره دکمه بزرگ بالا کنترل را لمس می کنم و تی وی
 روشن می شود. یادم می آید ساعت دوازده شب، شبکه مورد نظرم
 فیلم ترسناک می دهد.

صدای بهم خوردن قاشق و لیوان که می شنوم، خودم را بالا می کشم و از بالای کاناپه صدایش می زنم:

- هما؟

کمی سرش را از کنار یخچال که مانع دیدم بود، عقب می کشد:

- چیزی می خوای؟

سر تکان می دهم:

- گشمنه.

دست به دستیگره یخچال رسانده، می پرسد:

- کالباس بیارم؟

هوم می کشم و او کالباس و خیارشور بیرون می کشد. میثم که روی مبل کناری چرت می زند، بینی اش را پر صدا بالا می کشد:

- دارم سرما می خورم، خدا لعنتتون کنه.

می چرخم و نگاهش می کنم و چشمی به صفحه نمایش تی وی هم سرکی می کشم، هنوز شروع نشده است.

- چه قد سوسولی...

مچ دستش را از روی چشم هایش بر می دارد:

- باید برم خونه، بابا بهم پیام داده؛ سیما اومده!

ابرو بالا می اندازم:

- اومده که چی شه؟ خیلی وقته ندیدمش.

شانه بالا می اندازد و بی حال از کاناپه بلند می شود:

- بعد این چندماه، تهران اومدنش کمی تعجبی!

همایون با سینی بزرگ و نوشابه به دست، سمت میز شیشه ای وسط می آید.

- کجا حالا؟ بمون شام بخور، بعد برو...

میثم جلوی آینه قدی کنار شومینه می ایستد و موهایش را مرتب می کند:

- مامان شام درست کرده. سیما هم اومده، احتمالاً از وسط پذیرایی تا توی اتاق من سفره انداخته!

دهان کجی می کند و از درون آینه نگاهم می کند:

- می شناسیش که؟

با خنده سر تکان می دهم:

- مامانت عالیه، میام خونتون گم می کنم؛ چی بخورم، چی نخورم.

همایون نان باگت را دستم می دهد و سمت میثم می رود:

- حوصله نداری نرو، زنگ می زنم حاج خانم!

دستی به شانه همایون می زند:

- نه پسر، برم که بعد غر غر نشنوم که احترام نمی ذاری و خونه نیستی و فلان و بشار.

همایون پالتو دست میثم می دهد و ادامه حرف هاشان می شود؛
اینکه تو خانه بمان و من به رشت می روم، این دوتا نره خر را تنها
نذار!

البته نره خر خود خرفتش هست، همیشه من و نیلوفر را نره خر می دانست. آدم بد دهانی نبود، پیش ما خودش را نشان می داد. حرف زدن هامان زیادی شبیه هم بود و گاهی تکه کلام های هم را برای یک دیگر رد و بدل می کردیم.

از جا بلند می شوم و میز بزرگ مستعطیلی را جلوتر نزدیک کاناپه می کشم.

نان باگت ها را درون سبد می گذارم و ورق های کالباس را از هم جدا می کنم.

با پخش تیترفیلم سینمایی، چهار زانو می نشینم و نان باگت را تا
خِرخره پر می کنم.

به آرم مثبت پانزده گوشه فیلم، نگاه می کنم و خدا خدا می کنم؛
واقعا ترسناک باشد.

تنها نور لامپ مهتابی بالای سرم در خانه روشن بود و خانه در
سکوت سپری می شد.

هرگازی که می زدم، نصف خیارشور از دهانم بیرون می زد. یک
چشمم تی وی بود و یک چشمم به کالباس ها و خیارشورها و اصلاً
یادم می رود که این همه سس مایونز روی کالباس ها نریزم.
صدای تق در می آید و همراهش باد به خانه رسوخ می کند، همایون
را از صفحه سیاه تی وی می بینم.

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_شش

#پارت_۳۶

سمت من می آید و با نگاه به تی وی غر می زند:

- جا این چیزا برو بخواب!

نان باگت جدیدی بر می دارم و مخلفات را درونش ریخته، سمت
همایون می گیرم:

- خیلی وقته منتظر شروع بشه.

کنارم می شیند و کمی ولوم تی وی را پایین می آورد:

- نیلو خوابه...

چیزی نگفتم و کمی بعد دست از خوردن برداشته گوشه کاناپه جمع می شوم و به تی وی زل می زنم. چشم هایم از هجوم آن همه مارمولک در فیلم، دو دو می زند و تنها چند لحظه حس کردم از تی وی بیرون آمدند.

همایون مشغول جمع کردن شد و حواس من از فیلم می پرید.

لامپ که خاموش شد، همایون دوباره کنارم نشست و تخمه بینمان گذاشته مشغول دیدن فیلم می شویم.

چشم هایم تا روی هم رفتن، سوق پیدا می کردند؛ ولی خودم را نگه می داشتم.

شدیداً میل به خوابیدن روی همین کاناپه را داشتم؛ اما با وجود همایون و غرهایش باید بی خیال این یکی می شدم.

از آدم های وسواسی خوشم نمی آمد و همایون به شدت وسواسی بود و اخلاقش به زن عمو رفته بود.

من همیشه اتاقم، جنگل آمازون می شد و همایون را عصبانی می کردم.

حالا که اینجا آمدیم، باید رعایت کنم تا غرغر نشنوم.

سر روی پاهای همایون می گذارم و او دست به پیشانی ام رساند، با چشم های خسته نگاهم می کند:

- خاموش کنم؟

سر تکان می دهم و تی وی خاموش می شود.

آپاژور کنار دستش را روشن می کند:

- خب، امروز چه خبر بود؟

لب هایم را روی هم می مالم و دستش که روی پیشانی ام سنگینی می کند را می گیرم:

- رفتم خونه دیدم، با چاقو کادویی تو، روی دیوار کنار تختش، اسم عرفان رو نوشته، کل دیوار پر شده بود.

کلافه نفسی رها می کند:

- می ترسم بگم؛ ببرمت پیش روانشناس بدتر شه و لج کنه.

انگشت های کشیده و ناخن آخرش که بلندتر از همه بود را لمس کردم:

- یه مدت بمونیم اینجا، منم که مرخصی ام، بیرون بریم و حواسش پرت شه.

سر تکان می دهد:

- همیشه که پامچال، یک هفته بگرده، دو هفته بچرخه، بعدش چی؟
بازم می چپه تو اتاق زار می زنه.

به سر انگشت هایش نگاه کردم:

- نمی دونم...

اخمی می کند:

- باهش حرف می زنم.

دست زیر بازویم انداخته از روی کاناپه بلند می شویم. من سمت اتاق دوم که مشترکاً با نیلوفر داشتم، می روم و او با بوسه ای به اتاق کاری اش می رود.

من همیشه فکر می کردم؛ عاشقی حس خوبی دارد و اشتیاقش بی مثال است؛ اما حالا با تمام این برداشت های مضحک، نیلوفر را تکیه به همایون می بینم.

این مدت به قدری، شیب زندگی ام موج وار سپری می شد که خودم را گم می کردم.

می خواستم، این یک هفته به قدری استراحت کنم که یادم رود، یک مزاحم شنگول دارم! مزاحمی که بی خیال من نمی شد!

شب هایم را در پیش پیامک های مسخره اش و روز هایم را در عکس های منفورش، جا می گذاشت.

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_هفت

#پارت_۳۷

من، واقعا همیشه فکر می کردم؛ چرا فرصت نشد که از ارکیده بپرسم؛ عاشق شده است؟ این سوال جان به جانم می کرد و رفتنش زود بود، باورش لاقل برای من، کم از زلزله چند ریشتری نداشت. زلزله خانه خراب است و او با رفتنش مرا خانه خراب خاطراتش کرد. عاشقانه که کسی را دوست داشته باشی، فکر هیچ کس و هیچ چیز را نمی کنی!

عاشق ارکیده بودم و نبضم زیر دستش می زد، موهایم را اگر سپیده
 نوازش نکرد، ارکیده بوسه به بوسه تارهایش را لمس کرد.
 کودک درون من، هیچ وقت عقده گشایی نکرد، دلش عروسک بزرگ
 خرسی را نخواست! دلش آن وسایل دکتری پشت ویتترین را
 نخواست!

دل من می دانست، اگر بخواهد، غلط اضافی ست.
 همایون را خواستم و دلم، فعلا که راه آمده است!
 گوشه دیوار تکیه زده بود و شقیقه اش به ستون سنگی چسبیده،
 چشم بسته بود.

میثم صبحی، با خداحافظی جای همایون به رشت رفت...
 از خواب که بیدار شدم با چشم های بسته نیلوفر مواجه شدم،
 راستش اولش فکر می کردم؛ خواب است دیگر؛ اما بعد نیم ساعت
 صدا زدن های من و همایون، ترس به جانمان افتاد.
 همایون، نیلوفر به آغوش کشیده، لباس خانه تن دار، به بیمارستان
 آمدیم.

در ماشین کلاً استرس به خورد خودم دادم و لب هایم را آنقدر گاز
 گرفتم که ترک های خشک شده از سرما، راه خون را در پیش
 گرفتند.

بوی تهوع آور بیمارستان، معده ام را تکان می داد. شلوار گشاد
سندبادی قرمزم به قدری به چشم می آمد که هر کسی از کنارم می
گذشت، کمی خیره تماشایم می کرد.

مانده ام، نمی فهمند؛ با عجله این جا آمده ایم یا خودشان را به
نفهمی می زنند؟

صندلی خشکِ پلاستیکی بیمارستان، مرا ترقیب به تکان خوردن می
کرد.

همایون مست خواب خودش را گوشه ی ستون جمع کرده بود و هر
چند یک بار به اتاق نیلوفر نگاه می کرد.

موهای نیمه بلند لختش، شلخته وار، پخش شده بودند. سرمای
بیمارستان، دست هایم را یخ و صورتم را منقبض کرده بود.

دست درون بافت بلند مشکی ام بردم و به کِش ساقه ی پایین
شلوارم خیره شدم.

این دکتر لعنتی، دل از آن اتاق نمی کند تا ما هم خبری بگیریم.

نگاهی به انتهای سالن بیمارستان کرد و به پرستار خوش استایلی با
نگاهی به همایون از مقابلمون گذشت، چشم دوختم.

بیا پسر مردم را قورت بده! حالا خوب است، تیپ همایون خز و خیل می زد؛ مخصوصا با آن شلوار دوخط سفیدی که نیلوفر در خوابی که همایون به سر می برد، شکلک های عجق و جق کشیده بود.

شکلک های زبان دراز و چشمک، خنده، گریه و...

همایون آن روز که شلوارش را خطاطی های هنری نیلوفر دید، فحش های رکیک ناموسی داد که چه بچه بازی ها؟ دلت نقاشی می خواهد روی شلوار آن عرفان عوضی بکش!

چه سری بود، نمی دانم؛ اما همایون از همان اول با وجود نیلوفر کنار عرفان مخالفت می کرد. کم کم آرام گرفت و به من اجازه داد که آن دو فراری را عزلت نشین، تک اتاق خانه مجردی ام کنم.

صدای لولای در، مرا از جا بلند می کند و همایون کلافه سمت دکتر می آید.

خانم دکتر، گوشی را دور گردنش می اندازد و همان جلوی در اتاق می ایستد.

- چی شد خانم؟

دکتر به همایون نگاه می کند:

- سرما خوردگی شدید باعث ضعف بدنش شده! کم خونی شدید و

یک فشار عصبی به این روز انداخته این خانم رو!

خودکارش را زیر گیره ی تخته شاسی نقره ای چفت می کند:

- ایشون، بسیار ضعیف هستند و مراقبت های شدید روانشناسی و تغذیه ای نیاز دارند.

به من نگاه می کند:

- شما خانم پامچال هستید؟

سرم را تکان می دهم و خانم دکتر، لبخند آرامی می زند:

- بین هذیون هاشون، اسم شما رو بیش از اندازه تکرار می کرد. به وجود شما، بیشتر از هر آدمی نیازمندند، بهتره برای تسکین روحیه اشون، با یک روانشناس صحبت داشته باشید. نیاز نیست؛ حتمی ایشون رو همراه ببرید، با روانشناس صحبت کنید و مشاوره بگیرید. شاید بگید؛ بنده پزشک عمومی هستم و فقط از حال جسمانی باید سر در بیارم؛ ولی من خط خوردگی هایی رو قفسه سینه و بازوی این خانم دیدم که تازه به نظر می اومدند و این خودآزاری به شدت بدی هست که مسبب دست زدن به کارهایی مثل؛ خودکشی می شه!

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_هشت

#پارت_۳۸

خط خوردگی؟ کمی که فکر هایم را جمع و جور می کنم، یاد خط خوردگی ها می افتم! نیلوفر چه بر سرش آمده بود که خودزنی می کرد؟ تقصیر عرفان اندازم؟

همایون حرف های پزشک را، دقیق گوش می دهد و در آخر نسخه دارویی را می گیرد.

اجازه به داخل رفتن که صادر می شود، همایون مرا جلو می اندازد و خودش بی حرف پشت سرم می آید.

لبی تر می کنم و نیلوفر نگاهم می کند. همایون روی تخت کناری جاگیر می شود و من روی صندلی کنار تخت می نشینم.

همایون نسخه تا شده را در جیب شلوار بی ریختش می گذارد:

- نیلوفر! با این کارها به چی می خوای برسی؟

نیلوفر تاب نیاورده، اشک دم مشک راه می اندازد و بی قرار زمزمه می کند:

- همایون!

دستم را روی دستش می گذارم:

- نیلو، قول بده؛ جون من، جون هما، نباید باز خودزنی کنی! می فهمی با این کارها عرفان نه دخترش سقط میشه، نه زمان عقب میره؟ خودت که واقعیت رو بهتر از من می دونی!

سرتکان داده، همایون را نگاه می کند و همایون را اگر نداشتیم، این همه کمبودها چه به سرمان می آورد؟
خودلعنتی ام، همان شب منفور، پا که از خانه بیرون گذاشتم،
اعتماد سلب شده بود و تنم می لرزید.

همایون خیره ام شد، دستم را گرفت. حرف زد، یکی از ارکیده، یکی از سپیده، دوتا از امیرارسلان و خودش را هم میانشان جا داد.

همایون، آن زمان ها برای من همان پسرعموی خجالتی سر به زیر بود. همانی که با شلوار پارچه ای گشاد خط دار، به خانه مان می آمد و چه قدر که امیرارسلان را دوست داشت؛ اصلا مرا هم به خاطر دوست داشتنش، کنار خود نشاند؛ وگرنه من و او در حد "سین" سلام، حرف می زدیم.

صدای زنگ گوشی همایون، او را به بیرون اتاق می کشاند. نیلوفر چشم می بندد و در اتاق با صدای اندکی بسته می شود.

دوساعت بعد، حکم مرخصی نیلوفر صادر می شود و تکیه به من، راهی خانه همایون می شویم. در ماشین سکوت است و نگاه های یکی در میان همایون به نیلوفری که در آغوشم جمع شده بود. یک بار چشم غره رفته و بار دوم او عصبانی مشت به فرمان ماشین کوبید و این همه عصبی بودن از او بعید بود!

*

بی حوصله، پیامک جدید را باز می کنم و چشم های نیمه بازم، آنی گشاد می شود. لعنتی ای زیر لب زمزمه می کنم و شماره را می گیرم.

دستگیره را پایین کشیده، بوق اشغال در گوشم زنگ می خورد. دوباره شماره را می گیرم و دوباره رد تماسی که کمی مرا مشکوک می کند.

پیامک جدیدش می آید؛ " نظرت راجع به یه بازی، از نوع من و تو چیه؟ "

پر احم، کیبرد گوشی را بالا می کشم: " هی جلوی خودم رو گرفتم تا حرفی نزنم؛ اما تو، چی از جونم می خواهی؟ اخاذی؟ با یه مشت عکس؟ چیه می خواهی ثابت کنی؟ "

سند می کنم و راه آشپزخانه را پیش می گیرم، نور کمرنگی از آشپزخانه به پذیرایی رسوخ کرده است.

همایون را پشت اپن می بینم، روی کتاب قطوری خم شده و با مداد در دستش، چیزهایی می نویسد.

گوشی که می لرزد، گوشی را بالا می آورم: " می خوام بگم؛ من همیشه هستم، بیا به کم نزدیک باشیم، دور نباش؛ چون دست نیافتنی نیستی!"

دوباره پیامکش را می خوانم و چیزی دستگیرم نمی شود، روی کلمه " دست نیافتنی " ضربه می زنم و رسیده به اپن آشپزخانه، موبایلم را سمت هما سُر می دهم. حواسش پرت می شود، با ناخن بلند، انگشت سبابه ام روی پیامک می گذارم و او مشغول خواندن می شود.

از داخل یخچال، بطری شیر را برمی دارم و پشت اپن روی صندلی سه پایه بلند می شینم. موبایلم را در دستش تکان می دهد:

- شماره اش هم آشنا نیست...

در بطری را باز می کنم:

- چندماهه همین کارشه، هر ماه دوسه تا پیام میده و دیگه خبری نیست و باز پیداش میشه، منم پیگیر نشدم.

موبایلش را از کنار نمکدون بر می دارد و شماره را می گیرد. بوق اشغال باز تکرار می شود و همایون ابرو بالا می اندازد:

- پسر یا دختر؟

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_سی_و_نه

#پارت_۳۹

شانه بالا انداخته، دکمه برگردان موبایل را لمس می کنم:

- به مردها بیشتر می خوره. با من توی کانادا هم بوده! عکس بهم داد...

دست هایش را روی جلد کتاب می کشد:

- عجیبه! متوجه نمیشم. اصلاً چی می خواد؟

شانه بالا انداخته از از قندان کنار دستش، شکلاتی برمی دارم:

- الان پیام داد؛ رفت تا ماه بعد! خطم رو عوض می کنم.

سری تکان می دهد:

- کار خوبی می کنی.

لبي تر مي کنم و خودم را کنارش مي رسانم، کتاب شعر را با
عينکش بالا مي آورد.

روي صندلي کنارش نشسته، شانه اش تكيه گاهم مي شود. لبخندي
مي زند و کتاب را ورق زده، براي مي خواند:

با هر بهانه و هوسي عاشقت شده است

فرقي نمي کند چه کسي عاشقت شده است

چيزي ز ماه بودن تو کم نمي شود

گيرم که بر که ابي نفسي عاشقت شده است

*

ما هممون منتظریم، يکي منتظر تمام شدن امتحاناتش، يکي منتظر

پول، يکي منتظر يک روز استراحت و من منتظر کسي نبودم؛ اما

جلوی اتفاق را نمي شود گرفت؛ انتظار گره ي کورش باز مي شود.

يک "تو" قرار است؛ مرا جان به جان کند و اين "تو" خدا کند که

نيايد، نبيند و ویرانی ام نزديک است.

کلید را در قفل مي چرخانم و پا به داخل حياط نگذاشته با آن پوتين

های پاشنه تخت، سُرِي مي خورم و اگر نیلوفر پشت سرم نبود، روی

زمین مي افتادم.

بازویم را با تعجب می کشد و من خنده کنان، دست به قاب در می گیرم و بلند می شوم.

چشم، چشم می کنم و جای خالی ماشین همایون را می بینم. نیلوفر در اصلی خانه را باز می کند و من پشت سرش وارد پذیرایی می شوم.

پالتو را روی این می اندازم و سمت آشپزخانه می روم، نیلوفر برای عوض کردن لباس هایش به اتاق می رود.

به در یخچال تکیه می زنم و بطری آب را بر می دارم. دست به تلفن رسانده، دکمه را فشار می دهم تا پیغام های همایون را بشنوم. با چند بوق صدای میثم می آید:

- سلام بچه ها، من و همایون اومدیم رشت، واسه ی مادرش مشکلی پیش اومده. سعی می کنیم تا شب برگردیم؛ اما برگشتنمون پنجاه درصد حتمی، حواستون به خودتون باشه. شب بخیر...

پیغام بعدی از حسابدار شرکتی ست که همایون در آن مشغول کار است..

گوشی موبایلم را از جیب پالتویم بر می دارم و شماره همایون را می گیرم.

جوابم را نمی دهد و جایش پیامک را که همان حرف های میثم است را می خوانم.

دل نگران حال زن عمو میثم و باز خودخوری هایم شروع می شود. خودم را مقصر می دانم که از مادر پیرش است، دور مانده و حالا این همه راه را نیمه شب تا آنجا می کوبد.

نیلوفر پر صدا در اتاق را می بندد و با کش موی پیچده شده دور دستش موهایش را جمع می کند و سمتم می آید.

شماره همایون را دوباره می گیرم و دوباره بی نتیجه می مانم.

به صندلی تکیه می دهم و نیلوفر سمت سماور رفته، چای در لیوان سفالی اش می ریزد:

- به کی زنگ می زنی؟

از بالای شانه ام نگاهش می کنم:

- همایون! میثم پیغام گذاشته؛ حال زن عموم بد شده بازه....

ابرو بالا می اندازد و دستش روی شیر سماور می ماند:

- خداکنه چیزی نشده باشه؛ وگرنه باز همایون یک ماه مجبوره بره رشت بمونه!

موبایلم را کنار می گذارم و جوراب های پشمی را از پایم در می آورم:

- زن عمو بیماریش جدی نیست؛ نفس تنگی هر چند یک بار سراغش میاد.

با لیوان چای، از کنارم می گذرد:

- نفس تنگی در حد مرگ!

روی کاناپه مقابل تی وی جا خوش می کند و من دست دراز کرده، دوباره شماره همایون را می گیرم و کنارش پیامکی هم به میثم می دهم.

چهار زانو روی صندلی نشسته به برنامه پخش شده نگاه می کنم.

لباس بافتنی را از تنم در آورده، دستی به بندهای پهن تاپم می کشم...

موبایلم دوبار می لرزد و دستم سمتش نرفته، برق ها قطع می شود. دستم را عقب می کشم و پاهایم را صاف می کنم. صدای نیلوفر با غر بلند می شود:

- لعنتی... پامچال...

ادامه حرفش قطع می شود و جیغ بلندی می کشد. از جا می پرسم و دست که روی این می کشم، موبایلم را پیدا نمی کنم.

فریاد می زنم:

- نیلو؟ چی شد؟

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_چهل

#پارت_۴۰

صدای بهم خوردن در پذیرایی مرا از جا می پراند و با جیغی سمت در می چرخم. به در خیره می شوم و محکم پلک می زنم تا در تاریکی چیزی ببینم.

دستم را دراز می کنم و از ست کاردهای روی این، یکی را بر می دارم. همان موقع صدای زنگ تلفن بی سیم خانه بلند می شود. چراغ چشمک زنش، پشت هم زده می شود و من از جایم یک قدم هم آن سمت تر نمی روم.

چند دقیقه نگذشته، صدای نفس نفس زدن های همایون را می شنوم:

- الو پامچال، همین الان وسایلت رو جمع کن با نیلوفر برو پیش کریستال، کریستال یادته؟ سریع... من دارم میام تهران..
 بوق های پشت هم و صدای تلفن قطع می شود. با صدای شکسته شدن شیشه، جیغ هایم با جیغ های نیلوفر یکی می شود.
 باد پرده ی پنجره سرتاسری را تکان می دهد و شکستگی شیشه را کمرنگ می بینم. چشم هایم را چندبار روی هم فشار می دهم و به پاهایم تکانی می دهم و با چشم هایی که سیاهی مطلق می بینند، سمت کاناپه می روم. چاقو را جلوی صورتم گرفته و گادرم برای زدن آماده است.

لبی تر می کنم و آب دهانم را قورت می دهم که صدای داد نیلوفر بلند می شود:

- آشغال، پامچال! عوضی به من دست نزن....

چشم هایم گرد می شود و تنم به مور مور شدن می رسد. چاقو را بالا می آورم به تیغه صیقلی اش خیره می شوم. چشم هایم انگار اشتباهی دو دو می زنند.

با تعجب به عکس مردی که پشت سرم روی تیغه ضخیم چاقو افتاده است، نگاه می کنم. از جایم تکان نمی خورم و آن قدر آب دهانم را

قورت می دهم که شیرینی آب پرتقالی که در کافی شاپ خوردم را هم حس می کنم.

نگاهم به ماسک بی ریخت روی صورتش است و نگاه او، نمی دانم به کجاست که نمی فهمد، من از درون تیغه تماشایش می کنم.

گرمای تنش را پشت سرم حس می کنم و دستی که به پارچه نیمه ضخیم تاپم می رسد. لباسم را می کشد و من با جیغی چاقو را عقب برده، درون شکمش فرو می برم و عربده مرد و دست هایش از تاپم تا شلوار و زمین کشیده می شود. زیر پاهای برهنه ام، لزجی خون را حس می کنم و صورتم از این حس، جمع می شود.

با صدای بلند اسم نیلوفر را صدا می زنم، آنقدر جیغ جیغ می کنم که گلویم به خس خس می افتد و یاد کریستال می افتم! کریستال؟ رمز؟ چشم هایم را یک بار روی هم فشار می دهم و آهسته یک قدم بر می دارم که رد خون پشت سرم جا می ماند.

صدای سایش بهم خوردن در حیاط و خرت خرت برف های یخ زده ای را می شنوم که زیر پایی له می شود. قدم بعدی را با لرز بر می دارم.

خیسی خون را بین انگشت های پایم حس می کنم و انگار بوی خون تا بینی ام بالا می آید که حالت تهوع می گیرم.

پایم به چیزی می خورد، دستم را بالا می آورم و نرمی تکیه گاه
کاناپه را لمس می کنم.

- نیلو؟ نیل؟

بی مقدمه یکی پایم را می کشد و من با سر به تکیه کاناپه برخورد
می کنم و روی زمین می افتم. دست هایی بالا می آید و گلویم را
می گیرد.

پاهایم را بالا می آورم و در تقلا برای ضربه زدن می شوم. دستم را
روی زمین می کشم تا چاقو را پیدا کنم. گلویم خشک می شود و
دست هایم را بالا آورده روی دست های زخم ت مرد می گذارم.
فشار دستش کمتر می شود و در چشم هایم زل می زند. دست
دیگرش بالا می آید و من نفس های عمیقی می کشم.

با دیدن تیغه کاردی که دستش بود، ترسیده به چشم هایم زل می
زند. فقط تیله های براق عسلی چشم هایم را می بینم. نوک تیغه
کارد را، روی گونه ام می گذارد و فشار اندکی وارد می کند که
ابروهایم در هم می رود و ناله ای می کنم.

چشم هایم مستقیم در چشم هایم جا افتاده است و انگار چیزی در
چشم هایم می بیند که بی خیال نگاه خیره اش نمی شد. دستش که

روی گلویم است را محکم فشار می دهد و پاهای من به شدت به شکمش ضربه می زند.

تیغه کارد از گونه ام کشیده می شود و تا روی چانه ام می آید و سوزش عمیقی را حس می کنم. بادرد فریاد می زنم و دستم را لرزان روی گونه ام می گذارم و انگشت هایم قرمزی تیره ای را لمس می کند.

سر می چرخانم و نگاهش می کنم، کارد را در دستش تکان می دهد و من همانجور نشسته به عقب می روم. خودم را روی پارکت های می کشم و لب های چفت شده ام را باز می کنم:

- چی می خوای؟

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_چهل_و_یک

#پارت_۴۱

همانجور سرد، جلو می آید و صدای جیغ نیلوفر حواسم را پرت می کند. سر می چرخانم و یکهو فضا روشن می شود و نگاه متعجب من به چهار سیاه پوشی می افتد که تند و با عجله از در پذیرایی بیرون می روند.

سر می چرخانم و متوجه نبود همان مرد چشم عسلی می شوم.
 نیلوفر را گوشه ی میز تلویزیون می بینم. دستم را روی گونه ام فشار
 می دهم و به جریان خون که از بین انگشت هایم تا روی مچ دستم
 می آید، خیره می شوم.

نیلوفر با تعجب از آن سو خیره ام می شود. تلو خوران دست به
 تلویزیون می گیرد و بلند می شود. چشم هایم را می گردانم، نگاهم
 به مرد روی زمین افتاده و خون غلیظی که تا پای کاناپه ها رفته
 است، می افتد.

نیلوفر لنگی می زند و میان راه، پایش به فرش کوچک میان پذیرایی
 گیر می کند.

خرده شیشه ها تا وسط پذیرایی آمده است و پرده های سفید با
 وزش شدید باد به داخل هجوم آورده اند.

مسیر چشم هایم به در پذیرایی است، دستم به کف زمین فشار می
 دهم و از جا بلند می شوم. سمت در می روم و نیلوفر نزدیکم می
 آید. دستم را به در رسانده به کلید درون در خیره می شوم. با شوک
 به کلید نقره ای که آویز حلال ماه بندش بود، خیره می شوم. نیلوفر
 لکنت می گیرد:

- این... نه !

با دستش جا سوئیچی نقرهای شیشه ایِ حلال ماه را لمس می کند:
- این مال تو نیست؟

چیزی نگفتم و با چینی که به پیشانی ام می دهم باز متوجه بریدگی
گونه ام می شوم. خودم را به قاب در تکیه می دهم و نیلوفر هراسان
کلید را رها می کند و کلید پر صدا روی زمین می افتد و حلال ماه
می شکند و کاغذ کوچکی از نیمه شکسته اش بیرون می زند.
نیلوفر شانه ام را می گیرد و من او را از خودم جدا می کنم:
- پالتوم رو بیار، زود باش...

نگاهم هنوز به آن تکه کاغذیست که تا خورده در نیمه سالم
جاسوئیچی فرو مانده است. نیلوفر پالتو و شالم را می دهد و من
سریع تن می زنم و دمپایی پا زده، وارد حیاط می شوم. نیلوفر
عصبانی می غرد:

- نرو، خطرناکه!
و عمق خطر مگر از این بیشتر می شد که کسی با کلید من، درخانه
همایون را باز کند و برایم نامه بگذارد؟
و عمق ترس مگر همین جا نمی شد که درد خط بریدگی، امان را
بریده؟

سوز هوا روی زخم گونه ام باعث درد عمیقی می شود و چشم هایم از این درد به اشک می رسد.

در باز حیاط را می گذرانم و پا به بیرون نرسانده، جیغ لاستیک ماشین مرا از جا می پراند. به ماشین زل می زنم، جلوی پایم متوقف می شود و من با ترس عقب می روم و به پایم به لبه ی در گیر می کند.

شیشه ماشین سانتافه پایین می رود و مقابل چشم هایم، کادر بزرگ آشپزخانه بیرون می آید و جلوی پایم می افتد. تلو خوران خودم را داخل می کشم و در را محکم می بندم و نفس های عمیقی می کشم که حتی یک ذره هم از تندی ضربان قلبم کم نمی کند.

دستگیره در را فشار می دهم و با حواس پرتی پایم را جلوتر می کشم که برف زیادی از جلوی باز دمپایی به داخل دمپایی می آید و تن من از این سرما می لرزید.

*

همایون یقه مرد را می کشد:

- چی می خواستید؟ امیرارسلان که پیش خودتونه، از جون ما چی می خواهید؟

مرد بی حال خیره اش می شود و من از همان اولش، دست روی گونه ام گذاشته ام که حالا بخیه خورده بود و دکتر مرا ناامید کرده بود از جا نماندن بریدگی!

آهی می کشم و میثم نگاهم می کند. تخت مرد را دور می زند و همایون را کشان کشان عقب می آورد.

همایون به شدت دست های میثم را پس می زند:

- اگه این دو تا یه چیزیشون می شد؟ وای میثم، وای برمن. من احمق حرف امیرارسلان رو باور نکردم.

اخمی می کنم و با گیجی به حرفش توجه می کنم. امیرارسلان این وسط چه می گفت؟ حرف حسابش چه بود؟ بعد این همه سال، سر و کله اش پیدا شده است.

لبی تر می کنم و نیلوفر دستم را می گیرد تا از روی صندلی بلند شوم.

دست چپم باند پیچی شده بود و تعجبی ست که فرو رفتن شیشه را حس نکردم!

نزدیک همایون می ایستم و لبه ی پالتوی خاکستری اش را می گیرم:

- به من چی نگفتی؟ همایون من بهت گفتم؛ امیرارسلان خط خورده؛ اما از وقتی که اومدی یه ریز داری نفرین می کنیش! میثم دستش را روی دستم گذاشت و کمی عقب فرستادم:

- برو بشین، همایون خودش به اندازه کافی عصبی هست. زمانش برسه بهت میگه. لطفا پامچال!

به همایون نگاه می کنم و میثم اشاره ی کوچکی به نیلوفر می زند. پوفی می کشم و دست های نیلوفر را پس می زنم و خودم از اتاق بیرون می آیم.

دست هایم را در جیب پالتو فرو می برم و به نزدیک شدن شایان چشم می دوزم. با آن تیپ دکتری اش و لبخند کش آمده اش، شبیه آدم های پولدار مارک دار شده است. آن خودکار سرطلایی اش که مرا کشته است.

موهای یک دست قهوه ایش را با یک مشت ژل و کتیرا بالا داده و عینک طبی اش را روی موهایش گذاشته است.

نزدیک تر که می شود، نیلوفر با نیش باز نگاهم می کند:

- ملوسه!

چشم غره ای می روم:

- نیش‌ت رو بنند. شایان نزده می رقصه!

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_چهل_و_دو

#پارت_۴۲

عقب می رود و کنار می ایستد. شایان خودکارش را زیر گیره ی
تخته شاستی می گذارد:

- پارسال دوست، امسال مریض!

بی حوصله به چشم های بشاش و شیطان‌ش گذرا نگاه می کنم:

- کارم گیره؛ وگرنه سال به دوازده ماه هم میل ندارم ریخت نحست
رو ببینم.

سرخوش می خندد و بی مه‌بابا گونه ام را می کشد که اخم الود خیره
اش می شوم.

- هنوز تند و تیزی!

به نیلوفر که کنارم ایستاده، نگاه می کند:

- به به خانم ریزه رو که اوردی!

دستش را جلوی نیلوفر می برد و با چشمکی ادامه می دهد:

- هر روز نازتر میشی!

نیلوفر ابرو بالا می اندازد و من دست شایان را پس می زنم:

- امیدوارم کارت هم مثل؛ نخ دادنتِ روال باشه.

می خندد و سمت دراتاق می رود:

- تو که منو می شناسی؛ اما....

کمی دقیق تر، گردن به پایین و برجستگی های بدنم نگاه می کند:

- کارم توی تخت خواب عالیه!

و با چشمکی وارد اتاق می شود، دود از سرم بلند می شود.

مردک هیز! همین است که تا سی و هشت سالگی مجرد مانده است، یک مشت دکتر و پرستار مونث زیر دستانش نالیده اند، حریص مانده است.

لبم را گازی می گیرم و روی صندلی می شینم و نیلوفر از پشت

شیشه در اتاق به داخل اشاره می زند:

- ولی خوشتیپه.

نگاهش نمی کنم و چشم هایم را می بیندم و او ادامه می دهد:

- از این مدل هاست که کنارش بهت خوش می گذره.

با حرکت گونه ام، بریدگی اذیتم می کند و چشم هایم می سوزد. دردش طاقت فرساست و ناراحتی از اینکه پنجاه درصد مطمئناً این زخم پاک نمی شود.

صورتی با این بریدگی زخم و خشن شده است. گوشی موبایلم را بالا می آورم و به صورتم نگاه می کنم. انگشت اشاره ام از روی گونه ام تا چانه ام کشیده می شود و سر انگشتم از مایع قرمز رنگ، تر می شود.

نیلوفر سریع خودش را جلو می کشد و دستمال کاغذی را آرام روی بخیه می گذارد:

- ناراحت نباش، کرم ترمیم کننده بزنی؛ درست میشه. تازه اینجوری قیافه ات خیلی جدی و خوبه.

دستمال کاغذی را دستش بیرون می کشم:

- تو، دوست داشتی این زخم روی گونه ات باشه؟ من همیشه بیرونم، مسافرتی، یه بچه با این زخم منو توی هواپیما ببینه، می گرچه.

می خندد و موهایم را عقب می زند:

- وای پامچال، این جدی نیست که زیاد... تازه الان اولشه، بذار روز به روز بهتر میشه.

به صندلی تکیه می دهم و دست هایم را در سینه ام جمع می کنم و به اتاق زل می زنم. نیلوفر کنارم می شیند و به عبور پرستارها نگاه می کند.

فکرهایم را می چینم و تهش به امیرارسلان می رسم. امیرارسلان را گرفته اند؟ زندان رفته و یا در دسر جدید کاری افتاده است؟

آهی می کشم و یاد کاغذ می افتم. دستم را سریع به جیب های پالتویم می رسانم و جا سوئیچی را بیرون می کشم. مشکوک کاغذ را باز می کنم. نیلوفر سرش را سمتم می چرخاند.

خط خوانایی با رنگ آبی می بینم؛ "منتظر باش! تو، سوپرایز دوست نداری؛ اما من عاشق سوپرایز کردن توام..."

لبی تر می کنم و برای بار دوم، سوم، چهارم، جمله را می خوانم. چیزی نمی فهمم و بوی یک بازی احمقانه را حس می کنم. یک بازی با یک مرد؟ زن؟

نفسی می کشم و نیلوفر کاغذ را از دستم می گیرد و من دست هایم را روی سر زانوهایم محکم می کنم.

یک اتفاق هایی بی مقدمه دارد، می افتد. اتفاقی که یک سرش به امیرارسلان مربوط است و این مرا می تراسند. نام "ارکیده" چراغ قرمز وار، چشمک می زند.

همایون با حال نزاری از اتاق بیرون می آید، شایان و میثم با تاخیری بیرون می آیند و میثم مشغول حرف زدن با شایان، حواسش پرت می شود و من پی همایون با اشاره ای به نیلوفر می روم.

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_چهل_و_سه

#پارت_۴۳

پشت سرش راه می روم و شانه های خم شده، دستی که مدام مچ دست چپ، را ماساژ می دهد و من می فهمم دردش به مچ دستش زده است.

سالن شلوغ بیمارستان را ترک می کند و پا به حیاط بیمارستان گذاشت، شالگردنش را دور گردنش محکم می کند:

– امیرارسلان رو گرفتن، قبلش به من یکی خبر آورد و یه اخطار داد. من فکر کردم؛ دوباره برای؛ اینکه منو تحریک کنه، تو رو پیشش ببرم، این کار رو کرده.

پشت یک نیمکت می ایستد و کمرش را به تکیه گاه نیمکت تکیه می دهد:

- پامچال من هیچی نمی دونم، به خدا قسم که؛ حتی حرفاشم باور نکردم.

با گیجی به آشفتگی اش، چشم می دوزم. دست هایش را "ها" کنان درون جیبش جا می دهد و سمتم می چرخد:

- از، یه مرد حرف زد! یکی با یه گذشته کثیف! ازت می خوام؛ این مرخصیت رو خونه بمونی، شاید مجبور بشی از کارت بیرون بیای! به قدری راجع به این قصه جدی هستم که کاری کنم اخراجت کنند؛ اگر تو لج کنی.

سرش بالا می آید و به من مات مانده نگاه می کند. هلاجی کردن تمام چرند و پرندهایش سخت می شود که عصبانی ضربه ای به سینه اش می زدم:

- چرا فکر کردی، حرف های اون مرتیکه برام مهمه؟ کارم رو سر یه مردک جوعلق از دست بدم؟ احمقم یا عقلم کمه؟ کدومش رو راجع به من برداشت کردی که جدی جدی بازی برام در میاری؟
لبی تر می کند و با دست چپش کلافه کل صورتش را در بر می گیرد. نفس عمیقی می کشد:

- ببین پامچال، من فقط توی کل زندگیمون، همین رو ازت می خوام. درک کن، خواهش می کنم. بعد باز، میثم کارت رو درست می

کنه؛ اما الان جونت واجبه يا کارت؟ کلافه ام نکن. از ديشب اونقدر فکر کردم که ديگه نمی کشم.

گوشی موبایلش که زنگ می خورد، بی اهمیت به من، کمی آن سمت تر، جواب تلفنش را می دهد. دستم را سست، به تیکه گاه نیمکت آبی رنگ می گیرم و لعنت می فرستم به تمام امیرارسلان ریاحی!

کسی که خواب کودکی هایم را گرفت و بی اهمیتی هایش، از من، منی ساخت به اسم "نفرت"!

حالا دوباره، سر و کله اش پیدا می شود، حرف هایش برای من پیشیزی ارزش ندارد، خودش که خیلی وقت است، برایم جز منفورترین شخص زندگی ام شده است.

همایون از کنارم عبور می کند:

– سپیده اومد!

و من همان جا خشکم می زند و تنم در این سرما منقبض می شود. همه شان، همه شان آمده اند تا آرامشم را بگیرند.

اول امیرارسلان و حالا سپیده! خدایا بگو؛ عمق فاجعه حمله مردهاست یا زخم صورتم و یا وجود کثیف این آدم ها؟

من، هی دور شدم، هی خودم را دور زدم که دیگر نمی بینمشان، که دیگر زنی شبیه به چهره ام و با شکستگی های کمرنگ را نمی بینم؛ اما همیشه جایی بدبختی خودش را نشان می دهد که تو کیش و مات می شوی.

سپیده را می بینم. پالتوی آجری رنگ با کفش های پاشنه تخت مشکی و چهره ای که از من دور است. همان خوش پوش ولگرد آمده است!

همانی که تخت خوابش شده بودند؛ مردهایی به نام دوست پدر و تنش بعد به دنیا آمدن فرزند دومش به فروش رفت!

من، این زن را شکسته می خواهم، از پا افتاده با چهره ای داغان می خواهم.

قدم هایش سریع بود، یک هراس خاصی در قدم هایش پیدا می شد که انگار برای دیدن من، عجله دارد!

عجله چرا؟ چند سال است، دست رد به سینه خوشبختی زدم و خانواده ام یک آدم غریبه و یک پسرعموی پاستوریزه شده بود.

- پامچال!

تنها واکنش من، حرکت مردمک هایم در کاسه چشم هایم و پوزخند آشکاری بود که همایون را به اخم رساند و دل آن زن را شکاند.

زن! خدایا این زن، برای چند نفر زن بود؟

اخم هایم را که دید، برای به آغوش کشیدنم، عقب نشینی کرد:

- من... پامچال من از ته دلم خوشحالم...

می خندم و از کنارش می گذرم که همایون مچ دستم را می کشد و فشار خفیفی وارد می کند:

- بی احترامی نکن!

هوار می زنم:

- چی؟ چی؟ نکنه باید بگم؛ مرسی سپیده جون که نه ماه این دختر کودنت رو توی شکمت نگه داشتی و بعد رفتی دنبال هم خوابیت و صیغه شدنات؟ همایون به من دست نزن! دست نزن که هرکی به این زن ربط داشته باشه، بوی آشغال میده!

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_چهل_و_چهار

#پارت_۴۴

و دست های همایون برای گرفتن شانه ام عقب رفت، فرود آمد و هجوم آدم های دور و اطراف به این سمت؛ حتی یک درصد هم مرا از موضعم پایین نیاورد.

سپیده لب گزیده، زیر چشمی به اطراف نگاه کرد و من بی حوصله به این نمایش مسخره غریدم:

- چیه؟ بدبختی مردم دیدن داره؟ هوی یارو، گوشیت رو میذاری تو جیبت یا جوری خودت رو با گوشیت سر به نیست کنم که نت سر قبرت خرما با گردو پخش کنه؟

قدم هایم را که سمت خودش دید، چشم هایش گرد شد و این بار، سپیده مچ دو دستم را گرفت:

- پامچال آروم باش، حرف می زنیم عزیزم... من اون آدم قبل نیستم! دستش را پر شتاب عقب می زنم و خودش را هم به عقب هل می دهم:

- منم نیستم، منم همون هالو نیستم که نفهمه شب بوی عطر مردونه مارک دار میدی! منم همون احمق نیستم که تو رو درحال بوسیدن با رفیق شوهرت ببینم و لال بمونم. من هیچی نیستم! کودن هم نیستم؛ اما حالم از تو و امثال تو، با اون شوهر عوضیت که منو توی دردسر انداخته، بهم می خوره!

میثم را می بینم، دوان دوان همراه شایان به این سمت می آیند و همایون قدم هایش آرام به سمت من است و من دلم راه فراری از این حجم از آدم می خواهد.

شایان با تعجب آدم هارا عقب می فرستاد و میثم که قدم به جلو می گذارد، من خودم را عقب می کشم و همایون دوباره و دوباره دست هایش برای آرام کردن من، عقب می رود.

سپیده اشک می ریزد و این اشک ها باید در کودکی من، پای مزار ارکیده ریخته می شد؛ نه اینجا که رسیده ام.

نیلوفر با تعجب از سالن بیمارستان بیرون می آید و به خودش آمده با فریاد گفت:

– هما، فرار کرده!

چشم هایم گرد می شود و میثم سریع سرش سمت در خروجی می چرخد و شایان موبایل به دست به حراست زنگ می زند.

میان بیمارستان، مستاصل ایستاده و آن مرد فرار کرده و سپیده آمده که چه؟

حراست این سمت می آید و همایون آرام بی هیچ حرفی از حیاط بیمارستان بیرون می زند.

تنش این هوا به قدری زیاد می شود که پاهایم سست می شود و روی زمین می افتم. صدای افتادنم، جلب توجه می کند و نیلوفر جیغ می کشد و دست هایم بی حس، روی تن یخ زده ی کف زمین می افتد.

چشم هایم تار می شود و سپیده جلویم زانو می زند و دست که به دستم می رساند، خودم را با چندشی جمع می کنم و می لرزنم. همان شب، همان شب، همان شبی که چشم هایم را بستند، گوشه ی اتاق پرت شدم، یکی داد زد، یکی خندید و من با لب های چسب خورده، هق زدم.

هق زدم که دست هایم را طناب بستند و پاهایم از این همه محکم بسته شدن، یخ بسته بود.

آن قدر اشک ریختم که چشم بند مشکی باز شد، چشم هایم دو دو زد، پسر خوش قامتی جلو آمد.

دستش به پیراهن نیمه جر خورده اش و چشم های لرزان من، صامت، حرکت دست های او تا روی شانه هایم و لمس گردنبنند، دنبال کرد.

یکی جیغ می زد، فحش می داد، لعنت می فرستاد و من اشک می ریختم.

قطره ی اشکم را گرفت و با لبخند گفت:

- یه بازی، تو زیادی برای این بازی کوچیکی؛ اما اون نه!

اشاره اش به یک تن نحیف و دست های بسته شده به تخت و چشم های بسته شده که از درد، جیغ می کشد.

هق زدم و او موهای بلندم را پشت گوشم فرستاد و گوشواره های کوچک توت فرنگی ام را لمس کرد:

- می دونی عزیزم، پول زیادی خوشمزه ست؛ اما اون هم خوشمزه ست!

ایستاد و چشم های من روی هم رفت، رفت، رفت....

**

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_چهل_و_پنج

#پارت_۴۵

نترس! یکی درون گوش هایم، تکرار می کرد! نترس، آغوش من همیشه برای لرزه‌هایت باز است.

نترسیدم؛ اما همه می خواهند، مرا بترسانند.

ماگ چای را دستم می دهد و من پاهایم را دراز می کنم و روی
کاناپه ی کنارم می گذارم.

نیلوفر زیر چشمی نگاهم می کند و همایون از من، خیلی دورتر
نشسته است.

میثم، کنار دستم با ماگ چای درگیر است.

سپیده، رو به رویم و چشم های من، پر نفرت به آن کوه بی ریخت
زل زده است.

ابروهای کوتاه قهوه ای، بینی عمل شده و لب های بد ترکیبی که به
سفیدی می زد. موهای شرابی رنگش، تک و توک از شال بافتنی اش
بیرون زده بود.

هرچند یک بار، زیر چشمی نگاهم می کرد.

سرم را به شانه نیلوفر که سمت راستم، نشسته بود، تکیه دادم.

فضا به قدری پر از تشنج بود که هیچ کس میل برای بهم زدنش
نداشت!

سپیده به پاهایش تکانی داد و روی هم انداخت. همایون موبایلش را
رها کرد و کمی به جلو خم شد، کف هر دو دستش را بهم چسباند :
- داد، بی داد! اشک، گریه نمی خوام بشنوم.

به سپیده نگاه می کند:

- زن عمو، چرا تعقیبم کردی؟

سپیده دست از بازی با ریشه شالش بر می دارد و جواب نمی دهد!

گر می گیرم و پاهایم را جمع کرده، کف دستم را محکم به میز

شیشه ای می زنم:

- در به در تهرون شدی که چی بشه؟ آقاتون رو گرفتن؛ شما

ترسیدی؟ تو که صیغه کل شهر هستی! برو...

همایون میان حرفم با فریاد می پرد:

- دهنتم رو ببند پامچال! حق نداری به هیچکس بی احترامی کنی!

نیلوفر شانه هایم را می گیرد و عقب می فرستم. دوباره به کاناپه

تکیه می دهم و ماگ چای را بر می دارم.

قلپی می خورم و سینه ام از داغی اش، به سوزش می افتد.

سپیده لب می گزد و تابی به دنباله ی شالش می دهد:

- همایون من فقط نگران شدم! امیرارسلان بهم گفته بود؛ پامچال

پیش توعه. از پیش مادرت که اومدی، پی تو اومدم تا خودم مراقب

دخترم...

دوباره وحشی می شوم و جیغ می زنم:

- میم رو نذار، میم لعنتی رو نذار! من بی صاحبم! فهمیدی؟ بی صاحب، ول، بی شناسنامه به اسم سپیده زارع!
میثم این بار محکم مرا به تکیه گاه کاناپه کوباند و شانه ام از برخورد با کاناپه به درد آمد و چهره ام در هم رفت.
با اخم، چشم غره ای رفت:

- فقط دوباره وحشی شو، پرتت کردم توی اتاق تا اونجا هاپ هاپ کنی!

نفس پر حرصی می کشم و دست هایم را در سینه ام جمع می کنم و به او زل می زنم. نم زیر چشم هایش را با گوشه ی شالش می گیرد و به همایون نگاه می کند.

همایون با اخم مرا نگاه می کند و از جا بلند می شود. سمت سپیده می رود و شانه هایش را لمس می کند:

- زن عمو، اونقدر بی عرضه نیستم که حواسم به پامچال نباشه؛ وقتی از پیشتون بردمش، هیچ کدومتون تا چند ماه، نبود پامچال براتون مهم نبود! طرفداری پامچال رو نمی کنم؛ اما حق رو بهش میدم که نخواد بینت!

دستمال کاغذی ای که نیلوفر جلوییش گرفته است را آرام می گیرد:

- قصد نداشتم نزدیکش بشم، می دونستم؛ پیش تو، زندگی‌ش خوبه؛ ولی با قضایع جدید، واقعا تاب نیوردم. منم مادرم...

ادامه حرفش با دیدن، چشم غره ام، زمزمه وار، رها شد. همایون دستی به لب های خشک شده اش کشید:

- خودت به اندازه کافی اذیت هستی! می دونم چه جوری از دست، کیان فرار کردی تا تو رو هم مثل؛ عمو، شکنجه نده؛ ولی بی فایده ست. نمی دونم عمو چیکار کرده که اینجوری، کیان رو به جون خانواده مون انداخته.

سپیده بغض کنان به حرف می آید:

- صدمه گفتیم؛ ارسال از این کار بکش بیرون، باور کن چند سال بود، عادی زندگی می کردیم؛ اما دوباره کیان دست به کار شده.

میثم خودش را جلو می کشد:

- نمی فهمم، از جون پامچال چی می خوان؟ اصلاً اون پسره چرا انتخاب شده؟ هیچ آدرسی، نشونه ای از قیافه اش نیست؟ سرم را به تکیه گاه صندلی می چسبانم و چشم هایم را روی هم می گذارم.

این آدم ها به چه فکر می کردند و من به چه؟

من، فکر هفته بعدی که سفر به اسپانیا داشتم و آن ها فکر جان من؟
 جالب است؛ برای من تمام این حرف ها دروغ بی سر و ته است.
 دستی، شانه ام را نوازش می کند، چشم هایم را نیمه باز می کنم و
 به نیلوفر که ناراحت نگاهم می کند، خیره می شوم:
 - باورت شده که امیرارسلان، واقعا فکر دختر کودنشه؟
 سر تکان می دهد و قسمت بلند موهایم را عقب می فرستد:
 - همه پدر مادر ها، فکر بچه هاشونند!
 سرم را کلافه به تکیه گاه مبل می کوبانم:
 - بعد این همه سال، یه غلطی کرده که پی من اومدن...
 شانه ای با استفهام بالا می اندازد:
 - پیشگیری بهتر از درمانه. مگه نه؟ منطقی باشیم.

https://t.me/Roman_Sedna

#پارت_چهل_و_شش

#پارت_۴۶

و منطق من، قبول نمی کرد که بی خیال کار و زندگی ام شوم و منتظر مردی شوم که قصد نزدیکی دارد!

یک مرد! کمی عجیب است؛ امیرارسلان، خبری رسانده است.

همایون از شکنجه چه می گفت؟ با اخم خودم را از روی مبل جمع می کنم و بلند می شوم. نیلوفر هم، همراهم بلند می شود و نگاه میثم بالا می آید.

همایون ابرو بالا می اندازد و سیپده پلک طولانی می زند. خیره تماشایش می کنم:

- امیرارسلان چه غلطی کرده که دنبال من هستن؟ نگو که نمی دونی؛ چون تموم گند کاری هاش با تو بود؛ من یادمه دقیقاً که اون شب تو با جهان ازدواج کردی! جهان عاشقت بود؛ ولی امیرارسلان... میان حرفم می پرد:

- پامچال!

با نگاهش به آدم های اطراف اشاره می کند و من پوزخند ناشیانه ای می زنم:

- عمری با این ادم ها زندگی کردم، گریه کردم؛ همایون بغلم کرد. دلم تنگ شد؛ نیلوفر دلداریم داد. بی حوصله بودم؛ میثم حوصله می کرد. الان دیگه چیز پنهونی هست به نظرت؟

لبي مي گزد:

- تو، خودت رفتي!

با شتاب، چند قدم بلند بر مي دارم و رويش خم مي شوم:

- شماها منو بيرون كرديد! توعه عوضي، توعه هيچي ندار! گوش كن

سپيده، من نمي دونم جهان طلاق داده يا اصلا سه طلاقه شدي و

هرچي، پات وسط زندگيم بياد، قلمش كردم. چنگ زدم به اين

زندگي كه الان اينجام! مي فهمي؟

غمگين نگاهم مي كند و همايون شانه هايمن را مي گيرد و مرا از

سپيده دور مي كند:

- آروم باش. پامچال، اون مادرته. بذار جبران كنه.

با دست عقبش مي زنم:

- كليشه اي نباش اين قدر، فيلم زياد مي بيني هما؟ رفته عشق و

حالش رو كرده، فهميده؛ يه دختر داره كه الان بيست و سه سالشه؟

سپيده، از جا بلند مي شود و قدمي به جلو مي آيد:

- اگه اركيده از دستم رفت، تو حداقل نرو!

هيستريك مي خندم:

- جهان جون، بچه توي بغلت نداشته كه الان ايني؟ منو نخندون!

دست به کیف می شود و پرشتاب، چیزی از کیفش بیرون می آورد،
با دیدنش، متوجه شناسنامه اش می شوم. پوزخندی می زخم و او،
شناسنامه اش را ورق می زند:

- ببین، خودت ببین! من با جهان ازدواج نکردم.

زیر دستش می زخم و به چشم های تیره اش زل می زخم:

- وای نگو، به خاطر من بوده!

*

می شود، یک سری روزها را بی فکر، سپری کرد.

می شود، پای پلی استیشن بنشیند و یک دست فوتبال رئال و بارسا
بزند.

تخمه بشکنی و چای با عطر دارچین بخوری.

می شود، کمی فکرها را با خاک انداز به عقب بفرستی و بعداً فکری
برایشان کنی.

می شود، درست، مانند؛ الان شیرکاکائو هم بزند و کنارش کیک
وانیلی بخوری.

می شودها؛ اما قرار نیست، همیشه به می شودها فکر کرد!

نیلوفر، چند روزیست، روزه ی سکوت گرفته است و تنها دیروز از شماره دادن شایان به خودش حرف زد.

کارت مطب، شایان را به من داد و از قربان صدقه های شایان برایم گفت.

حالا کمی آن سمت تر، پشت پنجره آشپزخانه به دعوای زن و مردی که به بیرون کشیده است را با هیجان مسخره ای، نگاه می کند. سیپده، بعد آن شب، راهی رشت شد و قول مراقبت از مادر همایون را داد.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHIW>

#پارت_چهل_و_هفت

پارت_۴۷

ین آخرها، همایون با چشم هایش التماس کرد و نیلوفر برایم حرف های فلسفی زد.

هیچ کدامش را توجه نکردم و پشت گوشم انداختم. این زن، آنقدر برایم ناچیز بود که برایش تلاشی نکنم.

همایون بعد، این پا، آن پا کردن؛ یک "پشیمان می شوی" حواله ام کرد و راهی خرید بلیط برای زن عموجانش شد.

کمی شکر درون شیرکاکائو ام ریختم و با قاشق هم زدم. به تیرگی زل زدم و فکرهایم را جمع و جور کردم. سه روز دیگر، مرخصی ام تمام می شود و اصلاً از این، یک هفته راضی نبودم.

راستیتش، حمله آدم ها کل قانون آرامشم را سلب کرد.

هرچه پنبه ریسیده بودم به فنا رفت. با خبر؛ اینکه سفر این بارم بدون ژیل و بقیه است، دماغ تر شدم و عصر پنج شنبه ای بدجور دلم گرفت.

هوا صاف و سوزناک بود؛ حتی نیلوفر دوتا لباس بافتنی روی هم پوشیده بود.

همایون با صدقه، راهی رشت شد. کارهایش بهم گره خورده بود و ماندنش اینجا ترجیحاً جایز نمی دانستم.

میثم، هرچند یک بار زنگ می زد و در نگرانی که نشأت از سفارش های همایون بود، خودش را سهیم می دانست.

می فهمید؛ بی حوصله تر از آنم که برایم از بازی جدید ریخته شده موبایلش بگوید، در نتیجه؛ تماس را کوتاه و بامزه بازی در نمی آورد.

نیلوفر بی خیال، دید زدن می شود و سمتم می آید. لیوان شیشه ای،
شیرکاکائویش را بر می دارد و لبی می زند:

- حوصلم سر رفت...

گردنم را می چرخانم:

- خوابم میاد.

و پشت بندش، خمیازه ای می کشم و او با اخم نگاه می کند:

- همایون، بیرون رفتن رو قدغن کرده.

چشم، ابرویی می آیم:

- کی گوش میده؟

نیش چاک می کند:

- یعنی بریم بیرون؟

چشمکی می زنم:

- راضیم ازت...

شیرکاکائو را سر می کشد و سر حال برای پوشیدن لباس، راهی
اتاقمان می شود.

کمی بعد، تیپ زنان با شال گردن های تا بینی بالا آمده راهی خیابان می شویم. دستش را قلاب بازویم می کند و هر دو با احتیاط از یخ های کف زمین می گذرم.

یک ربعی می گذرد و بالاخره به ایستگاه اتوبوس می رسیم. روی صندلی های یخ زده ی جایگاه می نشینیم و به رو به رو خیره می شویم.

پنج شنبه بود و رفت و آمد های شلوغش. یکی خرید می کرد و دیگری با دختر بچه اش راهی پارک آن سمت تر می شد. میانشان پسر بچه ای زمان توقف ماشین ها پشت چراغ قرمز، به جان شیشه های ماشین های لوکس می افتاد.

چشم، چشم که می کنم با دیدن ماشینی، انگار یک سطل آب یخ روی من ریخته می شود. چشم ریز می کنم و با دقت نگاه می کنم. دست راست مردانه ای روی فرمان و چهره کاملاً میان شیشه های دودی ماشین گم شده است.

مدتی ست از تمام ماشین های سمنند اطرافم دلهره دارم. بعد آن اتفاق، حس کسی را دارم که نباید هیچ وقت وارد کوچه خلوت شود.

شبهه روزهای دیگر در تابستانه داغ مرداد ماه، برای یک دست والیبال زدن در باشگاه سر خیابان، لباس گشاد و نخعی تن زدم، کوله

به دست، با خداحافظی از نیلوفر راهی شدم که ای کاش هیچ وقت نمی شدم.

همیشه سر پایین و درگیر موبایل راه می رفتم، آن روز هم هذفوری و موبایلم بود؛ اما با حواس جمع راه می رفتم.

یک سمت خیابان ایستاده بودم و منتظر گذر ماشین ها بودم که متوجه سرعت تندِ سمند نقره ای به این سمت شدم.

چند لحظه همان جور ایستادم و فکر کردم؛ الان داخل کوچه، پس کوچه ای می رود؛ اما زهی خیال باطل!

ماشین که نزدیک تر آمد، یکی عربده کشید؛ بکش کنار دختر جان! کشیدم کنار؛ اما ماشین سرعتش به قدری زیاد شد که مرا ترساند و شروع به دویدن کردم. با تمام توانم می دویدم و اصلاً نفهمیدم؛ چه زمانی وارد کوچه ی باریکی در همان حوالی شدم.

صدای سایش لاستیک ماشین و موتورش می آمد. تمام تنم، خیس عرق و پی فرار از کوچه بودم. انتهای کوچه ی باریکه ای از خیابان را که دیدم، نفس آسوده کشیدم؛ اما.....

ماشین از من، جلو زد و کمی جلوتر، روی ترمز زد. هوا کم شد و عرق از تیره ی کمرم راه گرفت.

همان جا، ایستادم و به ماشین زل زدم.

نه ماشین تکان خورد و نه من! یک چیزی اصلاً درست نبود!
 کمی که به اطراف نگاه کردم، متوجه کوچه مخروب شده ای که قرار
 بر اتوبان شدنش بود، شدم!

حس ترس چنان درونم چنبره زد که یک قدم به عقب برداشتم.
 قدم دوم را برنداشته، ماشین چرخ خورد و درست از رو به رو نزدیک
 شد.

چشم هایم آنقدر گشاد کرده بودم که می سوخت. شیشه های دودی
 ماشین اجازه دیدن راننده را نمی داد و تنها، یک دست مردانه و
 دستبند طرح چرم با آرم اسکلت می دیدم.

خواستم بچرخم و راه آمده را عقب گرد کنم که انگار میچ افکارم را
 گرفت....

با شتاب از کنارم گذشت و تن من از درد جمع شد. روی زمین
 افتادم و کوله ام به شدت به زمین خورد و صدای شکستن، ادکلن
 هدیه تولدی که برای یکی از بچه ها خریده بودم، به گوشم رسید.
 آنقدر ضربه ناگهانی بود که تمام عصب های حسی ام از کار افتاده
 بود. یک دستم را که جمع کردم، صدای موتور ماشین را از پشت
 سرم شنیدم.

پشت کمرم به شدت از درد، ذق ذق می کرد.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>
W

#پارت_چهل_و_هشت

#پارت_۴۸

نگاهم به در ماشین که کناری افتاده بود، افتاد و اشک به چشم هایم رسید.

با یک متر فاصله، در ماشین روی زمین افتاده بود و من رد خون را روی نقره ای در می دیدم. دستم را به پهلویم رساندم و متوجه بریدگی عمیقی شدم.

زمان و مکان را فراموش کرده بودم و جیغ ها پشت همی می کشیدم و درد یک لحظه ساکت نمی شد.

به سختی سرم را چرخاندم و به ماشین نگاه کردم، آرام و با یک ریتم ملایم جلو جلو می آمد.

ترس؛ اینکه این بار زیرم بگیرد، مرا به لرز رساند و با چنگی به شالم، کمی خودم را جمع کردم.

صدای گاز دادن ماشین، زهر ترکم می کرد و بغضم می گرفت از این همه ناتوانی که همه اش به امروز ختم می شود.

به سختی پاهایم را بالا آوردم و هر چه کردم، نشد تا کمی تنم از درد بی اختیار نشود.

کمرم با کلوخه های ساختمان های ریخته شده، ساییده می شد و زخمم آزارم می داد.

ماشین جلو می آمد و من؛ حتی یک میلی متر هم مجالی برای تکان خوردن نداشتم.

دستم را کف زمین کشیدم و از هجوم سنگ ریزه ها، اخم هایم در هم گره خورد.

تنم آن قدر درد داشت که؛ حتی فکر نجات و پیدا شدن آدمی، مرا آسوده خاطر نمی کرد.

ماشین، درست جلوی پاهایم ایستاد. سرم را بالا آوردم و با نگاه کوتاهی به پلاک ماشین، متوجه دست بیرون آمده از شیشه ماشین شدم.

پشکنی زد و نگاه من به انگشت های مردانه اش ماند، برق نگیں روی دستبند چرم و خالکوبی ای که کنار انگشت شست بود، چشمم را زد. هرچه چشم ریز کردم، نتوانستم خالکوبی را بخوانم.

صدایش که آمد، گوش هایم تیز شدند و نگاه خمارم چیزی را از بین شیشه های دودی ندید.

- ترس! می دونی که باید بترسی؟ تو از همون اولش باید بترسی!
لب های خشک شده ام را روی هم می مالم و صورتم با هر وزش باد
به مانتوی نازکم، درهم می رفت. زخم می سوخت و درد مرا از پا در
آورده بود.

- ناکار کردن تو مرام منه! از اولش ناکار بار اومدم که الان زیر گرفتن
بچه ای مثل؛ تو برام پیشیزی مهم نیست. احمق ها، همیشه احمق و
باهوش می موندند. خیلی سال پیش، گاو پیشونی سفیدی بودم که...
سکوت می کند و گردن من پایین می آید و سرم درون سینه ام فرو
می رود. سرفه های شدیدی می کنم و با دستم به خاک کف زمین،
چنگ می زنم.

پهلویم حالا اثرات درد را به رویم می آورد و ترس دست بردار من
یکی عمرا باشد.

او را نمی دانم؛ اما از همان اولش به قول او؛ با ترس بار آمدم. او ناکار
بار آمد و من با ترسی که اگر ارکیده آرام اش نمی کرد به تیمارستان
کارم کشیده می شد.

او، از پشت شیشه های دودی مرا می دید و من، میلی نداشتم کسی
که مرا ناکار کرده است را ببینم.

پلاک ماشین را هم تار می دیدم چه برسد به او!

غلظت و خیسی خون تمام لباسم را به رنگی آغشته کرده بود که همه عمر مرا متنفر می کرد. از هرچه رژ لب قرمز و لباس قرمز، فراری بودم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHIW>

#پارت_چهل_و_نه

#پارت_۴۹

دقیق ترش برمی گردد به سیزده سالگی که نحسی اش چسب پیشانی ام شده است.

آن روز، از درد، از حال رفتن و بعد دو روز بی هوشی عمیق، متوجه شدم؛ همانی که ناکار کرد، خودش هم مرا به بیمارستان رسانده و پرستار لام تا کام لال ماند که از چهره ی مرد، نشان کوچکی دهد. از همان روز، به همه چیز و همه کس، مشکوک شدم. راه می رفتم، دم به ثانیه پشت سرم را چک می کردم و او یادش رفت بگوید؛ تو را جوری می ترسانم که از سایه ات هم بترسی!

درست بود؛ از سایه ام هم می ترسیدم. شب ها، پا از خانه بیرون نمی گذاشتم. برای قدم زدن های همیشگی ام به پارک سر خیابان نمی

رفتم و کز کنان، فیلم های آبکی تُرک می دیدم و به خیانت و عیش و نوششان فحش می دادم.

چشم هایم هنوز، سمند نقره ای را می کاوید، نیلوفر هم متوجه نگاهم شده بود که چپ چپ نگاهم می کرد.

اتوبوس که نزدیک شد، بالاخره بی خیال نگاه شدم و سوار اتوبوس شدم.

خودم را سریع به پنجره اتوبوس رساندم و از پشت پرده به همان سمند خیره شدم. نیلوفر عاصی شد و غر زد:

- چی شده؟

لب هایم را روی هم می فشارم و فکر می کنم؛ خودش است یا باز دوز توهمم بالا زده؟

شانه هایم را بی قید بالا می اندازم و جواب نیلوفر هم نمیدم.

از بیرون آمدنم، پشیمان می شوم و رفتن به خانه را بهترین گزینه می دانم. هرچند فحش و یک مشت غرهای خاله زنک نوش می کردم؛ اما باز هم...

آهی می کشم و بی خیال برگشت به خانه می شوم. امروز را بی خیال تمام حرف ها، اتفاقات، آدم ها، می خواهم کمی با دوستم خلوت کنم.

نیم ساعت بعد که با سکوت گذشت به یکی از پارک های سرپوشیده بانوان رسیدیم.

ساک دستی را روی نیمکت گذاشتم و مانتویم را از تنم در آوردم. نیلوفر با یکی از بچه های آشنایی که هر بار با هم بودیم، صحبت می کرد.

تا وارد شدن به پارک، چپ و راستم را می پاییدم و آخرش هم بی نتیجه بود.

امروز را باید یک جوری بگذرانم و تا بعد....

*

می دانم همیشه یک چیزهایی هست، چیزهایی که تو و من نمی دانیم.

تو، از کنارم می گذری و مرا نمی شناسی.

من، از کنارت می گذرم و تو را نمی شناسم.

بوی عطر گس می دهی و من می توانم از روی عطر توی را بشناسم؟

قدم هایت را آرام بردار، بازی من و تو، روی خط گردو شکستم و سیگار کشیدم، طی می شود.

مرا جا نگذار، یکی را جای خودت، جلوی پایم ننداز.
 تن به تن که بجنگی، مرد جنگ می شوم؛ اما این گونه که تو می
 آیی، مرا مغرور تر و خودت را ور شکسته تر می کند.
 قدم اول، قدم دوم....

کفش های پاشنه بلند همکار جدید، روی اعصابم می رفت. یک
 جوروی ناز به قدم هایش می پیچاند که انگار وسط فرش قرمز، مُد
 لباس اجرا می کند.

هادی دست روی دهانش گذاشته بود و شیرینی خامه ای ها را
 دولپی می خورد.

همسرش هرچند یک بار، چشم غره ی وحشتناکی می رفت.
 نمی شناختمشان و همین باعث می شد؛ احساس غریبی کنم.
 گوشه ی سالن پذیرایی تجملاتی ای، مشغول نوشیدن، چای سبزی
 بودم که زیاد به خوردنش علاقه نداشتم.
 دیشب همایون آن قدر به گوشه ام زنگ زد که خاموشش کردم.
 به نیلوفر زنگ زد و نیلوفر سعی کرد؛ مرا کمی قانع کند.

آن ها فکر جانم بودند که شاید آن مرد، وسط جمع مرا ترور کند؟
خنده دار بود که این مسئله تنها، فکرم را درگیر کرده بود و اهمیت
چندانی نداشت.

بعد از آن شب، مردی که چاقو خورده بود، پیدا نشد! با آن حال،
زمانی که من، سر سپیده قیل و قال راه انداخته بودم، فرار کرد و
سرمان بی کلاه ماند.

میثم چندباری رد کوچکی از مرد، پیدا کرد؛ اما بی فایده بود، انگار
عین سگ بو می کشید که نزدیکش هستیم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>
W

#پارت_پنجاه

#پارت_۵۰

با انگشت اشاره ام، قوزک پایم را می خارانم و به جلف بازی های تارا
پوزخند می زنم. برای یک جلب توجه کوچک، چه کارها که نمی
کرد!

تارا یک دختر، افاده ای که با حرف هایی متوجه شدم؛ تازه وارد این
کار شده است و پدرش خلبان زبده و معروفی ست.

وقتی نام پدرش را گفتند، به طبع مثل؛ خودش نشناختم و تنها برای ابراز خوشحالی شانه بالا انداختم.

با زور همسر هادی برای این مهمانی تجملاتی، یک لباس تشریفاتی پوشیدم.

زیادی سنگین و رنگین بود و دل مرا می زد.

همسر هادی، دختردایی هشت سال کوچکتر از خودش بود که قبل ازدواجشان هم، رابطه هایی داشتند.

با انگشت اشاره و شست، پیشانی ام را لمس می کنم و برای دور شدن از حجم بوی سیگار، از جا بلند می شوم.

پیش خدمت با قدم های تندی سمتم می آید. با لهجه غلیظ اسپانیول، سوال هایی می پرسد و بی جواب می ماند.

جلوی در اصلی پذیرایی، نیم تنه ی بلند نخعی ام را بر می دارم و نگاهی به راحیل همسر هادی، راهی بیرون عمارت می شوم.

پدر تارا مهمانی می گیرد، من باید از خوابم بزنم! آخر مرا چه به این جمع های شلوغ تشریفاتی؟

مرا نمی شناختند که این مهمانی زیادی شیک را پیشنهاد دادند. ته مهمانی های من، تولدهای میثم و همایون و یا نیلوفر در کافه های پایین شهر بود.

از همان اولش هم، آدم گریز بودم. اجتماع را دوست نداشتم و اذیتم می کرد.

به پایه ی بلند چراغی که مانند؛ فانوس بود، تکیه می زنم و به مقابل خیره می شوم.

یک میز دایره ای، با روکش ساتن یاسی، پر از میوه ها و شاپاین های رنگی بود. چهره ام با دیدن، آن شامپاین زرد رنگی که مردی به جام زن کنارش می زد، درهم رفت.

گرمای حضور کسی را کنارم حس می کنم. بوی عطر تلخ می دهد که با مخلوطی از گوگرد! مشمئزکننده و پر از حس بد! دستش جلوی چشمم می آید و نخ سیگاری برق می زند! افکار می خواند یا مرا بلد بود؟

سر تکان می دهم و با بی میلی دستش را پس می زنم:

- فکر کنم؛ برای آشنایی زیادی زود باشه آقای...

اخم تصنعی می کنم و سمش می چرخم:

- اوه، راجع به خیلی آدم ها، مغزم در حد ماهی....

لبخند کمرنگی می زند و سیگار را پشت گوشش می گذارد:

- نیازه معرفی می کنم؟ فکر می کنم؛ یه خاطره هایی رقم زدیم!

ابرو بالا می اندازم و به ظاهر جا می خورم:

- من و تو؟ خاطره دو نفره ندارم!

جذاب می خندد و صدای قهقهه اش مرا کمی از خودش دور می کند.
جانی به پاهایم می دهم و با آن صندل ها پاشنه بلند مشکی به جلو حرکت می کنم.

پشتم راه می گیرد:

- دیدنمون اتفاقی نیست!

می ایستم و عقب گرد می کنم. با ابروی بالا رفته و ژست سیگار به دستش براندازم می کند. دست راستم را سمت گوشش می برم و سیگار را بر می دارم:

- فکر کنم؛ این رو بکشم سنگین ترم تا خزعبلات بشنوم.

میچ دستم را همان بالا می گیرد:

- دوست دارم؛ ابراز خوشحالی کنم از دیدنت!

لب های رژ خورده ی شکلاتی ام را روی هم می مالم:

- خوبه! منم خوشحالم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_پنجاه_و_یک

#پارت_۵۱

و با همان ژست دنباله ی لباسم را کمی بالا می آورم و تعظیمی می کنم.

پوف کلافه ای می کشد و دست مرا رها می کند:

- کاملا معلومه چرا اینجام!

دنباله ی لباس قهوه ایم را می اندازم:

- متاسفم! کمکی نمی تونم کنم.

می چرخم و سیگار را درون جام نیم خورده ای می اندازم.

عصبی می شوم و خونسردی ام نقاب کنار می زند. سوال هایم ردیف می شود که نصفی شان را خودش جواب داده بود.

اینجا چه می کرد؟ گفت؛ اتفاقی نیست؛ یعنی عمد یا خودش خواسته است؟

از در دیگر پذیرایی، وارد سالن می شوم. تارا مرا می بیند و با لبخندی نگاهم می کند. اهمیتی به لبخندش نمی دهم و سمت همان، صندلی قبلی ام می روم.

راحیل سر تکان می دهد که "چی شده؟"، با چشم آرام اش می کنم.

نزدیک صندلی ام که می شوم، متوجه او می شوم. با اخم به حالتش نگاه می کنم.

سمتم می چرخد و آرام، لبخند می زند. خودم را از تک و تا نمی اندازم و کنارش می شینم. مردی که در حال صحبت است، با دیدنم، عقب می کشد و کمی بعد می رود.

کیف کوچک زنجیردار را برمی دارم و بازش می کنم. فندک و سیگار را بیرون می کشم.

- چی می خوای؟

سیگار را آتش می زنم و با استفهام نگاهش می کنم.

ریلکس، دست به سینه می شود:

- بودنت با من؛ چیز خوبیه!

- مبهم با من حرف نزن! کوتاه و کامل... حوصله منو مذکرها سر می برند از بس که تکراری و کلیشه ای اند.

به صندلی اش راحت تر تکیه می دهد و سرش را سمتم می چرخاند:

- خالکوبیت!

سیگار را از دهانم دور می کنم و او ادامه می دهد:

- جالب و قشنگه.

پوزخندی می زنم و در فندک را باز و بسته می کنم:

- می دونی که من، آدمش نیستم. چند روزه تعقیبم می کنی؟

- زرنگ نباش این قدر...

بی اهمیت دستم را در هوا تکان می دهم:

- باید بهت رک بگم؛ شِر و وِرات رو بگو تا عین آدم حرف بزنی؟

می خندد و دستش را پشت صندلی من، می اندازد:

- یه خالکوبی که از حلال ماه شروع میشه و تا کامل شدنش پشت

کمرت که، برادر تارا رو تحریک کرده لمسشون کنه! باید بگم؛....

دست آزادش را از فضای خالی پشتم رد می کند و انگشت سبابه اش

را روی پوست پوشیده نشده ام می کشد:

- آدم تحریک شدن نیستی! یه عمره با دوتا مرد سر می کنی!

رویش خم می شوم، سیگارم را، روی گردنش می تکانم:

- پس اونقدر منو می شناسی که بدونی می تونم، جای خودم، همون

داداش تارا رو بفرستم پیشت توی اتاق بالا تا به کارای شب پنج

شنبه بررسی؟

چشمکی می زنم و دست او، شل می شود، آرنجم را تا می کنم و
روی لبه ی تکیه گاه صندلی می گذارم:

- چه قد پول دادی آمار گرفتی دکترجون؟

گونه ام را به گونه ی اش می مالیم:

- بوس دادم؛ آمار هم جنس بازی هات دستم اومد! واسه من، ادای
آدم های هات رو در نیار. می خوام بگی؛ من اولین نفرم؟ توی یک
نگاه عاشق شدی؟ خیره خالکوبیم موندی؟

خودم را با حال نزاری از تنش دور می کنم:

- دکتر! عطرت سمت، تنم بیاد! کاری می کنم؛ بوی کثافت بدی.

کیفم را بر می دارم و با کشیدن، لُپ نداشته اش، از هیبتش دور می
شوم.

درون اتاق کوچکی به سختی، لباس بلند مشکی ام را از تنم در می
آورم و پیراهن راحت دکمه داری می پوشم. دکمه ی شلوار جینم را
می بندم و کیف بزرگم را جلو می کشم. کیف کوچکم را داخل جا
می دهم و نگاهی به آینه از اتاق خفه پر لباس، بیرون می آیم.

راحیل متوجه رفتنم می شود و با اشاره ای به هادی از جا بلند می
شود. پیش خدمت از میان شالگردن های ترئینی تابستانه، شالگردنم
را پیدا می کند و دستم می دهد.

- کجا میری؟

نگاهش می کنم و چرخ می به شالگردنم می دهم:

- خونه، این لباس داره خفه ام می کنه. استراحت کنم. کاری نداری؟

دستم را جلو می برم، با اخم دستم را فشار می دهد، هادی تا جلوی در ویلا همراهی ام می کند.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHlW>

#پارت_پنجاه_و_دو

#پارت_۵۲

تشکری می کنم و با نگاهی به پیش خدمت های جلو در، سمت خیابان اصلی می روم.

بیشتر از نیمه شب گذشته بود و با تمام سابقه ی بدم، خیابان خلوت را می گذراندم.

می دانستم، او دنبال من می آید. چیزی شبیه به حباب بود! مردی با یک اتفاق!

یک حضور بی قید و شرط. نمی دانم، آینده و گذشته ام به او چه ربطی دارد که هایپر سر کوچه خانه ی همایون، از او حرف می زد. از ماشین های هر روز تغییر یافته اش و نگاه های مشکوکانه اش که پی من و نیلوفر هر روز می آمد.

هایپر سر کوچه یک پول جیرینگی گرفت و بعد آن روز، اطلاعات دقیق از مرد به من داد.

روزی که متوجه ی قیافه او شدم، پی چیزهای مشکوکی رفتم. میثم چندباری مچم را گرفت. سوال پرسید که " این همه بیرون رفتن، برای چیه؟ "

برای ماست مالی حرفم با نیلوفر دست به یکی کردم و پیشنهاد ازدواج دروغین پسری را وسط کشیدیم که روزی گندش در می آمد. حالا، او اینجا بود در چند قدمی ام با عطر مزخرفش که همان قبلی ست.

مهم ترین رکن آمدنش چه می توانست باشد را نمی دانم؛ اما از چهره و حرف هایش حس بدی نمی گرفتم.

- برای قدم زدن، یک کم دیر نیست؟

پوزخندی می زنم:

- برای مزاحم شدن، یک کم زود نیست؟
- دهان کجی ای می کند و یقه تیشرتش را صاف می کند:
- فقط ازت خوشم اومده.
- می خندم و نیمه بلند موهایم را عقب می فرستم:
- راه مخ زنی خوبی رو انتخاب نکردی! توی هر سفرم، اونقدر آدم می بینم که تو بینشون، هیچی نیستی.
- وارد خیابان اصلی می شوم و سمت تاکسی زردها می روم.
- کدومشون از یه کشور دیگه به خاطرت تا اینجا میان؟
- دست روی دستگیره تاکسی می گذارم:
- ازت خواستم؟ آدمش نیستم، تو هم آدمش نیستی، فقط یه چیزی این وسط درست نیست.
- سمت دیگر در تاکسی می رود:
- باهم درستش کنیم.
- با هم؟ چه قد کلمه مسخره ای! بکش کنار بذار باد بیاد مَرَد!
- در ماشین را باز می کنم و او سر از پنجره کنار ماشین داخل می آورد:

- پامچال!

درحالی که کیف پولم را از درون کیفم بیرون می کشم، جوابش را می دهم:

- تفریح نیومدم. مزاحم خوبی نیستی، منم حوصله غمزه و طنازی ندارم. زندگیم اونقدر سرویس شده هست که تو دیگه یه آپشن خاصش نشو.

دستم را بالا می آورم و به راننده اشاره می کنم. نگاهم می کند و با مکتی سرش را بیرون می برد و دست به جیب می شود.

سرم را کج می کنم و از درون آینه ی جلوی راننده به پشت سرم نگاه می کنم.

دست درون شلوار کتان مشکی برده است و به زمین نگاه می کند. پوزخند آشکاری می زنم و راننده سال خورده با استفهام نگاه می کند. اسکناس را سمتش می گیرم و او با تشکری پول را می گیرد.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_پنجاه_و_سه

#پارت_۵۳

گاهی دست ما نیست؛ یک سری چیزها از دست می رود که رفت. زنجیرشان هم کنی، مال تو دیگر نیست، درست مثل "تو"....
همایون را در فرودگاه می بینم و چهره ام درهم می رود.
از همین حالا باید درون گوش هایم، پنبه بگذارم تا غرهایش را نشوم.
مردک گنده بک بیشتر از یک جنس مونث غر می زد.
غرهایش هم دوست داشتنی بود، او کلا همه چیزش دوست داشتنی بود.

شماره ام را به راحیل دادم و او با سر صدا، خداحافظی کرد.
همایون، دستی به شالگردنِ قرمزش برد و گره اش را شل تر کرد.
دکمه های پالتویم را بستم و بی حرف، چمدان کوچکم را دستش می دهم.

از سالن انتظار که بیرون می آییم، هجوم سوز باد در اول صبحی باعث فرو بردن سرم درون شالگردنم می شود.
در ماشینش را باز می کند و چمدان را صندلی عقب می گذارد.
در جلوی ماشین را باز می کنم و سوار می شوم.

عقب که می چرخم، متوجه نیلوفر دراز کشیده در صندلی عقب می شوم.

نیم خیز می شود و چمدانم را کنار می زند:

- علیک سلام...

دستش را فشار می دهم و شالگردن را آزاد می کنم:

- اول صبحی، تو کجا اومدی!

لب می گزد:

- شکاره از دستمون بدجور... هی بهت گفتم؛ به این هایپر سر کوچه اعتماد نیست. میثم فهمیده بود؛ یه چیزی هست...

ادامه حرفش با، باز شدن در راننده، قطع می شود. همایون مشکوک نگاهمان می کند و چشم غره ی خفنی به نیلوفر می رود.

سایه بان را پایین می آورم و به چشم های تیره ام نگاه می کنم.

انگشت اشاره ام را روی شیشه آینه می کشم و به نیلوفر که

زیرچشمی به من نگاه می کرد، چشمکی زدم. سرش را تکان می

دهد و همایون ماشین را، راه می اندازد.

گوشی موبایلم را در می آورم و پیام کوتاهی به نیلوفر می دهم و از

خدا می خواهم که گوشی اش روی سایلنت باشد و متوجه شود!

البتہ این بار خدا یار نمی شود و صدای بلند گوش می‌اش، مسیر
چشمی همایون و دست‌های گوش می‌به دست من، می‌شود.
خودم را آن راه می‌زنم و بینی ام را می‌خارانم.
همایون با تاسف سرتکان می‌دهد و دل من یک خواب راحت بی
غُرهای مردانه ی جیغ‌دارش را می‌خواهد.
همان خوابی که یک مقدار کمی اش را در هواپیما گذراندم.
در هواپیما، هادی آنقدر حرافی کرد که خوابم برد و عجیب چسبید.
خمیازه ای می‌کشم و همایون دست روی راهنما می‌گذارد.
خیابان خلوت هفت صبح تهران، کمی شلوغ شده است و
موتورسوارهایش زیادی شده اند.
ماشین کم کم به کنار می‌رود و نگاه من از پنجره نیمه باز سمت
همایون می‌چرخد.
با استیصال نگاهش می‌کنم و او بی تفاوت ماشین را متوقف می
کند.
نیلوفر از داخل آینه چشم ابرو می‌آید، از سر نداشتن شانه هایم را
بالا می‌اندازم.
کمی سمت همایون می‌چرخم و او دست از روی دنده بر می‌دارد:

- حرف زدم باهات! عین آدم عاقل و با تمام بی منطقی هات کنار اومدم. برام حرف زدی و یه مشت لجبازی تحویلیم دادی.

خودش را جلوی می کشد و یک دستش را روی زانویم گذاشته، با دست دیگرش در داشبرد را باز می کند:

- می خواستم خودت خیلی ریلکس به حرفم گوش بدی؛ اما اونقدر مسئله رو جدی نگرفتی که منو مجبوری کردی.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHIW>

#پارت_پنج_و_چهار

#پارت_۵۴

مبهم به مسیر دستش چشم می دوزم. پاکت نه چندان بزرگی از داشبرد بیرون می کشد و در داشبرد را نمی بندد.

شال گردن چهارخانه ی آبی قرمز را از دور گردنم آزاد می کنم و پاکت نامه را سمتم می گیرد.

حواسم به آرم شرکت هواپیما جمع می شود. چشم هایم را به چشم هایش می دوزم:

- این چیه؟

اشاره ای به پاکت می زند:

- بازش کن بفهمی.

دستکش های قهوه ایم را سریع از دستم بیرون می کشم و سر پاکت نامه را باز می کنم. نفس عمیقی می کشم و دلم گواه خوبی نمی دهد.

نامه را بیرون می آورم با فشردن چشم هایم، نامه را باز می کنم. چشم های خسته خوابم خط اول، دوم، سوم را سریع دنبال می کند و به خط پنجم نرسیده، نامه در دستم مشت می شوم. پاکت ضخیم آبی روشن را محکم فشار می دهد.

آب دهانم را قورت می دهم و با شتاب سمت همایون می چرخم. چشم های قهوه ایش، تیره تر از روزهای دیگر است. یک بی فروغی عمیقی می دیدم که چندان الان مهم نبود.

لب هایم را روی هم فشار می دهم و نیلوفر کنجکاوانه نامه مچاله شده را از بین دستم بیرون می کشد.

پاکت نامه را با اعصابانیت درون صورت همایون پرت می کنم و با جهش کوتاهی یقه پالتوی سُرْمه ایش را می کشم:

- ببین مرتیکه، سرتر از آقام نیستی که همچین غلطی کردی. کاری می کنم صدبار از کارت پشیمون بشی. به همون خدا قسم که تو رو جلوی پام انداخت عین سگ پشیمونت می کنم، حالا ببین!

در ماشین را باز می کنم و بعد پیاده شدن، با پایم محکم می بندم. صدای باز شدن درهای ماشین را می شنوم، نیلوفر صدایم می زند. همایون می دود و من بیشتر در شالگردنم گم می شوم.

دستش به شانه ام نرسیده، بر می گردم. درون صورتش قدم به جلو بر می دارم:

- حاله ازت بهم می خوره. می دونستی زندگی همین کارمه، می دونستی و خر عموی احمق تر از خودت شدی که بگی هواخواه منی؟ آره همایون؟

پوزخندی می زنه و با دو دستم محکم به عقب می فرستمش:

- این اون زندگی بود دیگه؟ همون که توی هجده سالگیم قسمش رو خوردی؟ پنج سال گذشته همایون، پنج سال با بدبختی با افسردگی با تنهاییام گذشته. قبول که شدم گفتم؛ عین کوه پشتمی، کوه؟ تو الان تپه هم نیستی برام، شدی سراب که هی منو گیر چی بندازی؟

انگشت سبابه ام را تهدید وار جلویش تکان می دهم:

- همایون! من غلط کنم دیگه پام رو توی اون خراب شده ی تو بذارم.

دست هایش را روی انگشت سبابه ام می گذارد:

- گوش بده، چند لحظ...-

با دست آزادم عقب می فرستمش:

- من گوشام از چرند و پرندات پره. گورت رو گم کن.

گوشه ی شال گردنم را می کشد:

- دهنتم رو ببند و گوش بده...-

شانه هایم را می گیرد و مرا بر می گرداند. تکانم می دهد:

- امیرارسلان رو چه قد می شناسی؟ می دونی یه چی گاف بده، کل

خانواده اش میشن تف سر بالا؟ تو چه بخوای چه نخوای خانواده ی

اونی. امیرارسلان چه کاره ست پامچال؟ یه آدم خوب و زندگی آروم؟

نه دختر، یه مرد که کله گنده ها شکنجه بدنی دادنش تا از زیر

زبونش حرف بکشن.

پوزخندی می زنم و مشتتو به سینه اش می زنم:

- وسط خیابون برای من حرف مفت نزن. گمشو...-

می چرخم و دستم را بالا می آورم. تاکسی زرد رنگ که نگه می دارد، متوجه توقف چندماشین و نیلوفر مات مانده می شوم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>
W

#پارت_پنج_و_پنج

#پارت_۵۵

این بود همان زندگی که نمی خواستم. همین بود همانی که می ترسیدم. همیشه ترسیدم و پای ترس هایم لرزیدم. یک عمر خواب و خیال چیدم که تهش این شود؟

راننده از داخل آینه نگاهم می کند و می پرسد:

- کجا برم خانم؟

بی حوصله سر تکان می دهم و دکمه پالتویم را باز می کنم:

- لطفا حواستون باشه این ماشین سفید تعقیبمون نکنه، مزاحم و حوصله دردمس ندارم.

شالگردنم را از دور گردنم آزاد می کنم:

- مستقیم برید. یه هتل خوب چیزی...

سرش را تکان می دهد و من کیفم را کنارم می گذارم. با کلافگی
دستی روی صورتم می کشم و لبخند کجی می زنم.

" به دلیل نقض قوانین و سرپیچی از اصول اخلاقی... "

سرم را محکم تکان می دهم و پلک روی هم می گذارم و قطره اول
اشکم که می ریزد از تمام حرف هایم بر می گردد؛ اما نمی توانم
برگردم.

یک سوء پیشینه جور کرد تا مرا محفوظ کند؟ جالب بود که آنقدر
ترسیده بود.

خسته، سرم را به تکیه گاه صندلی می چسبانم و چشم روی هم می
گذارم.

امیر ارسلان، مردی متکبر و از خودراضی که همه جا پز خانواده اش
را می داد و ارکیده را دختر بزرگتر و همه فن حریفش معرفی می
کرد، حالا سراغ من آمده است.

همایون جوری رفتار می کرد که مرا هم می ترساند. اینکه
امیر ارسلان چنین وهمی به جانش انداخته، کم از اتفاقات گذشته
نداشت.

همایون دیگر همان پسر با شلوار پارچه ای خط دار و پیراهن یقه
آخوندی نبود. از همان هجده سالگی وقتی پیراهن مزخرفش را می

دیدم، چهره ام درهم می رفت. من که وارد دوره آموزشی مهمانداری شدم، همایون کار بهتری پیدا کرد.

کاری که پیراهن یقه بسته اش به پیراهن مردانه ساده ی مارکدار رسید. اوایل ورود به کارش با منشی شرکت می پرید و این مرا عصبانی می کرد.

هرشب بوی عطر زنانه و سیگار می داد. یکی، دوباری که تعقیبش کردم، متوجه شدم؛ همان منشی پرغمزه تغییراتی در همایون به وجود آورده است.

هیچ چیز برای من چندان آور نبود، جز همان بوسه ی عمیقشان در ماشین منشی شرکت!

هنوز هم که یادش می افتادم، صورتم در هم می رفت.

چشم باز کردم و با انگشت سبابه و شست به حالت دورانی پیشانی ام را نوازش کردم.

سر چرخاندم و ماشین همایون را که ندیدم، بیشتر روی صندلی لم دادم.

- خانم این هتل بهترین هتل توی تهرانه. همین جا می مونید؟

از درون آینه نگاهش کردم و سر که چرخاندم با هتل بزرگ طلایی رنگ مواجه شدم.

نفس عمیقی می کشم و دست از خاطرات قبل ترها بر می دارم.
 بی حرف از ماشین پیاده می شوم و به نام هتل خیره می شوم؛ هتل
 اسپیناس بالاس، تلفظش هم سخت بود. نمای طلایی که از آجرهای
 رنگی اش نشأت می گرفت.

با کمی مکث پا روی پله اول می گذارم و در قهوه ای رنگ را با
 فشاری باز می کنم.

همهمه ی آرامی میان فضای اطراف حکم فرما بود. قدم دوم را بر می
 دارم، پارکت های قهوه ای روشن و طرح های طلایی اش چشم می
 زد.

مردی با چمدان بزرگش از کنارم می گذرد و نگاه کوتاهی به من می
 اندازد.

کیفم را، روی شانه ام جا به جا می کنم و با صدای کفش های پاشنه
 بلندم، چند نفر زیر چشمی براندازم می کنند.

مقابل پذیرش می ایستم، زن جوان خوش چهره ای به این سمت می
 آید:

- سلام، روز بخیر...

لبخند تصنعی می زنم:

- سلام، خسته نباشید، یه اتاق یه خوابه با تمام تجهیزات کامل می خواستم.

پلکی می زند و عینک فرم دار مشکی اش را بالاتر می کشد:

- اقامتتون چند روزه ست؟

به ساعت کوچک پشت سرش نگاه می کنم و با مکثی لب می زنم:

- مشخص نیست؛ شاید همین امشب و شاید دو سه روز، اگر موندم؛

می تونم همین اتاقی که می دید رو مجدداً تمدید کنم؟

روی صندلی پشت سیستم جا گیر می شود:

- چند لحظه...

با حرکت موس، چشم های من به دیوار پشت سرش که حالت کندوی زنبور عسل را داشت، کشیده می شود. بیشتر فضای اطراف تلفیق رنگی طلایی و قهوه ای داشت.

- به دلیل فصل زمستون و کم شدن تورها، مشکلی با این نداریم که تصمیمتون متغیر باشه.

دستم را، روی پیشخوان قطور خوش رنگی که با سنگ دگرگون پوشیده شده است، می گذارم و کیفم را، مقابلم می گذارم:

- متشکرم.

لبخند کمرنگی می زد:

- لطفا مدارکتون رو بدید.

از جیب کوچک کیفم، شناسنامه و کارت ملی ام را بیرون می آورم و مقابلش می گذارم:

- چند لحظه...

گوشی موبایلم درون جیبم می لرزد، بی حوصله تر از آن هستم که بخواهم چک کنم، چه کسی به من پیامک داده است.

هرچند کسی جز، نیلوفر، همایون و شاید میثم نخواهد بود.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_پنجاه_و_شش

#پارت_۵۶

زن، با انگشتان لاک خورده ی سرمه ایش، شناسنامه ام را، روی پیشخوان می گذارد:

- بفرمایید...

با مکث کوتاهی، کارت مشکی رنگی را هم، روی شناسنامه می گذارد:

- اتاق ۱۲۰ متعلق به شماست...

با پرسیدن مقدار پول پرداختی، سرم سوت می کشد و انگار واقعا بهترین هتل تهران همین است. هفتصد تومان ناقابل فقط برای یک روز درون جیب هتل می ریزم.

مرد خدمه ای کنارم قرار می گیرد:

- سلام، چمدون ندارید؟

سرم را به نفی تکان می دهم. پشت سرش سمت پله های لوکس حرکت می کنم. دست روی نرده های مشکی رنگ گلدان می گذارم و با سکوت، بعد گذراندن پله های براق وارد راهرویی طولانی با نمای نیمه روشن با هالوژن های روشن زرد رنگ می شویم.

تا انتهای راهرو پیش می رویم و بالاخره رو به روی در قهوه ای رنگی می ایستد:

- بفرمایید، کارتتون رو لطف می کنید؟

کارت مشکی رنگ را با آرم هتل کف دستش می گذارم، کارت را که می کشد، در اتاق با صدای کوتاهی باز می شود. مرد، در را باز می کند و خودش عقب می ایستد:

- خوش اومدید. بفرمایید... مشکلی پیش اومد، داخلی شماره ۱۰ رو بگیریید. امری نیست؟

قدمی به داخل می روم و دست روی دستگیره دایره ای سر طلایی اتاق می گذارم:

- ممنون، خسته نباشید.

در را می بندم و خسته، پالتویم را روی مبل کوچک نزدیک دستم می اندازم. کیفم را روی میز پرت می کنم و کفش هایم را با شلختگی تمام، کنار این آشپزخانه در می آورم.

مستقیم سمت پنجره می روم و با حرکتی، پرده کرم رنگ را کنار می زنم و فضای پر ساختمان تهران به چشم می آید. دست به سینه جلوتر می روم و خیره می شوم. کمی خم می شوم و از روی میز کوچک کنار پنجره، تلفن بی سیم را بر می دارم. با خمیازه ای، شماره ی داخلی را می گیرم و سفارش لیوان چای با شیرینی نارگیلی را می دهم.

شلوارجین اذیتم می کرد و نمی شد کاری کرد. چمدانم درون ماشین همایون جا ماند و این؛ یعنی باید با همین سرکنم.

با صدای تقه ای به در اتاق، شالم را روی سرم می اندازم و در را باز می کنم.

زن با لباس مخصوص کرم رنگش، اجازه ورود به اتاق را می خواهد.

در را باز می کنم:

- بفرمایید.

با لبخندی سمت میز کوچک بین مبل سه نفره می رود.

آهسته، پالتوی قرمز رنگم را بر می دارم و گوشی موبایلم را بیرون می کشم.

گوشی را که روشن می کنم، پیامک ناشناس به چشمم می آید.
اخمی می کنم و پوست لبم را می گنم.

"شبت بخیر، چطوری دختر فراری؟"

چشم روی هم فشار می دهم و با اخمی صفحه تایپ را باز می کنم و
برای خدمه ای که از کنارم می گذرد، تنها سری تکان می دهم.

"ربطت به خودم رو بگو، واضح بگو... طرز صحبتت به یه زن نمی
خوره. کدومشونی؟"

تاچ گوشی را به لبم می چسبانم و با نفس عمیقی خمیازه ی طولانی
ای می کشم.

*

گفته هایت را کمی دور بریز، نزدیک بیا. آنقدر که هوای نفس هایت پشت گوش هایم ذق ذق کند. آنقدر که فکر دست هایت، خواب را محال کند.

ببین مرا، نترسانم، مرد جنگ باش و دوروی سکه را پیش بنداز. خط آمد؛ من می بازم، شیر آمد؛ تو می بری. باختن به معنی یک ضربدر روی خودت نیست. امشب مثل این جنگ زده های دهه پنجاه شده ام.

تنم گرم است و هوا سوز دارد. شاید فکر این باشم؛ همایون کاری نکرد، فقط چیزی که دوست دارم را، راحت گرفت.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>
W

#پارت_پنجاه_و_هفت

#پارت_۵۷

از همان اولش باید فکر اینکه زیر دست پدر میثم کار کنم را از سرم بیرون می انداختم. می خواستم؛ راحت همه چیز را داشته باشم. دندان درد مضحکم به گوشم زده است و حتی ژلفن هم اثری نداشت.

شالگردن خوش رنگی خریدم و کمی ولخرجی کردم. می گفتند؛ زن ها با خرید کردن؛ حالشان خوب می شود؛ والا که نشد.

هر مغازه مرا بی حوصله تر می کرد. آخر سر تنها شالگردن سفید رنگی با طراحی های آبی خریدم.

برای رسیدن به هتل، ماشین نگرفتم و قدم زنان بازار را گز کردم. مرکز خرید کوچکی همین نزدیکی ها بود. یک دست لباس راحتی خریدم تا امشب را، راحت بخوابم.

دیشب آنقدر فکر و خیال کردم که مغزم کم آورد و هنگ کرد. وارد کوچه ای که منتهی به خیابان اصلی می شد، شدم.

با حس اینکه درون نیم پوت هایم، سنگی رفته است، کنار درختی ایستادم.

تکیه به درخت، نیم پوت مشکی رنگ را از پایم در آوردم. چپه اش می کنم و سنگ ریزه ی کوچکی بیرون می افتد.

دندانم تیر می کشد و فحشی زیر لب می دهم. چندبار قصد پر کردنش را داشتم؛ اما فقط قصدش را...

راه می افتم که بروم، صدایی باعث چرخاندن سرم به سمت عقب می شود.

- باز که نصفه شب ها، راه گرفتی توی خیابون ها. بچه تو عبرت نمی گیری؟

پلاستیک لباسم از دستم سُر می خورد.

تنها پالتوی چرم مشکی می بینم. لبم را تر می کنم. قدمی که به جلو می آید، قدمی به عقب می روم.

- اگر کاریت داشتیم؛ قبلا راحت تر می تونستیم؛ دخلت رو در بیارم. بیشتر تاریکی روی صورتش بود. نفس های خفه ام، مقطع می رفت و نمی آمد!

تنها، نور کم رنگی به داخل کوچه می تابید که نمی تابید بهتر بود. ماشین لوکسی با صدای بلندی وارد کوچه می شود. خوشحال می شوم و او انگار متوجه ام می شود که با پوزخندی جلوی می رود و حالا نیم رخش را می دیدم.

یقه ی بلند پالتویش را به گوش هایش می رساند و نگاهم نمی کند. ماشین درست جلوی پایش می ایستد و کیف بزرگم از دستم می افتد.

باد از شال نازکم به گوش هایم می رسد. ماشین با حرکت کوتاهی جلو می آید.

درست جلوی پای من، می ایستد. می خواهم عقب بروم که شالگردن تازه خریده ام محکم به جلو کشیده می شود.

به داخل ماشین کشیده می شوم و نیم تنه ام تقریباً داخل ماشین جا می گیرد.

- می خوام یه چیز بگم؛ خوب تو گوشت ببر که با این لوس بازی ها کسی نازت رو نمی خره.

نفس می کشد. یک بار، دوبار، سه بار... چشم هایم را روی هم فشار می دهم. زبری ته ریشش روی گوش راستم، بدنم را مور مور می کند:

- همین جور که از سایه منم می ترسی؛ از اتفاقات هم بترس. متنفرم که اینقدر ضعیفی.

نفس بعدی اش به قدری گرم است که گوش های یخ زده ام را داغ می کند.

دست هایم را به در فشار می دهم و سرم را به گردنش می چسبانم:

- یه بار یه دختر ۱۷ ساله رو کشتم؛ بعدش خوابم برد. دختر ۱۹ ساله کشتم؛ بعدش خوابم برد. دختر ۲۱ ساله کشتم؛ بعدش... دختر ۲۳ ساله بکشم؛ به نظرت باید جشن بگیرم؟

نفس حبس می ماند. حبس، حبس... صدا نمی شنوم. زنگ های گوشم بلندتر می شود " دختر بیست و سه سال بکشم؛ به نظرت باید جشن بگیرم؟"

سن مرا می دانست. ترس هایم را می شناخت. صدایش آشنا بود؛ اما نمی دانم کیست؟

نمی دانم بازی اش چیست که قلبم را به سخته می رساند و ضربانش به قدری تند می شود که او حس می کند.

شالگردن را بیشتر فشار می دهد:

- امشب، شب خوبی برای کشتنت نیست؛ حوصله خون ندارم. راستی وقتی خواستم بکشم؛ عطر خوشبو تری بزن.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_پنج_و_هشت

#پارت_۵۸

محکم به عقب هُلَم می دهد و تنم محکم به دیوار می خورد و سست پایه تر از این ها می شوم. تیک آف پر صدایی به گوشم می رسد. جیغ های بلندی...

دست روی گوش هایم می گذارم، جیغ می کشم. جیغ می کشم.
جیغ می کشم.

هنجره ام می سوزد. انگار در این زمستان گرمازده شده ام؛ طلب یک
جرعه آب دارم.

من، اینجا ایستاده ام. اینجا زنی ایستاده است که شب هایش در
محاق و روز هایش در ابرها سپری می شود.

اینجا زنی ایستاده است که تنش به گور نرفته، می لرزد. تاوان کدام
خربزه نخورده ایست که می لرزم؟

- جیغ نزن، دهن این توله رو یکی ببنده...

دست و پا می زنم. چسب پهنی روی دهانم قرار می گرد و اشک
هایم یکی پس از دیگری می ریزد.

- می خواستم؛ برات فیلم +۱۸ مفتی بذارم؛ اما انگار اهلش نیستی.

موهای او را می گیرد. چنگ می زد و او جیغ می کشد:

- چی می خوای عوضی؟

روی تخت پرتش می کند:

- عوضی منم؟ می خوای عوضی بودن بهت نشون بدم، دختر آشغال؟

چشم فشار می دهم. خواب ها را الان می خواهم، کابوس های پر
عرق را الان می خواهم. کاش نباشم. بروم، آنقدر بروم که برگشتم
سخت شود...

شلاق کمر بند سگک دار اشک هایم را خشک می کند.

- میگی کجاست یا نه؟

بگو، جان هر کسی که دوست داری بگو... بگو که جانت را بخری.
نگویی، جان به جان می شویم. نگویی، همین جا خاکمان می کنند.
گردنم را می گیرند و جلوی تخت پرتم می کنند:

- می شناسیش که؟ آمارش رو گرفتم که چه قدر برات مهمه. زبونت
رو باز کن بگو اون چیپ کجاست؟ بابای عوضیت که خوب بلده
سوراخ سنبه بسازه...

با فشاری سرم را به طاق تخت می کوبند و او جیغ که می زند، ضربه
ی کمر بند محکم می شود.

هق می زنم نزدش، تو را به خدا نزدش... می شود؛ نزدش؟
می شود بی خیال آن نیمه جان شوید؟

قطره ی داغی را از روی پیشانی تا روی لب هایم حس می کنم.
دست های لرزانم را به پیشانی ام می رسانم و عرق سرد را پس می
زنم.

با همان چشم های بسته، قطره اول اشکم می ریزد. قطره دوم تا پای
لب هایم می آید و از میان دهان نیمه بازم به داخل تراوش می کند.
تلخ است یا شیرین را نمی دانم؛ اما کمی مزه زهرمار می دهد.
چراغ خواب را روشن می کنم و به هوای نسبتا روشن نگاه می کنم.
آسمان روشن شده است و ماه دیده می شد.

کف دستم را روی پیشانی عرق کرده ام می کشم و تا روی گردنم
می آورم.

پاهایم به قدری بی لمس شده اند که جان بلند شدن را هم ندارم.
شالگردن کنار دستم را لمس می کنم. دست هایش همین را لمس
کرد. گونه ام و گوش هایم را با وسواس لمس می کنم.
زبری ته ریشش انگار حس می شود که تنم مور مور می شود. بغضم
را خفه می کنم و "لعنتی" بلندی زیر لب می گویم.
ترس ها را به جان ریخت و رفت...

ترس ها را طوری به جان ریخت که کابوس هایم یکی پس از دیگری، جلوی چشم هایم ظاهر می شوند. سیاه، سفید... قرمز و جیغ دار...

می خواهم اعتراف کنم؛ می ترسم.

می خواهم اعتراف کنم؛ از او، از رفتارش، از حرف هایش می ترسم.

دیشب گوشه ی درخت چنباته زدم. جیغ که زدم، زن همسایه فهمید...

جیغ دوم را در گلو کشیدم. انگار یکی از موهایم گرفت و کشیدتم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHlW>

#پارت_پنج_و_نه

#پارت_۵۹

موهایم را کوتاه کرده بودم تا این کابوس تمام شود. نمی شود... آنقدر می ماند که مرا زنده به گور کند.

چنگی به موهایم زدم و چند تار قهوه ای را کشیدم. به تار موهایم خیره شدم و لمسشان کردم.

کلافه، دستم را مشت می کنم و از جا بلند می شوم، تلخوران کمی به عقب می روم و پلک هایم را آنقدر روی هم فشار می دهم تا این تار شدن، کنار رود.

بی فایده است و هنوز هیچ چیز را، شفاف نمی دیدم. دست به میز کوچک سفید کنار تخت می گیرم و خودم را پابندش می کنم. دیشب که از بیمارستان آمدم، روی تخت خوابم برد و فرصتی برای خوردن غذا پیدا نکردم.

کمی که روی پاهایم مسلط می شوم، کشیده کشیده، سمت یخچال می روم.

میان راه لامپ پذیرایی را روشن می کنم و موبایلم را بر می دارم. تکیه به در یخچال، گوشی موبایلم را روشن می کنم. بطری شیر را همراه با رولتی بر می دارم.

پیامک های همایون را رد می کنم و با اخم های درهم، پیامک میثم و فحش هایش را می خوانم. پیامکی از شماره ناشناس توجه ام را جلب می کند.

روکش کیک رولتی را باز می کنم و یکی از صندلی ها چوبی دور میز ناهار خوری را بیرون می کشم. پیامک را باز می کنم "سلام دخترم، پدر میثم هستم، بچه ها خیلی نگران هستند. همایون به من، همه

چیز رو توضیح داده و طبق قوه ی عقلانی خودم، تصمیم گرفتم که مدت طولانی دور از محیط کاری باشی تا تکلیف این اتفاقات مشخص بشه. از دست من دلخور و ناراحت نباش؛ حتی زمان امضا برگه ی اخراجت، ژیلای پیشم بود؛ کلی ناراحت شد. ازت می خوام جایی دیگه مشغول کار نشی، من منتظرم که مشکلت حل بشه تا مهماندار منظمی مثل تو رو، دوباره داشته باشم. امیدوارم به زودی ببینمت دخترجون..."

دوباره یادم می آید که من دیگه، صبح ها، ظهرها، شب ها، بی وقت ها، با صدای موزیک جیغ دار زنگ گوشی ام بیدار نخواهم شد. دیگه بچه ها را نمی دیدم و سوغاتی نمی آورد. خیلی چیزها را از دست دادم. خیلی چیزهایی که به سختی به دست آوردم و تنها امیر ارسلان ریاحی تمامشان را دود کرد.

مرتیکه عوضی، سایه شومش بی خیال زندگی منفورم نمی شد. خسته کننده تر از این پیدا نمی شد؛ صبح بیدار شوی، صبحانه بخوری و بیکار پای سریال ها مسخره ی تلویزیون بنشینی.

آهی می کشم و جواب پدر میثم تنها، یک تشکر و سلام می شود. باید از او، ناراحت باشم، نباید می گذاشت به همین راحتی، همه چیز را از دست بدهم. اصلاً، من لعنتی آماده چنین اتفاقی نبودم.

آخرین سفر کاری در مکزیک سپری شد، کشوری که زیاد از آن خوشم نمی آید.

همان کشوری که، آنجا او را دیدم. مردی با قامت بلند، عرض شانه ای پهن، موهای کوتاه سه سانتی و ...

بطری شیر را محکم روی میز می کوبم و همان موقع موبایلم زنگ می خورد.

پنج صبح! آخر کدام احمقی، پنج صبح زنگ می زند؟

شماره ناشناس و چیزی شبیه به حباب که مرا ترقیب برای پاسخ دادن می کرد.

صفحه لمس سبز را لمس کردم:

– بله؟

– دلم می خواد؛ تا می تونم فحشت بدم، می دونی پامچال، احمق بودن شاخ و دم نداره. گوشیت رو چک کردی که چه قد با خط این و اون زنگ زدم بلکه پرنسس جواب بدن؟ تا خود الان همش زنگ می زدم. اینکه تو هیچ درک و شعوری از رفتارای من، نداری؛ یعنی برات پیشیزی هم مهم نبودم. فکر کردی؛ من راضی بودم که این بشه؟ کف دست من، آینده رو نوشته؟ نوشته؛ امیرارسلان قرار بوده که چیکار کنه؟

نفسی می گیرم و سرم تیر می کشد. همایون بود؛ همانی که تمامم بود.

مردی که پا روی خرخره ی نابودی ام گذاشته است و بی خیال نمی شود.

جوابی نمی دهم و او دوباره و دوباره، غر می زند. از نیلوفر می گوید، از نگرانی هایش، از دلتنگی اش، از دوست داشتنش، از خط تازه خریدۀ ای برای نیلوفر، از من می گوید و من بی خیالی را سفت چسبیده ام.

- توی صورتت داد زدم چی؟

جوابم را نمی دهد، با حرص رو میزی طرح دار را چنگ می زدم:

- همایون، لعنت بهت... لعنت به کل خانواده ام که تو هم جزوشی.

لعنت به همتون که کل زندگیم رو کثیف کردید. می خوام بگی؛

مدیونتم؟ آره هستم؛ اما این رسمش نبود. به خداوندی خدا، اگر می

دونستم که اینجوری میشه، هیچ وقت، هیچ وقت پام رو از اون خونه

بیرون نمی گذاشتم، قلم پام رو می شکستم، هفده سالگیم، از قصد،

از کنارت رد نمی شدم. تف به من، تف به شرف تو، تف به اون میثم

آشغال... الان تموم شد، خوابت می بره؟ چشمات ناراحت نیستند؟

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>
W

#پارت_شصت

#پارت_۶۰

داد می زند که دختر جان، بی خیال شو، بی خیال شو و برگرد. بی خیال شو که تمام این شهر، گرگ شده اند و تو را می درند. من، اگر بی خیال همه چیز شوم، بی خیال "تو" شدن در مرامم نبود.

همین جا که نفس می کشم، به تو فکر می کنم. همین جا که شیر و کیک می خورم، به وجود تو فحش می دهم. همین "تو" که زندگی ام را از ویرانه به آبادی و از آبادی به خرابه رساندی.

آره، چیزی که زیاد است؛ کار و پول و هزار زهرمار دیگر. تمام درد من این است؛ تو با من چه کردی؟ با این همه عشقی که دم می زدی؛ چه کردی؟

یک سری "تو" ها را باید، سفت و سخت چسبید؛ مثل؛ تو!
تو را بچسبم، آبادی ام؛ ویران. تو را نچسبم، قلبم؛ نادان.

- بیا، برگرد. به جون پامچال که عزیزتر از تو، توی دنیا ندارم، قول میدم تمام این جریانات تموم بشه، برمی گردونمت. می دونم؛ گند زدم؛ اما بفهم که می ترسیدم. بفهم عوضی که نگرانتم. بفهم که سه شب تا خود صبح، دنبالت گشتم. اینا رو می فهمی یا زدی کوچه علی چپ؟

بغض می کنم، نفهم شدن می ارزید به چه؟ به اینکه کارم را از دست بدهم و کک تو نگزد؟ برگردم، صبح بعد صبحانه، پرواز جدیدی به پستم می خورد و برای تو، از هر کشور، عطرها مختلف می آورم؟ نمی شود که نمی شود...

یک ساعت تمام، جز می زند. قصه می بافد، حرف می زند، از همین راه دور، نوازشم می کند، التماس می کند و با تمام این ها، منِ حبابی بیش نیستم. خام می شوم، برایش گریه می کنم، فحشش می دهم، لعن و لعنت به نافش می بندم و او تمام این بیشعوری ها را خریدار است.

پلاستیک به دست، با پیشانی چسب زخم خورده، کنار پله های ورودی هتل می ایستم. شالگرد بافتنی تازه خریده شده ام را درون سطل آشغالی انداختم.

دیوانگی ست؛ اما از شالگردنم می ترسیدم. از هر چیزی که او، لمس کرده، می ترسیدم. زده بود؛ مرا ناکار کرده بود و می ترسیدم. کجا زندگی ام را کج رفتم که او می آمد و می رفت... می رفت؛ ولی بار بعدی، چنان می تازاند که شلاق تازیانه هایش، وحشتناک تاول می زد.

کابوس هایم تازه تمام شده بود، تازه چند شبی شده بود، با بالشت طرح قلب دارِ جدیدم، راحت می خوابیدم؛ اما دوباره، دوباره شروع شد.

شروعی که از همین اولش، ترس هایش زیادی بزرگ بودند. ماشین مدل پایین مشکی رنگی کنار سطل آشغالی جا خوش کرده بود. وقتی می خواستم؛ شالگردن را درون سطل بیندازم، شیشه ماشین پایین آمد و زنی با پوست گندمی و عینک دودی بزرگی نگاهم کرد.

شال قرمزش را پشت گوش انداخته بود و سه حلقه گوشواره به گوش داشت. رژ قرمز جیغ زده بود. یکی از دست هایش را به لبه ی پنجره ماشین گرفته بود و پیپ به دست، لبخند می زد.

نمی توانستم چشم هایش را ببینم؛ ولی زیر لب یک "خل وضع" نثارش کردم، با آن قیافه جفنگ جنگلی اش، شبیه رپر های زیر

زمینی بود. مخصوصا حلقه انگشترهای ریز درشتی که به انگشت داشت.

خیابون اول صبح، خلوت بود. جمعه صبح تهران همین بود. همه در خانه هاشان تا دوازده ظهر خواب هستند.

خدمه هتل چندبار چشم هیزی کرد و عین خیالمم نبود. آخر توی پیزوری هاف هافو را چه به هیز بازی؟ مردک گنده بک، با آن شکم بزرگ بی ریختش، فکر کرده؛ جذاب است؟

دو زن با وضع نابهنجاری، هر کِر کنان، اسکناسی در جیب همان خدمه جا دادن و از دستمالی شدن توسط خدمه عقب نماندند. انگار بدشان هم نیامد که تا دندان نیششان، دهان گشادشان باز بود. با فاصله کمی از جایی که ایستادم، پارکینگ هتل قرار داشت. هرچند یک بار، ماشین ها می رفتند و می آمدند.

حوصله هندفری و آهنگ گوش دادن را نداشتم. در واقع دلم می خواست؛ هرچی زودتر به خانه برسم و سیر دل بخواهم. هوا خود زمستان بود، ابرها کمرنگ، آسمان آبی و شفاف به چشم می آمد. در اخبار دیشب تلویزیون شنیدم که برف دوباره ای پیش رو است.

روی اندک درخت های اطراف، مقداری از برف هفته پیش جا خوش کرده بود.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHIW>

#پارت_شصت_و_یک

#پارت_۶۱

نگاهم دوباره به همان ماشین کشیده می شود. زن عینک بزرگش را، روی موهای مش شده اش، قرار داده است و با خنده پپ می کشید.

حس بدی نسبت به حضورش داشتم. هرچند او را نمی شناختم؛ اما حس می کردم، گاهی نگاهم می کند. از سکوی زیر پله های هتل، فاصله می گیرم و سمت خیابان اصلی می روم.

با چند قدم کوتاه به خیابان اصلی که درست کنار هتل قرار داشت، می رسم. صدای بوق بوق های پشت سرهم، نشان ماشین عروسی بود که در انتهای خیابان می دیدم.

ربان های قرمزی به شکل گل، روی کاپوت و صندوق طراحی شده بود.

ماشین های زیادی پشت سر ماشین عروس راه می گیرند و صدای جیغ و سوت هاشان آنقدر زیاد است که چهره ام در هم می رود.

به ماشین آخری نگاه می کنم و از خیابان می گذرم.

چند قدم نرفته ام که همان ماشین مدل پایین، کنار پایم راه می گیرد. زن عجق و جق داخلش، سر بیرون می کشد:

- خوشگله، برسونیمت؟

ابروهایم را بالا می اندازم:

- ممنون، منتظر کسی هستم.

راننده را می بینم. کاپشن قهوه ای تن دارد که بزرگتر نشانش می دهد. چهره اش را به خاطر گردن کشیدن زن، نمی توانستم ببینم. ماشین پا به پایم راه می آمد و عصبی ام می کرد. با اخم های درهم نگاه زیری به ماشین انداختم. زن حالا در حال ور رفتن با گوشی خوش دست قاب طلایی اش بود که با نور کمرنگ خورشید، برق می زد.

متوجه نگاهم شد و لبخند زد، روی یکی از دندان هایش، نگین کوچکی کار شده بود.

- کارمون اینه، پناهنده می گیریم. نمیای جیگر؟

با اخم نگاهش کردم. با ژست انگشت اشاره اش را زیر بینی اش

کشید و گوشی موبایلش را سمتم گرفت:

- دوست دارم، شماره ات رو داشته باشم!

خودم را عقب می کشم و با وحشت درونی ام نفس آهسته ای می

کشم. تتوهای پر رنگ و لعابی روی دستش جا خشک کرده بود، از

قلب بگیر تا خنجر و تفنگ!

گوشی اش را داخل می برد و با نگاهی به راننده گفت:

- برو، این کاره نیست!

و رفتند! نفس راحتی کشیدم و دست به تیره برق کنارم گرفتم. قلبم

چنان تند می تپید که هر لحظه امکان ایستش بود.

چشم هایم را می بندم و دستی روی صورتم می کشم:

- چه آدم هایی پیدا میشن. دیگه نمیشه تو شهر راه رفت!

به تیره برق تکیه می زنم و صدایش غافل گیر می شوم. با ترس

دست روی قفسه سینه ام می گذارم و چشم هایم را گرد می کنم.

با تعجب جلو می آید:

- چته؟

جوابش را نمی دهم و جایش یک اخم گنده که طول عرض مشخص نیست، بین ابروهایم تنیده می شود.

- بدش من...

با همان اخم دومنی ام ، پلاستیک و کیفم را تقریبا درون بغلش، پرت می کنم. جلوتر از او، سمت ماشینش می روم. پیراهن راه راه، سرمه-سفید با دور یقه ی آبی روشن پوشیده است. لباس مورد علاقه اش که کادوی همان منشی بود که با هم رابطه داشتند. چندباری بدجور خواستم؛ جر واجرش کنم؛ ولی بی خیالش شدم.

در ماشین را می کوهم و اخم آلود، بخاری را روشن می کنم. با صدای پیامک گوشی ام، مشغول موبایلم می شوم و او را سگ محل می کنم.

سلام می کند و جواب نمی گیرد. حالم را می پرسد و چشم غره می بیند. ناراحت می شود و بی توجهی نصیبش می شود.

برایت مهم است که خوبم؟ برایت مهم است که همین دیشب به قدری ترسیدم که پیشانی ام به درخت تنومندی خورد و زن همسایه نجاتم داد؟

از کجا بگویم و چگونه بگویم؟ مرد، بی معرفی که تمام قد، ادعا کرد، پشت من، سخت می ایستد، حالا غمگین و ناراحت، پُک عمیق به سیگار جدید خریده اش می زند و تعارف نمی کند.

ماشین را با آرامش راه می اندازد و پنجره سمت خودش را پایین می زند. با یک دست مشغول راننده می شود.

- می خوای هنوز قهر باشی؟

گوشه چشم، نگاهش می کنم:

- قهر؟ لیاقت قهر هم نداری عوضی...

شیشه ماشین را کمی پایین می دهم تا هوای داخل ماشین بهتر شود. بخاری را کمتر می کند و با سرفه ای، بینی اش را بالا می کشد:

- بچه نباش اینقد...

پشت چشم نازک می کنم:

- حوصله ات رو اصلا ندارم. پس با من حرف نزن...

بی نگاه به من، سرفه ی خشک دیگری می کند:

- همین جا، این مسخره بازی رو تمومش کن.

سمت می چرخم و می غرم:

- سیزده سالم بود، خودکشی خواهرم رو دیدم. دوازده سالم بود، بوسه مامانم رو با مرد غریبه دیدم. یازده سالم بود، بابام زد تو گوشم که چرا اینقدر آشغال و بدرد نخورم. تو چی؟ تو چیزی نداری تا بیست و سه سالگیم رو بسازی؟ دیشب توی کوچه خلوت، گیرم انداختند...

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>
W

#پارت_شصت_و_دو

#پارت_۶۲

نگاه هراسانش از پیشانی ام گرفته می شود و ماشین را با صدای بدی گوشه می زند. پوزخندی می زنم:

- همونان که امیرارسلان گفت. دیدی که راحت می تونند؛ هرکاری کنند. الان پیشونیم، دو روز دیگه، پام، سه روز دیگه، دستم و چند روز بعدم خودم.

گوشی ام را عصبانی، درون جعبه کوچک میان دنده می اندازم:

- گند داره به کل زندگیم می خوره. کل زندگیم! کل حال خوبم، کل آرامشم. هربار، می ترسم سوار ماشین سمند شم.

بغضم را به سختی قورت می دهم و با صدای مرتعشی ادامه می دهم:

- هر بار، سوار ماشین می شم، منتظر دوتا چشم عسلی هستم که از توی آینه نگاهم کنه و بعد...

قطره اول اشکم را با پشت دستم پاک می کنم:

- یه شب ساعت، دو شب اوادم خونه و تا یک هفته حرف نمی زدم.

یادته؟ هنوز که هنوزه بعد یک سال بهت نگفتم، چی شده!

خرداد گرمی بود. دم دم های ساعت پنج عصر و هوای آفتابی که نور خورشید تا مغز استخوانت را می سوزاند.

تولد ژیل بود و همه در رستوران بزرگی با کمک همسر ژیل تولد کوچک گرفته بودند. کمتر از سه ساعت از پرواز قبلی ام گذشته بود و به سختی حاضر آماده شدم.

پشت ترافیک حجیمی گیر افتاده بودیم و ماشین ها کیپ تا کیپ هم تکان هم نمی خوردند. راننده، کولرش را روشن نمی کرد و هر بار، عرق گرمی از پیشانی تا روی بینی ام سرازیر می شد.

اگر می خواستم؛ پشت این ترافیک بمانم، قطعا تا شب هم به رستوران نمی رسیدم.

عزم جزم کرده، کرایه راننده را حساب می‌کنم و به تلافی کولر روشن نکردنش، در ماشین را محکم می‌بندم. از بین ماشین‌ها می‌گذرم و بالاخره به خلوتی خیابان می‌رسم.

به پیامکِ نیما که حاوی آدرس رستوران بود، نگاه می‌کنم و پوفی می‌کشم. چه خبرشان است که ناف تهران جشن تولد گرفته اند؟ انگار همین اطراف و حاشیه شهر، جای تولد گرفتن نیست! با این گرمای جوشان کی حال دارد تا خود الهیه با این ترافیک سر کند؟ با این غرها نمی‌توانستم به رستوران برسم.

عدل امروز، همایون باید هوس جگرکی کند و با نیلوفر و میثم پی خوشگذرانی بروند و من بی ماشین، از این تاکسی به آن تاکسی شوم. به خط تاکسی‌ها که می‌رسم، با چشم چشم کردن یک تاکسی درست برای الهیه پیدا نمی‌کنم. پاکوبان لب خیابان می‌ایستم و با گوشه ناخنم چند ضربه به ساعت می‌زنم. دیر می‌رسم. لعنتی! چندباری بوق و سوت‌های خاله زنک به گوشم می‌رسد و کم محلشان می‌کنم.

حالا اگر یک ماشین پیدا شد، من شرم را کم کنم؟
عینک دودی ام را رو موهایم می‌گذارم:

– الهیه؟

مرد بی خم شدن به سمت من، تنها سر تکان می دهد.
در ماشین را که باز می کنم با موج عظیمی از هوای خنک مواجه می
شوم و جگرم حال می آید. به کناره ی در تکیه می زنم و گوشه ی
ناخن اشاره ام را به دندان می گیرم.

گوشی که زنگ می خورد، چشم هایم را تنگ می کنم و جواب می
دهم:

- همایون معلوم هست؛ کجا رفتید؟ بابا هیچ کدومتون خونه نبودید،
منو الهیه برسونید!

سرخوش می خندد:

- بچه سوسول، حالا یه بار با راننده شخصیت نرفتی ها...

دهان کجی می کنم:

- حرف مفت نزن ها، پختم تا یه ماشین پیدا شد. اخه لازم بود؛
هردوتا ماشین رو ببرید. حداقل اون میثم عوضی ماشینش رو می
گذاشت!

خمیازه ای می کشد:

- میثم می خواست؛ از اون ور سریع بره، سراغ سیما؛ چون پروازش
نیم ساعت دیگه می نشست.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_شصت_و_سه

#پارت_۶۳

"اهومی" گفتم و تماسمان را کوتاه کردم. آینه جیبی ام را جلوی صورتم می گیرم و خط چشم پخش شده زیر ابرویم را با گوشه ی روسری زرشکی ام پاک می کنم. آینه را که پایین می آورم، مچ نگاه راننده را می گیرم و نگاهش می کنم.

آرام و بی ملاحظه نگاهم می کند! دیدی نگاه های هیز و هوس آلود را می شد از نگاه های دیگر تشخیص داد؟ دقیقا او، عادی و با بی حالتی خاصی نگاهم می کرد.

چشم هایش نسبتا ریز و از رنگینه چشم هایش که نگویم! غلظت رقیقی از عسل با کارامل را به همراه داشت. متوجه نگاه زیادی خیره ام می شوم و شرمزده لب می گزم:

- بخشید...

سرم را با طرح لاک هایم سرگرم می کنم و توجهی به گاهی نگاه هایش نمی کنم.

حس ششم می گفت؛ تماشایم می کند و من، بد کافی دادم. چند لحظه به چشم هایش خیره شدم که چه؟ چشم هایش فقط زیادی عسلی و تیز بودند. زیادی، زیادی بودند!

هیچ صدایی جز صدای اندک کولر نمی آمد. گه گاهی تند می رفت و گه گاهی برای عبور ماشین ها آرام می رفت.

دوباره به ساعت نگاه کردم. کلافه چنگی به سرم زدم:

- ببخشید آقا میشه سریع تر برید؟ من دیرم شده...

در آینه نگاهش می کنم و او تنها سر تکان می دهد، این بار کنترل نگاهم را در دست می گیرم و با اخم های درهم به برجستگی کمرنگ گونه اش و لب های باریکش تنها، گریزی می زنم.

حس بدی نداشتم؛ اما حس خوبی هم نداشتم! یک حس آشنائیت نچسبی درونم بیدار شده بود. یادم است؛ همیشه از چشم هایی به رنگ عسل متنفر بود!

هرچه قدر به قبل ترها رجوع می کردم، چیزی دستم را نمی گرفت. یک عسلی بود دیگر، شبیه عسلی ها دیگر... شبیه خمارهای دیگر، شبیه شراب های عسلی دیگر... لعنتی او، خاص نگاه می کرد، نکته مهمش این بود.

این نگاه های بی چک و چانه اش کمی مرا به فکر وا می داشت.

کلافه، پیامک های تبلیغاتی را پاک می کنم و جواب پیامک نیما را کوتاه می دهم.

این اطراف را بلد نبودم و نمی دانستم؛ نزدیک هستیم یا دور...
 کمی خودم را جلو می کشم:

- خیلی مونده برسیم؟

نگاه مختصری به دستش که روی فرمان است، می اندازم و به صورتش نگاه می کنم. یک سمت موهایش کاملا تراشیده شده بود و طرح عجیب یک سپر با حرف انگلیسی " إم " نقش خورده بود. سمت دیگر موهایش بلند و تا چانه اش می آمد. کمی موج دار و شلخته بودند.

سر خم می کند و خالکوبی کمرنگ دیگری حوالی گردنش تا روی شانه هایش می بینم. صورتم رنگ می بازد و برای چند لحظه از تصور اتفاقی که در آینده قرار است بیوفتد، لرز می کنم.

- بیا جلو بشین کارت دارم.

چشم هایم گرد می شود و با تعجب نگاهش می کنم. چنگی به کیفم می زنم و مارک چسبیده به رویش را فشار می دهم. کمی که از بهت بیرون می آیم می پرسم:

- چی؟

دست دیگرش را هم، روی فرمان می گذارد و آرم یک شیر غران را روی وسط فرمان ماشین می بینم.

- مثل یه دختر خوب، بیا جلو بشین عزیزمن...

دست هایم هراسان سمت در ماشین می رود که پوزخند آشکاری می زند:

- آخ، دست نزن به در، چیز... عمویی قفلش کرده؛ بچه دست نزنه.

انگار باورم نمی کنم که به شدت دستگیره در را می کشم و با عصبانیت داد می زنم:

- باز کن این در لامصب رو مرتیکه...

جوابم را نمی دهد و من دوباره جیغ می زنم:

- باز کن در رو عوضی...

فرمان را ماهرانه می چرخاند و سرعت ماشین را بیشتر می کند و داخل حاکی ای میان انبوه درخت ها می پیچد.

ماشین را بی مقدمه روی ترمز می زند و سرم محکم به صندلی می خورد و "وحشی" ای زیر لب نثارش می کنم که گردنم را می گیرد و می کشد.

صورتتم مقابل صورتش قرار می گیرد و او، دود سیگاری که نمی دانم
کی روشن کرده است را در صورتتم رها می کند:
- به یکم خواب نیاز داری.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHIW>

#پارت_شصت_و_چهار

#پارت_۶۴

با ناخن های بلندم دستش را چنگ می زنم و لعنت می فرستم به
خودم که چرا آرایش غلیظ کردم؟ چرا مانتوی کوتاه زرشکی دوسال
پیشم را پوشیدم که سزایش این شود. آنقدر خمار نگاهم می کند که
چشم هایم خواب آلود می شود و...

جسم سختی را زیرم حس می کنم. دست هایم گزگز می کردند و
بوی تند الکل درصد بالایی را در سرم زیر و رو می کردم.

بوی دود غلیظ سیگار گرکا را حس می کردم. سیگاری که هرعدد
آن حداقل هزار دلار می بود. این سیگار را به خوبی می شناختم.
سیگار محبوب جهان بود. یادم است؛ برایم جالب بود که عکس یک

مرد که چاقو دسته دار کوچکی دستش بود و روی ورق سیگار نقش خورده بود.

آن زمان چندان نمی دانستم که این سیگار، یک نوع از سیگارهای محبوب هالیوودی است و قیمت هزار دلار یعنی چه قد...

چشم های سنگین شده ام را نمی توانستم باز کنم. انگار چند لایه چرم ضخیم روی چشم هایم جا خوش کرده بودند.

دست هایم را تکان می دهم و سنگ ریزه های ریز و درشتی را زیر دستم حس می کنم. خودم را کمی بالا می کشم و با پلک محکمی چشم هایم را باز می کنم. با تعجب به مرد رو به رویم خیره می شوم.

حدسم درست بود؛ سیکار گرکا می کشید که روکش قهوه ای رنگ روشن با همان آرم مرد چاقو به دست... با اخم نگاهش می کنم:

- از سمت جهان اومدی؟

پُک عمیقی به سیگارش می زند و لب های خوش فرم باریکِ قهوه ایش را از هم باز می کند و دود سیگار را به چپ رها می کند:

- جهان؟ نه فکر نکنم. از سمت خودم اومدم.

لباس مشکی رنگی که رویش جلیقه ای با طرح پلنگی پوشیده بود، زیادی به او می آمد. رنگ قهوه ای روشن طرح جلیغه با شلوار شش جیبش هماهنگی داشت.

نیم پوت های بلند مشکی و دست هایش... دست هایش عجیب بودند. دست چپش البته! پایین تر از غضروف های انگشت هایش، روی هر کدام از انگشت هایش خالکوبی کوچکی نقش خورده بود. سِپَر، خفاش، صلیب، فرو وَهَر....

از چهار زانو نشستن به دو زانو نشستن روی می آورد. تنم را تکانی می دهم به اطراف خیره می شوم. بوی گند سیگار مارکش اعصابم را خورد می کرد.

انگار بالای دره ای بودیم. تخته سنگ های بزرگ و کوچکی اطراف می دیدم.

با عصبانیت نگاهش کردم:

- منو کجا آوردی؟

خمار نگاهم می کند و با دست آزادش نیمه بلند موهایش را چنگ می زند:

- یه چند ساعت تحمل کن، بعد برمی گردونمت.

به سختی دست به سنگ بزرگ کنار دستم می گیرم و بلند می شوم:

- عوضی منو کجا آوردی؟

بی تفاوتی خرجم می کند و خاک لباس مشکی رنگش را می تکاند و از جا بلند می شود.

درست کنار من، لبه ی دره می ایستد:

- دوست داری پرت کنم؟

و خیلی بی مقدمه با دستش ضربه ناگهانی به پشتم می زند که جیغ بلند می کشم و لباسش را می چسبم. با لبخند نرمی نگاهم می کند و دست هایم را که یقه لباسش را گرفتم را از خودش جدا می کند:

- چرا سختش می کنی؟

با ایهام نگاهش می کنم:

- چی می خوای؟

سرش را تکان می دهد و چشم های خمارش را به گردنم می دوزد. شالم روی شانه هایم افتاده است و گردبند ظریف کادویی میثم در شفافیت چشم هایش می بینم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHl>

W

#پارت_شصت_و_پنج

#پارت_۶۵

جلوتر می آید و عقب تر می روم:

- هی... هی...

دو دستم را بالا می آورم تا جلوتر نیاید. گوش نمی دهد و مچ دو

دستم را می گیرد و با چشمکی می پرسد:

- خب تا شب به نظرت چیکار کنیم؟ تو چی دوست داری؟

مچ دستم را محکم بیرون می کشم:

- لعنتی، چه مرگته؟

چشم هایش را تنگ می کند و فاصله اش را با من رعایت می کند:

- تا شب همین جایی! نترس کوه و دمن نیوردمت. اینجا محل کارمه.

تراشکاری بزرگی هست توی حاشیه شهر، نمی تونی بیرون بری؛

چون سگ نگهبانش بدجور گشنه ست. خوشگلارم زود می خوره.

چشمکی می زند و لبش را کج می کند. پشت سرش می دوم:

- باید برم... چی می خوای بگو بهت بدم تا ولم کنی!

با بی تفاوتی شانه بالا می اندازد:

- چه قدر حرف می زنی...

شب شد، هوای سرد شد، صدای سوسو باد می آمد. پسرک چشم
عسلی همان گوشه کنار سنگ بزرگ خوش رنگی تکیه زده بود و با
گوشی موبایلش سرگرم می بود. خیره نگاهش می کردم. در شب،
عسلی هایش تیره شده بودند و برقی نداشتند.

- تو کاری با من نداری؟ چرا منو علاف کردی؟ نداشتی تولد دوستم
برم، هما نگران، نیلوفر فردا کلاس زبان داره، باید باهش کار کنم.
زبونم مو در آورد نگفتی؛ چیکار داری!

نیمه تراش خورده سرش را می خاراند و گوشی اش را داخل جیبش
می اندازد:

- می تونی دهنتم رو ببندی! من حوصله حرف زدن ندارم. همین که
کاریت ندارم؛ کلاهت رو بالا بنداز و بالانس بزن.
زیپ جلیقه تابستانه اش را باز می کند:

- قرار بود؛ بترسونمت. الان دارم لطف می کنم؛ کاریت ندارم.

سیگاری از داخل جعبه مخصوصش در می آورد. همان گرکا هیز
مجستی معروف... کوچکتر که بودم، شب ها، آنقدر اسم این سیگار را
زیر لب می گفتم تا یادم بماند.

از جهان خوشم می آمد. همه چیزش خاص بود. بوی دود سیگارش،
بوی عرق سگی اش، بوی عطرش...

- جهان! تو به جهان ربط داری! توی این شهر، فقط معدود آدم هایی هستند که این مدل سیگار هالیوودی رو می کشن. سیگاری که توی طول سال فقط صد پاکت ازش درست می شه و تنباکو هجده ساله ای داخلشه که به شدت رقیق و بوی غلیظی داره. داخل سیگارت ماده ی بی هوشی ریخته بودی؟ جالبه... جهان گل می ریخت داخلش تا مست بشه. تو رو می شناسم...

چشم های خمارش برق می زند و با لذت به چشم هایم خیره می شود:

- جهان یه آدمه، منم یه آدمم. چرا سعی داری منو بهش وصل کنی؟ من خودم با اون ماده بی هوشی خمار شدم، سنگین بود لعنتی... دست دور زانوهایم می اندازم و پاچه شلوار پارچه ای مشکی ام را تا می زنم:

- احساس خطر می کنم. جهان هم، نزدیکمون که بود؛ خطر می اومد. خطری هستی چشم عسلی...

می خندد و با گوشه ناخن بلند اشاره اش، گوشش را می خاراند:

- من از وقتی که به دنیا اومدم وسط توپ تانک بودم. من، خودم خطر م...

شب تر شد، نیمه شب... دقیقا ساعت دوازده شب... صدای زنی را می شنیدم.

چشم های خواب زده ام را باز می کنم و صدای صحبت همان چشم عسلی را می شنوم:

- باشه بابا، نزدیک خونشون... ماشین رو هم می برم اوراقی. کیان؟

صدای زن دور می شود و داد می زند:

- کیان و زهرمار، برو رد کارت ژینگول.

چشم عسلی بلند بلند می خندد و سایه اش روی سر من سنگینی می کند:

- پامچال!

اسمم را می دانست. تو لعنتی کجا زندگی ام دخیل بودی که حالا

اسمم را می دانی، رسمم را می دانی؟

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_شصت_و_پنج

#پارت_۶۵

چشم می چرخانم و تن سخت شده ام را بالا می کشم:

- اسم منو هم می دونی؟ چرا همه چی باید بدونی؟

دستم را می گیرد و از جا بلندم می کند:

- کیان همیشه عاشق آدم دزدی هست. اونم توی حیطة ی خانواده ی تو..

شالم را از روی سنگ بزرگ کنارم بر می دارد و کیفم که در دستش جا خشک کرده است را به دست دیگرش می دهد:

- گوشت اینقدر زنگ خورد، دهنم رو سایید... ژیلا، میلا، نیما، نیلا، گلی، ملی...

چشم هایم را گشاد می کنم و او نور چراغ قوه اش را جلوی پایم می انداز:

- پامچال، قربانی شدن خیلی سخته. داری قربانی یه سری آدم میشی که مافیایی هستند برای خودشون.

بازویم را چنگ می زند و مجبورم می کند برای آخرین بار به او نگاه کنم. نور چراغ قوه را روی صورتمان می اندازد و آرام زمزمه می کند:

- کیان، قربانی شدن مهره های سوخته رو دوست داره. تو نذار قربانی بشی. باهوش هستی که هنوز سیگار جهان توی ذهنته...

و دوباره بوی دود سیگار و بی هوشی سرمستی ای که مرا به عقب تر می برد. آری همان جا که جهان، کنار گرمی لب های سپیده سیگار دود کرد و مرا نادیده گرفت. همان جایی که آبنبات چوبی برای خر کردنم دستم داد و گونه ام توسط سپیده نوازش شد.

امیرارسلان از همان اولش با بوی خلاف ادغام شده بود. بوی گندی که ارکیده را کشت و مرا هم

این شهر، همه شان سرشان زیر آب است؛ یکی می میرد، غذایش را می خورند و حمد و توحید می خوانند و تمام...

این شهر، بوی کثافت خلاف هایی را می دهد که تاوان خرابی های دل هاست...

این شهر، بوی خیانت مردمان را می دهد که بوی تنشان عطر گران قیمت زنی پولدار یا مردی پولدار پر کرده است...

مرد باش، قایم موشک بازی را تمام کن. این شهر هنگام محاق، به بی وزنی ای به نام "تو" می رسد.

آن شب، بد گذشت! نیمه های شب بود که با صدای زوزه ای بیدار شدم. باد شدیدی می آمد و تا چشم کار می کرد، تاریکی بود.

شالم از سرم افتاده بود و بیشتر مانتویم خاکی بود، کف دستم را که روی زمین گذاشتم، سنگ های ریز و درشتی کف دستم فرو رفت.

چشم هایم را محکم بستم و با کمرختی از جا بلند شدم. هیچ چیزی نمی دیدم و تا چشم کار می کرد، بوی ترس و سیاهی حس می کردم.

صدای کمرنگ ماشین ها می آمد؛ ولی اثری از ماشین نبود. کمی آن سمت تر، کیفم روی زمین افتاده بود، پایم درد می کرد و راه رفتن را برایم سخت تر می شد. قدم اول به دوم نرسیده، روی زمین افتادم و پایم به سنگ نسبتاً بزرگی گیر کرد. ضربه محکم به سنگ زدم و صورتم از درد جمع شد. حالا درد مچ دستم هم به مچ پایم اضافه شد.

با تمام ضعفم، خودم را سمت کیفم کشیدم و زپیش را باز کردم. تمام وسایلم علاوه بر گوشی ام داخل کیف بود. هول زده، گوشی را برداشتم و با روشن کردنش، به آنتن نگاه کردم. نفس آسوده ای کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

صدای خرناس بیشتر شده بود و اصلاً نمی توانستم بفهمم صدای چیست!

درختچه کوچکی کنار دستم را گرفتم و با تکیه به آن از جا بلند شدم. کیفم را دور گردنم انداختم و چراغ قوه گوشی را در سیاهی اطراف چرخاندم.

لنگه کفشم را می بینم. لنگ زنان به لنگه کفش می رسم و با پوشیدنش متوجه می شوم که پاشنه پنج سانتی کفشم به فنا رفته است.

پوفی می کشم و کیفم را از گردنم بیرون می آورم و روی دوشم می اندازم.

با کفش هایی که یکی لنگه دارد و دیگری ندارد، کناره ی جاده را راه می گیرم.

صدای زوزه ها کمتر نمی شود و هر لحظه شدید تر می شد. به قدری می ترسیدم که جرأت برگشتن را نداشتم. می ترسیدم برگردم و با چیزی که در ذهنم است، مواجه شوم.

نفس های عمیق می کشیدم و خودم را راضی می کردم که پامچال اصلا چیزی نیست، اصلا نترس، اصلا تو تلخ گوشتی!

دستم را کنار ران پایم مشت کرده بودم و سعی می کردم، نلرزم و ترس به جان خودم نندازم.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_شصت_و_شش

#پارت_۶۶

با حس پُرسی موهایی، جریان برق میان بدنم راه پیدا می کند و پشت بندش چنان جیغی کشیدم که گلویم به حس حس افتاد. دست هایم را در سینه ام جمع کردم و شروع به دویدن کردم، هربار پایم به کلوخه های میان راه گیر می کرد.

میان راه پایم درست میان لاستیک ماشینی جا ماند و با سر به زمین خوردم. نفس نفس می زدم و عرق از تیره کمرم می گذشت. با پشت دست، عرق روی پیشانی ام را گرفتم و به سختی پاشنه کفش سالمم را از بریدگی لاستیک بیرون کشیدم.

با دیدن جسمی که به این سمت می دوید، تند تند لاستیک تیکه پاره را از پایم بیرون کشیدم و خواستم به کناری پرت کنم که نگاهم به آن جانور کذایی افتاد.

هینی کشیدم و کف دست هایم را روی زمین گذاشتم. با گریه خیره جسم سیاه رنگ ماندم. انگار از این دوئل چشمی ام چندان خوشش نمی آمد که با پرشی خودش را بند مچ پای ناسالمم کرد و چنگ زد. جیغ هایم آنقدر بلند بود که فکر می کردم؛ کسی متوجه ام می شود و سراغم می آید. خودم را روی زمین کشیدم و با ترس به مچ پایم خیره شدم.

رد چنگ هایش خون به پا کرده بود. با گریه پایم را عقب کشیدم و سگ وحشی صدای خرناسش را هر چند ثانیه یک بار، به عربده می رساند و تن مرا می لرزاند.

پوزه اش را به خاک مالید و با جلوی پایش، لاستیک را کنار فرستاد. کیفم را دور مچ دست سالم پیچاندم و عقب و عقب تر رفتم. با تعجب به سگ نگاه می کردم و چشم هایم از ترس وق زده شده بود. می خواستم قبل هر عملی، عکس العمل نشان بدهم و مراقبت هرچند کمی از خودم کنم.

نگاه ترسانم و به مچ پای سگ افتاد. پایش را در سینه اش جمع کرده بود و لنگ زنان سمتم می آمد. متوجه خون رفته از پایش شدم و نفس هایم را یادم می رفت بکشم. هرچند یک بار، نفس عمیقی می کشیدم و خودم را با درد به عقب می کشیدم.

سگ نزدیک تر از حد معمول شده بود و من نمی توانستم وزن خودم را آن پای چلاق و مچ علیل، عقب بکشم.

کف دستم با هجوم خُرده آشغال ها، به درد افتاده بود و امکان حرکت را نمی داد.

خودم را با مشقت سمت آسفالت خیابون کشیدم و سگ زوزه ای کشید و با پوزه اش روی پایم کشید. تمام تنم لرزید و با هراس پایم را عقب کشیدم که درد تا مغز استخوانم چنگ انداخت.

با دیدن نور کمرنگی، کیفم را باز کردم و کیف لوازم آرایشم را پشت سگ پرت کردم تا حواسش پرت شود و خودم را جمع و جور کنم. سر که چرخاندم، نور ناپدید شده بود.

باد سوزناکی هرچند دقیقه به پشتم می زد و عرق را می پراند. سگ چند دقیقه به عقب نگاه کرد و باز سمت من آمد، سرعتش را بیشتر کرد و به فیلمی که می ساخت با لذت نگاه می کرد. هرچند یک بار، دندان های تیزش را نشانم می داد و مرا به مرز مرگ می رساند. با پرش کوتاه نامناسبی، خودش را روی جسمم انداخت و با آن زبان چندشش روی صورتم را لیس زد. عُنُق زدم و جلوی اشک هایم را نمی گرفتم.

با دست آزادم در کیفم را باز کردم و با پای سالم به شکم سگ ضربه زدم. کمی سرش را عقب برد؛ ولی دوباره زبان چندشش و پوزه اش را روی صورتم می کشید و با پای سالمش به پهلویم ضربه می زد.

دستم را درون کیفم چرخاندم و با حس تیزی، شی را بیرون کشیدم و بی نگاه کردن، پشت کمر سگ فرو بردم و سگ برای لحظه ای نفسش برید و نیم تنه اش رو بازویم افتاد.

با گریه و عق زدن های پشت هم، خودم را کنار کشیدم و به ناله های سگ اهمیت نمی دهم. صدای خرد شدن صفحه گوشی ام را شنیده بودم و از این می ترسیدم به کلیات گوشی صدمه ای زده باشم.

دست های لرزانم را از جیبم بیرون کشیدم و تا خواستم دکمه کنارگوشی را لمس کنم، حالم بهم خورد و دو زانو، روی زمین افتادم و معده ام از هجم هرچیزی که خورده بودم، خالی شد.

گریه ام شدت گرفته بود و از این همه ناتوانی ام حالم بهم می خورد. دستم را ستون سرم کردم و با آرنجم اشک هایم را پاک کردم. دست دراز کردم و گوشی را از کنار پایم برداشتم. خط آنتن پر و خالی می شد. سر چرخاندم و به سگ نگاه کردم. شی تیزی که موجین ابرویم بود را در کمرش فرو کرده بودم و از درد، خودش را روی زمین می کشید.

دکمه گوشی را زدم و با روشن شدن گوشی، لبخند مضطربی زدم و با عجله شماره همایون را گرفتم. بوق های پشت هم مرا ناامید تر از

هر وقتی می کرد. گوشی را قطع کردم و این بار شماره ی میثم را گرفتم که روی پیغام گیر رفت و "آه" کلافه ای هم از دهان من، خارج شد.

تماس هایم را چک کردم و با دیدن شماره نیما، دعا کردم که سفر نرفته باشد و در تهران باشد.

پیشواز مزخرفش پخش می شد و در لحظه های اخر ناامیدی من، صدای گرفته اش آمد:

- برخرمگس معرکه لعنت...

با داد گفت:

- بله؟ نصفه شبی زنگ زدی بهم چی بگی؟

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHl>

W

#پارت_شصت_و_هفت

#پارت_۶۷

حدس زدم که مرا با دوست دخترش فرزانه اشتباه گرفته است. نفس های مضطرب و کشدارم را که شنید، هوشیار شد و بعد چند دقیقه با فریاد نامم را صدا زد. نفسی گرفتم و کمی مسلط گفتم:

- نیما، نیما...

حالم بهم خورد و عق زدم. دستم درد می کرد و حتی نمی توانستم گوشی را میان انگشتانم نگه دارم. به سگ خیره شدم و نالیدم؛ ولی حرفی نزد.

زبانم بند آمده بود و آنچنان می ترسیدم که نگاه از سگ بر نمی داشتم. می دانستم بیشتر ماندنم موجب پدید آمدن چند سگ و یا حتی گرگ می شود.

تلفن را قطع کردم و با پیامک کوتاهی از او خواستم هر طوری شده خودش را به من برساند و نجاتم دهد.

و نجات دادنش بیشتر از دوساعت طول کشید! تا جاییم را پیدا کند و با پلیس هماهنگ کند مرا دق داد؛ اما آمد.

یادم است؛ وقتی آمد، همایون با شلوار خانه و ته ریش چند روزه و موهای شلخته دیدم. می ترسیدم و دلم می خواست؛ تنها به خانه برگردم و تمام درها را قفل کنم.

هیچ توضیحی به پلیس ندادم و حتی به نگرانی نیلوفر و گریه هایش اهمیت ندادم.

آنقدر برای نرفتن به بیمارستان پافشاری کردم که میثم یک دکتر به خانه آورد و...

*

عشق مثل خوابی، عشق چه شرابی...

تشنه ام، چشمام پی چشمای آبی...

نیلوفر این مدت، همه اش این آهنگ را تکرار می کرد و سرم را به درد می آورد.

یادم است؛ به خاطر این آهنگ رفت و موهایش را شرابی کرد.

وقتی با تعجب به موهای شرابی اش خیره شدم، لبخندی زد و تابی به موهای لختش داد.

اوایل می گفتم؛ این آهنگ را گوش می دهد؛ چون خواننده برای

چشم آبی ها خوانده است! کم کم فهمیدم؛ زهی خیال باطل!

وای چه عذابی چه انتخابی..

دل مستِ اون موی شرابی...

همایون، یک هفته ای می شد تهران را ترک کرده بود و من ویلان و سیلان کل خانه را وجب می زدم، چرا؟ چون او می ترسید! گاهی با نیلوفر بیرون می رفتم و گاهی کتاب می خواندم و مسیج رفیق هایم را جواب می دادم.

همایون، خانه ای در یکی از منطقه ها خوب پایین شهر اجاره کرده بود و امروز اسباب های لازم را برای رفتن به آن خانه را کامیون حمل بار، می برد.

قرار بود؛ من و نیلوفر مدتی آنجا زندگی کنیم و دور از تنش هایی باشیم که همایون را می ترساند.

می گفت؛ همسایه مان، زن پیری ست که سه سال پیش شوهرش را از دست داده است و با دختر بیست و اندی ساله اش زندگی می کند. نیلوفر بدعنقی می کرد و اصرارش زیادی داشت تا همایون هم با ما بیاید.

همایون هم از او می خواست منطقی باشد و مدتی کنار من، آرام گیرد.

میثم را این مدت ندیدم و با پیامکی احوالش را پرسیدم که شنیدم؛ مادر گرامی اش مخش را خورده تا با سیما ازدواج کند!

اولش تعجب کردم؛ اما بعدش لبخند زدم و به او گفتم؛ سیما دختر خوب و مهربانیست و پدر مادرت پوسیدند از بس که تو زیر بار ازدواج نرفتی!

می دانستم میثم اهل ازدواج و زن و زندگانی نیست، کلا مرامش جان می داد برای داشتن دوست دخترهای رنگی و...

هر بار هم که با بوی عطر زنانه ای به خانه همایون می آمد، دستش می انداختیم و آخرش می فهمیدیم؛ آن روز را جای برادرش در مغازه عطر فروشی، بازار گرمی کرده است.

میثم یکی از رفیق های شفیق همایون بود که از دوره ابتدایی با هم رفت و آمد داشتند، در سال های نوجوانی شان بود که پدر و مادر میثم تصمیم به تهران آمدن، گرفتند و ریشه دوستی همایون و میثم کمرنگ شد.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>
W

#پارت_شصت_و_هشت

#پارت_۶۸

حالا شش-هفت سالی ست، همایون به خاطر من، تهران می ماند و با میثم همکاری می کرد. گاهی، میثم را جای خودش به شرکت می فرستاد و سر خودش را خلوت می کرد.

همایون بیشتر وقت های کاری اش را در رشت می گذراند. ارث پدریش که یک کارخانه نسبتا کوچکی بود را اداره می کرد. زمانی که به تهران آمدم، دایی همایون پیشنهاد داد که مدتی همایون پیش او کار کند.

دوباره بار و بندیل هایمان با یک چمدان تکمیل می کنیم و سوار کامیون می شویم. نیلوفر با وسواس، حواسش هست که مانتوی رنگ روشنش کثیف نشود.

اولین بار بود که می خواستم، خانه را ببینم. البته چندان هیجانی هم نداشتم.

مدت کوتاهی قرار بود این وضع را تحمل کنم. خودم را امیدوار می کردم که دوباره نیما و ژیل را می بینم و پرواز های بی وقفه ای به پُستم می خورد.

اشتباهم همین بود! خیلی خوش بین نگاه می کردم و دقیقا وسطِ بُحبوبه ی خوش بینی ام به دیوار می خورم.

هوای برفی را دوست داشتم و تنها یک بافت نازک به تن داشتم. لبه‌ی کامیون نشسته بودیم و نیلوفر تا گردن خودش را زیر پتو مخفی کرده بود.

باد سنگینی می‌وزید و هر بار چادرِ روی اسباب را عقب می‌کشید. گوشه‌ی موبایل‌م را کنار گذاشتم و دست‌هایم در بغلم جمع کردم. گاهی می‌گویم این زندگی نکبت را دوست دارم؛ اما این اتفاق چند ماه اخیر را نمی‌توانم تحمل کنم.

بیشتر از شش سال بود، زندگی ام آرام و بی‌کلوخه بود. حالا برعکس شده بود و هر شب منتظر اتفاقی بودم که ترسش، بدجور مرا به لرز می‌رساند.

آسمان آبی بود و حتی ابرهای خوش‌رنگ توده‌های آبرنگی را به آسمان پخش کرده بودند. بوی هوا، برفی بود و سرما...

چند روز پیش با کمک نیلوفر چند دست وسیله مورد نیاز برای خانه جدید خریدیم. همایون می‌گفت؛ اسباب ساده بگیریم و حتی یخچال و تلویزیون را دست دوم خریدیم تا به صرفه باشد.

میثم در خانه جدید منتظرمان بود، رنگ‌آمیزی و خرده‌کارها را به عهده گرفته بود.

این چند روز به سپیده فکر کردم! به بوی سیگار کرگا و به چشم
عسلی جذاب!

به امیرارسلان هم فکر کردم، به اینکه الان حالش خوب است؟ هنوز
از قلیان بدش می آید و یا هنوز مارپله را به حکم ترجیح می دهد؟
اصلا وقتی به خانواده ام فکر می کردم، تنها ارکیده را می دیدم! هیچ
رد کمرنگی از سپیده و ارسلان به یاد نداشتم.

راننده کامیون با آن سیبل چخماقیش در باربند را باز کرد و با احترام
عقب رفت:

- بفرما آبجی. شرمنده که سوز به تنتون خورد.

لبخندی زدم:

- این چه حرفیه؟ زحمت کشدید.

نیلوفر دست به میله کنار کامیون گرفت و پایین آمد. چند قدم جلو
رفتم و به اطراف نگاه کردم.

کوچه باریک با چاله های کمرنگی پر شده بود. ریشه بندی ها داخل
کوچه، نشان عروسی تازه ای بود که نمی دانم گذشته و یا برگزار
نشده است.

زن همسایه سبزی پاکن هم داشت، چادر گلی و چشم های کنجکاو که مرا به خنده می انداخت.

اوایل که با همایون به تهران آمدم، دایی اش کمکمان کرد و در خانه ی خاک خورده اش مدت طولانی زندگی کردیم و کم کم وضعمان خوب شد و من بعد شش ماه کارآموزی و آموزش های لازم مهمانداری به دسته گروه هایی وارد شدم و بعد دو-سه سال حقوق خوبی گرفتم و با پول روی هم گذاشتن، خانه ای اطراف شمال تهران خریدیم.

زن همسایه دیگر، لبخندی زد و دست کودک را فشرد. راننده، پیژامه آبی گشادی پوشیده بود و یک لُنگ دور گردنش انداخته بود. پشت کتانی هایش را زیر پاشنه کفشش تا زده بود و هر بار کتانی سمت چپ از پایش بیرون می آمد.

سمت خانه ای که انتهای کوچه قرار گرفته بود، رفت. نیلوفر، پشت سرم راه می آمد و ادا اطفار در می آورد که "چه ما اینجا آمده ایم؟"

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_شصت_و_نه

#پارت_۶۹

می دانستم، طعم خانه بالا شهری و خورد و خوراک خوب بهش ساخته است که غر می زند. البته خود نیلوفر هم جز سطح متوسط جامعه بودند و خانه نسبتا خوبی در غرب تهران داشتند، آن هم با ارث پدر بزرگش به دستشان رسیده بود.

چیز زیادی از مادرش و حتی پدرش نمی دانستم. کلا من و او جز دردهایمان حرفی نداشتیم که بزنیم. یکی او می گفت و یکی من و در آخر هم هیچ!

در خانه ی آهنی باریکِ آبی رنگ باز شد و کارگری با صورت گچی و لوازم رنگ بیرون آمد و سلام، سر به زیری داد.

تنها سری تکان دادم و پشت سر راننده وارد حیاط نسبتا بزرگ خانه شدیم. حوض بزرگی وسط حیاط خودنمایی می کرد. جان می داد، ماهی گلی و گلدان شمعدانی اطراف حوض بچینی و هندوانه های تپل در آبش پرت کنی.

بوی کودکی می داد. بوی توپ پلاستیکی دولایه و دوچرخه ی کمکی داری که همیشه یکی از کمکی هایش خراب بود.

هیچ درختی در حیاط نبود و تنها زیباییش همان حوض فیروزه ای خالی بود. میثم از پله های منتهی به حیاط پایین آمد و دست هایش را باز کرد:

- نظرت چیه؟

نفسی عمیق کشید و به گلدان بزرگ گوشه ی حیاط اشاره کرد:

- رفتم درخت انگور خریدم تا بکاریم.

لبخند لذت بخشی زدم و او با فشار دستش مرا از پله ها بالا برد و فریاد زنان گفت:

- شفق جون، مرامتو که بچه ها رو آوردی. جز تو به کسی اعتماد نداشتم.

شفق! جالب بود که شفق همان راننده ای بود که سیبل های کلفت و سر از ته تراشیده داشت. شفق جانمان با نیش چاک شده نزدیکمان شد و میان در ورودی راهرو، جلوی راهمان را گرفت:

- میدم علی درخت رو بکاره، به دستش گل و گیاه میاد.

میثم چند ضربه کوتاه به کتف شفق جانمان زد و او با لبخند کارتون سنگین در دستش را دست کارگری داد.

نیلوفر دست دور بازویم انداخت:

- من اینجا رو دوست ندارم پامچال!

نگاهش کردم و تره ی بلند موهای شرابی اش را درون شالش جا دادم:

- به خاطر همایون. از دست این قضیه خلاص بشیم، برمی گردیم پیش خودش..

پلکی زد و دوباره چند تار از موهایش بیرون افتاد:

- می رفتیم شیراز، کیش، این همه جا...

میثم دستم را کشید و جواب نیلوفر را نتوانستم بدهم. همایون می خواست؛ کنار خودش در همین تهران باشیم. در همین حد که خانه اش با ما دوساعت فاصله داشته باشد و هر وقت خواست به سراغمان بیاید.

میثم اتاق را نشانم داد:

- سفارش دادم اون دیوار سمت پنجره اتاقت رو کاغذ دیواری سنتی بیارن، دوست داری؟

سمت پنجره نسبت عریض و بزرگ رفتم و با احتیاط گوشه ی دستگیره را گرفتم و پنجره را باز کردم. بوی رنگ پلاستیکی سفید تمام خانه را برداشته بود.

حقیقاً این خانه دلچسب بود. باید به حیاطش رسید، باید یک تخت چوبی با، بالشتک های سنتی مامان دوز گوشه حیاط گذاشت. یک ظرف هندوانه قاچ شده و بشقاب های ملامین قدیمی که طرح های شلوغی داشت.

تا نیمه های شب، موکت ها را پهن کردیم و اتاق نیلوفر را تمیز کردیم تا شب را آنجا بخوابیم.

یک دست کاناپه دست دوم هم در پذیرایی گذاشتیم و اسبابش را چیدیم.

پذیرایی را کاغذ دیواری سفید-قهوه ای پوشانده بود. کاناپه های شیری رنگ به اجزایش می آمد. کل پذیرایی را یک تلویزیون و کاناپه در بر گرفته بود.

بعدها، فکر های خوبی داشتم؛ مثلاً یک گلدان شیشه ای بلند بخرم و چند بامبوی خوش قامت درونشان بگذارم.

نیلوفر تا آخر شب غر زد و گاهی با میثم به مرکز شهر می رفت و خرید می کرد.

با فاصله ی کوتاهی از خانه مان یک سوپر مارکت بزرگ قرار داشت که چسبیده به آن، نانوايي هم بود.

بالشتم را تکان دادم و این هم از یک روز دیگر!

نیلوفر کنارم چسبیده به دیوار خوابیده بود و میثم بودنش کنارمان را جایز ندانست. می خواست مهمانی شامی برود و گفت؛ شب سری به ما می زند.

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHIW>

#پارت_هفتاد

#پارت_۷۰

دست دراز کردم و شعله بخاری را زیاد تر کردم. اتاق نیلوفر چسبیده به اتاق من و پنجره کوچکی داشت با این تفاوت که پنجره اتاق او به کوچه باز می شد و پنجره اتاق من به حیاط....

کتاب تازه خریده ام را باز کردم. همین عصر دیروز بی مقدمه به کتابخانه دوری رفتم. یادم است؛ موقع سوار به اتوبوس آن را روی صندلی ایستگاه اتوبوس جا گذاشتم و مجبور شدم؛ ایستگاه بعدی پیاده شوم و با ماشینی، باز به محل قبلی برگردم.

از دیروز عصر، وقت نشد لای کتاب را باز کنم و چند خط از آن را بخوانم. درگیر خرید و اسباب و انتخاب کاغذ دیواری بودم.

نور کمرنگ مهتابی می تابید و نیلوفر با گوشی اش مشغول بازی جدول بود. هرچند یک بار سوالاتی از من می پرسید و جدولش را کامل می کرد.

بافتنی آستین بلندی پوشیده بود و شلوار مخمل مشکی ای به پا داشت.

بی خیال تر از سرما، آستین کوتاه طرح داری پوشیده بودم و با همان شلوار جین کشی ام زیر پتو جمع شده بودم.

کتاب را ورق زدم و چند صفحه اولش را رد کردم.

ورق ورق کتاب را می خواندم و از کلماتش لذت می بردم که به چیز عجیبی رسیدم.

"وقتی خوشبختی رو پیدا کردی، سوال پیش نکن"

با تعجب به جمله نگاه کردم. با خودکار قرمزی روی "سوال پیش نکن" خط کشیده شده بود جایش نوشته شده بود "سفت بچسبش؛ چون بدبخت کردن رو خوب بدم دختر خانم!"

با تعجب در جایم نشستم و دستی روی خط خوانای قرمز کشیدم. نیلوفر حواسش جمع من شد و سرش را چرخاند و کمی بالا آمد:

- چی شده؟

تا خواستم جوابش را بدهم صدای جیغ بلندی آمد و از جا پریدیم. دستم را به کلید لامپ رساندم و با هول اشتباهی جای کلید لامپ، کولر را روشن کردم و با موج عظیمی خاک رو به رو شدیم. دریچه کولر پر از گرد و خاکی بود که هنوز وقت تمیز کردنش را نداشتیم. بالاخره لامپ روشن شد و نیلوفر هراسان با پتو در اتاق را باز کرد و من هم پشت سرش راه گرفتم. صدای ضجه و ناله می آمد.

پالتویم را سریع از چوب لباسی برداشتم و کتاب در دستم را روی زمین پرت کردم. کلاه پالتو را روی سرم انداختم و دمپایی هایم را تا به تا پوشیدم.

نیلوفر لامپ حیاط را روشن کرد و سراغ در رفت. در را تا آخر باز کردم و به زنی که وسط کوچه افتاده بود، نگاه کردم.

زن بر سر و صورت خودش می کوبید و جیغ کشان نامی را صدا می زد که من نمی شناختم. از در فاصله گرفتم و با قدم های کوتاهی خودم را به جمعی که دورش را گرفته بودند، خیره شدم.

نزدیک تر که شدم، متوجه دختر ریز نقشی که روی زمین دراز کش بود. خون از سرش سرازیر بود و دریایی از برف و خون راه انداخته بود.

با دیدن حجم خون، تنم مور مور شد و چشم روی هم فشردم. زن با چادرش صورت دختر را نوازش می کرد و مویه کنان نفرین می کرد. نمی دانستم قضیه چیست و چندان هم میلی به دانستن نداشتم.

حالم خراب بود و پاهایم سست شده بود. عقب گرد کردم که متوجه نبود نیلوفر جلوی در خانه شدم. سرم را چرخاندم و کنار شفق جانمان و پسری دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و مضطرب دست های یخ زده ام را درون جیب پالتویم فرو بردم.

صدای جیغ و فریادهای زن کمتر نمی شد و این حال را بدتر می کرد.

نیلوفر متوجه حال بدم شد. با قدم های تندی خودش را به من رساند و شانه هایم را گرفت.

به صورتم زل زد:

- خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ داری می لرزی پامچال!

شفق با هول خودش را به ما رساند:

- چی شده دخترم؟

پسر هم سمت دیگر ایستاد:

- فکر کنم؛ خون دیدن حالشون بد شده!

<https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKNWQYmFEsjHI>

W

#پارت_هفتاد_و_یک

#پارت_۷۱

نیلوفر زود قضیه را می گیرد و با توضیح کوتاهی به شفق، شانه هایم را می گیرد و وارد خانه می شویم. تا وارد خانه می شویم، موج بزرگی از حالت تهوع سراغم می آید.

خودم را به باغچه می رسانم و سرم را به درختچه نسبتا بلند می چسبانم. معده ام به سوزش می افتد و حالم بهم می خورد.

نیلوفر لیوان آبی را سمتم می گیرد:

- کتابت رو چرا وسط آشپزخونه انداختی؟

با بی حالی نگاهش می کنم و جرعه ای از آب را می خورم. فکر می کنم؛ مگر کتاب را در راهرو رها نکردم؟ پس در آشپزخانه چه غلطی می کرد؟

صدای ماشین پلیس و آژیر پشت هم آمبولانس توجه ام را جلب می کند. سمت نیلوفر می چرخم:

- شفق نمی دونست چی شده؟

شانه هایش را بالا انداخت:

- نه، اونا هم تازه بیرون اومدنند.

دمپایی هایم را از پایم در می آورم و پالتو را بیشتر به خودم می چسبانم. وارد اتاق می شویم و یادمان می رود لامپ حیاط را خاموش کنیم. به گرد و خاکی که از کانال کولر بر روی میز تحریر ریخته است، دستی می کشم. فوتی می کنم و پالتو را از تنم در می آورم:

- نیلو، یه لیوان چای برام میاری؟ کتابمم بیار...

سری تکان می دهد و پتوی مسافرتی دور خودش را روی بالشتش می اندازد.

خمیازه ای می کشم و سراغ گوشی ام می روم. از شارژ بیرون می کشم و به صفحه خالی از هیچ تماس و پیامکم نگاه می کنم.

سر جایم برمی گردم و سرم را به بالشت می چسبانم. کمی نگذشته، نیلوفر می آید و همان موقع، پیامکی روی گوشی ام می آید.

پیامک را باز می کنم و با لبخندی، لیوان چای را بر می دارم. لبم را به لبه ی داغ لیوان می چسبانم و پیامک را می خوانم:

- سوپرایز رو دوست داشتنی؟

چای در گلویم می پرد و تند شروع به نوشتن می کنم:

- کدوم سوپرایز؟

به ثانیه نکشیده، جوابم می آید:

- جسد دختره!

لیوان از دستم می افتد و چایش روی پتوی مورد علاقه ام می ریزد. دستم را روی دهانم می گذارم و با بهت به پیامک خیره می شوم. لرزش دست هایم توقف نشدنی ست و سرما تا نقطه کور بدنم رسوخ می کند.

نیلوفر از دستشویی بیرون می آید و درحالی که با حوله دست هایش را خشک می کند، می پرسد:

- راستی فردا قرار...

می چرخد و نگاه متعجبش به من می افتد. به پیامک خیره می شوم. می خوانمش، یک بار نه، دوبار هم کافی نیست! آنقدر می خوانمش که نیلوفر گوشی را از دستم می کشد و پیامک را پاک می کند.

پتویی دورم می پیچد و مجبورم می کند تا چشم ببندم. نمی خواهم چشم هایم را ببندم. دلم نمی خواهد به کابوس هایم فرصت بازگشت بدهم.

در دلم ترس می تاخت. حال خوب به ما نمی آمد چه در ته بهشت باشم چه در ته جهنمی که حقم است!

لامپ ها خاموش شد و ترس های من میان سرم ول می چرخیدند. نیلوفر با همایون حرف زد. برایش خندید و کم کم پیچ کرد. از من می گفت. از منی که طاق باز رو به دیوار مثلا خوابیده ام.

چشم هایم را باز باز نگه داشته ام و جرأت نمی کنم به موبایلی که دو میلی متر با من فاصله دارد، نگاه کنم.

سرم می چرخید، چشم هایم دو دو می زد. باد از لای در نیمه باز سرک می کشید. چرخ می خوردم و به شبی می رسیدم که او گفت " آدم می کشد! دختری چند ساله و دختران چندین ساله "

می چرخم، درست مثل؛ کسی که وسط پیست رقص، می چرخد. نگاه نمی کند، می چرخد، دست هایش را حرکت می دهد، می چرخد! پایش را سر می دهد، می چرخد!

از کودکی چرخیدم، دور خودم، دور کودکی که شبیه کودکی نبود! شبیه جنگ بدبختی بود.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOOtFd6ukq_iA

#پارت_هفتاد_و_دو

#پارت_۷۲

چند سال گذشت و فراموشی سراغ من عمرا بیاید.

می خواستم به جان کابوس ها بیوفتم و یکی یکی جر واجرشان کنم؛ اما زورشان زیاد بود. مردِ روز، آمدن نبودند، شب ها می آمدند، می کشتند و می رفتند.

این منِ خسته از خواب ها، کمی دل خوش می خواهد، تو داری؟

*

شفق جانمان دوباره آمده بود! با همان تیپ خز و خیلش، یک دست پر هندوانه و دست دیگرش انار. پسرش حسام هم با موهای صاف و لباس و پیراهن پارچه ای پشت پدرش وارد خانه شد.

لبخندی زدم و سه پله ی منتهی به حیاط را پایین آمدم. شفق از پشت آن سیبیل های کلفتش لبخند زد:

- سلام دخترم، خوبی؟ آق میثم امر کردن، اینا رو بخرم. انگار می خواهید حوض رو راه بندازید.

سرم را تکان می دهم و به حسام سلام می کنم. چند لحظه نگاهم می کند و دوباره سر در گردنش فرو می برد و نان سنگگ ها را سمتم می گیرد.

شفق به سر پایین رفته ی پسرش نگاه می کند:

- پامچال جان، اینم پسر حسامِ وقت نشد معرفی کنم. فوق لیسانس مکانیک داره، تو تهرانم درس می خونه. به قولی معروف، از اون خرخون هاست که من می خوام.

نان سنگگ را روی دستم انداختم و یکی از پلاستیک های دست شفق را گرفتم:

- چه خوب، فکر می کردم پسر تون هم مثل خودتون راننده باشه. حسام دوباره نگاهم می کند و سرش را باز پایین می اندازد. خنده ام را می خورم و می پرسم:

- این پسر تون مجرده؟

شفق می خندد:

- والا دخترم، این پسر خیلی کم حرفه، نمی دونم خاطر کسی رو می خواد یا نه!

هوم می کشم و دمپایی های لانگشتی ام را از پایم در می آورم:

- بیایید داخل، میثم خوابه.

شفق خم می شود و خاک روی کفش های شمشیری اش را می گیرد:

- نه دخترم، باید بریم دستورات خانم خونه رو انجام بدیم. کاری نداری؟

نان و پلاستیک را همراه با هندوانه روی جا کفشی چوبی جعبه می گذارم:

- دستتون درد نکنه، دفعه بعد حتما خانمتون رو هم بیارید.

در حیاط که بسته می شود، شالم را از سرم بر می دارم و کنار در اتاق پرت می کنم. نیلوفر سر درگوشی، وارد آشپزخانه می شود:

- چه پسری داشت. جون میده مضحکه بشه.

چشم غره ای به طرز صحبتش می روم:

- پسر خیلی خوبیه. حرف مفت نزن.

به کابینت کنار یخچال تکیه می دهد:

- یه جور نگات می کرد انگار هیولا دیده!

شانه بالا انداختم و انارها را درون سبد سفید رنگی ریختم:

- شفق خودش خیلی بامزه و مهربونه، پسرش زیادی مثبتته. منو یاد اوایل همایون می انداخت؛ حتی به من دست نمی زد.
- نیلوفر می خندد و گوشی اش را کنار می گذارد:
- الانم نه بغلت می کنه و نه زیاد می بوستت.
- لبخند کمرنگی می زنم:
- داره منو ترک عادت میده.
- میثم با حوله روی سر وارد آشپزخانه می شود و از سبد روی کابینت سیب بزرگی بر می دارد:
- جا این حرف ها، بیایید برای من، دنبال چاره باشید!
- نگاهش می کنم و ابرو بالا می اندازم:
- به نظر نمیاد، مشکلی داشته باشی.
- چند قدم نزدیک می آید و سیبی را زیر آب ظرف شویی می گیرد:
- حس می کنم؛ داره جدی میشه. دو روز پیش، صدای سیما رو شنیدم. داره بدبختم می کنه.
- نیلوفر با تعجب می پرسد:
- چرا؟

- انگار زنگ زده بود به داداش تا بیاد تهران! مامان میگه؛ خودش گفته بگه بیاد تا حرف هامون جدی بشه. داره می بره و می دوزه.

نیلو از سبد انارها، یک انار بر می دارد:

- سیما که بد نیست، چرا فرار می کنی؟

پوزخندی می زنه و در یخچال را باز می کنم:

- ایشون هنوز به سن ازدواج نرسه. حالا خوبه، از همایون هم بزرگتری.

دهان کجی ای می کند:

- منم نمیگم سیما دختر بدی؛ اما ما درست نمی شناسیمش. اتفاقی همسایه ما شد، اتفاقی وارد زندگی ما شد، اتفاقی دل ننه ما رو هم برد. چیز بدی هم ازش پیدا نکردم. یه دانشجوعه ساده و یه خونه دانشجویی ساده تر!

در یخچال را با تاخیر می بندم:

- خب، پدر مادرش؟

حوله را، روی سرش انداخت:

- میگه؛ هردو خارجند، ننه زود باور منم باور کرده. حالا دوتا عکس با یه زن و مرد دیده، دلیل همیشه طرف ننه باباش باشن که...

نیلوفر مشتى به بازوى میثم مى زند:

- اون چشمای تنگِ مشکوک رو ببند، کم به دختر مردم شک کن.
این همه آدم این شکلی هست؛ حتما همشونم واسه تو، نقشه دارند...

صندلی میز ناهار خوری را عقب می کشم:

- نیلوفر درست میگه، حالا خب یه مدت نامزد باش...

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOOtFd6ukq_iA

#پارت_هفتاد_و_سه

#پارت_۷۳

با بی خیالی شانه بالا می ندازد:

- حالا شاید من بخوام تو رو بگیرم، ننه من اینو نمی فهمه!

می خندم و نمکدانِ روی میز را سمتش پرت می کنم:

- غلط اضافی نکن.

پوفی کشید و میان چارچوب در ایستاد:

- این همه، جهشی درس بخون، خر بزن، خودت رو بکش بالا، آخر

بری زن لیسانسه اونم توی رشته محیط زیست بگیری! اخه اصلا هم

سطح منم نیست.

نیلوفر چهره درهم می کشد:

- مگه می خوامی با مدرک تحصلیش بخوابی و بلند شی؟

- نه؛ اما باید هم سطح باشیم. زیادی ساده س. شاید زن بلوند دوست دارم، تو چه می دونی؟

آشغال سبیش را با یک حرکت درون سینک ظرفشویی پرتاب کرد:

- باید راجع بهش فکر کنم. اینجوری که ننه من داره پیش میره، هفته بعد عروسیم گرفته.

چند روزی از آن روز گذشت. سیما قضیه اش جدی تر شد و میثم بی خیال تر از قبل؛ حتی به سیما زنگ نمی زد، بیرون نمی رفتند، خرید نمی کردند. یک محرمیت ساده هم نخوانده بودند، به قول همایون؛ فقط یک آشناییت ساده بود که اصرار همایون به میثم صورت گرفت.

همایون، کلی حرف بار میثم کرد " که چی، دختر مردم رو آزار میدی؟ " میثم هم می گفت " دوستش ندارم، خودم رو زور کنم؟ " سیما؛ اما لبخند می زد و چیزی نمی گفت. چندباری سیما را در مهمانی های مادر میثم دیده بودم. میثم خودش قیافه معمولی ای داشت، سیما تنها چشمان رنگی زیبایش تمامش شده بود.

دختر مهربان و کم حرفی بود. همیشه کمک مادر میثم می کرد و هر بار وقت فیزیوتراپی ها، حواس جمعی می کرد.

پدر میثم، راضی بود، چیزی نگفت. فقط دو کلام مردانه با میثم حرف زد و بعد ولش کرد.

از همه بیشتر همایون حرص می خورد. فکر دختر مردم بود. چندباری هم از سیما بابت بدخلقی های میثم عذرخواهی کرد. نیلوفر فقط می خندید و هربار می گفت " ازدواج اجباری میثم " و میثم حرص می خورد.

به قدری مادرش از سیما خوشش آمده بود که تا یک بدرفتاری از سمت میثم می دید، خانه راهش نمی داد. میثم هم راهی جز به خانه رفتن همایون نداشت.

امروز قرار بر این بود؛ برادر سیما بیاید. مادر میثم همه مان را به مناسبت ورود این جنس مذکر به ناهار دعوت کرده بود. هرچند من، ترجیح می دادم نروم و پای کتابم باشم؛ اما از ماکارانی و باقالی پلو هایش نمی شود، گذشت.

میثم با بی میلی، دوش گرفت و همراه سیما راهی فرودگاه شد.

خيار وگوجه دست من بود و سالاد را نیلوفر درست می کرد. همایون با پدر میثم حرف می زد. مادر میثم هم از همان اولش قربان قد و بالای عروسش رفت و ما را کشت.

- بچه ام یه هفته ست، درست حسابی خونه نیومده.

نیم نگاهی به صورت چُرکش انداختم:

- خاله، تو نمی تونی مجبورش کنی با سیما ازدواج کنه.

نیلوفر دست از هم زدنِ ماست و سس کشید:

- من نمیگم میثم با عشق و این حرف ها بذار زنش رو انتخاب کنه؛

اما اینکه حق انتخاب به تک پسر ندی، درست نیست که

ماندانا جون.

دم کنی برنج را کنار می گذارد:

- مگه من و مصطفی هم عاشق هم بودیم؟ ازدواج کردیم؛ عاشق هم

شدیم.

کلافه چاقو را کنار می گذارم:

- ببخشید خاله؛ اما مگه شما و عمو مصطفی دو روز پیش ازدواج

کردید؟ الان دیگه ازدواج سنتی خیلی کم شده. یهو دست یکی توی

دست یکی گذاشتن، جمع شده. دختر زوری شوهر دادن و پسر

زوری زن دادن وجود نداره. میثم بچه نیست، می دونم یه تجربه تلخ داشته و شاید شما هم سر همون حساسید؛ ولی قبول کنید، خود میثم حواسش هست. بذارید درست تصمیم بگیره تا دو روز دیگه نگه؛ ماما تقصیر تو بود. می فهمی خاله؟

خاله چرخید و دستی روی پلاک طلایی دور گردنش کشید:

- دختر خوب هم توی این دوره زمونه کم شده. پسر من، درس خون، کارگن، خوش تیپ، خوش هیكل، همه می خوان گولش بزنی. نیلو، پوست خیاری از روی ظرفشویی بر می دارد و با خنده درون دهانش می گذارد:

- ماندانا جون، پسر ت سی و هشت سالشه! به نظرت عقلش نمی کشه؟

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOOtFd6ukq_iA

#پارت_هفتاد_و_چهار

#پارت_۷۴

کلافه، روسری گلداری خوشرنگ را باز و بسته می کند:

- خودم همه اینا رو می دونم، حالا شاید یه مدت که کنار سیما باشه، علاقه مند بشه.

چشم هایم را درون کاسه اش می چرخانم:

- خاله! ای خدا... ماندانا جانم، عزیز دلم، شما دوساله با سیما میری میای، میثم اگر حسی می خواست داشته باشه، توی این مدت یه حرکتی می زد.

ظرف شیشه ای سالاد را بر می دارم و سمت او، قدمی بر می دارم:

- اگر مشکل شما اینه که فکر می کنی با مدتی کنارهم بودنشون همه چیز روال میشه، باشه من با میثم حرف می زنم تا تلاش کنه؛ اما خاله، فکر سیما نیستی؟ فکر اینکه اگر دلبسته و یا حتی وابسته میثم بشه، بعد دلش بشکنه تو مسببش هستی؟ فقط فکر اینی که بچه ات خوشتیپه، خوش هیکل، فلان مدرک داره؟

نیلوفر دست روی شانه های خاله می گذارد:

- میثم کمی سختگیر هست، کمی هم نگاهش به همایونه. خودم شنیدم می گفت؛ می خواد همایون اول زن بگیره بعد خودش ازدواج کنه.

خاله سری تکان می دهد:

- می دونم، مصطفی هم این رو میگه، خب سیما یه دوست خوب داره، برای هما...

چشم هایم را گرد می کنم و خاله دهانش را می بندد. نیلوفر دست از نوازش شانه های خاله بر می دارد:

- عجب، خاله ول کن سر جدت، گیر دادی به این بیچاره. دو روز دیگه هم، من و پامچال رو شوهر میدی.

خاله با ناراحتی آشپزخانه را ترک می کند. نیلوفر نگاهی من به می اندازد و با تأسف سری تکان می دهد. تک خنده ای می زنم و کاهو ها را درون کاسه ی شیشه ای خرد می کنم:

- کم بدبختی داریم، میثم هم اضافه شد.

خاله از خر شیطان پیاده نمی شد. می دانستم؛ بیشتر حساسیتش به خاطر نامزدی ناموفق میثم بود. حدودا اوایل آشنایی ام با خانواده آن ها، میثم با دختری نامزد کرده بود. دانشجو، دانشگاهشان بود، از هم فقط خوششان می آمد.

میثم می گفت؛ از قیافه و تیپ دخترک خوشش آمده است؛ وگرنه علاقه خاصی ندارد. مادر و پدرش مخالفتی نکردند؛ ولی خب، آن دو، دعوا و جنجال زیاد داشتند، سر کنترل تلویزیون، سر لباس، سر رنگ و... آخر هم میثم نامزدی را بهم زد و بی خیال زن و زندگی شد.

- اومدند...

دست های گوجه ایم را، می شورم و از روی صندلی ناهارخوری،
شالم را بر می دارم. نیلوفر زودتر از من، سمت در ورودی می رود.

نگاه کوتاهی به خودم می اندازم و پشت همایون می ایستم.

پله های قطوری پذیرایی طی می شود، نگاهم تنها به میثم و
سیماست که هردو با اخم بالا می آیند. همایون هوفی می کشد و
زیر لب گفت "معلوم نیست؛ باز چی شده!"

شانه بالا می اندازم. عمو مصطفی با خوش رویی سلام بلندی می کند
و میثم با ابروهای درهم و تنه ی محکمی به من، وارد می شود.

خاله با تعجب نگاه بهت زده ای به سیما و میثم می اندازد. نیلوفر که
اوضاع را قاراش میش می بیند با صدای بلند خوش آمد می گوید.

جلوتر که می روم، تازه به چیزی بر می خورم که کمی، فقط کمی
متعجب می کند. اخم هایم خود به خود در هم می رود و سلام

سردی می کنم.

برادر سیما با بدجنسی لبخند می زند:

- حال شما؟

سری تکان می دهم:

- شما بهتر به نظر می رسی!

- شما رو دیدم؛ بهتر شدم.

نیلوفر ابرو بالا می اندازد و همایون مشکوک نگاهم می کند.

همین را کم داشتم! همین مردک چندش، همین موبلندِ نسناس
ریقوا!

هرچی صفت مزخرف است، برازنده او و موهایش است، کش فانتزی
آبی ای دور سرش انداخته بود و هرچند یک بار، ریشه بلند موهایش
را عقب می فرستاد.

به سیما نمی خورد، همچین برادر قالتاقی داشته باشد، خودش ساده
و خانم و برادرش گفتن ندارد.

هودی آبی تیره اش را از تنش در آورد و روی تکیه گاه مبل گذاشت.
با خوش برخوردی تمام با عمو مصطفی و ماندانا صحبت می کرد. زیر
چشمی به تمام حرکاتش نگاه می کردم. چندباری هم، نیلوفر
نیشگونی از دستم گرفت و متوجه ام کرد.

میثم هنوز از اتاق بیرون نیامده بود. سیما با ماندانا جان پچ پچ می
کرد و هر بار با چشم به اتاق میثم اشاره می کردند.

نیلوفر با اخم به همایون نگاه می کرد که با گوشی موبایلش حرف می
زد.

آقا مصطفی با برادر سیما خوش و بش می کرد و من، کمی بیشتر از خیلی به این قضیه مشکوکم!

آقای مصطفی سرش سمت من می چرخد:

- پامچال جان، میشه بری سراغ میثم؟

این یعنی " برو ببین، چه مرگش " و " زشت است؛ مهمان نشسته است "

همایون با لبخند نگاهم می کند و بشقابی جلوی برادر سیما می گذارد و تعارف های کلیشه ای می کند. نیلوفر هم کنار ماندانا جان می رود و با سیما شروع به صحبت می کند.

از جا بلند می شوم و با برداشتن گوشی موبایلم، سمت اتاق میثم می روم. تقه ای به در می زنم و بی آن که منتظر جوابی باشم، داخل می روم. میثم جلوی کمد لباس هایش با رکابی سفیدی ایستاده است و یک مَن که چه عرض کنم، شش مَن خم دارد.

به میز کارش که کنار کمد لباس هایش است، تکیه می دهم:

- دعواتون شد؟

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOOtFd6ukq_iA

#پارت_هفتاد_پنج

#پارت_۷۵

- دعواتون شد؟

در کمد را محکم می بندد و تیشرت در دستش را روی تخت پرت می کند:

- دلم می خواد، بگیرم اینقدر بزنمش که صدا سگ بده، کثافت! با ابرو بالا رفته نگاهش می کنم. نفس عمیقی می کشد و از جیب پالتویش بسته سیگار بیرون می کشد، تکانی می دهد و متوجه نبود نخی سیگار می شود. با اعصابانیت، پاکت سیگار را پرت می کند و فندک هم به همراهش محکم به شیشه ی آینه قدی در اتاقش می خورد.

سریع سمت در می روم و آرام باز می کنم. متوجه آمدن تمام جمع به این سمت می شوم. نگاهشان می کنم و به پدر میثم می فهمانم " چیزی نشده است! "

در اتاق را می بندم و با قدم های آرامی سمت میثم می روم. میان راه، صندلی چرخ دار پشت میزش را بر می دارم. کنار میثم می گذارم و بازویش را فشار می دهم.

روی صندلی می نشیند. رو به رویش روی تخت می نشینم و نگاهش می کنم:

- می تونی بهم بزنی اینو که می دونی؟

با اخم نگاهم می کند و با صدای بلندی فریاد می کشد:

- من نمی خوامش، می دونی که؟ هفت جد آبادم کفن بشن، این رو نمی خوام.

دستگیره در، بالا پایین می شود. نگاه کوتاهی به در می کنم و باز به میثم چشم می دوزم:

- داد نزن، با داد زدن چیزی حل نمی شه.

دست هایم را روی سر زانه هایش می گذارم:

- می ریم بیرون، همه چی رو بهم می زنی؛ اما الان می خوام بدونم؛ چرا اینقدر عصبانی ای؟

- این پسره، داداش عوضیش، برگشته میگه؛ خواهرم تو رو دوست داره، شنیدم که اذیتش می کنی، کاری نکن دمت رو قیچی کنم...

نفسی می گیرد و با صدای بلند ادامه می دهد:

- برو دم بابات رو قیچی کن، خیکی هپل!

دست های یخ زده ام را روی دستش می گذارم:

- آبرو بری نکن، پدر مادرت هم بیرونند! همایون نیلوفر... قرار نیست به خاطر احساسات سیما اینجوری رفتار کنی.

هوفی می کشد و دست روی انگشت های یخ زده ام می کشد:

- به ولای علی دوشش ندارم. به قبله قسم نمی خوامش، این رو چه جوری تو گوش مامانم فرو ببرم؟ میشه؟ می تونم؟ تا یه چی میگم؛ شروع می کنه؛ گریه کردن که چی؟ من دو روز دیگه می میرم، نوه ام رو نمی بینم.

لبخندی می زنه و از جا بلند می شوم:

- بیا بریم حلش کنیم. قرار نیست؛ کسی مجبورت کنه.

از جا بلند می شود، تیشرت را سمتش می گیرم و میان راه، فندکش را بر می دارم و روی میز پرت می کنم. در را باز می کند و اول منتظر می شود تا من بیرون بروم.

نگاه ها سمت ما بر می گردد، نیلوفر از جا بلند می شود و سمت میثم می آید و زیر لب " حالش را می پرسد " میثم جوابی نمی داد، تنها دست نیلوفر را فشار می دهد.

یقه ی تیشرت قرمز را صاف می کند و درست رأس پذیرایی می ایستد. به برادر سیما چپ چپ نگاه می کند:

- من خواهرت رو نمی خوام، جرأتش رو دارم می گم؛ نمی خوامش.

برادر سیما از جا بلند می شود و سیما سریع از جا بلند می شود و سمت برادرش می رود:

- می دونم، هیس!

برادر سیما، سیما را کنار می زند و با قدم های نسبتا بلندی سمت میثم می رود که همایون و آقا مصطفی ها با تعجب و قدم های تندی سمت برادر میثم می روند.

برادر میثم، یقه میثم را می گیرد:

- همون اولش نمی تونستی بگی؟ لال بودی یا کور؟

میثم با عصبانیت، دست های بزرگ برادر را از خودش جدا می کند:

- اول؟ منظورت یک هفته پیشه؟ خواهر جنابعالی زودی به شما زنگ زد بیای، وگرنه من امروز قرار بود اول با خود سیما صحبت کنم که فهمیدم بزرگواری به بزرگی شما قراره تشریف فرما بشه!

برادر سیما پوزخندی می زند و با یک دستش تن میثم را عقب می زند و با برداشتن چمدانش و صدا زدن سیما سمت در خروجی می رود.

خوب تمام شد! فکر می کردم؛ خون و خون ریزی می شود. داد و قال و شاید هم کارمان به نیرو انتظامی بکشد! برادر سیما انگار، منطقی پیش رفت!

سیما با برداشتن، کیفش و پوشیدن مانتویش بی حرف از کنار میثم گذشت و تنها با بغض " خداحافظی " کرد که اگر نمی کرد؛ سنگین تر بود؛ چون بعد خداحافظی اش، صدای گریه ی مادر میثم بلند شد. آقامصطفی، آرام سر شانه ی پسرش را لمس کرد:

- فدای سرت، فقط دل مادرت رو مراقبت کن، اگر بعدها بدتر می شد و علاقه ای پیش نمی اومد و دختر مردم بدبخت می شد، نمی شد آب رفته رو جمع کنیم. همایون جان، بچه ها رو ببر حیاط، می خوام با همسرم تنها باشم. لطفا بچه ها!

همایون سری تکان داد و با کشیدن بازوی میثم و نگاهش به ما، سمت در مجزایی که منتهی به حیاط می شد، رفت.

سارافن دکمه ای تا زانویم را در می آورم و روی این می گذارم و با برداشتن بطری آبی پشت سر بچه ها وارد حیاط می شوم.

دمپایی های ماندانا جان را می پوشم و به حرف های همایون گوش می دهم:

- خدا بگم چیکارت نکنه پسر...

در بطری آب را باز می کنم و دست میثم می دهم:

- خیلی خوب بود! عالی.. به حرف های همایون هم گوش نده. خودش توی چنین شرایطی نبود؛ زر مفت می زنه.

همایون با چشم غره ای سنگ ریزه ای از زمین بر می دارد و به پایم می زند:

- غلط کردی، همه این اتیش ها از گور تو بلند می شه!

دهان کجی ای می کنم و کنار نیلوفر که چهار زانو روی تاپ خانواده نزدیک گلخانه نشسته است، می شینم و تکانی به تاپ می دهم.

- اولاً از تو و آقا مصطفی آبی گرم نمی شد. منم کاری نکردم؛ فقط گفتم؛ بیاد همه چیزی رو جمع و جور کنه تا خودش هم راحت بشه. تا خود شب، ماندانا جانمان اخم و تخم کرد و جواب میثم را سر بالا داد. هرچه گفتیم؛ خانم، پسرت او را نمی خواست! انگار یک گوشش در و گوش دیگرش دروازه بود.

می گفت؛ شماها او را تحریک کردید، ازدواج نکند. بماند که همایون به آیه و قرآن قسم خورد که ما چه کاره حسن هستیم که جوابمان می شود توپ پر شما!

همایون هم آمپر چسبانده بود. ولش می کردی، می رفت؛ سیما را می آورد و به عقد میثم در می آورد، آنقدر که ماندانا جان، هق و غر به جانمان زد.

میثم، چمدان بست و زیر نگاه های خیره مادرش، دنبالمان راه گرفت. حرفی نزد. پدرش چشم روی هم گذاشت و موافق به نظر می رسید.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOOtFd6ukq_iA

#پارت_هفتاد_و_شش

#پارت_۷۶

بی خدا حافظی رفتیم. گشنه و بی خوردن باقالی پلو با ماهی که رُسم را در آورد.

نیلوفر شکمش صدا می داد و همایون عصبانی بود. حقمان در واقع این نبود. اصلا تقصیر ما نبود که میثم تن به ازدواج نمی داد. دقیقا وسط هوارهایمان مادر میثم گفت؛ نکند دلش برای من و نیلوفر سریده؟ همایون آن قدر داغ کرد که با یک بُشکه آب تگری هم نمی توانستیم آرامش کنیم.

مصطفی خان از همه ساکت و آرامتر، تنها دعوا را تماشا کرد و این آخری ها، یک داد جانان سر همسر جانش زد.

از بگو مگو های آن ها که نگوییم؛ اما ابهت آقا مصطفی تومانم را گرفت و تا آخر جنگ و جدلشان از کنار این آشپزخانه جُم نخوردم.

کمی بعد، در سکوتی که از ما بعید بود، جلوی جگرکی رفیق میثم، ماشین متوقف شد.

دور یکی از میزهای بیرون نشستیم. لامپ مهتابی نئون به سر در جگرکی چسبیده بود و هرچند یک بار خاموش روشن می شد و نوشته ی " جگرکی شازده کوچولو" نمایان می شد.

جگرهای به سیخ کشیده شده را جلوی رویمان گذاشت. پسر بد قامتی بود. بس ناجوانمردانه، زشت و پر از اخم! نمی دانم این رفیق میثم از کدام کارخانه کودسازی آمده است که بوی گند می داد. نیلوفر همان اول با گوشه ی روسری ساتنش جلوی بینی اش را گرفت و با چهره ای درهم به جگرها نگاه کرد. می دانستم این دختر نازناز، عمرا لب به جگرها بزند.

- این چرا اینجوری بود؟

همایون با دست و نان های سنگگ به جان جگرها افتاد و گفت:

- چوپانه!

و سوال بوی گندش را رفع می کند. قد کوتاه و موهای سیم ظرف شویی که کاملا سیاه و یک دست رو به بالا رفته بودند. حجم بزرگی از کلم را بالای سرش داشت.

می دانم مسخره کردن کار درستی نیست؛ اما خب... بی خیالش!
میثم لقمه ای برای نیلوفر درست کرد و نیلوفر را راضی به خوردن
جگرهای خوش لعاب کرد.

بیشتر از سه جگر نخوردم. کلا از جگر و دل و قلوه متنفر بودم. الان
هم شکمم بال می زد؛ وگرنه صبحانه ی فردا صبح خوردن را ترجیح
می دادم.

سر به شانه ی همایون چسباندم و نیمه گاز نزده ی نانش را سمتم
گرفتم. سری تکان دادم و لقمه را پس زدم. با گوشه ی ناخن اشاره
ام، خط های روی میز چوبی را لمس کرد و پالتوی همایون را بیشتر
به خودم فشردم.

دو میز چوبی کنار هم چند نفری نشسته بودند. یک دسته پسر که
شوخی ها خرکی می کردند. همین دودقیقه پیش یک زیرپایی جانان
برای رفیق خودشان گرفتند و پسره ی طفل معصوم با مخ به میز رو
به رو خورد. بماند که چه غش و ضعفی راه انداخته بود.

دو بشقاب جگر به خوردش دادن تا جان گرفت. میثم ساکت بود.
عمق ناراحتی او را هیچ وقت درک نکردم. همایون ناراحت که می
شد؛ یک ریز غر می زد و فحش می داد؛ اما میثم چیزی نمی گفت و
تنها غمگین سیگار می کشید.

اگر ماندانا جانمان می فهمید؛ دوردانه ای که با صد آیه و نذر به دنیایش آورده به خاطر خودش، سیگار می کشد، بل بشو راه می انداخت.

از روی صندلی ها چوبی بلند شدیم و میثم سینی جگر و نان ها را برد. همایون من و نیلوفر را سمت ماشین روانه کرد. بخاری را تا ته زیاد کرد و منتظر میثم شد.

*

بیشتر از چند هفته شده بود که در خانه جدیدمان زندگی می کردیم. آرام و بی هیچ دغدغه ای که مرا بترساند.

راستش من می ترسیدم؛ اما نه آنقدر که شب کابوس بینم و خون دماغ شوم.

راست ترش را بگویم؛ همایون بیشتر شب ها اینجا می ماند و مراقبت می کرد.

دقیقا بد آن شب، حالم بد می شد و کابوس هایم می رفتند و می آمدند. همایون می گفت؛ من هم روان شناس لازم هستم.

نیلوفر؛ اما حال خودش خوب بود، دلش را نمی دانم. گاهی خرید می کرد. گاهی هم با دختر همسایه که مادر پیری داشت، درس می خواند. کلاس هایش را با همایون می رفت و به فکر من هم بود.

آهنگ سینا سرلک را زیاد گوش می داد؛ همان که چشم آبی داشت و موهای شرابی!

میثم از دور حواش جمع بود که یک وقتی عرفان سر راه نیلوفر نیاید. خدا را شکر که نمی آمد و خاطرات را زنده نمی کرد. خاطرات را باید زنده به گور کرد از بس که آدم را زنده زنده می کشتند. می دانستم که نیلوفر گاهی عکس های دونفره شان نگاه می کرد، گریه نمی کرد، خیره و با حزن خاصی عزاداری می کرد. گاهی هم روی اعصاب من لگد می زد. موهایش را می بافتم و با اصرارش از عطر عرفان می خریدم. این دختر وابسته به خاطرات بود و بس. امروز پسر شفق جانمان آمده بود. همان که چیزی تا زیر چشمش را نمی دید. سلام آرام و خداحافظش بدتر از آن. نیلوفر به تمسخرش می گرفت. همایون تذکر می داد، درست مثل پدرهایی که بچه تربیت می کردند.

حالا کنار پسر شفق ایستاده بودم و به دست های خاک خورده اش نگاه می کردم. با آرامش و حوصله، کودها را با خاک قاطی می کرد و گل ها از را گلدان بیرون می آورد. مادرش اسمش " خانم " بود. برایم

گفت؛ کاشتن گل در زمستان چندان تاثیری ندارد، آخر می سوزد و می میرد.

حرفش را پشت گوش انداختم، باینکه می دانستم راست می گوید. کرم گرفته بود تا گل بکارم و نتیجه ببینم. به گلفروشی گفته بودم؛ گلی می خواهم تا در زمستان رشد کند. اول خندید و بعد یک دیوانه در ذهنش حواله ام کرد که اصلا مهم نیست.

کنار حسام روی دو پایم می نشینم:

- همیشه منم کمک کنم؟

سری تکان می دهد و بیلچه اش را دستم می دهد:

- گوشه باغچه رو بکنید تا من بیام.

حرفش را گوش می دهم و با گوشه ی باغچه درگیر می شوم. بعد چند دقیقه کوتاه به سوراخی که حفاری کرده ام نگاه می کنم. می چرخم تا خبرش کنم، متوجه نگاه خیره اش می شوم. سر به زیر می شود و سراغم می آید.

گلدان را دستم می دهد:

- گلدون رو کمی کج کنید تا گل داخل دستم بیاد.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvMXh_FHR7

W

#پارت_۷۷

#پارت_هفتاد_و_هفت

گلدان را کج می کنم و با تکان های آرامی کم کم گل با ریشه اش از گلدان بیرون می زند. دستش را بالای دستم می گذارد و با تکان جان داری، بقیه گل بیرون می آید.

- دستتون رو مثل دست من درست کنید.

کنار دو دستم را بهم می چسبانم و او گل را کف دستم می گذارد:

- خب حالا بیا بذارش داخل همین حفره...

سری تکان می دهم و روی زمین زانو می زنم. آرام گل را درون حفره می گذارم. با لبخند خاک های اطراف را روی ریشه گل ها می ریزم و نگاهش می کنم.

از جا بلند می شود و خاک شلوارش را می گیرد. دستمال تر شده ی روی چهار پایه را دستش می دهم:

- با این پاک کن، دستت هم درد نکنه.

حرفی نمی زد و تنها با سرتکان دادنی، دستمال نم دار را می گیرد و روی شلوار پارچه ای ساده اش می کشد. شفق جانمان با قامت

تیرآهنی اش وارد حیاط می شود و در را با صدا می بندد. نیلوفر یک لیوان چای اضافی را دست شفق می دهد و شفق با لبخند حال همه مان را می پرسد.

با لبخند، سلام احوال پرسى می کند و با همایون بیشتر خوش و بش می کند.

نیلوفر که گوشی موبایلش زنگ می خورد با لیوان چایی اش می رود. برایم چندان اهمیت ندارد که مدتی ست؛ تماس های تلفنی اش زیاد شده است و هیچ حرفی به من نمی زند.

حسام، پسر کوچک شفق، با گل های بنفشه درگیر بود. کنارش ایستادم و به ابروهای درهمش و توجه اش به خاک گل ها نگاه کردم. دستی دور لبه گلدان سفالی کشیدم:

- پدرتون می گفتن به گل نرگس خیلی علاقه دارید؛ اما فضای اینجا برای کاشت گل نرگس مناسب نیست.

نگاهم کرد. به چشم هایم زل زد:

- پدرم نمی دونه؛ اگر نرگس دوست دارم، یه نرگسی هم میون هست!

لبخندم بیشتر کش می آید:

- چرا بهش نمی گی؟

گلدان را روی چهارپایه می گذارد و به دیوار سیمانی پشت سرش تکیه می دهد:

- اینکه من عاشقِ یه زن متاهل شدم؛ گفتن داره؟

و هراس از زیر دلم رد می شود و به مغز استخوانم فشار می آورد. به بی فروغی چشم هایش خیره می شوم. دستی روی لب هایش می کشد و قندان را از روی صندلی کنارش بر می دارد:

- اگه به تو هم گفتم، نگهش دار پیش خودت. زیاد اهل حرف زدن نیستم؛ مثل الان که ناراحتم، یهو یه چی در می کنم و به بعدش هم فکر نمی کنم. از سمت خوشم میاد، خیلی کم پیدا میشه.

خیره تر نگاهش می کنم، به مژه های قهوه ای تیره اش که به انتهای چشم نرسیده، بلندتر هستند. سری تکان می دهد و می پرسد:

- چته؟

خودم را عقب می کشم و لیوان چایم را روی چهارپایه می گذارم:

- نمی دونستی متاهله؟

قند در دستش را درون لیوان می اندازد:

- می دونستم! اینکه می دونستم، بیشتر اذیت می کنه.

جوابی نمی دهم و از کنارش می گذرم. جوابی نمی دهم؛ اما برایم زمزمه می کند: "از پنجره خانه شان دیده که گاهی سیگاری دود می کنم؛ بیا کمی باهم سیگار بکشیم. من برای نرگسی، تو برای هرچه که هست!"

فقط خندیدم و رد شدم. پسر شفق، همچین هم بی دست و پا نبود فقط کمی زیادی ساکت بود و با آن شلوار پارچه ای هایش تو را منحرف می کرد.

همان شلوار پارچه هایی که با پیراهن یقه دیپلماتی می پوشید و همیشه دکمه اولش باز بود. مرا از پنجره آپارتمانشان دیده و از من سیگار مشترک می خواهد که چه؟

پوزخندی می زنم و تا آخر رفتنشان از خانه بیرون نمی آیم. در واقع انگار حجم عظیمی از حال بد، پاگیرم شده است.

نیلوفر و همایون مشغول غذا درست کردن هستند. بلند می خندند و من باز خون دماغ شده ام. دستمال کاغذی بعدی را با فشار بیشتری به دماغم می چسبانم و با چندشی تمام داخل سطل زباله گوشه ی اتاق پرت می کنم.

هوای به قدری سرد شده بود که بخاری، شعله اش تا انتها بالا زده بود.

میثم به مهمانی کوچکی دعوت شده بود و امشب را به اینجا نمی آمد. برایم گفته بود؛ سیما پیامک داده است که از سمتش از مادرش عذرخواهی کند و از این دست حرف های پرتعارف که دلیلش واضح بود! او به میثم علاقمند شده بود!

همایون فکرش را کرده بود. عربده ای زد و بعد ساکت شد. شانه میثم را گرفت و برایش از صفر تا صد بودنشان گفت.

دستمال کاغذی بعدی را پر حرص تر زیر بینی ام کشیدم و برای خاموش کردن لامپ اتاق از جا بلند شدم. به کنار میز که رسیدم؛ نگاهم به کتابم افتاد. همانی که یک خط قرمز درونش جا خشک کرده بود. معلوم نبود، کدام آدم شناسی با من بازی می کرد. معلوم نبود، دردش چیست!

برای نیلوفر از آن مو کمند گفتم. از لحن صحبتش و مزاحمتش، از کشیدن نخ سیگار و زیر و بم چشم هایی که دیدن دوباره اش را اکیدا نمی خواستم.

زیر پتو مچاله شدم، قلبم می تپید، به حسام فکر کردم، به نرگسی اش، به چشم های فوق العاده معمولی ساده اش، به ته ریش کمرنگ مردانه ای که امروز بیشتر شده بود.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOVvMXh_FHR7

W

گردنبند نام " حسام " که دور گردنش تاب می خورد و هر بار که خم و راست می شد، " ح " حسام بیرون می زد. شفق از دردانه اش بیشتر از پسر بزرگش راضی بود. ته تغاری وزنگوله ی پای گورش را می چلاند و قربان قد و بالای اتوکشیده اش می رفت.

شفق نمی دانست، پسر ته تغاریش دلش پیچ خورده به زنی متاهل که نامش نرگسی ست. دلم برایش می سوخت. این عشق ها رسیدن نداشت، داشت؟

دستم روی پتوی مخمل مشت می شود و گرمی خون را تا روی لب هایم حس می کنم.

معلوم نیست، چه مرگم شده است! بعد دیدن جسد خونین آن دختر جوان، خون ریزی بینی ام بند نمی آمد.

با ریختن قطره خونی رو دستم، چشم هایم را روی هم فشار دادم و پتو را کنار زدم. دستم را زیر بینی ام گرفتم و با دو سمت حمام رفتم.

آب سرد را باز کردم و چند مشت آب روی صورتم ریختم. صدای بلند زنگ موبایلم را می شنیدم.

با بی حالی شیر آب را بستم و با حوله ی آویز پشت در حمام، بینی ام را پاک کردم.

موبایلم را از میز بر می دارم و تماس که برقرار می شود، منتظر فردِ پشت خط می شوم.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvVMXh_FHR7
W

#پارت_۷۸

#پارت_هفت_و_هشت

– داشتم بهت فکر می کردم. خیلی بازی کردم، از عکسات، از ترسها، از خونه ای که داخلش...

دستم را بند لبه ی میز می کنم و او ادامه می دهد:

– امشب می خوام ببینمت. بدون پت و مت و اون باربی عروسکی!
و قطع می کند. بوق های متدد پشت هم، صدای خنده های نیلوفر، دست سست شده ای که دیگر توان نگه داشتنِ وزنم را نداشت.

خون بینی ام تا روی لباس بافتنی مشکی ام ریخته می شود. قطره های غلیظ روی میز می ریزد و هیچ توانی ندارم تا خودم را جمع و جور کنم.

در اتاق با صدا به هم می خورد و صدای هراسان نیلوفر بلند می شود. همایون را صدا می زند. دست های همایون بازوهایم را می گیرد. بافتنی دوست داشتنی ام را تنم می کنند و نیلوفر دستمالی زیر بینی ام نگه می دارد. سرم را عقب می کشند تا آن همه خون یک جا سرازیر نشود.

حواسم همه جا هست إلا خودم. حواسم به بسته نشدن در حیاط هست به حسام که سر کوچه روی جدول نشسته هم هست. به هول کردنش و قایم کردن سیگارش که با روکش سفید پوشیده شده است.

همایونی که سرعتش بیشتر از هفتاد ها نمی شود، حالا با صدتا رانندگی می کرد و یک ریز سر نیلوفر غر می زد که "چرا حواست نبود؟"

صدای زنگ اعصاب خردگنِ موبایل همایون را می شنیدم. تنها چشم هایم را بسته بودم. شبیه آدم های کور...

امشب می خواست خودش را نشانم دهد. صدایش از ته چاه می آمد و شدیداً غمگین به نظر می رسید.

دیروز سپیده زنگ زد، پیامک داد که " تو را به روح ارکیده، جواب بده " دلم صاف نبود، جواب کدام زنگت را بدهم، ارکیده بر می گردد و تو دیگر با چندشی به فرهای ریز موهایش نگاه نمی کنی؟

نیما زنگ می زد، به دورهمی هایشان دعوت می کرد. راحیل از حامله شدنش می گفت. بقیه هم حالم را می پرسیدند؛ ولی حال من، خراب است، با چند دست حرف های یک لاقبا درست نمی شود. کابوس هایم، مرا می ترساندند. از قتل می ترسیدم، از خودکشی، از فرهای ریز و چشم هایی قهوه ای که هرشب جیغ می کشیدند و دست هایم کوتاه بودند!

خیابان های تهران خلوت بودند. اتوبان و دوربرگردان های همیشه خلوت، تهی از ماشین بودند. صدا نمی شنیدم.

سوزش بازویم و حرف های پر نگرانی همایون از زیر گوش هایم می گذشتند. صدای مرد پرستاری که می خواست؛ اتاق خالی باشد... دلم می خواست، فریاد بزنم؛ من از تنهایی بیشتر از همه چیز می ترسم. تنهایی، ترسناک است، خداکند که سرتان نیاید. آدم ها باشند و تو تنها باشی، خود بدبختی است.

بوی آمپول و هوای بی اکسیژن فضا را حس می کردم. می دانستم، چشم باز کنم، سوال تکراری " من کجام " را نباید بپرسم. چشم های گرم شده ام برای کابوس دیگری سر و دست می شکستند و امشب می خواهد مرا ببند که چه شود؟ چرا غمگین بود؟ چرا مردِ بازی زندگی من، بعد چند ماه آزار پیامکی و تعقیب های ریز، دیدن را می خواست؟

و کاش می شد، یک سری وقت ها، بخوابی و بیدار نشوی، بیداری فقط جاهلیت دارد و پراز درد های بی التیام...

*

هوا خود زمستان بود، برف ها آب شده بودند و آدم ها کلاه بافتنی و لباس گرم می پوشیدند. هوا، سرد بود، درست شبیه حال بد من... استخوان سوز و درد آور...

نمی دانم چه مرگم شده بود!

یک هفته از آن شب گذشت... در این یک هفته، نتوانستم مردِ بازی را ببینم. آن شب تا دو روز فقط خواب بودم. کابوس ندیدم. هیچ چیزی ندیدم. فقط فکر کردم، به زندگی ام به سپیده به امیرارسلان به همایون به... حتی به حسام هم فکر کردم.

همایون از آوردنمان به خانه جدید، پشیمان شده بود و نیلوفر هم، هی این قضیه را بر سرش می کوبید. میثم این روزها وبال گردن خانه همایون بود. ول می چرخید و بی مصرفی خرج می کرد. خبر سیما رسیده بود که از آن جا رفته! تعجب آور بود که سر یک ازدواج به نتیجه نرسیده، از آن جا قرار است برود. ماندانا جان، خیلی زنگ زد. خیلی هم گریه کرد؛ اما میثم آن قدر دلش شکسته بود که جواب نمی داد. همایون از همه صبور تر بود. دست هایم را لمس می کرد.

دم به دقیقه مرا به آغوش می کشید و این مرد را چه شده بود؟ موهایم را لمس می کرد و این مرد خدا کند که عقلش سر جایش باشد!

نیلوفر حسودی می کرد و یک جای کار می لنگید!

اوضاع خانه، داغان بود. همایون و نیلوفر، دعوا پشت دعوا. میثم، سیگار و گیم بازی کردن، پشت هم. من هم که گفتن ندارم، من باید بروم بمیرم.

همه کنج خانه ام، غمبرک زده بودند. همینشان مانده بود که دست جمعی سیگار بکشند. دود و دم راه انداخته بودند.

فیلم عاشقانه درام می دیدند. نیلوفر گریه می کرد و آن دو شل و وارفته نگاه می کردند. به صحنه های فلان شده اش که می رسید، میثم مسخره می کرد و همایون می خندید.

می گفت؛ این ها که نصف تن طرف را نشان داده اند، بقیه اش منکراتی است؟

چشم های نیلوفر را می گرفت و با خنده اذیت می کرد که چه بچه صحنه می بیند؟

شکلات هشتاد درصد تلخ می خوردند و بساط چای و چیپس و ماستشان فراهم بود.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOVvMXh_FHR7
W

#ادامه_پارت

دوستانم به عیادتم می آمدند و آخر دست، خودشان کمپوت هاشان را می خوردند و می رفتند.

میثم شماره ی ژیل را گرفت و فکر می کرد؛ ژیل از آن آدم هایست که پا می دهد. ژیل بعد ازدواج ناموفقش با پسر چهار ساله اش

زندگی می کرد. میثم نمی دانست که دارد اشتباه می رود! نمی دانست و خودش را به خیریتی زد که بعد ها...

نیما از همه شان شنگول تر بود. عکس های دونفره ی رمانتیکش را نشانم می داد. فرشته از همه آرامتر کنارم می نشست و از نبودنم گله می کرد، از احوال نگرفتن های چندماهه ام...

پنجره ای باز می گذارم و با اخم به میثم می توپم:

- چیه شدی تراکتور، زرت و زرت اون دود لامصب رو رد و بدل می کنی!

دهان کجی می کند و بیشتر خودش را روی مبل تک نفره، ول می دهد:

- دارم فکر می کنم؛ این مدت سیگار نکشیدی!

پرده را پشت دستگیره می اندازم:

- تو فکر کن؛ دارم ترک عادت می کنم.

نیلوفر تکه ای سیب قاچ شده اش را سمتم می گرد:

- من که فقط یه بار کشیدم. نمی تونم سیگار بشم، بی جنبه ام،

همش سرفه می کنم. این همایون عوضی هم که همش مسخره ام می کنه.

دست دور کمرم می اندازد و با چاقو در دستش، قاچ دیگر سیب در دهانم می چپاند.

میثم، پاهایش را روی دسته مبل می گذارد و کنترل تلویزیون را سه بار به تکیه گاه مبل می کوبد، فکر می کرد با ضربه زدن، کنترل درست کار می کند.

لگدی به پاهای درازش می زنم و او که می دود سمتم، خودم را داخل دستشویی می اندازم و می خندم.

- می تونی تا شب اون جا هوای تازه، نفس بکشی.

می خندم و نیلوفر که دستگیره ی در را می کشد، میثم هوار می زند. صدای آمدن همایون را می شنوم. سلام می کند و از دردی که نمی دانم مسببش چیست، می نالد.

در دستشویی را باز می کنم و با سرک کشیدنی متوجه نبود میثم می شوم.

صدای ناله ی همایون بلندتر می شود. ترسیده از اتفاق دیگری، سمت آشپزخانه می دوم. نیلوفر از حمام کنار آشپزخانه بیرون می آید. جعبه ی کمک های اولیه را که می بینم، هراسان وارد آشپزخانه می شوم.

همایون روی زمین نشستہ است و میثم بازوی همایون را نگہ داشته است.

با تعجب می پرسم:

- چی شدہ؟

سرش را بالا می آورد و فشاری کہ میثم بہ دستش می دہد، با درد می خندد:

- مرتیکہ آرام تر.. چیزی نیست پامچال... تصادف کردم.

روی دو پایم می نشینم و بہ بازویش خیرہ می شوم. سمت چپ پیراهنش پارہ شدہ است و زخم پرخونی بہ چشم می آمد.

- این چیزی نیست؟ تصادف اینجوری اخہ؟ دروغ کہ نمی گی؟

دستم را روی شانہ اش می گذارم. نیلوفر جعبہ را دست میثم می دہد:

- چیزی نشدہ کہ، آرام باش تو...

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOVvMXh_FHR7

W

#پارت_۷۸

#پارت_هفتاد_و_هشت

روی دو زانویم می نشینم و چشم های به هم فشرده شده ی همایون خیره می مانم. پانسمان را سه دور، دور دستش می پیچد. در بتادین را میثم می بندد.

پالتوی خونی شده ی همایون را درون ماشین می اندازد:

- مرد حسابی، من که بهت گفتم؛ این محله امنیت نداره، دزد زیاده. با ماشین برو بیا!

کنار همایون می نشینم و دست سالمش را می گیرم:

- خوبی؟

سینی چای را از دست نیلوفر می گیرم و منتظر به همایون نگاه می کنم.

میثم در حالی که دستش را می شست، پرسید:

- بهتری؟ درد نداری؟ یه زنگ می زدی خب! خوبه سه تا نره خر توی خونه هستند که بیان کمکت کنند!

به رنگ پریده ی صورتش نگاه می کنم. قطرات عرق از پیشانی اش تا روی گوشش کشیده می شود.

با انگشت سبابه ام، قطره های عرق را می گیرم و زمزمه وار گفتم:

- چته؟ رنگت پریده! به همه بگی؛ دزد و تصادف! من که بهتر می شناسمت!

با آرامش چشم روی هم می گذارد و چینی به پیشانی اش می دهد:
- خوبم، یه کم درد دارم.

سرش را سمت میثم می چرخاند:

- میثم، بیا منو بلند کن..

میثم خم می شود و دست دور کمر همایون می اندازد. سینی چای را کنار می کشم. نیلوفر تکیه اش را میز ناهار خوری بر می دارد:

- می خوامی بری اتاق من بخوابی؟ بخاریش روشنه!

همایون سری تکان می دهد و با قدم اولی که بر می دارد، ناله اش بلند می شود. پوفی می کشم و کلافه جعبه کمک های اولیه را بر می دارم. ماشین را روشن می کنم و روی دقیقه نوزده می گذارم.

سمت اتاقم می روم که متوجه پیچ پیچ میثم و همایون می شوم.

گوشم را به در می چسبانم و متوجه نگاه متعجب نیلوفر می شوم. دست روی بینی ام می گذارم.

ابرو بالا می اندازد، با اخم، گوشم را تیز می کنم تا بلکه متوجه پیچ پیچ های مشکوک آن دو شوم.

- هما خوبی؟ تو رو خدا ببین چیکارت کرده!

لعنتی، پس دزدی و ... بهانه است، این اتفاق قضیه جدایی دارد که همایون می خواهد، از من مخفی کند.

صدای ضعیف همایون می آید که غرغر کنان می گفت:

- آروم باش... بخاری رو کمتر کن. من که میگم؛ همه اینا زیر سر

کیان هست! فقط میثم من بد ترسیدم! دیشب رفیق امیر...

باصدای آیفون، سریع از در فاصله می گیرم و با ضربه ای به شانه ی نیلوفر وارد آشپزخانه می شویم.

نیلوفر کنارم می زند:

- من میرم...

آب دهانم را قورت می دهم و به راه رفته ی نیلوفر نگاه می کنم.

صدای تق در اتاق به گوشم می رسد.

باید می فهمیدم، چه اتفاقی افتاده است، از پنهان کاری بدم می آمد.

چیزی که به من ربط داشت، باید به خود من گفته می شد. نفس

عمیقی کشیدم و قدم دوم را برداشته، صدای میثم بلندتر می آید:

- توی اتاقشه. نیلوفر رفته در رو باز کنه. چی می خوای؟

همایون با درد می نالد:

- زیر فرش راهرو، یه کاغذ هست، بیارش زود باش.

خودم را پشت در آشپزخانه قایم می کنم. میثم خم می شود و فرشی که طول بلندی دارد را بالا می زند. کاغذ را که بر می دارد، چندبار تکانش می دهد و با دقت به سفیدی اش نگاه می کند. سمت اتاق که می رود، پشت سرش، بی آنکه جلب توجه کنم، وارد اتاق نیلوفر می شوم و به در تکیه می دهم.

میثم بر می گردد تا در را ببندد، متوجه بودنم می شود. دست به سینه با قیافه حق به جانبی نگاهش می کنم:

- کاغذ!

دستم را سمتش می گیرم و تکان می دهم. همایون نفس عمیقی می کشد و با اخم های درهمی نگاه می کند. با پوزخند، کاغذ را از دست میثم می کشم که گوشه کوچکی از کاغذ پاره می شود.

- همایون! خر نیستم! بچه نیستم! همخون همون ارسالان آشغالم. هیچی از بابام یاد نگرفته باشم، مچ گیری رو یاد گرفتم. کیش و مات رو یاد گرفتم؛ اما پنهون کاری رو نه. دروغ رو هم نه... با تموم عوضی بودنش، همیشه می گفت؛ ماه پشت ابر نمی مونه. زرنگ باش، زودتر ابر رو کنار بزن تا مچ طرف رو بگیری!

تای اول کاغذ را باز می کنم. پشت گوشم را می خارانم و ادامه می
دهم:

- اینو دقیقا روزی که محموله اش از کیش به ایتالیا رسیده بود، به
ارکیده گفت. اون روز منو زد که فالگوش وایستاده بودم...

تای بعدی کاغذ را زودتر باز می کنم. نیم تنه ام را به دیوار تکیه می
دهم:

- یه چیز مهم تر هم هست، حاله از اینکه نزدیک ترین دوستام، بشن
ابری که جلوی ماه رو می گیرن، بهم می خوره. اینجوری نشید!
" ممطئنم دلم نمی خواد باهاش توی تخت باشم، می خواهم سیما
رو داشته باشم!"

نفس سنگینی می کشم و با تعجب به جمله نگاه می کنم. دست
سست شده ام، کنار تنم می افتد، کاغذ را مچاله می کنم.
تقه ای به در می خورد و نیلوفر سر میان اتاق می کشد، با تعجب به
جو بینمان نگاه می کند.

چشم روی هم می گذارم، کاغذ میان دستم بیشتر مشت می شود.
اینجا ایستاده ام؛ یک سمتم را مردی نگران می کند که دیدنم را می
خواهد و سمت دیگرم را سیمایی که ربطش به زندگی ام را نمی
فهمم.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvVMXh_FHR7

W

#ادامه پارت

مردی که همه چیزش به تختش می رسید و سیمایی که نبود؛ رفته بود!

نام سیما را زیر لب زمزمه می کنم. سمت میثم می روم:

- گوشت رو بده!

تکان نمی خورد، برجستگی موبایل قطورش را از جیب شلوار خانگی اش می بینم، دستم را درون جیبش می برم و جیک هیچکدامشان در نمی آید. نیلوفر داخل اتاق می آید:

- چی شده؟ همایون حالت خوبه؟ زخمت انگار خون ریزش بیشتر شده.

نیم نگاهی هم حرامش نمی کنم. مردک به من دروغ می گفت! از من پنهان می کرد. از منی که انگار مغز این ماجرا بودم.

نیلوفر دلسوزی خرج می کند و من رمز موبایل میثم را با فکر کردن زیادی باز می کنم. یادم نمی آمد؛ الگوی رویش را هیچ وقت عوض کرده باشد.

مخاطب هایش را زیر و رو کرده، شماره سیما را پیدا نمی‌کنم.
تلگرامش را باز می‌کنم و همان اول اسم سیما را می‌بینم و
پروفایلش که عکس خندان خودش است که به پشت مردی تکیه زده
است!

اکانتش را چک می‌کنم و شماره اش را می‌گیرم. آخرین بازدیدش
یک هفته پیش بود!

چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و با صدای زنی که می‌گفت "
مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" ناامید گوشی را پایین می
اندازم.

*

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvVMXh_FHR7

W

#پارت_۷۹

#پارت_هفتاد_و_نه

تو، همان کلاه گشادی هستی که زمستان ها به کارم می آیی!
دیدنت، لطفی ندارد، بمان همان جایی که بافتنی هایت به فروش می
رسد!

نسکافه و قهوه را هیچ وقت دوست نداشتم، عین این معتادها، خمار
چای خوردن بودیم. اوایل میثم خیلی لوس بازی داشت، های کلاس
بازی در می آورد و قهوه سازش مدام روشن بود.

مدتی گذشته بود! مدتی به اندازه دو روز که سخت گذشت.

همایون حالش بهتر شده و نیلوفر پرستاری اش را می کند.

سیما تلفنش هنوز خاموش است. میثم به صد آیه قسم خورد که
چیزی نمی داند و خداکند که همین باشد که می گفت.

این وسط مسط ها، نام کیان رد و بدل می شد! آشنا می زد؛ اما نه
آنقدر که مشتاق دیدنش باشم.

سپیده پیامک می داد؛ حال پدرت فلان است و عین خیالمم نبود. به
درک حالش خراب است، اصلا برود بمیرد، یک قطره اشک هم
برایش هدر نمی دهم. این مرد را تکیده می خواهم، سپیده را هم
آواره می خواهم.

یک نفرت عمیق درونم هی ریشه می زند و همه اش تقصیر دو آدم با
دو اقلیت جدا است.

پیامک دادم " می بینمت ". ترس به جان همایون زد، آتش به آرامش میثم زبانه کشید و تنها نیلوفر هیچ نگفت.

بازی ها همه شان انتهایش، برنده یا بازنده دارد. بازی هایش را باید غلاف می کردم، خسته و درمانده تر از آن هستم که آرامش نخواهم. پالتوی زرشکی رنگم را بی قید پوشیدم و برایم مهم نبود که با کتانی های قدیمی پایم، ست نیستند.

شال بافتنی ام را روی سرم انداختم و بی برداشتن دستکش ها و شالگردنم از خانه بیرون زدم.

جایش را نمی دانم، خودش گفت؛ سراغم می آید!

عجیب مشتاق دیدارم جناب، عجیب قلبم آرام می زد. می شناسمت، خیلی خوب می شناسمت، به قدری که پوست سبزه ی نیمه تندت را تحسین می کردم.

کوچه خلوت را آهسته طی می کنم. پسر شفق جانمان از پس پرده باد خورده تماشایم می کرد و به او قول یک دود داده بودم و نشد!

آن قدر درگیری دارم که سیگار مشترک هم، آرامم نمی کرد.

از جلوی کانیکس کوچک خیابان که رد شدم، پراید سفیدی نور بالا زد.

قدم تند نکردم، همان قدر بی حس و حال، همان قدر خواب آلود!
از کنار موتور سواری که کلاه کاسکت سیاه به سر داشت و مارک سفید روی دستکش های چرمش چشم می زد، رد شدم.
اندک ماشین هایی می گذشتند، بی توجه به اینکه کسی این جا می ترسد. از ماشین پراید و موتور سواری که با سرعت بالایی جلوی ماشین حرکت می کرد.
مرد راننده، تند می راند. سرعتش حداقل صد و خورده ای بود.
میدان بزرگ را دور زد و به چپ پیچید، سربالایی را بالا رفت و از بریدگی کنار سربالایی به داخل خیابان دیگر پیچید.
از شیشه ی نیمه پایین به میله هایی که کناره ی خیابان را گرفته بود، نگاه کردم. سوسوی چراغ های رنگی، چشمک می زد. باد می وزید و امشب سوز کمی می آمد.
با توقف ماشین، به رو به رو خیره شدم. یک خیابان بی سر و ته که هنوز سربالایی عظیمی داشت.
از ماشین پیاده شدم، یقه بلند پالتویم را بالا زدم سمت میله ها رفتم.
از بالا به خیابان زیر پایم خیره ماندم.

صدای سایش لاستیک موتور می آمد. نگاهی به او نداختم، شیشه ی
 هلالی کلاهش را بالا زد و بی نگاه به من، موتور را گوشه ای روی
 جک زد. دستکش هایش را درون جیب کاپشن مشکی رنگش جا داد.
 کلاهش را روی موتور گذاشت و با تکانی که به موهایش داد، تمام
 فرضیه هایم استوار شکل گرفتند.

پوزخند صداداری زدم و دست هایم را به تمسخر بالا آوردم، محکم و
 ترسیده، کف زدم.

نگاهش به من افتاد، نیمچه لبخندش را گوشه ی لب هایش نگه
 داشت.

تک خنده ای زدم:

- احسنت! جالبه. خیلی جالبه که اینجا می بینمت. دقت کن به
 حرفم؛ اینجا، روی همین سربالایی که دلم، پرت کردنت رو به پایین
 می خواد.

خم می شود و بند نیم پوت های مردانه اش را باحوصله درون فاق
 پوت هایش می اندازد:

- بیا اظهار خوشحالی کنیم، هوم؟

همان جور نیم خیز نگاهم می کند:

- برای دیدن خیلی عجله داشتی که لباس گرم تر و کفش مناسبتر و حتی شال گردن دور گردنت ننداختی؟
 عقب می روم و به میله پشت سرم، تکیه می دهم. دست های یخ زده ام را درون جیبم فرو می برم:
 - نه، اونقدر برام بی اهمیتی که چندان پوششم برای دیدن تو، مهم نیست.

کنارم می ایستد، سر می چرخانم، از پیشانی نیمه بلند و ابروهای کشیده مشکی اش می گذرم. بینی نسبتا خوش فرمش به لب های کوچکش می آمد.

دستی بین موهایش کشید و این همه پریشانی قهوه ای چشمانش از چیست؟

حالا می بینم که پوست سبزه اش چندان تیره نیست، نسبتا روشن و کمی برنزه است.

- نیومدم نگات کنم، نگام کنی و فکر تخت باشی!

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvMXh_FHR7

W

#ادامه_پارت

می خندد، آرام و با یک پوزخند بزرگ که فقط من می بینم. از میله فاصله می گیرم و قدم به جلوی بر می دارم. سرآشویی را پی می گیرم و می پرسم:

- جای تو، به هر کی فکر کردم؛ غیر تو! توی هیچ جای مغزم، یه افشونی مثل تو رو جا نداده بودم. چه قد زود بازیت رو تموم کردی! زود نیست؟

می ایستم و نگاهش می کنم. زیپ کاپشنش را باز می کند:

- مطمئن باش؛ نقشه ام اگر خوب پیش می رفت، هیچ وقت نمی فهمیدی که من کی هستم! نزدیکت بودم، خیلی نزدیک؛ اما... این ولی و اما ها نقشه ام را خراب کرد. هیچ چیز این نقشه برام مهم نیست؛ سیما برام مهمه، بودنش مهمه، زندگیش مهمه. دستم را در هوا تکان می دهم:

- او، یهو چی شده مهم شده؟ شکست عشقی خورده؟ یک قدم فاصله را پُر می کند:

- من همونیم که امیرارسلان راجع بهش بهت هشدار داد. همونیم که ...

دستش را سمت صورتم آورد و انگشت های سردش را روی بخیه نسبتا کمرنگ صورتم کشید:

- این بخیه رو جا گذاشت!

پوزخند می زنم، سرم را جلو می برم:

- بی قائده بازیت خراب شد! فکر کردی؛ با نزدیک شدن سیما به خانواده ی میثم، مشکل حل میشه؟ فکر کردی؛ این قدر احمق و ببوگلابی هستم؟

چانه ام را محکم گرفت، جوری که مهره های گردنم با کشیدنش صدایی داد.

چند تار از موهایش روی صورتم افتاد، بی حوصله تماشا می کرد، به موهای کوتاهم که از شال بیرون افتاده بود، گوشواره های حلقه ای که هلال ماه را نشان می داد.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBK0vMXh_FHR7

W

#پارت_۸۰

#پارت_هشتاد

- ترسیدی پامچال! چشمتا جرأت نگاه کردن بهم رو نداره. تو، از اونایی که صاف و سخت نگاه می کنی؛ اما یه پره هم نیستی. بال و پرت و خیلی وقته چیدن، خیلی وقتی همه می دونند؛ إلا خودت...

انگشت شستش را زیر لب زیرینم می کشد:

- سیما، زن منه! زن رسمیم، زنی که قرار بود تا یک ماه بعد،
عروسیمون رو بگیریم.

انتشار یک رعد آرامی را میان بدنم حس می کنم. سوز سردی که به
گوش هایم می خورد، مهم نبود، بازی کثیف او مهم بود.
هوار زدم:

- به زنت هم رحم نکردی؟ می خواستی تو بازی کثیف کیان
بندازیش؟ چه مرگته؟ چته هان؟

با شتاب عقب می فرستم و فریاد می زند:

- برای اعتراف دیره! تو رو نمی شناسم، قد سر سوزن هیچی ازت
نمی دونم! هیچی؛ اما زن من، برای من این کار رو کرد!

انگشت اشاره اش را با تهدید سمتم گرفت:

- خیلی وقته، دست من به خون هیچکس آلوده نشده، اونقدر گندهام
رو جمع کردم که فقط و فقط یک ماه زندگیم آروم باشه! تو چی؟
چند ساله ارومی؟ می فهمی چی میگم دیگه نه؟

نفسی عمیقی می کشد:

- قرار نبود؛ یه زندگی خیلی عاشقانه و یه رابطه آنتیک که دهن همه باز بمونه شروع کنیم، قرار بود؛ منطقی و از روی وظیفه و دوستیمون، ازدواج کنیم. سیما منو دوست داره، اینو هزار بار بهم ثابت کرده. تو زیر شلاق های کیان نبودی تا بفهمی؛ چشم گفتن چه قد حقارت داره.

مات نگاهش می کنم، سیما زن او بود و بازی با زنش را راه انداخت تا حقارت " چشم " گفتن را نکشد؟ دنیا عجیب شده است! سرفه ی خشکی می کنم و شال بافتنی ام را روی سرم می اندازم. سمت موتورش می رود و به تنه اش تکیه می دهد:

- دوسال، دوسال تمام اعصاب خردی به جون خریدیم که تا همه چیز ردیف بشه. دوسال، زنم رو آواره ی تهران خراب شده کردم تا مخ ماندانا رو گیر بیاره، حمالی ماندانا و سیتی اسکن های مسخره رو کنه؛ ولی بعدش، همه چی تموم بشه.

کلاه کاپشنش را روی سرش انداخت و دست به جیب شد. گوشی موبایلش را بیرون آورد. نور صفحه که به صورتش خورد، چهره ی درهمش را دیدم.

موبایلش را سمتم گرفت و تکان داد:

- بیا ببین!

با قدم های نبستا کوتاهی به آن سمت دیگر رفتم و موبایلش را گرفتم. به فیلم پلی شده نگاه کردم. تمام تنم درد گرفت، یک جیغ بنفش درون گوش هایم پیچید و چشم هایم را روی هم فشردم. دست های سست شده ام را نگاه کردم. لرزش محسوس انگشت هایم دیدنی بود، منی که سرما برایم چیزی نبود؛ حالا می لرزیدم، واضح می لرزیدم.

گرمی خون راه گرفته از بینی ام بدترین اتفاقی بود که می توانست حالم را بدتر کند.

گوشی از دستم افتاد و خودم نیم خیز شدم. قدم هایش تند شد، صدایم زد.

- چت شد؟

دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را بالا گرفت. دنباله ی شالم را به بینی ام رساندم و نالیدم:

- از کی؟

دنباله ی شالم را گرفت و محکم تر زیر بینی ام کشید، نفس کشیدم و دوباره پرسیدم:

- چوب گندکاریت رو باید سیما بخوره؟ اون دختر، حیف برای تو! حیف واسه آشغال بازی های تو!

دستش را روی دهانم گذاشت و با اخم های درهم، خون های پاشیده شده روی گونه ام را پاک کرد. دستمال کاغذی ای از جیبش در آورد و به دستم داد دستش را از روی دهانم برداشت.

کش دور موهایش را کشید و دنباله ی نیمه بلند موهایش را محکم بست و گفت:

- اونقدر به خودم حرف زدم که نیاز به سخنرانی غرای تو یکی نیست! همه اینا از گور بابای هیچی ندار بی دست و پات بلند شده! قبلا باید می مُرد؛ اما الانم که هست، چندان با مُرده فرقی نداره.

"هه" بلندی گفتم و دستم را به زمین گرفته بلند می شوم:

- اومدی سراغ من که چی بشه؟ هان؟ چی هست که تو تا اینجا و سرهم کردن این بازی اومدی؟

کاپشنش را از تنش در آورد و سمتم گرفت:

- بپوش، تو که سرمایی هستی، بیجا می کنی با یه لا لباس میای، سوپرمن بازی در بیاری! باشه تو خیلی شاخی اصلا!

بی چک و چانه زدن، کاپشنش را می گیرم و گرمای درون کاپشن روی بدنم که می نشیند، حس خوبی می دهد. کلاهش را روی سرم می اندازم:

- من نمی دونم چرا پات وسط زندگی بدرد نخورم هست! بهم بگو بدونم! بگو تا یه فکری کنم! کارم رو از دست دادم، زندگی روی هواست، شب ها کابوس دارم، روزا ترس بیرون رفتن! دیگه چی مونده که سرم نیوردی؟

باطری موبایلش را درون گوشی جا می دهد:

- یه چیزی هست که دست توعه! میگن؛ دست توعه! یه چیپ که قد یک ناخن هم اندازه اش نیست! من، اونو می خوام تا زخم رو بگیرم! با استفهام نگاهش می کنم؛ چیپ! چیپ دست من هست و نمی دانم؟

باتعجب می پرسم:

- چی میگی برای خودت؟ من اصلا نمی دونم اینی که میگی؛ چی هست!

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvMXh_FHR7

W

#پارت_۸۱

#پارت_هشتاد_و_یک

*

دیدنی خیالیت آسوده است و نگران نیستی چه قدر راحت می خوابی
و چه قدر راحت تر از خواب بیداری می شوی؟
یک هفته تمام حال من، این گونه طی می شد.

همایون زیر و بم حرف هایم را جلوی چید و ته حرف هایش بی
اعتمادی موج می زد.

آن مرد با زبان بی زبانی از من می خواست؛ کمکش کنم! همانی که
کنار گوش من گفت؛ تا به حال دختر بیست و سه ساله نکشته است؛
اما حالا تکیه به من است!

نگاه میثم عصبی روی او می افتد. نیلوفر زیر چشمی اشاره ای به
رنگ پریده ی همایون می زند. زمان صحبت با موبایلش خبر بدی
دادند که این جور شد. می دانستم خبر بد؛ حال بد عموی عزیزتر از
جانش است!

به مبل تکیه می زنم و پا روی پا انداخته به او خیره می شوم.
چنان ولنگ و باز نشسته است که انگار سال ها با ما آشنایی دارد. از
خوردن چای امتناع کرد و باز یاد آوری کرد که نوشیدنی دوست
ندارند.

نگاهم را حس می کند، سرش را بالا می آورد و اصلا در گت من نمی رفت؛ چرا باید طوطی محبوبش را با خودش بیاورد؟

- چیه؟ بچه خوبیه! نگران نباش، خونت رو کشیف نمی کنه!

طوطی با ناز سرش را زیر گردن او کشید و گفت:

- بچه خوبیه! بچه خوبیه!

نیلوفر کوتاه خندید و دستی روی بال و پر طوطی کشید.

- الان من از کجا بفهمم اون چیپ کجاست؟

خودش را جلوی کشید و آرام طوطی اش را روی شانه ی نیلوفر گذاشت. نیلوفر چشم هایش را گرد کرد.

- از بابات پیرس!

پوزخندی می زنم و لبی به چای می زنم:

- هه! برم بگم؛ باباجون بگو چیپ کجاست تا من گندکاری این مو

افشون رو جمع کنم؟

اخمی می کند و میثم میان حرف میاد:

- تهش که چی؟ فقط امیرارسلان می دونه، کسی غیر اونم هست

مگه؟ همایونم که نمی دونه.

همایون پشت مبلی که میثم نشسته است، می ایستد:

- عمو اصلا حالش خوب نیست؛ هرکاری می‌خواهید کنید، زودتر انجام بدید!

لبم را کج می‌کنم و از بالای فنجانم تماشایش می‌کنم:
- عزیزم! چته هما؟ رنگت پریده...

موبایلش را میان مشتش جا می‌دهد و بی‌جواب دادن به سوالم، پشت به جمع می‌کند و از پذیرایی خارج می‌شود.
همینم مانده که پسرک قهر کند و من نازش را بکشم.
- خشایار!

نگاهش را به من می‌دهد. میثم در جایش جا به جا می‌شود:
- قبل حرفت یه چیزی بگم پامچال!

منتظر نگاهش می‌کنم و طوطی دوباره "بچه خوبیه" را تکرار می‌کند.

- نمی‌دونم چه قدر این قضیه جدی هست؛ اما دقیقا یک هفته ست،
یه ماشین شاسی بلند توی کوچه کشیک خونه رو میده و دنبالش
خشایار میره!

خشایار کلافه دستی روی صورتش می‌کشد:

- شک کرده بودم. من بهشون گفتم که پامچال قراره اون چپ رو بده!

از جا می پریم:

- یعنی چی؟ برای خودت یه چیزی گفتی؟ من نمی دونم اون لامصب چیه و محتویاتش چی می تونه باشه! یه مشت مافیا دنبال خودت راه میاری که چی بشه؟

سرش را تکان می دهد:

- مجبورم، اگه کیان پشتم نباشه، کله گنده های بدتری زیراب می زنند و تو به خطر می افتی! تو به خطر بیوفتی چپ به خطر می افته بعدش من و بقیه!

دستم را بی اهمیت در هوا پرت می کنم:

- به درک سیاه! تو و اون بابای عوضیم همه اش سرتون توی زندگیمه! همایون رو ببین، یه روز هم از خونه بیرون نمیره، این میثم که سر همایون توی خونه ست! یک هفته ست؛ نیلوفر کلاساش رو نرفته. هممون از زندگیمون افتادیم؛ اما هیچی هم نمی دونیم! از جایش بلند می شود و طوطیش را از دست نیلوفر می گیرد. شکلاتی از روی میز برمی دارد:

- دهن مہنت رو جمع کن بابا، فکر کردی خیلی تحفه ای برای من
 زبون درازی می کنی؟ عنتر، بابات چپیده توی مخ این کیان، من که
 داشتم زندگی نکبتم رو می کردم و با بدبختیم می ساختم! اون بابات
 بود؛ زیر شکنجه لو داد که یه دختر کوچکتر داره که توی تهرانه و
 چپ دست اونہ! حتما اینا ہم تقصیر منہ، ارہ؟

"آرہ" آخر را بلندتر ادا می کند، به قدری بلند که سر و کله ی
 همایون پیدا می شود و با اخم نگاهش می کند:

- ببین پسر جون، چندماہه سر مسخره بازیاتون خورد خوراک درست
 حسابی نداریم، پامچال رو اینجوری نبین؛ زبون داره و ادا آدم های
 حال خوب رو در میاره، همین دیشب تشنج کرد، تو بودی یا اون ننه
 باباش که بنیدش؟

#گپ_نقد

#نقد_و_نظر

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_هشتاد_و_دو

#پارت_۸۲

میثم دست روی شانه همایون می گذارد. همایون دستش را پس می زند و سینه به سینه ی خشایار می ایستد:

- قراره کمکت کنیم دیگه، اینکه ادا گنده لات رو برامون در بیاری، کلاهمون توهم میره! مفهومه خشایار؟

خشایار با پوزخند همایون را کنار می زند و درست جلوی در پذیرایی برمی گردد و به چشم هایم زل می زند:

- من عاشق چشم ابروت نیستم، بابات یه چیزی می دونه که اون چیپ رو داده دستت، جونت رو سفت بچسب فقط! من تا یه جایی، مواظبت باشم؛ اما گیر آوردنت برای اونا کار نداره! کیان رو میگم از خودمونه؛ ولی سر حسادتشون شده یکی از دوستان رو می گیرن و شکنجه میدن تا تو ببازی بهشون! هیچی از محتویات چیپ نمی دونم؛ حتی نمی دونم اون چیپ چه بدرد می خوره که کل شهر می خوانش و فقط کیان میدونه دست توعه!

و می رود! رفتنش شروع با جنگ اعصابی از سمت همایون است. میثم می خواهد آرامش کند؛ اما نمی شود. کل خانواده ام را به فحش می کشد، خودش را فحش می دهد و آخر نیلوفر با گریه زاریش آرامش می کند.

من اما آنقدر مظلوم و آرام گوشه ی اتاق کتاب می خوانم که میثم دلش برای این همه بدبختی ام می سوزد. هیچ وقت مرا به آغوش نمی کشد، هیچ وقت مثل؛ همایون پیچ موهایم را با نوازش باز نمی کند.

کنارم دراز می کشد و از بودنم می گوید. نیلوفر لبخند می زند و خیلی وقت است؛ حال او را نپرسیده ام.

خانه هوایش خفه است، دلم می خواهد؛ از اینجا برویم. بروم جایی که جرم و جنایت نباشد و آنقدر بخوابم که یادم رود؛ ارکیده نیست و سپیده هرشب پیامک غمگین از نبودنم می دهد.

سیگارش را در باغچه می اندازد و نگاهی به پتوی اضافه در دستم می کند. بی حرف پتو را دور من و خودش می پیچد. به بازویش می چسبم و خیلی وقت است؛ همایون مرا عاشقانه دوست نداشته است. دیشب که حالم بد شد؛ کلی غصه ام را خورد، کلی بغض کرد و مرد روزهای زندگی ام عجیب غمگین است.

- خوبی؟

سرش را به معنی "نه" تکان می دهد و دوباره می پرسم:

- چیکار کنم خوب شی؟

سرش را روی شانه ام می گذارد و قریب به ده نخ سیگار نیمه در
باغچه می بینم. حال دلش بد است؛ وگرنه حال جسمی اش را که
می بینم.

- بهم همه چیو میگی دیگه؟

نگاهم می کند:

- من به تو خیلی وقته، هیچی نگفتم.

دستش را میان دستم مشت می کنم:

- خیلی وقته منو یادت رفته. دیگه بغلم نمی کنی، شب ها بهم سر
نمی زنی تا یه وقت پتوم کنار نرفته باشه...

لبخندی می زند و چشم های خسته اش را به رو به رو می دوزد:

- اولین بار که دیدمش رو یادته؟ چه قدر هوار زدیم سر هم، چه قدر
سرکوفت، چه قدر دعوا کردم. یادته که چه یقه جر می دادم برای
اینکه چپ نگاش نکنند!

با تعجب نگاهش می کنم و او انگشت روی لب هایم می گذارد:

- من خریتم محض رو وقتی کردم که توی بغلم گریه کرد، زار زد و
من قول بودن همیشگیم رو دادم. پامچال حس نبودن دارم، حس یه
ادمی که یه شکست بد بد خورده.

سرش را می چرخاند و به کمرش را به صندلی آهنی تکیه می دهد:

- جلوی چشم من، عشق رو به رخ یکی دیگه می کشیدا؛ اما من هنوز خر بودنش بودم. عین این عاشق های مظلوم، می میردم برای یه خنده و یه حال خوبش!

با اخم نگاهش می کنم، تنم را می چرخانم:

- هما!

و انگار تمام این حال بدش از صورتش داد می زد و من کور بودم! ته ریش زیادش و موهای کوتاه نشده اش، چشم های فوق غمگینی که الان می دیدم.

سرش را به آغوش کشیدم و نالیدم:

- من بمیرم برات؟ من چطوری اینقدر احمق بودم!

خندید:

- تو خودت یکی از بدبختی های منی!

نفسی عمیقی میان آغوشم کشید:

- احساس یه خفگی دارم. دیروز خیلی بی قراری کرد که کلاساش رو

نرفته و این حرفا!

نفسی می گیرد:

- میدونی حماقت من چیه، اینکه اونقدر هستم و هستم که به نبودنم فکر نمی کنه! دلم می خواد یه مدت برم و فکر چشماش و موهای شرابی شده اش نباشم و هی نگم؛ به خاطر توعه ها!

پتو را بیشتر دورش می کشم و به گل ها جوانه نزده ی باغچه خیره می شوم:

- می خوای بری کجا؟

نگاه آرامش را که می بینم، می فهمم؛ دردش زیاد شده است. وابستگی اش دارد خرخره اش را چنگ می زند. دستم را لمس می کند، انگار می خواهد؛ همدردی کند.

به حوض آبی نگاه می کنم. اثرات هوای سرد، باعث یخ زدن آب درون حوض شده است. گلدون های سفالی دورش خالی از گل است.

- دیروز گفتم جا دختر همسایه که از اون سمت میره دنبال نیلوفر خودم برم دنبالش و برگشتنی یه شامی هم بخریم.

مکشی می کند و زبانش را روی لب هایش می کشد:

- گفتم آتیشش می زنم اگه دوباره دور نیلوفر بپلکه!

حس سرمای بدی اطرافم را در بر می گیرد. می دانستم از عرفان می گفت، از کسی که هنوز دست بردار نیلوفر نبود و این همایون آرام که

کز کند در آغوشم را نمی خواهم. درد خوابیده در عضلات صورتش را نمی خواستم.

سرم را چرخاندم و به پنجره ی پذیرایی نگاه کردم. میثم پشت پنجره چای می خورد و سیگار می کشید. همه یکی چیزشان شده است!

- اصلا دلم نسوخت که با عرفان می خنده و بستنی مورد علاقه اش رو

#ادامه □

می خوره، دلم از این سوخت که من چه قدر ساده ام، چه قدر عاجزم، چه قدر ... پامچال شبیه یه دردی شدم که با صدتا قرص و آمپول هم خوب نمی شه.

قطره های تند تند اشکم را پس می زنم:

- چرا نیلوفر اخه؟ تو که می دونی که اون هنوز مغزش درگیره! قلبش گیره...

لبخند کجی می زند و چهار زانوی روی صندلی می نشیند. سمتم می چرخد و با گوشه پتو، اشک هایم را پاک می کند:

- برای من گریه می کنی احمق؟

با گفتن این حرفش، بلندتر زیر گریه می زدم. مرا سمت خودش می کشد و دست هایش را سست دورم می پیچد. زیر گوشم لب می زند:

- فقط من و تو اینو می دونیم، من و تو مثل همیشه برای هم قراره بمونیم.

قرار بود بمانیم و ماندیم؛ اما این روزها همه چیز وضعش خراب است. وضع من و بودن مردی به اسم خشایار خراب است!

وضع همایون و قلبی که دیگر نمی زد!

از میثمی که شدیداً ساکت شده بود و این سکوتش چیزی به اسم غم نام داشت.

نیلوفر را هیچ کجای دلم جا نمی دهم؛ برود غازش را بچراند. چه قدر جز بزدم، چه قدر دورش بگردم و ته اش من بمانم بی او...

این زمستان تمام شود تا کمی آرام گیرم، کمی بخوابم و کمی به ارکیده فکر کنم.

صدای قار قار کلاغ نشسته بر سیم کوچه، نحسی داشت. انگار که دیگر ما مثل قبل نشدیم. مثل؛ عشق نشدیم، مثل؛ هیچ شدیم!



#گپ_نقد

#نقد

سلام عزیزان:

دوستان جدید خوش تشریف آوردید.

عزیزان گپ نقد سر بزنید لطفاً 😊❤️

از زهرا جان ارجمند هم ممنونم که کمک هرچند کوچکی به بنده کردند.

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_هشتاد_و_سه

#پارت_۸۳

همایون برایم حرف زد، از دردش گفت، از قلبش، از آن حلقه پر نگینی که ته جیب گتَش می پوسید.

حرف زد و تمام حرف هایش بوی عقب گرد و دوری می داد.

گفت؛ می داند گند زده است به زندگی ام، خراب کرده است؛ آمال هایم را؛ اما می خواهد، کمی نباشد.

من به نبودن همایون عادت ندارم، به پریشانی خوابیده پشت پلک
هایش هنوز خو نگرفته ام.

باغچه گل نداد و همایون قدر یک کشور می خواست از من دور شود!
میثم نپرسید؛ چرا رفت؛ اما رفتن همایون را تایید کرد. بلیط های
هوایما را در جیب همایون جا داد و با تلفن کوتاهی عمه را با
هوایما به تهران آورده بود.

انگار فقط من از رفتن بی خبر بودم. انگار فقط من کور و کر بودم.
چطور آن قدر سرم را در برف فرو بردم که این شد؟
همیشه از نبودن ها می ترسیدم، از رفتن های بی حد و نساب می
ترسیدم.

همایون همان ترسی بود که رفتنش را هیچ وقت نمی خواستم.
هر ور زندگی را جمع می کردم، همایون از آن ورش بیرون می زد.
- می دونم دیر بهت گفتم. می دونم حق داری؛ خیلی از دستم
عصبانی باشی. می شناسمت پامچال، درک من برات اصلا سخت
نیست. میثم هست؛ اما زیاد روی بودنش حساب نکن. به خشایار
چیزی نگفتم، راستش اصلا ازش خوشم نمیاد! حس خیلی بدی
بهش دارم.

نفسی عمیق می کشد و تای دیگری به لباس در دستش می زند:

- مامانم رو می برم؛ چون می دونم بودنم کنارش خوبه و می تونم یه سری به دکترهای اون ور آب بزنم.

زیپ چمدان را می بندد و سمتم می چرخد. زانویش را روی زمین می گذارد:

- سعی می کنم؛ زود پیام! خیلی زود... این تصمیم غیرمنتظره رو به ریش نیلوفر نبند. خودم طاقت موندن ندارم. می دونم اینجا بودنت خطرناکه.

با انگشت های دستش، کف دستم را نوازش می کند:

- میثم هست؛ اما خودت رو به خودت می سپرم. از پس خودت بر میای. یه کم بگذره، جور می کنم؛ بیای پیش خودم.

عقب می کشد و نفسی عمیقش را رها می کند. به عکس قاب شده ی من و نیلوفر خیره می شود:

- پدر عرفان مشتاق که نیلوفر پیش خودشون برگرده، خودت می دونی چه قد از راه قانون و شکایت خواست؛ نیلوفر برگرده و هر بارم نیلوفر پسشون زده. مادر بزرگ نیلوفر بهم زنگ زده و تقریباً راضیم کرده که نیلوفر رو بهش سپریم.

اشک تا پشت پلک هایم سقوط می کرد و قدم از قدم بر نداشتم.
 نمی توانستم جلو بروم. دلم برای کتاب خواندن هایش، برای
 غرهایش و وسواس هایش تنگ می شد.

دستم را محکم روی چشم هایم کشیدم و میثم چمدان را برداشت و
 بیرون رفت. روی صندلی ام جا به جا شدم و به دست های در جیب
 فرو رفته اش خیره شدم. می خواست کجا برود؟ بی من؟ بی خنده
 هایمان؟ اصلا دلش می آمد برود؟ انگار به نقطه جوش رسیده است!
 انگشت شست اش را روی صورت نیلوفر کشید:

- نیلوفر فعلا پیشت هست؛ وقتی خواستی بیای پیش من با وکیل
 شرکت هماهنگ می کنم تا نیلوفر رو پیش مادر بزرگش ببره. نمی
 تو نم دل اون پیرزن بی گناه رو بشکنم. اگر قراره نیلوفر توی چاه
 عرفان بیوفته؛ اون جا راحت تر می افته.

می نالم:

- میشه نری؟

بر می گردد و ناراحت نگاهم می کند. قدم بلندی بر می دارد. از
 جایم بلند می شوم و انگشت های پایم را به داخل جمع می کنم. با
 ناخن بلند دست چپم، لاک های کمرنگ روی انگشت های دست
 راستم را می خراشم و دوباره با بغض می پرسم:

- می تونی نری؟ لا اقل بی من نرو! چطور می تونی؛ بدون من بری؟
درستش این بود؛ من و تو باشیم! نه تو و زن عمو!

لبخند کمرنگی می زند و پریشانی موهای خُرد شده ام را عقب می
زند:

- خودت می دونی؛ چه قدر دوستت دارم و برای بودنت کنار خودم،
هر کاری می کنم.

سرم را بالا می آورم و او نرم دستش را به گوشواره های قلبی سوزنی
گوشِ راستم می رساند:

- فقط یه مدت بمون اینجا! می یارمت پیش خودم. نمی دونم چرا
می خوای به این پسره کمک کنی...

میان حرفش می پرسم و چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم:
- همایون، همه این گندکاری ها از گور بابای من بلند می شه.
دستش را میان دستم می گیرم:

- خشایار بهم گفت؛ سیما برای دوستش داشتنش هرکاری می کنه؛
قبول کرد تا دو سال دور از نامزدش نزدیک خونه میثم اینا بمونه تا به
خانواده میثم و بعد من، نزدیک بشه.
چشم هایش را ریز می کند:

- دوسال؟ چه نقشه ی افتضاحی!

لبی تر می کنم و به بند بند انگشت هایش خیره می شوم:

- موفق شدند. دوسالشون نیتجه داد و ماندانا عاشق سیما شد. با بهم خوردن قضیه ی سیما و میثم، یه فردی به اسم ملکوتی، سیما رو زمانی که با اتوبوس به شیراز بر می گشته، دزدیده. از نظرت شاید راحت به نظر بیاد؛ اما به قول میثم، اونا برای پول و اعتبار بین مافیا دیگه هر غلطی می کنند.

پر صدا بینی ام را بالا می کشم:

- برای خشایار به فیلم فرستادند به فجیع ترین حالت ممکن...

#پارت_هشتاد_و_چهار

#پارت_۸۴

دستی روی صورتم می کشم و با یاد آوری فیلم، آرام می نالم:
- تصور اینکه سیما رو با دوتا تیکه لباس به یه چوبه دار آویزون کردن و اونقدر زدنش، زیاد سخت نیست...

قدم کوتاهی بر می دارد و با بهت می پرسد:

- چی؟

سرم را تکان می دهم و اشک به چشم هایم نیش می زند:

- افتضاح بود همایون... افتضاح!

سرم را بالا می آورم:

- من فیلمشو دیدم. درد داشت! خیلی بد بود. خودت می دونی چه قدر آدم حساس و دل نازکی ام. این ها همه اش تقصیر امیرارسلانیه که یه دختر اون جور شکنجه داده بشه.

کلافه پوفی می کشد:

- اینا رو تو الان باید بهم بگی؟

نفسم را پر صدا رها می کنم و به ساعت دیواری فانتزی قرمز رنگ خیره می شوم:

- بهت گفتم؛ یه چیپ دست منه و اونو باید بهشون بدم! من نمی دونم چیپ اصلا چیه! دلم نمی خواد؛ سراغ امیرارسلان برم. سپیده هم قطعاً چیزی نمی دونه.

کاپشن همایون را از روی چوب لباسی بر می دارم:

- الان زمان رفتنت نبود، الان که من از هر زمانی درمونده ترم و تنها یک هفته تا تولد بیست و چهار سالگیم مونده!

کاپشن را روی شانه هایش می گذارم:

- برام مهم نیست؛ داری به خاطر نیلوفر و دوری ازش میری، برام مهمه که اونقدر ازم دوری که فکر نکردی؛ من بیشتر از همه آسیب پذیرترم. میثم و نیلوفر برای من، تو نمیشن همایون!

با دستش کاپشن را جلوتر می کشد و با چشم های متعجبش نگاهم می کند:

- پامچال!

لبخند مضطربی می زنم:

- دم رفتنت نباید این چیزها رو می گفتم. دلم خیلی می سوزه همایون، فقط چهار ساعت به پروازت مونده؛ بهم گفتی داری میری و دلیلش بدتر حالم رو می گیره. کاش یه کم خودداری بودی و دلت برام می سوخت. پشت من یه تپه کاهی که هر لحظه باد بهش می زنه...

***** ** *****

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_هشتاد_و_پنج

#پارت_۸۵

به گلدان های گل نداده نگاه می کند و دوباره به تکیه گاه صندلی چوبی تکیه می زند. دستی زیر بینی ام می کشم و به برف مانده بر طاقچه دیوار خیره می شوم.

هنوز دور سبزه ی گوشه ی باغچه، ته مانده های سیگارش پخش بود.

خودش را دوباره جلو کشید و انگار برای گفتن حرفی دودل می زد. بی حوصله سمتش چرخیدم و فندک خالی از گاز را کنار پاکت سیگارش می گذارم:

- چی می خوای بگی که هی پشیمون میشی؟

لبش را از میان دندانش بیرون می کشد و سمتم می چرخد. کمرش را به دسته ی صندلی تکیه می دهد:

- مطمئنی خوبی؟

ابروهایم را بالا می اندازم و دستی روی نام برجسته ی پاکت سیگارش می کشم:

- تو چی؟ نیم ساعت اینجا نشستی و یه نخ سیگارم نکشیدی!
می خندد و فندکش را تکان می دهد:

- می بینی که، اومدم بکشم دیدم تموم شده.

شانه بالا انداختم و دقیق نگاهش کردم:

- همه آدم های اطراف درگیر عشق و عاشقی مسخره ای شدند. فکر کنم؛ خوبشون منم که درگیر یه آدم زبون نفهم مو آفشون شدم. لبخندش پررنگ تر می شود:

- خیلی با نفرت نگاهش می کنی!

پاکت سیگارش را بر می دارم و درش را باز می کنم. به نخ های مرتب قلمی سیگار خیره می شوم:

- بابات اگه بدونه؛ خلاف تو کارته، فکر کنم کشتت! خیلی بهت می نازه!

لبخندش همچنان محفوظ است. پایش را بالا می آورد و لب صندلی می گذارد و کمی به جلو خم می شود:

- بابام خیلی خوبه، لااقل برای خونه و خانواده اش خیلی خوبه. اون روزی مچم رو گرفت که پشت درخت کاج سیگار می کشیدم.

نگاه کوتاهی به چشم هایش می اندازم و دست به سینه می شوم:

- نرگس رو گفتی؟

سرش را به نفی تکان می دهد:

- اینو اصلاً نمی‌تونم بگم. تازگیا هم برای خواهرم خواستگار اومده، بدتر از اینم که برادر نرگس خواستگار خواهرمه...

با تک خنده ای می‌پرسم:

- جداً که نمیگی؟

سرش را عصبانی تکان می‌دهد:

- ها ها، خنده نداره ها... جدی هم می‌گم. نرگس دخترخاله.

لب‌هایم پایینم را به دندان می‌گیرم:

- اینا رو چرا به من میگی؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند:

- مطمئناً عاشقت نشدم. من اصولاً پسر رفیق بازی نیستم، با تو هم

حتی راحت نیستم؛ خیلی ناراحت هستم که میام برای تو می‌گم.

پوزخندی فاهشی می‌زنم:

- چرا فکر می‌کنی؛ باور می‌کنم؟

پاهایش را از صندلی آویزان می‌کند و کفش‌های کالجش را می‌پوشد.

کیف کوچک و کتاب‌هایش را بر می‌دارد.

نفسی می‌گیرد و سمتم بر می‌گردد:

- باور نکن...

در حیاط را می کوبد و قفل بدقلق حیاط با کوبشش از هم می پاشد و زبانه ی قفل همراه با مابقی اش زمین می افتد. هوفی می کشم و از جا بلند می شوم. پاهایم را روی زمین می کشم و سوز هوا از لایه ی جلوی باز دمپایی به پاهایم می رسد.

خم می شوم و لاشه ی قفل را بر می دارم. سرکی به داخل کوچه می کشم که متوجه سمند پارک شده و راننده اش می شوم. سرم را پایین می آورم که شیشه را پایین آورد و با ابروی بالا رفته نگاهم می کند:

- پیام کمک؟

اخمی می کنم و با دهان کجی اش می پرسم:

- جا نشستن تو ماشین، مخ معیوبت رو راه بنداز، یه فکری کن. از دست همتون روانی شدم.

بی جواب دادن به حرفم، شیشه را بالا می زند و می داند یک " برو بابا" حواله ام می کند. از این پسرک بخاری بلند نمی شد.

وارد خانه می شوم و با پیامکی به میثم خبر قفل زهوار در رفته را می دهم.

نیلوفر تکانی به خودش می دهد و لیوان چای اش را بر می دارد. به فیلم پخش شده نگاه می کند و هنوز نمی داند، همایون رفته است! این مدت، حتی سلام خشک و خالی ای هم نمی کنم، حالش را هم نمی پرسم، در واقع یک بی محلی مشهودی در رفتارم است که نیلوفر چندان به آن اهمیت نمی دهد.

پنجره ی نیمه باز منتهی به حیاط را می بندم و پرده خوش نقش را می کشم. بی حوصله تر از آن هستم که پای فیلم های مسخره ی ماهواره وقتم را تلف کنم.

حین وارد شدن به اتاقم، صفحه روشن موبایلم را هم می بینم. پشت میز می شینم، در حالی که لپ تابم را باز می کنم، پیامک آمده را می خوانم: " پدرت می خواد، بینتت، از خر شیطون پایین بیا... کار مهمی باهات داره! "

موبایلم را میان کتاب های تلنبار شده ام، سر می دهم و مثل همیشه جواب پیامک سپیده را بی جواب می گذارم. حس و حال نق ها و دلسوزی ها مزخرفش را ندارم. حالا که فهمیده است؛ همایون رفته و تنها شده ام، از بعد پرواز همایون، اظهار نگرانی می کند و حالم را بهم می زند.

همه پیامک هایش منتهی به امیرارسلان می شود و پیشیزی هم مادرانه هایش را به چشم نمی بینم. دو خط پیام می دهد، انگار مادری کرده است.

#پارت_هشتاد_و_شش

#پارت_۸۶

صفحه گوگل را باز می کنم و با سرچ جیمیل، این باکس جیمیل را باز می کنم. یک سری اش تبلیغ های دیجی کالا است و ما باقی سایت هایی که ثبت نام کرده ام. میان همه اش، یک جیمیل توجه ام را جلب می کند که با یک جمله شروع شده است؛ "پیشنهاد می کنم؛ نبینی!"

اول فکر کردم؛ تبلیغ فیلم یا سریالی باشد؛ اما با لود شدن فیلم، اول صفحه ای قرمز پخش می شود و بعد قرمزی کمرنگ و کمرنگ شده، سیاهی ای تمام صفحه را می پوشاند. تمام توجه ام به مانیتور است که عکس و یا هیچ چیزی پخش نمی شود که بی مقدمه صدای ناله هایی بلند می شود.

اول فکر می کردم، صدا از بیرون است؛ اما بعد چند ثانیه نیم تنه ی برهنه ی دختری که چشم هایش را دستمال قرمزی بسته اند و دهانش را با چسب پوشانده اند، مواجه می شوم.
 هول زده از جا می پریم و بی توقف فیلم، هراسان می خواهیم به بیرون بروم که صدای زن دیگر بلند می شود:

- بهتره وقتی داری این فیلم رو می بینی؛ مرد طوطی به دست رو خبر نکنی...

ادامه حرفش را نمی شوم و دستم روی دستگیره ی در جا می ماند. عقب گرد می کنم و انگشت های یخ زده ام را به صندلی ام می رسانم.

با استرس قسمت تکیه گاه صندلی را لمس می کنم و با چرخاندن صندلی رویش می نشینم. نفس در سینه حبس شده ام را رها می کنم.

موهای خوش رنگ قهوه ای دخترک به حالت پریشانی تمام اطرافش را پر کرده است. روی چشم بند قرمز رنگ، طرح های عجب و جق دیده می شود که چندان درشت نیست. گوشواره های حلقه ای طلایی اش برق می زد و یک نور کمرنگ سفید در صورتش پخش شده بود.

صدای زن دوباره بلند می شود:

- چه قد این دختره رو می شناسی؟

کمی مکث و سر دخترک را به جلو هل می دهد:

- راستش به اون پسره گفتم؛ زنت رو تنها جایی نفرست؛ اما این بار از دستش در رفت!

صدای کشیدن صندلی بر روی زمین بلند می شوم و دخترک بی طاقت سرش را تکان می دهد و چیزهای نامفهومی به گوش می رسد.

#ادامه_دارد.....🙄



□ سلام شب همگی قشنگ...

پارت چگونه؟

حالتون چگونه؟

سیمما؟ همایون؟ خشایار؟ میثم؟ چگونه؟

نظری ندارید یعنی!؟

گپ نقد حتما بیاید:

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

🌙 میانبر های محاق ✨

مقدمه ❤️

https://t.me/Roman_Sedna/4

□ ۱ #پارت_یک #پارت_۱

https://t.me/Roman_Sedna/9

🖤 ۵ #پارت_پنج #پارت_۵

https://t.me/Roman_Sedna/26

🖤 ۱۰ #پارت_ده #پارت_۱۰

https://t.me/Roman_Sedna/66

۱۵_پارت_پانزده #پارت_۱۵ ❤️

https://t.me/Roman_Sedna/217

۲۰_پارت_بیست #پارت_۲۰ □

https://t.me/Roman_Sedna/268

۲۵_پارت_بیست_و_پنج #پارت_۲۵ ❤️

https://t.me/Roman_Sedna/318

۳۰_پارت_سی #پارت_۳۰ ❤️

https://t.me/Roman_Sedna/380

۳۵_پارت_سی_و_پنج #پارت_۳۵ □

https://t.me/Roman_Sedna/457

۴۰_پارت_چهل #پارت_۴۰ 🌀

https://t.me/Roman_Sedna/492

۴۵_پارت_چهل_و_پنج_#پارت_۴۵

https://t.me/Roman_Sedna/548

۵۰_پارت_پنجاه_#پارت_۵۰

https://t.me/Roman_Sedna/603

۵۵_پارت_پنجاه_و_پنج_#پارت_۵۵

https://t.me/Roman_Sedna/621

۶۰_پارت_شصت_#پارت_۶۰

https://t.me/Roman_Sedna/657

۶۵_پارت_شصت_و_پنج_#پارت_۶۵

https://t.me/Roman_Sedna/681

۷۰ ❤️ #پارت_هفتاد_#پارت_۷۰

https://t.me/Roman_Sedna/696

۷۵ ❤️ #پارت_هفتاد_و_پنج_#پارت_۷۵

https://t.me/Roman_Sedna/801

#پارت_هشتاد_و_هفت

#پارت_۸۷

بلند می شوم و این بار فیلم را استپ می کنم و با دو دستم صورتم را می پوشانم. نمی خواستم دوباره با صحنه قبل مواجه شوم. نمی خواستم شاهد شکنجه هایی باشم که اصلا به سیما مربوط نبود. در اتاقم را باز می کنم و بی برداشتن چادر و پوششی تنها دمپایی هایم را تا به تا می پوشم. در کوچه را باز می کنم و با سرکی متوجه نبودن خودش و ماشینش می شوم. می خواهم در را ببندم که درست از کناره ی در مردی جلوی رویم می آید. دستم را روی در بی قفل فشار می دهم و به چشم های مرد زل می زنم:

- مشکلی پیش اومده؟

سرش را تکان می دهد:

- نه، خشایار گفت؛ اینجا وایسم و حواسم به در خونه باشه؛ اخه انگار قفلش خراب شده!

با تعجب نگاهش می کنم و اصلا این درجه از شعور را در آن مو افشان نمی دیدم!

- می خواهید قفل رو بیارید من خودم یه نگاهی بهش کنم؟
موشکافانه به سر تاس و بی مویش خیره می شوم و کمی در را کنار می زنم:

- منتظر باشید؛ قفل رو بیارم!

سریع سمت خانه می دوم و وارد خانه شده، سمت پذیرایی می روم و از روی میز بین مبل ها، قفل را بر می دارم. تلویزیون خاموش بود و نیلوفر دیگه در پذیرایی نبود. لیوان چای خالی اش روی میز تلویزیون را بر می دارم.

- نیلوفر اتاقتی؟

وقتی جوابی ازش نمی شونم، از پذیرایی بیرون می آیم که متوجه باز شدن در ورودی می شوم. سرم را سریع می چرخانم و لیوان چای را

در دستم فشار می دهم، همان موقع صدای باز شدن در اتاق نیلوفر
به گوشم می رسد.

مرد با پوزخند دستکش های قهوه ایش را در میاورد و با نیم پوت
هایش پا روی فرش عریض راهرو می گذارد.

- همین کار ها رو می کنید که بلای زیادی میشه سر دخترها آورد!
صدای بلند بلند صحبت کردن نیلوفر را می شنوم. انگار هنوز متوجه
هیچ چیزی نشده است و احتمالا نزدیک درب اتاقش ایستاده که
صدایش آن قدر از نزدیک می آید.

مرد با لبخند کمرنگی انگشت اشاره اش را روی بینی اش به نشانه ی
سکوت می گذارد و من بی قید و بی گوش دادن به حرفش جیغ می
زنم.

سریع سمتم می خواهد بیاید که سمت اتاق نیلوفر می دوم و پای او
به روفرشی پهن شده ی جلوی در ورودی گیر می کند.

نیلوفر ترسیده موبایلش از دستش می افتد و من تند او را به داخل
اتاق هل می دهم و در را پر صدا می کوبم. با چشم اشاره ای به
گوشی می کنم و نیلوفر با هول باتری گوشی اش را جا می زند.

کلید را در قفل می اندازم و چهار قفله اش می کنم. مرد دستگیره را
محکم تکان می دهد و می غرد:

- گمشو بیا بیرون ببینم.

گوشی را به گوشم می چسبانم و با دم عمیقی فریاد می زنم:

- تو رو خدا یه مامور بفرستید اینجا یه مرد مزاحمم...

میان حرفم آرام نجوا می کند:

- تو که نمی خوای برای همایون مشکلی پیش بیاد، قطع کن این بی صاحب رو!

با بهت موبایل از میان کف دستم سر می خورد و صدای "الو، الو"

کمرنگ می شود. عاجز می شوم و کمی دلخوش خواستن را به

تعویق می اندازم.

مرد با شرارت می خندد:

- خوبه، حالا هم در رو ...

صدای مرد دیگری قاطی می شود:

- باز نکنه می خوای چه غلطی کنی کچل؟

نفس هایم را سخت بیرون می دهم و نیلوفر ترسیده به بازویم چنگ

می زند. صدای درگیری به گوش می رسد و فریاد های دو مرد که به

چند مرد دیگر تبدیل می شود.

دستگیره ی سیاهِ در، میان دستم عرق کرده است و آشوبِ جدیدِ راه افتاده، یک لحظه ام فکرم را از همایون دور نمی کند.

به همایون فکر می کنم، به اینکه چهار روزیست به من زنگ نزده است، به اینکه گفته بود؛ خط آن ور آبی بخرد، تماس می گیرد! به این ها که فکر می کنم؛ لرز شدیدی تمام بدنم را احاطه می کند. ترس خوابیده پشت استخوان هایم، نیلوفر را به وحشت می اندازد و سخت به آغوشم می کشد. می داند که از نبودن همایون می ترسم، از اینکه نکند سقوط کرده باشند، اینکه این همه بی خبری از او بعید است.

دستگیره را فشار می دهم و صورتم را به در می چسبانم. تمام جواره ام می لرزید. گردنم پر از عرق های ریز و درشتی شده بود که از گلوگاه به سمت قفسه سینه ام روانه می شدند.

نیلوفر سرش را جلو می کشد و عرق های روی پیشانی ام را دستش پاک می کرد. نفس هایم هنوز درست سرجایش نیامده بود که تقه ای به در خورد:

- خوبید؟ در رو باز می کنی پامچال؟

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOVvMXh_FHR7

W

#پارت_هشتاد_و_هشت

#پارت_۸۸

پاهایم میل تکان خوردن نداشتند. سرمای بدی از پنجره ی نیمه باز اتاق نیلوفر به داخل اتاق تراوش می کرد و با هر سوزی به بدن عرق کرده ام، لرز کمرنگ میان پوست و گوشتم می پیچید.

نیلوفر شانه هایم را آرام می مالد:

- می خوام در رو باز کنم، میای عقب؟

دستم را به دیوار کنار در می گیرم و با سستی به کناره ی کمد تکان می دهم. سر می خورم و سرم را روی پاهایم می گذارم. حالم از این همه بدبختی ام به هم می خورد، از این همه عجز و ناتوانی که مدت طولانی ست، پاگیرم شده است.

قطرات اشک یکی پس از دیگری راه باز می کنند و نفس کشیدن های پر صدایم را، با هق های مقطعم رها می کنم.

فکر و خیال نبود همایون عین خوره دلم را به هم می زد. شبیه بچه ای که بعد خوردن غذایی که مورد علاقه اش نیست، حجم عظیمی از زرداب را بالا می آورد. شبیه به زنی که بعد فارغ شدنش حالش از نوزادش به هم می خورد.

من شبیه به همه شده ام؛ الا خودم. گوش هایم از شنیدن هر صدایی امتناع می کرد. می دانستم یک وضع وخیم گریبان گیرم شده است.

همایون و آخ همایون این نبودند به دل من نبود و ته این همه عذاب کاش به مردن امیرارسلان برسد تا نفس راحتی بکشم.

دست های سخت و مردانه اش مرا به سختی از جا بلند می کند. تمام سر و صورتم تا نوک پاهایم پر از عرق های سردی ست که هیچ جوری خوب نمی شد.

نیلوفر پتویی را دورم می پیچید، سرم را روی شانه ام خم می کنم، التهاب گونه ام پوست سرشانه ام را مور مور می کند.

چشم هایم را نیمه باز نگه می دارم و می نالم:

- همایون!

خشایار، نیلوفر را کنار می زند:

- پیداش می کنیم، خب؟ تو آرام بگیر... چه مرگت شد یهوا!

نیلوفر شانه هایم را می مالد و از نقطه های کور زندگی ام می گوید. از نقطه هایی که متنفرم به چشم بیاید. از حمله های عصبی ای که تا تشنج می رفت و لرزش به تن می داد. از ساختمان سیزده طبقه می گوید. از پرش نابهمگام جلوی چشم هایم و پخش خونی که تا یک ماه تمام مرا در بیمارستان روانی ها چپاند.

این همه درد ناعلاج دارم و باز کم است؟ نیلوفر چرا همه این دردها را به او می گفت؟ او خودش زنش را زیر تیغ شکنجه دیده است، من زنش را در فیلم پلی شده در این باکس جیمیل دیده ام!

سوزش سوزن سرنگ به مچ دستم، حالی به حالی ام می کند و با ترس از جا می پریم. نیم خیز شده و مردی که سرنگ به دست دارد، با تعجب خیره ام می شود. نگاهم به مچ دستم بر می گردد، سوزن سرنگ در مچ دستم شکسته اش و خون غلیظی از اطراف سوزن سرازیر است.

با درد می نالم و دستم را می خواهم سمت سوزن ببرم که مرد با احتیاط دستم را عقب می زند:

- لطفا دراز بکش...

جمله اش شبیه به اضطراب قبل آزمون کنکوری ست که نخوانده ای و هی تکرار می شود. سوال می پرسد و جوابش تنها چشم های تاری می شود که سقف سفید با گچ بری های طراح دار را می بیند. دوباره ضربه می زند و رگ نامعلوم را با غرغر پیدا می کند. ناله می کنم و همایون گفتن از زبانم نمی افتد.

صدای باز شدن در پذیرایی را می شنوم و حرف های میثم را با دقت گوش می دهم. حالم را می پرسد و دکتر با تاسف از اتفاق چند ثانیه

ای قبل می گوید. میثم توضیح می دهد که مدتی ست حملات
عصبی شدیدی دارم و چند روز پیش تشنج خفیفی داشته ام.
من شنیدم که دکتر گفت؛ "خوبه با این وضعیتش دست به
خودکشی زده" و خنده ام در اتاق پخش شد. سرم را چرخاندم و به
مردی که شکم نسبتا بزرگی داشت و کیف سامسونس به هیچ یک از
آن کلمات سخت دیالوگ هایش نمی آمد، نگاه کردم.
دست سرم زده ام را به سرم رساندم و با پوزخند گفتم:
- پوست کلفت شدم که خودکشی نمی کنم، وگرنه آمار خودکشی
بالاست.

میثم عصبی سرتکان می دهد و دکتر را به بیرون می کشاند. با بی
حالی دوباره می خندم. خودکشی! اگر جرأت خودکشی داشتم در
همان سیزده سالگی ام قال قضیه را می گندم که الان این همه
بدبختی نکشم.



سلام دوستان ♥

شب همگی قشنگ 😊

نظری؟ چیزی؟ نقدی؟ حرفی؟ یه گپ کوچیک؟

دوست داشتن کنار من و بقیه

باشید: <https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMz>

VQ

#پارت_هشتاد_و_نه

#پارت_۸۹

آن قدر بی دست و پا بودم که حتی فکر خودکشی هم در افکارم
خطور نمی کرد؛ آن هایی هم می کرده بود؛ ناموفق بود و بس! می
خواستم برای چه خودکشی کنم؟ برای بی توجهی پدر مادری که
فکر پول در آوردن بودند یا خواهری که بدجور خاطرخواه داشت؟
شایدم برای پسر همسایه ای که مرا قایمکی از پنجره خانه شان دید
می زد و بعدها با یک دور سوار شدن دوچرخه اش به من ابراز علاقه
کرد!

جالب است؛ چه قدر انگیزه خودکشی داشتم و جرأتش را نداشتم.

بدنم را حس نمی کردم. سه پتوی گرم و نرم رویم انداخته و به
قدری سنگین بودند که مجال تکان خوردن هم نمی دادند.

با تپه ی کوتاهی، متوجه ورود مو افشان می شوم. مگر این مرد در
زدن هم بلد بود! دلم می خواست به قتل برسانمش، نصف کابوس
هایم تقصیر بلاها و نقشه های بی فکر او بود!

- حالت بهتره؟

دستم را دراز کردم و او روی زمین زانو زد، آرام مرا بالا کشید و
نگذاشتم سرش عقب برود، چنان سیلی به صورتش زدم که کف
دست خودم گزگز کرد.

"هه" تقریبا پر تعجبی از دهانش خارج شد و کمی عقب رفت! به
دیوار پشت سرم تکیه زدم و دستم را زیر پتو پنهان کردم. بی تفاوت
نگاهم کرد، رد کمرنگ انگشت هایم درست روی گونه سمت چپش
جا خشک کرده بود. لبم را محکم گاز گرفتم.

پاهایم را به سختی جمع کردم و دستم را روی انگشت های پایم می
گذارم و بغض بختک شده را به سختی قورت می دهم.

صدای قدم های محکمش را می شنوم، بی هیچ حرفی دستش را
سمت میز تلویزیون می برد و طوطی خاکستری اش که دم قرمزی
داشت، روی میچ دستش می نشیند.

از اتاق که بیرون می رود، انگار حجم عظیمی از بدبختی روانم را می
چلاند.

نمی دانستم چه غلطی کنم! نمی دانستم بروم پیش امیرارسلان یا ...

گنگ و پر از سوالی بودم که جوابش طولانی تر از سوال بود.

- پامچال؟

بی کشیدن پتو گفتم:

- برو بیرون، نمی خوام تو یکی رو ببینم.

دستش را به پتو می کشد:

- بهتره فرصت رو بخوری.

پوزخندی زدم:

- تو هم بهتره بری به عرفان زنگ بزنی و بگی که داری میری خونه

مادربزرگت، حالم از این همه آشغال بودنت بهم می خوره. فکر کردی

کی هستی که قایمکی با عرفان قرار می زاری و ما رو اسکول دست

خودت کردی؟

به تته و پته می افتد:

- راستش... من... پامچال...

با فریاد پتو را کنار می زنم و می غرم:

- تو چی؟ باز خر دوتا ماچ و بوسه و دوستت دارم های عرفان کودن

شدی؟ برو گمشو بابا... فکر کردی من از پشت کوه اومدم؟

با دست آزادم بر سرم می کوبم:

- خاک بر سر من که فکر توچه بی همه چیزم، خاک عالم توی سر
اون همایون که دلش برای توچه بی لیاقت می سوزه...
جیغ می زنم:

- برو بیرون، نمی خوام قیافه نحست رو ببینم...

دست روی دهانش می گذارد و با هق های خفه ای سمت در اتاق
می رود. دستی روی صورتم می کشم و اشک های بی موقع را پاک
می کنم. پتو را بالا می آورم و روی صورتم می کشم. دوباره داد می
زنم:

- همین الان جول و پلاست رو جمع کن؛ از خونه من گورت رو گم
کن، هرچی که داری رو ببر، نمی خوام دیگه ببینمت...
نفس هایم را تند تند رها می کنم و ادامه می دهم:

- نمی خوام ببینم یه عوضی توی خونه ام نفس می کشه و نمک می
خوره و نمکدون رو می کنه تو چشمم!
صدای هق هایش بلند می شود. دست روی گوش هایم می گذارم و
دوباره سرم را زیر پتو مخفی می کنم.

همه روزهایی داریم که خیلی بد است، بد و حال به هم زن! روزها و شب های من، همه شان روی هم، آشغال و به درد نخور بودند درست مثل خود لاکردارم!

اما و اگرهایی هستند که بغل " ای کاش " می چسبیدند و هرچه خواستن هست را به ناتوانستن تبدیل می کند.

چند روزی بود که من هم به نتوانستن رسیده بودم، دستم بند ثنابانی که از قضا افتادنی بود!

هیچ کاری از پیش نبرده بودیم، هیچ کاری یعنی صفر مطلق که سمت منفی بی نهایت می رود.

نیلوفر را دقیقا یک هفته بود نمی دیدم! فکر می کردند؛ خر هستم و نمی دانم که داخل خانه ی خانواده ی میثم چپیده است. به موبایلم زنگ می زند، پیامک جان گذاز می دهد؛ اما مقصر سفر همایون مگر او نبود؟

حالا خاک باغچه ته سیگار های همایون را بلعیده بود و یادگاری های روز آخرش هم آب شده بودند.

سرم را به میله اتوبوس تکیه می دهم و به خیابان شلوغی که پر از آدم های مختلف بود، خیره می شوم. میثم با فاصله از من به شیشه پشت سرش تکیه داده بود و چشم های خسته خوابش را بسته بود. یک هفته تمام سگ و دوزد، عرق ریخت، هر چه رابط کاری پدرش بود را وصل ماجرا کرد و انتهای همه کارهایش، هیچ بود. هیچ همان صفر مطلق خودمان است که در قرنطینه گیر کرده است. از مو افشان که نگویم، کفری ام کرده است! یک هفته ست؛ ندیدمش و ادامه فیلم در این باکس جیمیل هنوز استپ است.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOVvMXh_FHR7
W

#پارت_نود

#پارت_۹۰

دستی روی چشم هایم می کشم و از پله های عریض اتوبوس پایین می آیم. کارتم را روی دستگاه می گذارم و با تک بوقی که می زند، پشت میثم راه می گیرم.

خانه همایون آمده بودیم، خانه ای که سر نبش قرار داشت و کلی خاطرات خوب داشت.

کلید را درون قفل فرو برد و در را با نگاه بی راهی باز کرد.
کف پاهایم تا روی پارکت نشست، حس عقب گرد داشتم. حس آدمی
که آسم امانش را بریده و اسپری لازم است.

دستم را به دیوار گرفتم. از بد روزگار، وسایل پخش و پلای همایون
روی مبل سه نفره دیده می شد.

دیدنی وقتی یکی را دوست داری، کوچک ترین چیزها تو را یادش
می اندازد، همین پیراهنش که من دل خوشی ازش نداشتم و جر
دادنش را می خواستم، مرا به گریه انداخت.

دستم را محکم جلوی دهانم گذاشتم و با اشک به وسایل روی مبل
خیره شدم؛ چند دست لباس، ماگ چای همیشگی اش، کوله بزرگ
کوه نوردیش و..

فشاری به تکیه گاه مبل وارد کردم. میثم با دیدنم هوفی کشید و
راهش را سمت آشپزخانه کج می کند. او را کفری کرده ام، اعصابش
را به هم ریخته ام. این مدت نمی گذاشت زیاد خانه بمانم، دستم را
می گرفت و هر جا که فکر می کرد، همایون است مرا می برد.
شب ها که تنها می شدم، دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.
خداحافظی می کرد و باز فردایش مراقبتش شروع می شد.

حسام پسر شفق، یواشکی نگاهم می کرد، آخر یک عصر که در خفگی به سر می بردم، نمک بازی هایش گل کرد و باعث شد از ترکش های بداخلاقی ام در امان نماند.

از همان روز، دور تر از من می ایستد و تنها با تکان دادن سرش به میثم سلام می کند. شفق گاهی با حرف های میثم وسایل خوراکی خانه را تهیه می کرد و گاهی دخترم دخترم به ریشم می بست. صدای بلند موزیک راک گوشی ام توجه ام را جلب می کند. بی حوصله تماس را وصل می کنم. شماره ی عجب و جقش را یک لحظه می بینم.

- کجایی؟

اخمی می کنم:

- بله؟

- خشایارم، بیرونی؟

دستم را به سرم می گیرم و به تکیه گاه مبل تکیه می زنم:

- خونه همایون!

یک لحظه یاد آن سیلی می افتم. سیلی که اصلا دست خودم نبود! دنبال مقصر می گشتم و او دقیق نقطه کور زندگی ام شده بود. آمد،

آتش زد به جانم و ته اش یک سیلی جاندار نوش جان کرد که
بدبختی، حقش هم نبود.

کلافه در گوشی فوت می کند:

- برگرد خونه ات...

صاف می ایستم و با استرس می پرسم:

- چیزی شده؟

میثم توجه اش جلب می شود و با قدم های تندی سمتم می آید.

سرم را کمی از موبایل فاصله می دهم:

- خشایاره، میگه برگردم خونه...

خشایار سرفه ی خشکی می کند:

- همایون رو پیداش کردم. فعلا نمی تونه حرف بزن..

زانوهایم سست می شود و دو زانوی روی زمین می افتم:

- راست میگی؟ خدای من، چی شده؟

دوباره سرفه می کند:

- شب میام تهران، برگرد خونه ات...

صدای بوق های پشت هم را گوش می دهم و با استرس تاج گوشی
را به لب هایم می چسبانم. میثم دست هایش را از جیبش در می
آورد:

- چی شده؟

دستم را بند میز عسلی کوچک کنار دستم می کنم و از جا بلند می
شوم:

- گفت همایون را پیدا کرده...

گوشی ام را سمتش می گیرم:

- شماره اش رو ببین...

میثم نگاهی به شماره می اندازد:

- رفته استرالیا!

دستم را بند آستین لباس بافتنی اش می کنم. متوجه حالم می شود
و مچ دستم را می گیرد:

- از صبحه می گم یه چی کوفت کن.

آب دهانم را قورت می دهم:

- نمی تونستم چیزی بخورم. به نظرت چیزی شده؟ اخه هی بهش گفتم؛ چی شده، بیراه جواب داد. وای میثم، نکنه حال همایون بد شده؟

دستم را کشید و روی مبل تک نفره ی کنار تلویزیون نشاندم. سرم را عقب بردم و چشم بستم. پاهایم را در خودم جمع کردم.

صدای پاهای ضرب گرفته ی میثم را می شنیدم. او بدتر از من عصبی بود. من بیشتر از عصبی بودنم، ترس داشتم. ترسی که هر بار یک جوری به چشم می آمد.

آن قدر استرس داشتم که بیشتر این چند روز در دستشویی به سر می بردم. نمی دانم کدام احمقی گفته است؛ آب خوردن باعث آرامش می شود! آخر من که آرام نشدم هیچ، همه ی راهم، دستشویی می شد.

سرم را به دسته ی مخملی مبل چسباندم. میثم پتوی روی مبل دیگر را رویم کشید:

- نمی ترسی که؟ برم یه چیزی بخرم بخوریم. ممکن برم پیش مامانم، انگار غذا دیشب مونده.

چشم هایم را باز می کنم:

- نه برو، در رو قفل کن فقط...

سری تکان می دهد و با دست گذاشتن روی پیشانی ام با اخم می پرسد:

- تو خودت حس نمی کنی، داغی؟

چشم هایم را می فشارم و دستم را روی گردنم می کشم:

- خوبم. برو بیا...

دستش را بر می دارد و پتوی را تا خرخره ام بالا می کشد:

- خدا بگم چیکارت نکنه، تب کردی!

بی قید شانه بالا می اندازم و در خودم جمع می شوم. چشم های

خسته ی خوابم میل روی هم رفتن را دارد.

با بسته شدن در خانه، نفسم را رها می کنم و با خمیازه ای نرم

نرمک می خوابم.



سلام عزیزان دل ♥

بانوان و مادران عزیز روزتون مبارک 😊

پارت ها چطور بودن؟ به گپ نقد هم سری بزنید خوشحالمون

میکنین <https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynC> ❁

[eMzVQ](https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynC)

#پارت_نود_و_یک

#پارت_۹۱

صداها محو بود، خیلی محو... شبیه موج دریا که از دور می آمد. چشم هایم آن قدر به هم محکم چسبیده شده بودند که پلک هایم حرکت نمی کردند.

دست هایی از شانه ام پایین می آمد و درست بالای قوس کمرم، انگشت هایش را بالا می کشید و ستون فقراتم را لمس می کرد. تن کوفته ام را به سختی تکان می دهم که گوش هایم فعال می شود.

_ انگار بیدار شد!

این را دقیقاً مردی گفت که نفس هایش پشت شانه ام پخش می شد. صدایش آشنا نبود، آرام نگفت با هیجان غریبی این حرف را زد.

باد سردی رد می شد و به تنم دستی می کشید. حس می کردم، لباس به تن ندارم. پوست دستم را روی شکمم کشیدم و بالاتر اوردم، حدسم درست بود؛ لباسی به تن نداشتم.

با ترس چشم باز کردم که درست بالا سرم قیافه زنی آشنا را دیدم. با تعجب به موهای سبز رنگش که تلفیق غلیظی با رنگ دودی داشت، نگاه کردم.

گردنش را جلو کشید. خالکوبی های پر رنگ و لعابش تا گردنش پیشروی داشت. چند تره از موهایش جلوی دیدم را می گرفت. چشمکی زد و دستی به پرستینگ های بالا لبش کشید.

قفسه سینه ام پر شتاب بالا پایین می شد. سرم روی مبل بود، اطراف آشنا می زد؛ اما زن بالا سرم خیلی از ذهنم دور بود.

انگشت های کشیده اش را روی گردنم کشید. چشم های نسبتا ریزش خیره ام بود. قهوه ای های تیره اش با دقت از پیشانی ام تا روی لب هایم می گذشت، لکه های ریز پخش شده روی گونه هایش تا بینی اش ادامه داشت و لب هایش خالی از رژ لب بود.

یک جور عجیبی نگاهم می کرد. با دستی تارهای تیره ی موهایش را عقب زد و پشت گوشش را خاراند که توجه ام به گوشواره بزرگ حلقه ای اش جلب شد.

آب دهانم را آشکارا قورت دادم که خندید و ابروی چپش را با شیطنت بالا انداخت. خالکوبی ریز بالای ابرویش را نمی دیدم.

فکرهایم را دسته چین کردم و با تعجب تمام به روزی رسیدم که زنی شماره ام را خواست! همان روزی که جلوی هتل با ماشین درب و داغانش پیپ می کشید!

دست های مرد کنارم، روی شانه ام نشست و مرا از جا بلند کرد. هنوز به آن زن نگاه می کردم. لباس نامناسبی به تن داشت! با کرشمه ی بی نظیری روی پای مردی که آن سمت مبل نشسته بود، جا خشک کرد. روی سر مرد کیسه مشکی رنگی کشیده بودند. دست هایش را سمت دکمه های کاپشن مرد برد. دکمه اول را که باز کرد، مرد تکانی خورد و غرزد:

- نکن! حالم رو بهم می زنی با حرکات... خوبه می دونی هیچ وقت نمی تونی منو تحریک کنی!

نفس گرفته شده ام پر صدا رها شد. سرم را در گردنم مخفی کردم. با پرت شدن پیراهن دکمه داری روی دست هایم، نگاه هراسانم سمت مرد برگشت.

- بیوشش!

دستم را سریع به قفسه سینه ام رساندم و با هول تنم را میان دست هایم مخفی کردم. مرد با پوزخند کریهی پرسید:

- می خوی بگی خجالت می کشی؟ جالبه واقعا! بابات که خوب
لباس گندَن رو بلده!

با صدای خنده ی بلند زن، نگاه مات مانده ام را به سمت دیگر
کشاندم.

زن انگشت های دستش را روی گردن مرد کشید و گفت:

- بابات مست و غیر مست نداره، کلا سر و کار خوبی با خراب کردنِ
دکمه های لباس داره!

نمی فهمیدمش! حرف هایش بوی بی شرمی می داد. بوی روابطی را
می داد که هیچ سرش به من ربط نداشت!

"هومی" می کشد و این بار، دست هایش از بازوی مرد پایین تر می
رود که دوباره مرد می غرد:

- واقعا چی فکر کردی؟ احمق!

لباس در دستم را سریع تن می کنم و دکمه هایش را تا به تا می
بندم. مرد جلوی می آید و دو زانو جلویم خم می شود. دستش که
سمت دکمه ها می رود، خودم را با ترس عقب می کشم و پاهایم با
عمل غیر قابل پیش بینی شده ای در صورتش کوبیده می شود.

دختر به قهقهه می خندد. از روی پای مرد بلند می شود و با آن پوتین های پاشنه دار چرمش که بلندی اش تا ران پاهایش است، سمت می آید.

لباس بافتنی دخترانه ای که تا بالاتر از زانوست؛ پوشیده است که یک سمت شانۀ اش با بندی وصل است. گردنبندی به گردن دارد که پلاک نقره اش با نگین های هم رنگ پرستینگش هم خوانی دارد. نور منعکس شده ی لوستر وسط خانه به روی نگین گردنبندش می افتاد و بازتاب بدی ایجاد می کند.

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvVMXh_FHR7

W

#پارت_نود_و_دو

#پارت_۹۲

- خب، پامچال عزیز! از من خوشتر اومده که اینقدر غیرواقعی نگاهم می کنی؟

خودم را عقب می کشم و او بدنش را جلوتر می کشد. لب هایم را تکان می دهم:

- تو، تو...

لبخند کجی می زند و با نانخن های لاک خورده ی سفیدش چانه ام
را لمس می کند:

- راستش آره من همونم... زیاد از دیدن قلمون نگذشته.

خودش را عقب می کشد، می ایستد و دستی روی موهای بلندش
می کشد:

- دفعه قبل رنگشونو دوست نداشتم، آخه این بهم گفت، اون رنگی
شبهه ماکارانی میشه موهام...

و با دستش مرد روی مبل را نشان داد. دست های مرد را با طناب
بسته بودند.

مرد را می شناختم. می دانستم قرار نبود؛ الان سر برسد! فکر می
کردم؛ بودنش یک نفس آسوده خاطر نصیبم می کند؛ ولی زهی
خیال باطل!

نمی دانستم ربطشان به یک دیگر چیست؛ اما زن خیلی صمیمی با او
رفتار می کرد.

کیسه ی سیاه روی سر مرد را بیرون کشید و گونه اش را به ته ریش
های نسبتا زیاد مرد چسباند:

- آلبا رو دادم دست مسعود! خیلی نکه بهم علاقه دارند!

- بیجا کردی، چه مرگته؟ این مسخره بازی چیه راه انداختی! صد

دفعه گفتم؛ به من دست نزن، بالا میارم!

زن دهان کجی کرد و شالگردنی که روی بازوانش افتاده است را بالا می کشید:

- عزیزم خودت خواستی برات یه چیزی پیدا کنم که زودتر بررسی!

مرد دستش را جلوی زن برد:

- باز کن این بدمصب رو، گروگان انگار گرفته! برایان چاقو بیار...

مرد کنار دستم را زیر چشمی پاییدم که سمت آشپزخانه رفت.

زن دستی به پوتین هایش کشید و چاقوی ضامن داری از پشت پوتینش بیرون کشید:

- نرو برایان، چاقو هست!

زن خم شد و چاقو را روی طناب کشید:

- استایل خوبی داره؛ امتحانش کردی؟

با تعجب چشم گرد کردم که مرد نگاهم کرد:

- من زن دارم! می فهمی که کیان؟

کیان! نام زن کیان بود؟ نمی دانستم چشم هایم بیشتر از این باز می شود یا نه؟ شده بودم؛ مثل مجسمه ای وسط شهر بزرگی ساخته شده است که هرکسی کنارش عکسی می گیرد و می رود!
از جایم بلند می شوم:

- تو، لباس منو در آوردی؟

بند آخر طناب را باز می کند و سمت من می چرخد:

- راستش بقیه علاقه داشتند؛ تیکه دوم لباست یعنی پایین تر رو هم یه کاریش کنیم؛ اما خب، نمی خواستم تو رو به چوب امیرارسلان بزنم! می دونم دل خوشی از اون پدر خوش تیپ خوش مشربت نداری!

با قدم های تندی سمتش حرکت کردم که میان راه برآیان مچ دستم را گرفت.

- بیخود کردی به من دست زدی!

مرد از روی مبل بلند شد:

- هیچی بهت نمی گم، هی تو کارام دخالت نکن!

کیان تیغه چاقو را کنار گونه خودش گذاشت:

- اوه، سُرّی میس پامچال!

این را با لهجه ی غلیظ لاتین ادا کرد. منی که طی تمام سفرهایم از هر زبانی چیزی می فهمیدم، متوجه جمله اش شده بودم.

نگاهی به براین کرد، برام از روی مبل سه نفره، پالتوی مشکی رنگ را برداشت. سمت کیان رفت و پالتو را دستش داد. کیان با لبخند نگاهم کرد و همراه اینکه پالتویش را می پوشید گفت:

- می دونی خشی از اون هاست که زود تحریک میشه! کافیه یه بار دستت رو زیر گوشش بکشی! همه مردا نقطه ضعف دارند.

با دستش به براین اشاره کرد:

- بری رو بین، نیمه ایتالیایی و ایرانی هست! نقطه ضعفش هم....

انگشتش را به دهانش گرفت:

- این شخصیه، دوست دارم؛ خودم تنها بدونم نقطه ضعف همکارم

چی! اخه فقط روی جای نرم و گرم جواب میده!

خشایار عصبانی دستی به موهای باز شده اش کشید:

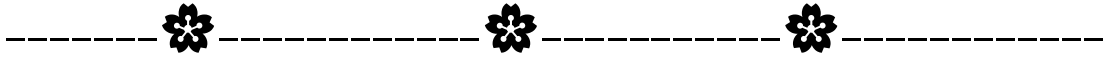
- گمشو برو حالا نمی خواد از تجربیات باارزشت یاد بدی!

لبم را گازی گرفتم که براین با خنده چشمکی زد و کلاه پالتوی

کیان را روی سرش انداخت، دستش را دور شانه ی کیان پیچید و تا

در ورودی پذیرایی، صدای معاشقه شان حالم را به هم زد!

با رفتنشان جان از پاهایم گرفته شد و روی مبل وا رفتم.



#گپ_نقد

سلام عزیزان دلم 😊

شب همگی قشنگ و پر حس خوب ❤️

دوستان گپ نقد چرا نمی یابید 🙄

قول میدم خوش بگذره:))

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_نود_و_سه

#پارت_۹۳

دست های یخ زدم را زیر بغل زدم:

- این دختره... خدا بگم چیکارت نکنه؛ چرا پاشو به خونه هما

کشوندی؟ هان؟

نگاهش کردم، موهایش را بالای سرش بست و فشاری به سرش آورد، تارهای مویش را آنقدر محکم کشید، که ابرویش کمی به بالا کش آمد.

از جا بلند شدم و با قدم های کوتاهی سمت آشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کردم و بطری آب را یک نفس بالا رفتم.

- در که قفل بود!

روی یکی از صندلی های پشت اپن نشست:

- در باز کردن فکر کردی برای کیانی که یک عمر و دست بابای دزدش بوده؛ کار داره؟

سمت ظرفشویی می روم و مابقی آب بطری را روی صورتم می ریزم. آب سرد تنم را برای لحظه ای می لرزاند.

- هر غلطی می خوای بکن؛ پای این دختره رو به خونه زندگیم باز نکن!

سرش را روی اپن می گذارد:

- من فقط بهش گفتم؛ می خوام برگردم ایران... جور کن یه هواپیما شخصی بیارتم تا علاف نشم. گفت می خوای تهران بیای کجا بری؟ گفتم خونه همایون! بازی کردن رو دوست داره، سوار ون که شدم،

خودم خوفم گرفت وقتی چشامو بستند، گفتم باز یه جای محرمانه قرار گذاشته و من نباید بدونم.

پوف بلندی می کشد و با مشت چند ضربه به پیشانی اش می زند:
- قرصی چیزی هست؟ سرم درد می کنه.

بطری را در سینک می اندازم و دوباره سمت یخچال می روم. میان طبقه قرص ها، کدئین را پیدا می کنم. قرص را روی اپن پرت می کنم.

لیوانی زیر شیر آب می گیرم و سمتش می روم. درست کنارش روی یکی از صندلی ها می نشینم.

- بهم همه چیو راست و حسینی می گی! باشه؟ من واقعا بیشتر از چند روزه درست نخوابیدم! اونقدر نگرانم که معده ام صدبار سوخته و به روی خودم نیوردم!

لیوان آب را کنار می گذارد و قرصی از فله اش بیرون می کشد.
قرص را بالا می اندازد و قورت می دهد. به صندلی تکیه می زند:

- کیان بیشتر کمکم کرد. همه اولش که کیان رو می بینند؛ چندان روی خوش نشون نمیدن، تربیت و ذهنش اروپایی هست!
سرم را تکان می دهم:

- من کاری به اصل و نسبش ندارم، همایون کجاست؟

دستش را زیر چانه اش می گذارد و سرش سمت چپ می کشد و صدای شکسته شدن مفصل هایش را می شنوم.

- بهش گفتم؛ میثم برای مادر همایون و خود همایون بلیط استرالیا گرفته؛ اما چند روزه نه زنگ زده و نه چیزی، گفتم ملکوتی اون کله کچل رو فرستاده و انگار بلایی سر اونا آورده...

پایش را بالا آورد و روی اپن گذاشت:

- پیگیری کرد، فهمید اونا استرالیا رفتند؛ اما اون سمت یه ماشین ناشناس بردشون، می گفت دوربین ها کار شده ی فرودگاه یه ماشین نقره ای نشون دادن که سرنشینش یه پیرمرد بوده!

دستم را با استرس رو لب هایم کشیدم:

- اینقدر قسطی حرف نزن، الان کجاست؟ خوبه؟

سرش را بی میل تکانی می دهد:

- راستش عمه ات از ترس تقریبا قبض روح شده! بیمارستانه، همایون رو هم تا می خورد زدنش، دستش شکسته و یکی از انگشت های پاش در رفته، فکر می کردند؛ همایون چیزی می دونه.

آرنجم را روی اپن می گذارم:

- وای! خدا این ارسلان را نابود کنه تا نمیره ما اروم نمی گیریم!
 یقه ی بافتنی لباسش را می کشد و با چشم های تیره اش خیره ام
 می شود:

- یه پرستار شخصی گرفتم براشون! خط هم برای همایون خریدم.
 کلی حرف هم بارش کردم که یهو فیلش یاد هندوستون کرده!
 دست آزادم را بند موهای پخش و پلایم کردم:

- میشه باهاش حرف بزنم؟

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvMXh_FHR7

W

#پارت_نود_و_چهار

#پارت_۹۴

رام دست به جیب شد:

- آره، الان شماره اش رو می گیرم. بهم گفت؛ نیازه برگرده؟ اما خب
 کیان بهم گفت؛ دم اون غول بیابونی رو بریده خطری همایون رو
 تهدید نمی کنه!

سرم را تکان دادم و گوشی را خواستم از دستش بگیرم که دستم را
 محکم گرفت:

- کیان ازم خواسته، تو رو از میثم و اون خونه جدا کنم...
نگاهم را از لب هایش به چشم هایش دادم. سرش را جلوی آورد:
- می گه جلوی چشم خودش باشی، راحت تره! درسته من زیر دست
کیان هستم؛ اما بهتره با پیشش رفتن، مخالفت کنی! فضا خونه و
زندگی کیان پر از مرگ و خون هست! کیان آدمی که از اولش
دمخور با مرگ و میر بود!

صدای " الو، الو " گفتن های همایون، حواسم را پرت می کند.
همایون هزار مرتبه عذر می خواهد و من هزار مرتبه اشک می ریزم.
در اتاقش می نشینم و به تک تک حرف هایش با جان دلم گوش می
دهم. به عکس هایش خیره می شوم و غرهایم را به جان می خرد.
برایم دل می سوزاند و او تنها کسی ست که دل سوزاندنش بوی
ترحم نمی دهد.

از همان دور، مرا نوازش می کند، می بوسد و چنان آرامم می کند
که انگار عمریست مرا شناخته و با گوشت و پوستش عجین شده ام.
بیشتر از نیم ساعت حرف می زنیم و برای چند روز آینده تماس
تصویری را جایگزین صحبت هایمان می کند.

گوشی را کنار می گذارم و همان جور نشسته، پاهایم را به زمین می رسانم. به جلو خم می شوم و دست هایم را روی زانوهایم نگه می دارم.

حرف های خشایار را دوست نداشتم، نمی دانستم چرا می خواست؛ مرا از کیان دور کند. کیانی که همایونم را نجات داد، چندان بد به نظر نمی رسید؛ قیافه اش غلط انداز بود.

به لاک های پایم خیره شدم و دوباره حرف های خشایار را مرور کردم. رفتن پیش کیان، کار درستی نبود. من حتی به خشایار هم اعتماد نداشتم. هنوز آن فیلم را ندیده ام. پیامک های ناشناخته را جواب نمی دادم. سپیده را پشت گوش می انداختم.

همه این اتفاقات دُمش به امیرارسلان ربط داشت. همایون در صحبت های بیشتر از چندبار خواست پیش امیرارسلان بروم. سپیده هم خیلی اصرار داشت.

یک مانع بزرگ جلوی راهم بود؛ دلم نمی خواست بروم. نمی خواستم با خانه مان که در آپارتمان سیزده طبقه ای قرار داشت؛ مواجه شوم. اصلا دلم نمی خواست، سوار آسانسور شوم و ارکیده را رج بزنم. رو تختی همایون را مرتب کردم و با بیرون آمدنم، متوجه نبودن خشایار شدم. با تعجب به این نگاه کردم. لیوان هم نبود.

با صدای پیامک گوشی در دستم، توجهی به مبل های مرتب شده نکردم و پیامک را باز کردم. " این موبایل پیشت بمونه، یکی از خط ها، خط ایران نیست! با همین خط به همایون زنگ بزن؛ دائمیه. میثم الاناس که برسه، می دونم برگشتنش طولانی شد! زنگ زد خونه گفت که کلید رو جا گذاشته مجبور شده برگرده خونه "

نفسم را به سختی بیرون فرستادم و صدای زنگ در بلند شد. گوشی را روی این رها کردم و از درون آیفون به میثم که کیسه هایی به دست داشت، نگاه کردم. گوشی آیفون را برداشتم:

- چرا زنگ می زنی؟ خوبه کلید داری!

کلید را درون قفل برد و گفت:

- نمی خوام با بی لباسیت مواجه شم!

**

روز ها و شب های تهران همیشه قشنگ است. روز ها و شب های تهران پر از تکه پاره ی آدم هایست که در گوشه ای از آن، جا مانده اند.

من در پارک دانشجوییش بستنی قیفی خوردم و ارکیده معامله ی امیرارسلان را جوش می زد.

من جلوی قطار مترو ایستادم و با ذوق منتظر ماندم تا یکی از درب هایش جلوی پایم باز شد و ارکیده مراقب کیفیتش بود تا پولش را نزنند.

من از زن بدل فروش گوشواره توت فرنگی شکل خریدم و ارکیده به بلیط برگشتمان فکر کرد.

دو روز تهران ماندیم و همان دو روزش امروز مرا به گند کشید! بادکنک شکل باب اسفنجی را تکان می دادم و با آن دمپایی های عروسکی ام میان خیابان ها دوییدم و حالا لعنت می فرستم به تهرانی که دو روزش را با ارکیده خوش گذراندم.

همان روزها هم چندان مهم نبودم، شبش آنقدر گریه کردم که امیرارسلان راضی شد تا همراه ارکیده به تهران بروم.

ارکیده رگ خواب امیرارسلان را می دانست، رگ خواب معاملات مجهولی پر پیمان را می دانست و من تنها به بودنم کنار ارکیده فکر کردم.

دستم را زیر سرم محکم کردم و کتاب در دستم را کنار گذاشتم.

امروز پارک دانشجو شلوغ تر از همیشه به نظر می آمد. کنار آبنا نشسته ام و بعد از چندسال آزرگار خودم را در پارک دانشجو پیدا کردم.

پیرمردهای آن سمت آبنا، روزنامه همشهری می خواندند و من
خاطره می چیدم.

#ادامه_دارد...



سلام شبتون بخیر دوستان عزیز 😊

پارت ها تقدیم نگاهتون

به گپ نقد هم سری بزنی خوشحال میشیم با هم آشناشیم ❤️

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_نود_و_پنج

#پارت_۹۵

زنی سی و اند ساله همراه دخترش عکس دونفره می گرفتند و من
تمام دو روزم با ارکیده خار شده در چشمم فرو رفته است.

دو پسر جوان آن سمت تر، تنیس بازی می کردند و برای هم کری
می خواندند و من پوچ بودم.

لیوان کاغذی چای را نزدیک لب هایم بردم و جرعه ای قورت دادم.
طعم گش همراه دارچین را دوست داشتم.

از چهاربعدازظهر که اینجا آمدم، تنها یک ورق از کتاب خواندم و بیشترش صرف همان فکرهای لعنتی شد.

درست جلوی همین آبنما، عکس دونفره گرفتیم. دست هایم را پر آب کردم و به صورتش پاشیدم. خندید و فرهای ریز و درشتش را به سختی زیر شال خوش رنگ جا داد.

یادم است؛ با تمام یازده سالگی ام همیشه ریز جثه تر به نظر می آمدم، برای همین بیشتر لباس هایم سارافن های دامن دارِ پر گل بود.

آن روز هم یک دست سارافون جین سرمه ای پوشیده بودم و ارکیده شال سرش، کیف و کفشش را با لباس من ست کرد.

پوزخندی زدم و انگشت سبابه ام را زیر چشمم کشیدم. قطره ی بزرگی درون لیوان چای افتاد.

دختری روی چمن نشسته بود و سازناکوکش را کوک می کرد. پسر کنار دستش دستی به سیم های نازک تار کشید.

دخترک تار زد و پسرک خواند. می خواند از عشقی که فکرش مرا هم آزار می داد.

می خواند و سپیده به من گفت؛ ارکیده عاشق پسری بود...

خواند و زخم های من درزشان باز شد.

نپرسیدم پسر که بود! نپرسیدم ارکیده را دوست داشت؟

نپرسیدم خاطره داشتند؟ نپرسیدم خوش قیافه بود؟

نپرسیدم که آیا فرهای خوش رنگ خواهرم را دوست داشت؟

"به تو فکر کردم به تو آره آره

به تو فکر کردم که بارون بباره

به تو فکر کردم دوباره دوباره

به تو فکر کردن عجب حالی داره"

ته مانده ی چای را به سختی قورت دادم و پسرک دست هایش تا
شانه های دختر رفت.

لیوانم در دستم ممت شد و سپیده برایم گفت؛ "پسرک آدم مناسبی
نبود"

مگر مهم بود؟ مگر اینکه مناسب نباشد؛ مهم است؟ اینکه ارکیده
کسی را دوست داشته است؛ پر آزار ترین دردی که به آن لعنت می
فرستم.

"تو این فکر بودم که با هر بهونه

یه بار آسمونو بیارم توی خونه"

صدای سپیده روانم را می خراشید.

" - نمی تونم بهت بگم؛ پسره کی هست و کی نیست؛ اما ارکیده خیلی می خواستش، اونقدر که امیرارسلان شرط قبول کردن پسره رو انجام یه معامله توی لهستان گذشت!"

"عزیزم هنوزم تو رو دوستت دارم

الهی همیشه کنار تو باشم

الهی همیشه بمونی کنارم"

" - معامله انجام نشد! نمی تونستم کمکشون کنم؛ از اون پسر خوشم نمی اومد. امیرارسلان حق دیدن ارکیده رو از پسره گرفت!"

دست های پسرک پشت گوش دختر نشست و بید مجنون بالای سرشان را باد ملایمی تکان داد.

دختر بچه ای لی لی کنان پا روی سنگ فرش گرانیته گذاشت. پدرش خندید و کوله ی صورتی دخترک را روی شانه اش انداخت. قرارمان نبودن نبود! قرارمان یکی را جا گذاشتن و یکی را پرواز دادن نبود.

او همیشه می خواست؛ درس بخواند. کارکند، عاشق شود، خانم خانه مردی شود که دست پختش حرف نداشته باشد.

او همیشه می خواست؛ معامله های امیرارسلان را بیچاند و سراغ یک دست بسکتبال زدن برود.

همیشه یک توپ بسکتبال روی تختِ قِل می خورد. در حیاط خانه بازی می کردیم و جیغ که می زدیم، سپیده نفرین به جانمان می بست.

دستم را پشت تکیه گاه نیمکت گذاشتم. حالا نیمکت اضافی کنار آبنما گذاشته بودند و رنگشان را به قرمز-مشکی تغییر داده اند و آبنما را ترمیم کرده اند.

کمی پایین تر یک رود کوچک جریان داشت. گلدان های باغبان را از اینجا می دیدم. صورتی، بنفش، زرد....

با صدای زنگ موبایلم، نگاه خیره ام را از دختر پسر جوان گرفتم و دست میان کیفم چرخاندم.

به شماره نگاه کردم و رد تماس زدم. صدای اعصاب خرد کنِ موزیک قطع می شود. چند ثانیه نگذشته است که دوباره گوشی می لرزد. با رد تماس دومم باز بی خیال نمی شود.

- بله؟

صدایش را صاف می کند:

- می خواستم یه قرار ملاقات بذارم!

لبانم را کج می کنم و سرم را بالا گرفته می پرسم:

- شما؟

چشم هایم را می بندم و مرد پشت خط آرام نفس می کشد:

- من پیشنهاد بهتری دارم!

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvMXh_FHR7

W

#پارت_نود_شش

#پارت_۹۶

دستم را به لبه ی تیز تکیه گاه می رسانم و برگ زرد را بر می دارم:

- گفتم شما؟ یک هفته ست مزاحم من می شید که چی بشه؟ از

سنت خجالت نمی کشی پیزوری؟

سکوت می شود. به صفحه موبایلم نگاه می کنم و ادامه می دهم:

- چیه لال مونی گرفتی؟

- منو می شناسی که این جواری دهن گشادت رو باز می کنی بچه؟

پوزخندی می زنم:

- تموم شد حرفات؟

- همون جایی که نشستی رو بگیر بیا بالا...

- امر دیگہ ای نیست؟ شربت بیارم یا قہوہ؟

- تو از پول بدت میاد؟

ابرویی بالا می اندازم:

-من از تو و پول با هم بدم میاد، اوک مستر تول کیتو (talkative) صدای خنده ی آرامش را که شنیدم، بی حرف گوشی را قطع کردم و میان زیپ جلوی کیفم انداختم.

دیروز با همایون حرف زدم، صورتش درب و داغان شده بود. نمی توانست زیاد صحبت کند، کنار لب هایش زخم عمیقی جا خشک کرده بود.

بالای ابرویش خراش بزرگی دیدم که دلم را به هم می زد. راستش فکر نمی کردم وضع آن قدر وخیم باشد!

از جا بلند می شوم و کیفم را بر می دارم. لیوان کاغذی را در سطل زباله می اندازم و بسته چیپس در دستم را با صدا باز می کنم. چند قدم نرفته ام که زنی کنارم قرار می گیرد. با تعجب نگاهش می کنم.

دست در بسته چیپس می برد و تکه ی بزرگی در دهانش می چپاند. پشت چشمی نازک می کند:

- از صبح یه نفر تهدیدم می کنه! بهم گفت تو، توی پارک دانشجو نشستی!

سرجایم می ایستم و با تعجب می پرسم:

- من؟

آستین های لباسش را تا می زند و تکه دیگه چیپس برمی دارد:

- یه دسته آدم هستند که دنبال سر در آوردن توی مخلفات موادمخدرند! تازه کار هستند و زرنگ! با فهمیدن اینکه یه چیپ وجود داره که سال ها قبل هیچکس نتونسته پیدااش کنه، عین سگ بو کشیدن به تو رسیدن!

حلقه بزرگ گوشواره اش از کلاه بافتنی اش بیرون می زند. شالگردن را روی بینی اش می کشد و خفه می پرسد:

- می دونم خشایار گفته که قراره پیشنهاد اومدن به خونه خودم رو بهت بدم!

بسته چیپس را از دستم می کشد و دستش را در هوا تکان می دهد. با گوشه چشم متوجه نزدیک شدن دو مرد می شوم.

آب دهانم را قورت می دهم:

- و چرا فکر می کنی؛ قراره پشت پیام؟

سرش را سمتم چرخاند:

- دوتا راه هست که زن خشایار و امنیت تو برگرده و من به چیزی که می خوام برسیم!

از پله های خروج پارک بالا می رویم و او دستش را با صمیمیت به شانه ام می کوبد:

- من بهت تضمین همه چیز رو میدم! اگه اون چیپ رو کمک کنی پیدا کنم؛ تا آخر عمرت هیچ احد و ناسی نزدیکت نمی شه!

کمی با لهجه، فارسی را صحبت می کرد. مکث کوتاهی قبل هر کلمه اش داشت. صدای گیرا و نازکی از او یک زن کاملاً پر کرشمه ساخته بود.

درست است؛ قیافه کمی عجیب دارد؛ اما حس بدی القا نمی کرد. این بار موهایش را بافت آفریقا زده بود و رنگ سبز دودی موهایش بیشتر جلب توجه می کرد. ست کلاه شالگردنش هم رنگ موهایش بود.

لنز طوسی چشمانش به پوست برنزش می آمد و دست های پر خالکوبی اش در بافت دخترانه اش مخفی مانده بود.

* (پرحرف) = talkative



شب بخیر عزیزان دل

♥ پارت های جدید خدمت حضورتون

😊 به گپ نقد هم سری بزنید

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_۹۷

#پارت_نود_و_هفت

رو به رویش ایستادم:

- با من معامله می کنی؟ این که من دختر امیرارسلانم دلیل بر این

نیست که شبیه اون باشم!

گاز محکمی به تکه چیپس می زند:

- ارکیده همیشه اهل معامله بود! من و ارکیده خیلی توی سفرهای

پدرمون بودیم و این باعث صمیمیت ما شد. همیشه فکر تو بود!

دستم روی بند کیفم محکم تر شد:

- تو خواهر منو می شناختی؟

لب هایش را کج کرد:

- من کل خانواده ی ریاحی ها رو می شناسم. جهان رو، سپیده رو، ارکیده، تو رو! عموت، پسرعموت، خاله ات که خارج از ایرانه! خونه ای که الان خانواده ات زندگی می کنند. پدرت با پدرم دوست خوبی بودند...

نفسم را رها می کنم و چشم هایم روی دو مرد پشت سرش متوقف می شود. سرش را کمی کج می کند و به آن دو نگاه می کند. بسته خالی چیپس را به زمین می اندازد و دستش را جلویم می گیرد:

- خب، امنیت آدم های مهم زندگی با من، پیدا شدن چیپ و کمک با تو! نظرت چیه؟

دستم را بیشتر دور بند کیفم فشردم. سه پسر جوان از کنارمان رد شدند و یکی شان کاغذی درون جیب بزرگ بافت کیان انداخت.

کیان بی هیچ عکس العملی نگاهش همچنان خیره من بود!

من آدم اعتماد کردن نبودم، آدم تصمیم های بی تحقیق نبودم! آدم دست دوستی دادن با یک خلافکار نبودم...

دستش را پس زدم و پشت به او راه افتادم. می گفت؛ امنیت به جانمان تزریق می کند. می گفت؛ تهدیدش کرده اند! این ها برای من مهم نبود! او و دلیلش برای من مهم نبود! همایون مهم بود؛

نیلوفر با تمام عوضی بودنش مهم بود، میثم و در خطر نیوفتن
خانواده اش مهم بود.

آن شب خشایار گفت؛ او بوی مرگ و میر می دهد، بوی شکنجه ای
که همه اش تقصیر پدر خود کیان است...
از خیابان گذشتم و قدم هایم را تندتر کردم.
باید می رفتم!

باید جایی می رفتم که جواب همه این نزدیکی ها را می داد. نمی
توانستم آن قدر بی تفاوت بگذرم. همه این آدم ها، نقش انفرادی در
زندگی ام داشته اند. زندانی محبتشان بودم.

باید کمی جُربزه در خودم می چپاندم و ترس را در ته ته قلبم چال
می کردم.
باید می رفتم!

رفتنی که اختیاری نبود؛ اجباری بی رحمانه دامنش را گرفته است.
باید تا شمال، تا آن جنگل سرسبز، تا آن ساحل تشنه آب می رفتم.
این جا، جایست که بودنش شبیه به سوالی سخت در آیین نامه
راهنمایی رانندگی است!

حالم خراب است، زندگی ام از پایه آجر به آجرش شکسته و کسی
جز من نبود که دوباره ی ماله کشی کند.

این تابو را باید بشکنم، این حجم از مغز فراری را باید یک جایی نگه
دارم.

ایستگاه توقف جایبست در آپارتمان سیزده طبقه!

*

- با میثم ...

میان حرفش می روم:

- وقتی از اونجا بیرون اومدم؛ خودم بودم.

سرش را کلافه تکان می دهد و دستش را از چانه اش تا گوشش می
کشد:

- تو مجبور نیستی!

پوزخندی می زنم و خودم را به تکیه گاه صندلی می کوبم:

- من همیشه مجبور بودم! انگار بین همه درس های دبیرستان،

جبرش به من افتاده. نه به توان رسیدم و نه زیر رادیکال رفتم، فقط

هی جبر بود و جبر....

لیوان در دستش را کنار می گذارد:

- می خوام من برگردم؟

نفس خسته ام را رها کردم. چهار روز تمام نخوابیده بودم. میان تخت
قلت می خوردم و هی این " نه " لامصب بند نافم شده بود.

- تو برگردی من دیگه اون آپارتمان لعنتی رو نمی بینم؟

چشم هایش روی هم فشار می دهد:

- من می دونم چه فشاری روی توعه... می دونم اینکه بری اونجا

یعنی بیشتر از چند ماه کابوس و بی خوابی!

پاهایم را روی میز گذاشتم و لپ تاب را تکان دادم:

- چند روز پیش رفتم پارک! برای خودم بادکنک خریدم، عکس تکی

انداختم، صورتم رو آب پاشیدم، تخمه و چای خوردم؛ اما حالم خوب

نشد. همایون من خوب نمیشم. هرچی این اتفاق لعنتی کهنه می

شه؛ زخمش زخیم تر میشه.

خودش را جلوی می کشد و لبخند نرمی می زند:

- اینکه اومدم اینجا فقط و فقط به خاطر توعه! فقط به خاطر اینکه

یه کم راحت تر نفس بکشی، یه کم راحت تر بخوابی! برو شمال! برو

بذار همه چیز رو بفهمی... بذار امیرارسلان برات بگه چیکار کرده!

آب دهانم را قورت دادم و چنگی به موهای کوتاهم زد:

- برای فردا بلیط گرفتم. من می ترسم همایون. می ترسم نرسیده به اونجا برگردم.

چشم هایش غمگین می شود. هنوز لبخندش را سفت و سخت حفظ کرده است؛ این ها همه اش دروغ است. لبخندش، مهربانی اش، آرامشش... همایون رفته آن ور آب و دروغ شده است!

چمدان کوچک مشکی ام گوشه اتاق پر از لباس بود. کوله ام پر از کتاب هایی که حواسم را پرت کند. خودم که می دانم لای یکی از کتاب هایم عکس ارکیده را گذاشتم. خودم که می دانم در کوله ام ترس جا داده ام.

من نرفته به آن جا هم، خیلی چیزها می دانم.

بلیط فردا بود و من از امروزش همه اش آن ساختمان کذایی را بند زدم.

حیات بزرگش که همیشه دوچرخه ام گوشه باغچه پهن می شد را رج می زدم. تاپ بزرگ سفید و سرو تنومندی که آن زمان هم کلی خاطر خواه داشت.

#ادامه دارد...



https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvVMXh_FHR7

W

#پارت_نود_و_هشت

#پارت_۹۸

با بچه های همسایه پشتش قایم می شدیم، زیر سایه اش نقاشی می کشیدیم، بازی می کردیم و وای به حال من که به لعنتی ترین حوالی خواهم رفت.

با استرس کمرنگی سراغ این باکس جیمیل رفتم و با تعجب به جیمیل ها نگاه کردم و آن جیمیل را پیدا نکردم. قسمت اسپم را چک کردم و پیدایش نکردم. با چشم های گشاد شده کل جیمیل را گشتم و انگار آب شده بود.

با گوشی ام وارد جیمیل شدم و باز هم گشتم بی نتیجه بود! کلافه دستی به چشم های خسته خوابم کشیدم و با خاموش کردن لپ تاب از جا بلند شدم.

دوباره سمت تخت رفتم و دوباره مثل همین چند روز لباسم را با تاپ آویز شده به تاج تخت عوض کردم. گردنبند کادویی میثم را در دستم گرفتم و زیر پتو خزیدم.

یکی از گوش های هندفیری را در گوشم گذاشتم و موزیک آرامی پخش شد. موزیکی که زیادی آشنا بود. با لحن آرامی بر نوت های پیانو خوانده می شد.

کمی صدایش را زیاد کردم و چشم هایم را به سختی روی هم فشردم.

بیشتر از چند دقیقه نگذشته بود که چشم هایم گرم گرم روی هم می رفت که صدای کوبیده شدن به گوشم رسید.

دستم را روی دکمه استپ موزیک گذاشتم و با اخم های درهم متوجه ضربه زدن های دوباره شدم.

از جا بلند شدم که این بار صدا نزدیک تر رسید. انگار یکی به پنجره اتاق کنار می کوبید.

با تعجب چراغ خواب را روشن کردم و بعد باز کردن در اتاق، لامپ راهرو را هم روشن کردم. با تعجب در اتاق نیلوفر را باز کردم. دست بزرگی به پنجره کوبیده می شد. با نزدیک شدنم، دیگرهیچ نور و دستی نبود.

باد کمرنگی از درزهای پنجره به داخل تراوش می کرد. دستم را به دستگیره ی آهنی پنجره رساندم و آرام بازش کردم. سرم از فاصله دو نرده جلوی پنجره رد کردم و نگاهی به دو طرف کردم.

ابرو بالا انداختم و پنجره را بستم. کلید لامپ اتاق را زدم و در اتاق را نبسته دوباره صدای کوبیدن به گوشم رسید.

این بار ترس عجیبی به تنم افتاد. در اتاق را نیمه باز کردم و به پنجره ی کدر که با پرده ی سفید پوشیده شده بود نگاه کردم. یک دست با مشت به پنجره می کوبید، جوری که هر آن امکان شکسته شدن شیشه فراهم می شد. با صدای ترک شیشه، چشم های ترسیده ام را سمت در اتاق خودم کشاندم و با دو وارد اتاقم شدم. پالتویم را پوشیدم و موبایلم را دستم گرفتم. روی شماره ی شفق نگه داشتم و کلاه پالتویم را روی سرم انداختم.

با خارج شدنم از در اتاق، لامپ راهرو را هم خاموش کردم و برای اطمینان بیشتر چاقو کمری جاساز شده در زیر جا کفشی را برداشتم. آب دهانم را قورت دادم و دمپایی هایم را به سختی پوشیدم. تمرکز نداشتم و صدای ضربه ها کمتر نمی شد.

با باز کردن در راهرو صدای فریادهای زیادی به گوشم رسید. با تعجب سمت در دوییدم و به ضرب در حیاط را باز کردم. متوجه دوییدن آدم ها به سمتی شدم. سرم را که چرخاندم با منظره ی آتشین مواجه شدم.

در خانه را نبسته سمت دو خانه آن سمت دوییدم. صدای بلند خانم به گوشم می رسید. جیغ می زد و مردم او را به سختی از خانه بیرون می کشیدند. جلوی در نرسیده پاهایم چفت شد.

دود بلند شده از آتش به سرفه ام انداختم. دستم را به دیوار گرفتم، گردن کشیدم؛ حسام را دیدم که با سر و صورت کثیف در حال بردن سطلی آب است.

قدم هایم جلوی در خشک شد، چشم هایم دو به دو چرخید.

شفق با شلوار گردی و عرق گیر، کپسول آتش نشانی را به سمتی می کشید.

چاقوی در دستم را بیشتر میان مشت فشردم و خواستم داخل بروم که ترنم با هول مرا به عقب هول داد:

- تو کجا میری؟ برو خونه!

نگاهم از موهای آشفته اش به لباس های نامناسبش رسید، عقب زدمش و با دو به داخل دوییدم. سراغ حسام رفتم و سطل دیگری را سمت شیر آب بردم.

صدای آژیر می آمد، صدای هیاهو، صدای سرفه، صدای ضجه هایی که همسر شفق تا به کوچه کشانده بود.

پرده ی آشپزخانه را باد تکان می داد و آتش شعله ور تر می شد. خودم را جلوتر کشیدم و آب سطل را با قدرت روی پرده خالی کردم. با خاموش شدن آتش پرده، نفسی کشیدم که نکشیدنش بهتر بود. دود به گلویم هجوم برد و سرفه هایم شدت گرفت.

می دانستم راه تنفسی ام حساس است، می دانستم که اگر رعایت نکردم؛ اسپری لازم می شوم.

حسام شانه ام را عقب کشید و پرده را محکم از چوب پرده کند و گوشه ای پرت کرد. سطل در دستش را روی قاب آهنی پنجره خالی کرد.

با ورود آتش نشان ها، شفق پتویی دورم پیچید و من فقط یک سطل بلند کرده بود و کلی سرفه خورده بودم. چه قدر تیتیش مامانی شده ام. اثرات نبودن همایون است دیگر! نیست، ناز بکشد، ناز بخر، آغوش بگیرد.

آب فواره زد، بوی سوختی، پخش شدن خاکستر و کوبیده شدن دست های خانم بر سرش بیشتر شد. شفق همسرش را به آغوش کشید و من پتو را میان مشتیم محکم گرفتم.

حسام با صورت پر از از دوده به سنگ پشت سرش تکیه داد و موهای نیمه سوخته اش با یک دست بالا زد:

- خوبی؟

https://t.me/joinchat/AAAAAFdjBKOvVMXh_FHR7W

#پارت_نود_و_نه

#پارت_۹۹

سرم را تکان دادم. مردی با لباس سفید نزدیکمان شد. انگار چهره من پر از درد بود که مرد کنار دستش ماسک اکسیژن را به سمتم گرفت.

پر سوال نگاهش کردم. برانکارد آوردند و همسر شفق را با آن گریه زاری اش بردند. حسام ماسک را کنار زد:

- حالش خوبه، فقط ترسیده!

مرد سری تکان داد و با پنبه به جان زخم گوشه پیشانی حسام افتاد. چشم های حسام محکم روی هم افتاد و مچ دست من را فشرد. انگشت های کشیده اش دور مچ دستم را آزار می داد، هیچ نمی گفتم. ترجیحا الان که حالش بد است و بیشتر از چند هفته ایست؛ از دور سلام می کند.

شفق هم گم و گور شده بود و پسرش را جمع نمی کرد. پسر بزرگش انگار خانه نبود، سر و کله اش پیدا نمی شد تا این برادر آتش دیده اش را از من دور کند.

پزشک، وسایل پانسمانش را در کیفش جا داد و یک سری حرف های پزشکی بند نافمان کرد.

مامور پلیس بعد سرکشی کردن آشپزخانه و فهمیدن میزان خسارت، مردم را از اطراف دور کرد.

پتو را روی شانه ی حسام انداختم و کلاه پالتویم را جلوتر کشیدم. پانسمان روی پیشانی اش را دستکاری کرد و راه افتاد. نگاهش کردم، شانه خم، موهایش پریشان، دست هایش در پی چنگ زدن به پتویی که چندان گرم نمی کرد.

سراغ مامور رفت و مشغول صحبت با او شد. عقب گرد کردم، از در که خارج شدم، ترنم سراغم آمد. همسایمان بود، همانی که کلاس زبانش نزدیک محل کلاس نیلوفر بود.

شالگردن کلفتی دور گردنش پیچانده و دست کش هایش درحالی که از دستش در می آورد گفت:

– حسام خوب بود؟

خواستم جوابش را بدهم که متوجه چند نفر شدم. زنی می دوید و بقیه هم به دنبالش نزدیک خانه می شدند. از کنارمان با هول و ولا رد شدند و نرسیده به درخانه صدای "یا حسین" گفتن های مرد بلند شد.

نگاهم تا ورودشان همراه شان بود. ترنم مرا به سمت خانه ام کشاند. در را بست و گفت:

- پسرعموت به خونمون زنگ زده، نمی دونم چش بود...

ادامه حرفش را نشنیدم. هراسان موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم. تماس های از دست رفته، میثم و نیلوفر، همایون بیشتر از همشان زنگ زده بود.

دست های یخ زده ام را به سختی روی شماره های کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم. ترنم دست هایش را ها کرد و با کشیدن پالتویم مرا تا پله های منتهی به راهروی خانه بُرد.

- الو؟ الو؟ ...

صدایش قطع و وصل می شد. دستی به گوش هایم کشیدم:

- همایون چی شده؟

نفس آسوده خاطرش به گوشم رسید:

- تو خوبی؟ حالت خوبه؟ کدوم گوری بودی؟

گوشی را با شانه ام کنار گوشم نگه داشتم و با قدم های تندی سمت بخاری رفتم. پاهایم را زیر فاصله اش با زمین نگه داشتم:

- آره، من خوبم... هما چی شده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟

مکش طولانی که شد به صفحه موبایلم نگاه کوتاهی کردم و دوباره پرسیدم:

- میثم و نیلوفر هم خیلی زنگ زدند...

هوفی می کشد:

- لعنتی، بهم زنگ زدند گفتند؛ یکی اومده تو خونه ی تو! شفق جوابم رو نداد، به ترنم زنگ زدم که گفت؛ خونه شفق آتیش گرفته. به نیلوفر و میثم هم زنگ زدند. دارن میان اون جا...

با تعجب دستی به گردنم کشیدم و سرفه ی بلندی کردم:

- نه خوبم، مشکلی نیست...

با صدای در حیاط، ترنم پتو را روی شانه ام رها می کند و سراغ در می رود.

همایون تلفن را قطع می کند. فکر می کنم؛ بازی جدید راه افتاده است؟ خشایار که خودش را کنار کشیده است؛ حالا این یکی دیگر کیست؟

او، شماره ی همایون را از کجا آورده است؟ صدای ضربه زدن به پنجره اتاق نیلوفر از قصد بود؟

نمی دانم! کلافه ام، پر از جواب هایی که چرایش معنی نداشت.

کاش یاد بگیرم؛ چرا چرا نکنم وقتی جوابم؛ نمی دانم نمی دانم است! این زمستان تا تمام شود، جان مان را می گیرد. برف نمی زند، همه اش سوز و گرداب است!

*



دوستان عزیز شب تون بخیر و شادی

پارت های جدید تقدیم نگاهتون 😊

به گپ نقد هم سری بزنید گفتگویی داشته باشیم 😊

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_صد

#پارت_۱۰۰

اتوبوس رفته بود! من مانده بودم. من آدم ماندن بودم، آدم رفتن و دیدن نبودم. آدم رو به رو شدن نبودم! کلا مرا ببینی؛ بوی بدبختی می دهم. بی قرارم، آرامشم را در چمدان، خوابم را در کوله ام و حال بدم را در چشمانم ریخته ام. راستش من بی چاره ام، چاره ام برگشت به خانه است.

کدو قلقلی نیاز دارم که هر بار رد می شوم؛ کسی نیشم نزند. لعنتی، چه قدر سست هستم؛ درست شبیه به استخوانی که از صدجا ترک خورده است.

چمدانم کنار پایم، کوله ام روی دوشم و هندفیری ام مدام یک آهنگ را پخش می کند:

There is on sweeter innocence than our gentlesin

(هیچ معصومیتی شیرین تر از گناهان کوچک ما وجود ندارد)

تکیه می دهم به نیمکت سنگی و پاهایم را هم چهارزانو می کنم.

اتوبوس ها می رفتند؛ اربیل، ایلام، کردستان، شمال و...

بطری دلستر را میان مشتم محکم تر نگه می دارم. مسافرها هر کدام
چمدان کوچک- بزرگی حمل می کنند. شاگرد راننده لُنگ دور
گردن انداخته است و هوار می زند:

- اراک... اراک... آقا اراکی؟

دستمال زیر بینی اش می کشد و کیک نوشابه سق می زند.
آهنگ مدام تکرار می کند:

In the madness and soil of that sad earthly scen

(در این دنیای افسرده که جلوه دهنده ی دیوانگی و کثافت است)

پیرزنی با غرغر دست شوهرش را می کشد و هر دفعه با فریاد حرف
می زند؛ بیچاره سمعک پیرمرد کار نمی کرد. آخر متوجه حرف های
زنش نمی شد.

اتوبوس بعدی هم از کنار پایم رد شد. درهای اتوبوس بعدی کمی
پایین تر از جسم منبسط من، باز شد.

Only then I am human

(من فقط یک انسانم)

Only then I am clean

(من پاک هستم)

هجوم خروج مسافر ها و پر شدن دوباره، کاغذ باطله بلیط ها و تلوزیون کوچکی که فیلم دلداده را نشان می داد.

مرد راننده نگاهم کرد:

- رشتی؟

سرم را تکان دادم:

- صبح می خواستم برم؛ اما جرأت نکردم.

فلاسک چای استیلش را بین من و خودش گذاشت:

- ترسیدی یا چی؟

خندیدم و آبنبات پرتقالی ای از قندان پلاستیکی اش برداشتم. کوله سنگینم را روی پایم گذاشتم:

- ترسیدم، جرأت ندارم، تصمیمم بود؛ برم. دیشب هم دیکته کردم؛

می تونی، می تونی! اما خب دستخطم خیلی افتضاحه، خراب شد!

کلاه پشمی اش را سر زانویش گذاشت و لیوان چای سمتم گرفت. از صبح یخ زده ام، یکی نگفت؛ چه مرگت است؟ چرا اینجا خشک شده ای؟ اما حالا بعد از شش ساعت، چای را با کله می پذیرفتم.

به رنگ چای خیره شدم و آبنبات را میان دهانم غلتاندم.

- قراره با چیزی رو به روشی؟ یا یه گندی زدی؟

یکی از گوش های هندفری را در آوردم:

- قراره رو به روشم، بزرگه، ترس داره. آدم رو به رو شدن با ترسام نیستم. همیشه یا همایون دستم رو گرفته یا میثم رسوندتم یا نیلوفر دلداریم داده؛ اما الان هیچکی نیست، تنهام. از تنهاییم بدم میاد! سکوتش خوبه، تحمل سخته. نظر شما چیه؟

با استفهام نگاهم کرد. انگار می فهمید چه می گفتم. انگار آن دست موهای سفیدش را واقعا در آسیاب رنگ زده است. پیراهنی بیشتر پاره کرده است.

دستی به موهای بالا رفته اش کشید و دوباره لیوان پلاستیکی اش را پر کرد.

پسر جوانی آدرس اتوبوس های مشهد را خواست و مرد راننده با لبخند اتوبوس قرمز را نشان داد.

- اتوبوسم تو ترمینال می مونه، نامزدم بهم گفته؛ امشب برم پیشش، دلش برام تنگ شده!

نامزدش؟ موهای سفید و نامزدش زیادی اغراق آمیز بود! لبخندی به چشم های کنجکاوم می زند و شکلاتی درون جیب جلویی کاپشن پُفی ام می گذارد:

- به موهام نگاه نکن، اونا درد کشیدن این رنگی شدند، وگر نه سنی ندارم.

خندیدم و لیوانم را در سطل آشغالی کنارم انداختم:

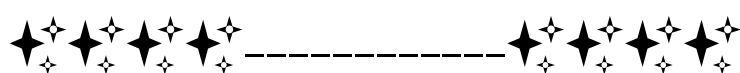
- نامزد دارید؟ یعنی اصلا تا حالا...

نگذاشت حرفم را بزنم، سر تکان داد و بلند شد. کاپشن مشکی اش را در آورد. لباس بافتنی قهوه ای به تن داشت. کلاهش را روی سرش گذاشت:

- من میشم راننده، تو هم میشی مسافر، یکی باید هُلت بده! میای برسونمت؟

از جا بلند شدم. موبایلم را درون جیبم انداختم:

- راستش من...



سلام ♥ بالاخره صد پارتیه شد محاق:)

دوستان یعنی هیچکس هیچ نظری نداره؟ □ یعنی اینقد خوب می نویسم:))؟

گپ نقد بیااید دیگه، چه وضعشه ☹

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_صد_و_یک

#پارت_۱۰۱

باز میان حرف شکاف انداخت. با قدم های کوتاهی از کنارم رد شد:
 - اینجا بحث اعتماد هم هست، ۱۰ ساله این جا سابقه کار دارم. می
 دونم داشتی به این فکر می کردی؛ تو مجبور نیستی با من بیای؛ اما
 اگه بیای پشیمون نمی شی!

سمت ماشین های پارک شده گوشه در ورودی می رود. می دانم
 احمقانه است؛ اما منم می روم. پشت سرش با کشیدن چمدان
 سنگینی که اصلا نباید سنگین باشد.

در عقب را باز می کند. در پشت ماشینش کمی داخل رفته است و
 رنگ پریدگی های کمرنگی روی صندوق عقب ماشین دیده می شد.
 پرایدش درب و داغان تر از موهایش بود! چمدانم را عقب می گذارد
 و سمت در راننده می رود:

- خیلی لگنه می دونم؛ اما رفیق نبودن های شیرینم رو همین پر می
 کرد.

چیزی نگفتم و در جلوی را باز می کنم و می نشینم. استارت می
 زند، کمی صبر می کند تا ماشین گرم شود. بخاری اش تا ته می
 پیچاند:

- نمی خوای چیزی بخری؟ گشتت نمی شه؟

سرم را تکان می دهم و ضربه ای به کوله ام می زنم:

- پره!

هوممی می کشد و از در ترمینال بیرون می زند. دستم را جلوی بخاری

می گیرم و می پرسم:

- نامزدتون؛ شیرین اسمشه؟

سری تکان می دهد:

- اسم تو چیه؟

زیپ کاپشنم را باز می کنم:

- چی می خوره؟

با دقت به چشم هایم و موهای بیرون افتاده ام نگاه می کند.

شالگردنم را باز می کنم و با لبخند نگاهش می کنم:

- شما چند سالتونه؟

کیف کارت هایش را سمتم می گیرد. ورق اول را که باز می کنم،

گواهینامه اش را می بینم. چشم هایم از نامش به تاریخ تولدش می

چسبد. ذهنی حساب می کنم و با خنده نگاهش می کنم:

- چهل و پنج، فردا هم تولدتونه؟

چشم هایش مهربان می شوند. کارت را کنار می گذارم و بیشتر سمتش می چرخم:

- تا حالا هیچ دی ماهی نزدیکم نبوده، با اخلاقشون آشنا نیستم.

فرمان را می چرخاند و وارد خیابان می شود:

- شیرینم مثل خودم دی ماهی هست! اون بیستم و منم دهم! قرار شد؛ هر دو مون تولدمون رو باهم بگیریم.

لبخندم پررنگ تر می شود و موهای نیمه سپیدش نگاه می کنم:

- اصلا موهاتون به سنتون نمیاد! زیادی زود بوده.

پنجره را کمی پایین می دهد تا از بخار روی شیشه کمتر شود. در حالی که کلاهش را از سرش در می آورد، گفت:

- به چهره ات یه اسم خیلی نازک میاد!

با تک خنده ام، نگاه آرامش به چهره ام می نشنید:

- خیلی نازک یعنی لطیف، شبیه برگ گل...

دست به سینه می شوم:

- اسمم یه نوع گله که یه آهنگ معروف قدیمی ازش هست!

ضربه ای به فرمان می زند و با لبخند ولوم ضبطش را بالا می برد.

جوابم را نمی دهد و به روبه رو خیره می شود.

همایون زنگ می زند و حاله را می پرسد. از بی عرضگی ام هیچ چیزی نمی گفتم. از بی جرأتی ام، از ترسی که مرا شش ساعت بس در ترمینال نگه داشت.

بیشتر از یک ساعت و خورده ای می گذرد که او سمت پمپ بنزین راه کج می کند. خوراکی هایم را از کوله ام بیرون می آورم. بسته ی کیک شکلاتی را باز می کنم. سرم را از پنجره بیرون می کشم:

- چایی می گیرید؟

سرش را تکان می دهد و کارت سوختش را در دستگاه فرو می برد:
- به نظرم، یاس خیلی بهت میاد؛ اما برای یاس آهنگ ندیدم خونده باشن.

لب هایم کش می آید. کارت را بیرون می کشد و درب قسمت بنزین را می بندد. دستش را روی سقف ماشین می گذارد:

- لبخند می زنی، آدم رو به اشتباه می اندازی دختر جون!

کاپشنش را از صندلی عقب بر می دارد و من زمزمه می کنم:

- گل پامچال، گل پامچال، بیرون بیا، بیرون بیا، فصل بهاره، عزیز موقع کاره...

سرش را از ماشین بیرون می آورد و لبخند بزرگی می زند:

- اینقدر قدیمی! چه آهنگی بود!

- هیچ وقت پدرم نمی داشت این آهنگ رو گوش بدم!

سرم را داخل بردم و نفس عمیقی کشیدم. یکهو دلم این آهنگ را خواست! هیچ وقت هیچ کس از این سمت به اسمم نگاه نمی کرد. همه می گفتن، گل بی خاصیتی است! خب کمی زیادی آبیاری می خواهد، حساس است، عشق می خواهد. آدمیزاد هم، همین ها را می خواست!

روزهای قبل در باغچه های میدان های بزرگ پامچال می دیدم. ذوق می کردم. زرد، قرمز، صورتی... ارکیده برایم یک گلدان کوچک خریده بود. پامچال درش می خزید. می خندید... شب ها بالای سرم بوی اهمیت می داد. کاش هنوز باشد! کاش هنوز بالا سرم روی تخت گل داده باشد.

در که بسته شد، از فکر بیرون آمدم و به نم باران که تق تق به شیشه می زد نگاه کردم. پسر بچه ای دستمال روی شیشه کشید و مرد راننده، ساندویچ در دستش را با مقداری پول به او داد!



شب تون بخیر

پارت جدید تقدیمتون

گپ نقد هم سری بزنید

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_صد_و_دو

#پارت_۱۰۲

نگاهم هنوز به رد دست هایش بر کیف پولش بود. شیرینی که این مرد را داشت، همیشه شیرین باشد.

- چیه دختر جون؟

بسته کیک راسمتش گرفتم:

- نباید می خریدید!

در داشبرد را باز کرد:

- یه زنگ به دلنگران خانم بزنم!

سرم را با لبخند تکان دادم و امروز بیشتر از یک ساعت است؛ لبخند زدم. سخت نبود، اگر آدمش را داشته باشی.

- چطوری شیرین خانم؟

گوش هایم تیز شد و گاز دومی را محکم تر به کیک زدم.

- شما درست گفتی. تا الان رانندگی می کردم؛ نشد زنگ بزنم.

دیدم که گوشه چشم مرا پایید و در گوشی پچ زد:

- می دونم، دل منم برات تنگ شده!

انگار پوستم ذق ذق کرد، انگار لبخند مشت کوبید بر لبم، برگشتم و نگاه خیره ام را که دید. چشم های درشت سیاهش مرا دعوت به خنده کرد.

لب هایش جنبید:

- یه مسافر کوچولو دارم...

ابرویم را بالا انداختم و قلیبی چای بالا رفتم. گوشی را به آن یکی گوشش رساند:

- اسمش پامچاله...

کمی مکث کرد و متفکر نگاهم کرد:

- می خواد بره جایی، نمی تونه که خونه ما بیاد عزیزم!

پوست پوست شدن قلبم را حس می کردم. هنوز هم بود؛ عشق را می گویم. مرد کنارم عشق می داد و ناز می دید. مرد کنارم "شیرینم" بند آن ور خطش می کرد و من عشق می کردم که بی

خجالت قربان خاتونی می رفت که صدایش آرام می آمد. " مراقب خودت باش " تنها سه کلمه است؛ اما شنیدنش از زبانِ که، مهم ترین اصلش است!

موبایلش بر عکس موها و ماشینش هوشمند و جدید بود. وقتی نگاهم را به موبایلش دید، در هوا تکانش داد:

- پسر شیرین خریده. این جا زندگی نمی کنه. نروژ هست؛ گاهی دوست داره من و شیرین براش عکس خودمون رو بدیم.

- وقتی باهاش زندگی می کنید؛ چرا نامزد؟

نرم سرش را سمتم می چرخاند و چای یخ شده اش را یک نفس بالا می رود:

- اون نامزد بازی ندید، منم ندیدم. می خوام نقش نامزد براش داشته باشم. از اون نامزدهای دوران شما ها نه که خرس کادو میدید، پیامک سوسولی برای هم می فرستید! من براش از قم فیروزه می خرم، نذر بودنش رو دخیل می بندم. اینکه یکی رو داشته باشی، منتظرت باشه، خیلی قشنگه. عاشقی سن نمی شناسه، یعنی پیر و جوون نداره! همه دل دارند و همه لرزش رو هم دارند. چند سال قبل نشد شیرین بشه، عروس خونه ای که چهل متر بیشتر نبود...

ماشین را، راه انداخت. از پمپ بنزین بیرون زد و آرام از کناره ی
خیابان راند.

منتظر نگاهش کردم. لبخندی به نگاهم زد:

- خب من، پسری بودم که برای دیدنش سنگ به شیشه اتاقش می
زدم...

ذوق زده شدم. انگار داستان عجیبی می شنوم. انگار او هنوز جوان
است. دستی به لب هایش می کشد:

- اون موقع پول از جیب بابام می زدم تا یه رز بخرم و دل ببرم!
بیست سالم بود، شیرین چهارده سال بیشتر نداشت. مامانم رفت
خواستگاری، پدرش گفت؛ پسرت ول می چرخه، مزاحم میشه، این
برای دخترم شوهر نمیشه. راست می گفت، خدا بیامرز می دونست
که من تنبلم. اون موقع چاق بودم. هیچ جا کار بهم نمی دادن؛
همیشه خسته می شدم.

بسته پفک را سمتش گرفتم. یکی از پفک ها را برداشت. صدای گاز
زدن من و او بلند شد. ادامه داد:

- دیگه اونقدر دیر شد که شیرین رو دادن رفت! از اون روز تا همین
چند ماه پیشش من مجرد بودم. دلم نمی رفت؛ رز بخرم و برای

دختر دیگه تقدیم کنم. خواستگاری نمی رفتم. مادرم پیرشد، پدرم فوت کرد؛ اما همیشه می گفت؛ دلت پاکه، درست میشه...

در جاده ای پیچید و کناری روی ترمز زد. کیف پولش را برداشت:
- یه کم میوه بخرم. دست خالی خوب نیست!

و رفت... لبخندم جمع نمی شد. این قصه ها رو من خیلی وقت است؛ نشنیده ام. این حرف ها را هیچ وقت از پیرمرد و پیرزن های اطرافم نشنیدم. یعنی کلا عشق را در چُرکی دستشان ندیدم. در عینک ته استکانی شان ضعف یار ندیدم.

خیابان ها به خاطر سرما، خلوت تر بود. وانت بار کمی جلوتر، بساط پرتقال پهن کرده بود. کنارش انار هم دیده می شد. کلاه پشمی اش را زیر بغل زد و پلاستیک ها را گره زده و در صندلی پشت گذاشت.

سر کوچه می ایستم. سر کوچه ای که حالا یک صندوق صدقات داشت. باغچه و درخت های خشک شده داشت.

مرد راننده را به زحمت راضی کردم تا برو، تا مرا کمی تنها بگذارد. تنها بگذارد ببینم چند چند هستم، فعلا صفر هستیم!

کوله ام را به سختی از شانه چپ به شانه راست می فرستم. چمدان را می کشم و یک قدم بر می دارم.

سنگ نزدیک پایم را همراه با قدمی به جلو پرتاپ می کنم.
 دسته چمدان را جمع می کنم و از دسته ی مشکی رنگش بالا می
 کشمش. آب دهانم را قورت می دهم و ولوم آهنگ را بالا می برم.
 - بن بست جنوب غربی، کوچه ی ملت، انتهای کوچه...
 دستم را دور بند کوله ام محکم می کنم و قدم بعدی را بلندتر بر می
 دارم.

ماشین سمندی با شتاب از کنارم می گذرد و کمی از باران در چاله،
 روی پاچه شلوارم می پاچد. صدای سایش لاستیکش را که می
 شنوم، نگاه اخمالویم به نیم پوت های کثیفم و شلوار خیس شده ام
 می افتد.

سمند دنده عقب می گیرد و راننده سرش را از ماشین بیرون می
 آورد:

- شرمنده خانم

#پارت_صد_و_سه

#پارت_۱۰۳

دستم را بی اهمیت در هوا تکان می دهم و می گذرم. دوباره دنده عقب می گیرد و با نیم دوری، جلوی ماشینش کنارم قرار می گیرد. دست چپم که آزاد تر است، در جیبم فرو می برم و تاج گوشی را لمس می کنم.

- وقتی به انتهای کوچه رسیدی یه دوراهی هست، تو راه چپ رو برو...

شالگردنم را روی بینی ام می کشم و متوجه حرف های او می شوم:
- می خواهید برسونمت؟

کجکی نگاهش می کنم. موهای کوتاه کوتاه و لباس سربازی به تن دارد. چشم های بدرنگ سبز و لبهای نازک خوش فرمی که تکان می خورد.

کمی شالگردنم را از دهانم دور کردم:
- تا ته کوچه هم رسوندن داره؟

ابروی چپش بالا می رود و نگاهش از چمدانم تا روی دست های پر انگشتر کشیده می شود. بی حوصله از ایستادن بی نتیجه ام، دسته ی چمدان را باز می کنم و با قدم کوتاهی در عقب را باز می کنم.

راستش خودم با پاهایم نمی توانم تا ته کوچه بروم! می ترسم
پشیمان شوم و برگردم. خب من آدمی پرویی نبودم؛ اما این جا کمی
ترسناک است.

ماشین را راه می اندازد:

- مسافرت اومدید رشت؟

از شیشه های دودی به بیرون خیره می شوم. باران کمرنگی می آمد،
درخت های بلندی تا انتهای کوچه را پر کرده بودند. هنوز چند برگ
پاییز کف خیابان پرده می زدند.

دستم را در جیب هایم فرو بردم و سرم را چرخاندم، از آینه ای که
روی من تنظیم کرده بود، نگاهش کردم:

- نه مسافر نیستم؛ قبلا اینجا زندگی می کردم!

یکی از دست هایش از فرمان بر می دارد و دنده را عوض کرده می
پرسد:

- من از بچگی اینجا بزرگ شدم. شما هم؟

شانه ام را بی میل بالا می اندازم و جوابش را نمی دهم. قطرات باران
از شیشه سُر می خوردند و قطره ی بعدی جایش را می گرفت.

کف خیابان از چاله های پر آب پر شده بود. مغازه ی بزرگی در انتهای کوچه می دیدم. سردرش بزرگ با تابلویی نوشته بود؛ فروشگاه برادران زینالی.

مغازه جدید، کوچه ای که بزرگتر شده است. همایون گفت، کوچه ها فرق کرده اند، گفت کوچه خانه ما را با کوچه کناری یکی کرده اند. - وقتی وارد راه دوم شدم، یه مغازه پیدا می کنی اواسط کوچه که مغازه لوازم الکتریکی هست، رو به روی اون یه در خیلی بزرگ سفید که یه در کوچک هم کنارش...

دستم را از روی صندلی جلوردم می کنم:

- داخل کوچه چپ برید لطفا...

از زیپ جلویی کیفم یک اسکناس پنج تومنی بیرون می آورم. دست انداز بدی را می گذرانند و سر من آرام به کناری در می خورد.

از داخل آئینه نگاهم می کند. آرام سرم را می مالم:

- چیزی نشده. جلوی مغازه ی لوازم الکتریکی نگه دارد!

سری تکان می دهد:

- خاله ام توی این کوچه زندگی می کنه!

چشم های خسته خوابم را به چشم هایش می دوزم:

- بله...

ماشین که متوقف می شود، اسکناس را سمتش می گیرم:

- بفرمایید!

با اخم نگاهم می کند و سمتم می چرخد. چشم هایم را به اسم چسبیده شده روی سینه اش می رسانم و لبخند بی حالی می زنم:

- لطفا بگیرید...

کف دستش را به اسکناس می چسبانم:

- این چه کاریه... بفرمایید خانم.

دستگیره را می کشم که در باز نمی شود. دستش را روی قفل

کودک می گذارد و صدای باز شدن قفل ها را می شنوم.

چمدانم را بیرون می فرستم و کوله ام را بندِ دسته اش می کنم.

جلوی در می ایستم. چشم هایم را می بندم و به ساختمان نگاه نمی

کنم. خودم را با چشم های نیمه بسته به آیفون می رسانم. انگشت

هایم روی صفحه شیشه ای بالای مانیتور کشیده می شود.

صورتم را به ستون می چسبانم و چمدان را به سختی سمت خودم

می کشم. نمی توانستم زنگ بزنم! نمی توانستم بروم؛ حتی جرأت

نگاه کردن به ساختمان را ندارم.

شانه ام را به در پارکینگ می چسبانم و فلز سرد را بین دستم مشت می کنم.

- میگویم آبجی همیشه در پارکینگ رو رنگ کنیم؟

لبخندی می زند و پلاستیک کتاب های تازه خریده ام را در بغلم جا می دهد:

- این به ما ربط نداره که، مدیر ساختمون باید خودش این کار رو کنه...

به کتاب هایم نگاهم می کنم، امسال سال دوم راهنمایی بودم. امسال هم مثل سال های دیگر، ارکیده کتاب هایم را خریدم، فرم مدرسه ام را خریدم، مداد هایم را تراشیدم، روز اول مدرسه آمده...

دستم را روی پوسته های پریده در گذاشتم و با ناخن های کوتاهم تراشیدمشان که ارکیده روی دستم زد:

- نکن!



گپ نقد بیایید 😊😬

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

پارت_صد_و_چهار

پارت_۱۰۴

کلیدی که جاسوئیچی پینکویی کادویمیم از آن آویز بود را درون قفل می برد:

- این دفترهایی که برات خریدم رو حروم نکنی پامچال، هر کتابی که نیاز به دفتر داشت، با من حرف بزن که یکی انتخاب کنیم، خودسر انتخاب نکن...

در را باز می کند و عقب می رود. چانه مقنعه ام را می گیرم و با وارد شدنم به حیاط از سرم در می آورمش:

- من می خوام خودم انتخاب کنم. تو همش زشتاشو انتخاب می کنی...

شال مشکی اش را عقب تر می زند و دنباله ی موهای بافته شده ام را می کشد:

- که من زشت انتخاب می کنم آره؟

با خباثت موهایم را می کشد که با اخم "آخ و اوخی" می کنم. دستم را بالا می آورم و شالش را می کشم:

- آره، اخه من موندم چرا روی دفتر عکس لوزی می کشن، کجاش
قشنگه که توهم برام می خری؟

دستش را بالاتر می آورد و فشار بیشتر به موهایم وارد می کند:

- آهان، حتما اون سیندرلا و سفیدبرفی ها خوبه؟

چنگی به موهایش زدم:

- به اون خوبی، تو بد سلیقه ای...

دست آزادش را به دستم می رساند و من چنگ دوم را به دست

هایش می زنم:

- موهامو ول کن...

با اخم سرش را جلو آورد که من سرم را عقب بردم:

- نه... نه... ارکیده...

از پشت روی چمن های زیر درخت سرو می افتم و او گاز محکمی از

لپ های آویزانم می گیرد و بدو بدو از کنارم می رود. صدای خنده

های بلندش را می شنوم.

با حس خیسی روی گونه ام، پشت دستم را روی گونه ام می کشم و

پلک می زنم. خودم را جلوی می کشم و محکم دکمه نه را فشار می

دهم.

نفس هایم را به سختی بیرون می دهم و اشک روی گونه هایم را با شالگردنم پاک می کنم.

- بله؟

سرفه ای می کنم:

- پامچالم...

در باز می شود و پاهای من سنگین تر از همیشه... سنگین تر از زن حامله ای که نه ماه وزنی را با خود می کشد. چمدان همان جنینش که همراهم دارم، جنینی که بعد از هفت سال دنیا را می دید. دستگیره ی گرد مشکی را می گیرم و در را به عقب هل می دهم. با ورودم، سنگ فرش های قهوه ای سفید لوزی را می بینم. یک قدم هم بر نمی دارم.

در را می بندم و کمرم را به فلزش می چسبانم. دست هایم را روی سرم می گذارم و نگاهم از طبقه اول به طبقه سیزده کش می آید. روی زانو می افتم و دست های سرخ شده از سرمایم برای چنگ زدن کمی آرامش در هوا معلق می ماند.

پیشانی ام را به زمین می چسبانم و با صدای بلند گریه می کنم. صدای افتادن کوله ام و پخش شدن وسایلم را می شنیدم.

صدای قدم هایی که هراسان بودند. صدای خنده هایی که با جیغ من شبیه به سوت قطار می شد.

- هی هی نکن... اگه به مامان نگفتم خیسم می کنی!

شلنگ آب را سمت شلوارم می گیرد و دهان کجی ای می کند:

- برو بگو، منو از چی می ترسونی جوجه اردک زشت؟

آب با فشار تمام به صورتم پاشیده می شود و تمام جانم خیس شده و به قول خودش شبیه پنگوئنی که زاییده است راه می روم.

موهای بلندش را می کشم و دنباله اش را در دهانش فرو می برم:

- من سرما بخورم؛ مدرسه نمی روم، حالا گفته باشم...

مچ دست هایم را می گیرد و با خنده موهایش را کنار می زند.

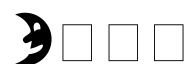
سپیده با اخم های درهم شلنگ آب را از بین پاهایمان جمع می کند. غرغرکنان شیر آب را می بندد:

- شما نمی خواد باغچه آب بدید! پامچال برو یخچال رو تمیز کن.

چشم غره ای به ارکیده می روم که چشمکی می زند و بوسه ای برایم می فرستد. سنگ کوچک در دستم را سمتش پرت می کنم که درست به پشت پایش می خورد و چهره اش در هم می رود.
زبانم را تا ته بیرون می آورم:

- حالا هی منو اذیت کن ویز ویزو!

صداها را می شنیدم. برای خودشان دارو تجویز می کردند. شانه هایم را می مالیدند و گرمایی مطبوعی زیر پاهایم پخش می شد. بدن کرخت شده ام، جان کمی تکان خوردن را هم نداشت. ترجیح می دادم یک روز دیگر همین جور دراز به دراز بیوفتم؛ ولی این جای گرم را داشته باشم.



سلام، این حجم از بی نظری، منو متحیر کرده که ایا اینقدر خوبم؟

دوست داشتید یه سلامی توی گپ داشته باشید 🖐️

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1zJnzynCeMzVQ>

#پارت_۱۰۵

#پارت_صد_و_پنج

چشم هایم را به سختی باز کردم و اولین چیزی که دیدم یک تابلوی بزرگ از منظره ی جنگل بر روی دیوار رو به رویم بود.

گردنم را بالا کشیدم که صدای شکسته شدن مفصل هایم را به خوبی می شنوم. چشم هایم می چرخند و از تراش خوردگی های سقف و

لوستر، پایین می آیند و درست به آشپزخانه ی می رسد که مردی تکیه به این آشپزخانه با کسی که رو به رویش است، صحبت می کند.

لب های خشک شده ام را به سختی تکان می دهم. دست هایم را از زیر پتو بیرون می کشم و اهرم بدنم می کنم.

مرد می چرخد تا لیوان چایش را بر دارد که متوجه ام می شود! نگاه خیره ام از موهای یک دست قهوه ای مرتبش تا چشم های ریز قهوه ایش دو دو می زند.

پتو را بالا می کشم و آب دهانم را قورت می دهم. قندان در دستش را روی این می گذارد و با قدم های تندی سمتم می آید. پاهایم را با قدرت جمع می کنم و خودم را عقب می کشم.

– نه، نه، نزدیک من نشو! برو.. برو عقب...

قدم بعدی را که بر می دارد با جیغ فریاد می زنم:

– خواهش می کنم برو عقب!

همان جا می ایستد و دست های بلا تکلیفش کنار پاهایش ممت می شود. لباس بافتنی زیتونی اش به پوست گندمی اش می آمد، ته ریش نسبتاً زیادش سنش را بیشتر نشان می داد.

زن پشت سرش را می شناختم، خودش را که بهتر از آن زن می شناختم.

صورت کشیده و استخوانی اش، چند خط چروک را نشان می داد. زن قدمی جلوی آمد که با اخم های درهمم متوقف شد:

- چیزی می خوری برات بیارم؟

پوزخندی زدم:

- مطمئناً چیزی که تو بیاری رو لب نمی زنم! هر بار منتظرم اون دهنه رو بدوزم!

ابروی مرد با استیضاء بالا می رود و رگ برجسته ی روی پیشانی اش را به خوبی می بینم. پلکم می پرد و خیره اش می شوم.

از اول، از آن اول اولی که موهای نبستا پرش حالا خط خوردگی های سفید داشت، سفیدی هایی که کمی خاکستری رنگ بود.

بینی قوز دار و خال گوشتی بی رنگ کنار بینی اش. ابروهای پهن و مشکی رنگی که انتهای یکی از انتها خط کوچکی داشت.

گودی کمرنگی زیر چشمش که نشان بی خوابی و مواد کشیدن هایش بود. حالا چه مانده بود برایش؟ چند خط چروک، چند پیچیدگی بر پیشانی، همه شان یعنی او پیر شده است!

- برات چیزی سفارش بدم بیارن؟

سرم را تکان دادم:

- یادته یه بار دست پسر همسایه پیتزا دیدم؟ بعد که خورده بود؛

اشغالش رو برات اوردم گفتم؛ بابا من از اینا می خوام!

دستم را بند ستون پشت سرم کردم و پتو را به زمین انداختم:

- اون روز خماری بودی! خماریه سیخ و سنجاقی که سپیده قایم کرده

بود! بهم گفتی؛ بابا پول داری بدی؟

خندیدم و لب هایم را به دندان گرفتم:

- تو از منی که ۱۲ سالم بود؛ پول می خواستی! جالبه نه؟

دست راستم را به مچ دست چپم می رسانم و چشم هایم را به

سپیده می دوزم:

- می بینم که هنوز خیلی خوب کنار هم زندگی می کنید! سپیده

عاشقته؛ امیرارسلان ریاحی خونه اش از طبقه سیزدهم به طبقه نهم

رسیده!

با بلند شدن صدای زنگ خانه، نگاه هردوشان سمت در کشیده می

شود. سپیده سمت در می رود و ارسلان قدمی به جلو می آید که با

فریاد گفتم:

- مگه نگفتم به من نزدیک نشو! همین که می بینمت کافیه!

روی زانویم می نشینم و بافت دکمه دارم را بر می دارم. دیدی وقتی که غذایی که دوست نداری با زور و بلا می خوری؟ بعد چند ساعت دلت می خواهد؛ بالا بیاورش، من دقیقا حس بالا آوردن و پس زده شدن دارم.

شالگردنم را از زیر چمدانم می کشم و او همچنان تماشا می کند.

خانه شان تغییر کرده است؛ دیوارها دیگر یاسی نیست؛ لیمویی با نقش های برگ گل صورتی کمرنگ است. دیگر جای مهتابی ها را لوستر نقره ای بزرگی پر کرده که زیبایی چشم گیری داشت.

مگر سپیده از تابلو بر دیوار خانه اش بدش نمی آمد؟ مگر کادوی پامچال را که برای تولدش خریده بود را پس نزد؟ حالا روی دیوار خانه چه کار می کرد؟ تمیز و نو به نظر می رسید!

- خلاصه سپیده جان، نازنین گفت؛ کم خونی داره دخترتون..

صدای زن، نزدیک تر شد و امیرارسلان تنش را سمت راهرویی که منتهی به درب خانه می شد، کج می کند. دست هایش را در جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد و با لبخندی قدمی به جلو برداشت:

- لطف کردید نیره خانم!

هنوز درگیر پیدا کردن موبایلم بودم. تمام کوله ام را گشتم؛ اما پیدایش نمی کردم. گوشه چشم متوجه ورود نیره خانم هم شدم! کفش های پاشنه دارش به پارکت ها برخورد می کرد و صدای زاغارتش روی روانم می رفت.

سرم که بالاتر گرفتم؛ مسیر نگاهم به این رسید. روی این، گوشه سفیدم را که سیم سفیدی به آن وصل بود را می دیدم. بی توجه به نیره خانم و لبخندهای مضحکشان، سمت این حرکت کردم. سه پله پذیرایی را پایین آمدم و با آن جوراب های خالدار قرمز-سفیدم از کنار امیرارسلان گذشتم.

– ماشالا چه دختر خوش بر و رویی دارید...اسمش هم خیلی زیباست! هنگام کشیدن سیم شارژ، پوزخند پرننگی زدم:

– متاسفانه، هم سپیده و هم ارسلان چندان اسم منو دوست ندارند.

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1xfy1LiAFJcJg>

#پارت_صد_و_شش

#پارت_۱۰۶

چرخیدم و کمرم را به این تکیه دادم، لبخند بزرگی به نیره خانم زدم:

- و اینکه هنوز به زیبایی شما نرسیدم!

صورت گردش از کرم سفید کننده با یک میکاپ شدیداً دخترانه پر شده بود. لب های رژ خورده ی سرخش را از نظر گذراندم. متوجه نگاه حرصی اش به امیرارسلان شدم.

لبخند دیگری زدم و درحالی که قفل گوشی ام را باز می کردم گفتم:

- بهتون پیشنهاد می کنم؛ موهات رو نارنجی رنگ کنید به سایه پشت چشمتون میاد! راستی باباجون، خونمون عروسیه که من نمی دونستم؟

سپیده با نگرانی دستی به روسری خوش رنگ آبی اش کشید:

- نیره جان زحمت کشیدن برات دارو آوردند...

اینتر رمز را زدم و با تعجب سرم را بالا آوردم:

- جدأ؟ متشکرم خانم؛ متوجه شدم دخترتون پزشک هستند، کدوم بیمارستان؟

امیرارسلان کلافه سری تکان داد و من سراغ میسکال هایم رفتم.

نیره خانم که دهانش را باز کرد، گوشی را به گوشم چسباندم و

دستم را در هوا تکان دادم. سرم را چرخاندم و درحالی که از کنارشان می گذشتم، گفتم:

- خوشحال شدم که باهاتون آشنا شدم، فرصت پیش اومد؛ با نازنین جان هم آشنا میشم...

با بوق بعدی صدای همایون در گوشی پیچید. لبخند نرمی روی لبم آمد. سمت گلخانه رفتم و با پوشیدن دمپایی ها، در شیشه ای را باز کردم:

- خوبم! الان خوبم...

هوفی می کشد:

- کجا بودی؟ می دونی از دیشب تا حالا چه قدر نگرانتم؟

در شیشه ای را می بیندم و لبه ی آستین بافتم را تا روی انگشت هایم پایین می آورم:

- دلم می خواد؛ برم هتل! برم حتی تو کوچه بخوابم...

صدایش را با تاخیر می شنوم:

- عزیزم تو مجبور نیستی؛ اونجا بمونی!

پایم را روی زمین می کشم و به گلدان های بزرگ نگاه می کنم:

- چرا مجبورم! اگه مجبور نبودم؛ الان اینجا هم نبودم. قراره فقط یه چیزایی بشنوم. تو که می گفتی؛ حال امیرارسلان بده!

سرفه ای می کند و می دانم دست و پایش را گم کرده است. این مرد اهل دروغ و دغل کاری نبود؛ اما این مدت فقط به ناف من دروغ بسته است.

- راستش...

نفس بلندی می کشم و با دست آزادم، برگ خشک شده ای را از شاخه ی گل جدا می کنم:

- راستش تو دروغ گفتی، راستش تو منو مجبور کردی، راست ترش می دونی چیه؟ اینکه حتی تو به خاطر نیلوفر رفتی استرالیا!

خودم را به صندلی چوبی کنار میز کوتاه قدی می رسانم. تنم را روی صندلی گهواره ای می اندازم و نفس عمیق دیگری می کشم:

- همایون، به من دروغ میگی؟ به منی که هفت سال تمام شب و روزم پیش تو بود؟ اخه دیگه چرا من؟

- مجبور بودم. تو هیچ جوهره قبول نمی کردی تا پیش امیرارسلان بری، باید تحت فشارت میذاشتم. تو یه روز می رفتی؛ اما زودتر رفتنت بهتر بود. گوش میدی بهم؟

حرفی نمی زنم. کجای آمدنم بهتر بود؟ تو رفتی و کمی فکر من درهم را نکردی! رفتی و به نافم نیلوفر را بستی! رفتی و همه چیز دست به دست هم داد تا من اینجا بیایم. بنشینم روی صندلی ای که بوی تن مرد را می داد. مردی که هنوز مثل گذشته همان گونه سفت و سخت ایستاده است. صورتش هیچ دردی را نشان نمی دهد. انگار خُرده خاطراتش من هستم. انگار آشغالی که نُه شب جلوی در خانه باید بگذارند؛ من هستم.

کاش می توانستم؛ بروم پیش کسی و از او بخواهم کمی برای رسیدن به آرزوهایم کمک کند. مقداری فراموشی و تعداد زیادی دل خوش به من بدهد.

- خورشون تغییر کرده، می دونی چی دیدم؟ یادته سپیده تولد گرفت؟ ارکیده بهش یه تابلو طبیعت خوشگل که کار دست یکی از دوستاش بود رو کادو داد؟ همون تابلو الان روی دیوار خونه ای که یه روزی ازش متنفر بود.

گوشی را به دست راستم می رسانم و به پیچک هایی که تمام دیوار را پوشانده بود، نگاه کردم:

- حتی امیرارسلان از گل بدش می اومد. یادت نیست؛ اسم منو دوست نداشت؟ یادت نیست؛ اسم ارکیده رو به خاطر مادرش که

عاشق گل ارکیده بود، گذاشت. هی میگن؛ پدر مادرا بچه هاشون اندازه هم دوست دارن، به ولله قسم که ندارند... به خدا که ندارن، من که کور نیستم؛ کر نیستم. می بینم! تو دیدی که چه کارا باهام نکردن..

صدایش را آرامتر از حد معمول می شنوم:

- می دونم. من هرچی که به تو وصل هست رو می دونم. می مونی؟
می تونی بمونی؟ بهشون پامچال این چندسال رو نشون بده، بهشون یه مهماندار خوب و قوی رو نشون بده که ترس پروازش رو پرت کرد تو آشغالی! ترس تنهایی رو تا کرده گذاشته توی لباساش... هوم پامچال؟

#پارت_صد_و_هفت

#پارت_۱۰۷

لبخند کمرنگی زدم و آرنجم را روی میز چوبی کنارم گذاشتم:

- من دلم برات تنگ شده! الان باید تو با من می اومدی!

- من هستم، الان کنارتم. می دونم دلت می خواد الان بغلت کنم،

بگم؛ پامچال اینا به جهنم، بیا شرمون رو کم کنیم، بستنی بخوریم،

نیلوفر رو اذیت کنیم، میثم رو تیغ بزنیم. شهربازی بریم...

لبم را به دندان گرفتم:

- معقوله رفتنت یه چیزی بیشتر از حد تصورم بود.

- منم یه روز میرم، از پیشت، از ذهنت، از لبخندت، از ترست، از تنهاییات... یه کم هول نبودنم رو بزن، یه کم صاف وایسا؛ مثل همون سَرو توی حیاط خونتون که ارکیده مجبورت کرد بری بالاش تا توپش رو بیاری و تو درعوضش دیگه هیچ وقت از ارتفاع نترسیدی! دستم را روی صورتم می کشم:

- نمی تونم، هیچ وقت نشده یه شب به نبودنت فکر نکنم! نیلوفر اره یه روز میره، یه روز باید ازدواج کنه؛ اما تو می تونی ازدواج نکنی، نه؟ می دانستم، الان یک لبخند کمرنگ همایون پسند روی لب هایش جان داده است. دستش را به گردنش می رساند و آرام ماساژ می دهد.

- چرا فکر نمی کنی، همایون قراره با نیلوفر ازدواج کنه؟

لبم را کج می کنم:

- نه!

- آره... شاید اره...

- غلط کردی!

- شوخی می کنم؛ من قطعاً دختری که دلش با کسی دیگه هست رو انتخاب نمی کنم.

نفس راحتی می کشم و می پرسد:

- چرا من و نیلوفر نه؟ عرفان و نیلوفر آره؟

دستم را به لبه ی میز می گیرم و صندلی از حرکت می ایستد:

- تو و عرفان هردوتون؛ نه!

خداحافظی می کنیم و من به سختی دل از همایونی می کنم که نصف حرف هایش را شوخی شوخی می زد. می گفت؛ او و خودش! من می گفتم؛ او و هیچکس! آخر چرا باید ازدواج کند؟ که چه؟ مجرد بماند که چیزی نمی شود! دنیا لنگ همایون نیست که... همایون یعنی من و دیگر هیچ! یعنی پامچال و دیگر هیچ! یعنی خانه و کوه و دشت و دمن و کلی دلخوش و یک بغل آرامش و دیگر هیچ! مردک هوایی شده است! خداکند که هوایش بپرد. مثل الکل درصد پایین زود از سرش بپرد.

با نگاه آخرم به گلدان ها از آن همه بوی خوش بیرون می آیم.

حالا باید محکم باشم، باید جیغ جیغ نکنم، داد بی داد، کور شوم و یادم برود که چه شده. فراموش کنم؛ همه چیز را همه کس را، همه حرف ها را...

من ترس پرواز را حبس کردم، ترس کابوس ها را قورت دادم، ترس نداشتن پدری و یا مادری را درون آشغالی پرت کردم، ترس رفتن ارکیده را هنوز دارم، هنوز وقتی به چشم های سپیده نگاه می کنم، ارکیده را با موهای فرخوش رنگی می بینم که صبح ها شبیه سیم ظرفشویی شده است. چشم های هم رنگ سپیده را داشت، قهوه ای چشم های سپیده و ارکیده شباهت بسیاری به من داشت. این شباهت ها همه شان اشتباه بودند!

در گلخانه را می بندم و یک لبخند نیمه می زنم. نیره خانم رفته است! سپیده روی تک مبل کنار تلویزیون نشسته است، هنوز رنگ های روشن می پوشید، هنوز موهای لختش را باز می گذاشت، هنوز ردی از گذشته را دارد!

این زن را هیچ وقت نمی بخشم، این زن را که من و ارکیده را به معشوقه اش فروخت را نمی بخشم! بخدا که فروخته شدن درد دارد، دیده نشدن و سیلی های خورده ام هنوز جایش می سوزد.

لیوان بزرگ چای را در دست امیرارسلان می بینم، تنها خصلتش به من رسیده است؛ همین چای خوردن های بی گاه! همین لیوان بزرگ لب پر از چای سیاهی که ترجیحا با خرما خوردنش را دوست دارم.

موبایلم را روی میز وسط مبل ها می گذارم و سراغ کوله ام می روم:

- بیا حرفات رو بزن! می خوام هرچی زودتر از این جهنم دره برم.

فکر می کردم، پیام اینجا، اتاقم رو می بینم!

صدای قدم های ارسال باعث راست شدن کمرم می شود. نگاهش

می کنم، کلید در دستش را تکان می دهد:

- اون خونه هنوز مثل قبله!

پوزخندی می زنم و به جا کلیدی نگاه می کنم:

- تو چی؟ تو هم مثل قبلی؟

دستش کنار پایش مشت می شود:

- اومدی طعنه بزنی؟ باشه، خریدارم! همه شون رو می خوام، همه

این تیکه و طعنه و زخم ها! بعد رفتنت ما راحت تر از قبل بودیم!

فکر این نبودیم که یه دختر تو خونه داریم که نکنه کسی از سر

دشمنی بلا...

قدم بلندی سمتش بر می دارم، سینه به سینه اش می غرم:

- منو نخندون! منو نخندون لعنتی! تو فکر منی؟ این زنت فکر منید؟

اره؟ یه چی بگو که با عقل جور باشه! منو ببین ارسال! می بینی؟

آستین لباسم را بالا می زنم و مچ دستم را نشانش می دهم:

- اینا رو ببین! یکی بخاطر توعه، یکی به خاطر سپیده، یکی به خاطر ارکیده! همتون انگار یکی رو می خواستید که هی بکوبیدش زمین! تو نفهمیدی دخترت اینقدر تو حموم جیغ می زد چه مرگشه! تو همیشه نفهم بودی. تو هیچ وقت کلمه " بابا " رو نخواستی از زبون من بشنوی! هیچ وقت پتو روم نکشیدی، هیچ وقت برام عروسک خریدی! همش شد عقده روی دوتا مچ دستم که اونقدر بخیه خورده که دیگه جا نداره تیغ بزنم! می فهمی؟

کف دستم را به سینه اش می زنم:

- سینه ستبر کردی و کلید خونه ای رو بهم نشون میدی که من یه شب خودم رو داخلش کشتم؟ خونه ای که صدبار تا لب پشت بومش رفتم

#پارت_صد_و_هشت

#پارت_۱۰۸

و باز برگشتم؟

لبم را محکم فشار می دهم، دستم را روی چشم هایم می کشم:

- زنت اومده خونه من میگه؛ بین با جهان ازدواج نکردم!

قطره اشک آمده را با پشت دست پاک می کنم:

- من از همون اولش نون خور اضافه بودم ارسال! یکی که قد سگ جلوی در خونت هم بهش بها نمی دادی! شماها غلط می کنید وقتی بلد نیستید بچه بزرگ کنید؛ تفش می کنید بیرون!

جا کلیدی را از دستش بیرون می کشم:

- اون طبقه، اون پشت بوم، اون اتاق مشترک من و ارکیده همشون منو یک دور کامل کشتن! قتل که حتما نباید با خون ریزی باشه، خاطره ها هم به قتل می رسوننت! اسلحه روی شقیقه ام گذاشتی که دختر جون بتمرگ سرجات، می بینی؟ هنوز روت میشه تو صورتتم میگی با رفتنم راحت بودید!

نفس عمیقی می کشم و با گوشه ی آستینم قطره های اشک را پاک می کنم. چای یخ زده در دستش، چشم های تیره ی بی رحمش، سینه ای که باید بوی پدری کردن می داد؛ اما...

سرم را با افسوس تکان می دهم و به سپیده که سر جایش نیم خیر شده است نگاه می کنم. من در چشم های این زن، ترحم، دلسوزی و پشیمانی می بینم. ریمل پاشیده شده زیر چشم هایش را می بینم.

برای چه گریه می کرد، برای دو خط حرفی که هرشب و هرشب در
گلو خفه می شد؟

او که خانه اش را داشت، ارسالش را داشت، وضع خوب، پول زیاد
و...

او همه چیز داشت؛ الا کمی مهر مادری، الا کمی پامچال جان و
ارکیده جانی که جلوی دوستانش فقط به نافمان می چسباند.

سمت کوله ام می چرخم، زیپ هایش را می بندم:

- سپیده رو می بینم، ارسالان من سپیده رو می فهمم، می دونم
جهان رو دوست داشت و بچه ای که از جهان نبود رو نمی خواست!
می فهمم که الان برای چی گریه می کنه؛ اما تو چی؟

کوله را بالا می کشم و روی دوشم می اندازم، لبخندی به روی
سپیده می زنم:

- تو تا به الان فقط زن بودی؛ مادر نبودى با اینکه اسم من توى
شناسنامه!

سرم را سمت ارسالان برمی گردانم، چنگی به موهایم می زنم:

- تو چی؟ تو تا الان مرد هم نبودى چه برسه به پدر بودن.

#پارت_صد_و_نه

#پارت_۱۰۹

کاپشنم را از روی مبل بر می دارم:

- سپیده الان مبل هایی داره که دوششون داره، رنگشون رو دوست داره، دیوارای خونه اش هم رنگ رویاهایی شده که یه شب بالاسرم قصه اش رو گفت. هممون قربانی خودخواهی های تو شدیم.

گوشی ام را در کوله ام می اندازم و جلوی ارسال می ایستم:

- من چی؟ من چی دارم ارسال؟

سرم را کمی کج می کنم و به سپیده نگاه می کنم:

- سپیده من چی دارم؟

دست هایم را زیر کاپشن در دستم پنهان می کنم:

- یه ادم با چند تا خودکشی ناموفق که همه اش توی حموم بوده که

حتی همایون هم نمی دونه، یه پامچال که اگه صاف ایستاده، یه

روزی یه زنی یه مردی جووری توی جنگ لگدش زدند که هنوز

شکمش جای دردای رو نشون میده. من الان با بیست و سه سال

سن، نه عشق دارم نه خانواده دارم نه پدر نه مادر و نه خواهر، یه

پسرعمو و دوتا دوست دارم که هر سه اون ها به هر طریقی می خواستند؛ جای شماها رو بگیرند.

نفس عمیقی می کشم. گردنبنند درون گردنم را تکان می دهم:
- هیچی از شما به من وصل نیست، اگه اینجام، برای همایون، برای میثمه، برای نیلوفره، برای دو قرون خواب بی کابوسه، برای یه کم خیال تخته...

می آیم بروم، می آیم محو شم، می آیم پا به دو پله ی منتهی به راهرو برسانم که مچ دستم را می گیرد. سرش را کج می کند، کنار گوشم حرف می زند:

- داد بزن، جیغ بزن، هرچی هست رو بشکن، منو خراب کن، سپیده رو خرد کن؛ اما فقط پامچال، این همه بغض نکن! این همه تا سپیده رو نگاه می کنی؛ ارکیده رو نبین! این همه با نفرت به من زل نزن!
من گناهم هنوز پاک نشده، هنوز تنم درد می کنه، هنوز تومور بدخیم توی مغزمه که منو نمی کشه، هنوز تو رو دارم، عشق دارم و از همه مهم تر زنی رو دارم که توی بدبختی هام توی عوضی بازیام موند و نگفت؛ ارسالان داری چه غلطی می کنی؟ داریم به جهنم می ریم مرد!

دستش از مچ دستم بالا تر آمد، بازویم را فشرد، عقب کشیدتم. در چشم هایم زل زد:

- من یه گندی زدم که اگه لا یه مشت آدم فیک هم برم، پیدام می کنند! نه بهت نمیگم؛ دخترم، عزیزکم، عسلم و یا عروسکم! من پدر نبودم، مرد نبودم، حتی عشق برای سپیده هم نبودم. تو بیا هی به روم بیارش تا خیالم راحت شه هیچی تو اون دلت نمی مونه؛ حتی اگه به کشتن من هم برسه، باکی نیست؛ مردن برای کسی که یه عمر بهش تیر زدم، بهترین مرگه!

سرم را جلو می برم، نگاهش می کنم. دقیق تر از این چند ساعت، پرنفرت تر از این چند دقیقه، این مرد را باید کشت، این مرد را باید آنقدر تیر زد که فقط چند استخوان بماند، نمی دانم شاید هم دلم بخواهد زنده به گورش کنم.

چند خط ریز از کنار بینی قوز دارش تا روی گونه اش کشیده شده بود؛ خط های پیری، خط های شکستگی، خط های خودخواهی اش! موهایش نه کم شده است و نه زیاد، فقط فصل زمستان در تارهایش دیده می شود.

دستش آرام آرام شل می شود. هنوز گردبند اهدایی ارکیده را دارد، هنوز برق می زند، هنوز می گذارد انبوهی از ریش روی صورتش

بماند، چه قدر هنوزهای گذشته در صورتش می بینم. مهم ترینش این است که او هنوز زنده است!

تنه زدم و گذشتم! تنه زدم و پاهای شل شده ام به زور در کتانی های سفیدم چپاندم، تنه زدم و سیل اشک در چشم هایم لق زد.

در را که بستم، به صدا زدن های سپیده، به اشک هایی که می خواستند بوی مادرانه بدهند، توجه نکردم.

در را که بستم، پشت همان در فرو ریختم. استخوان هایم به هم خوردند و شکستند.

در را که بستم، پایم سر خورد و روی سنگ های کرم رنگ افتادم.

در را که بستم، زن همسایه نگاه متعجبش را به من داد.

در را که بستم، دلم برای امیرارسلان سوخت!

زن همسایه با قدم های بلندی خودش را به من رساند. حالم را پرسید و بلندم کرد. بلند شدنی که فرو ریخته شده بود.

دستم را به کناری دیوار گرفتم و لعنت به هرچی ترس است که نقطه ضعفم شده بود.

لبخندی زدم، زن دستم را فشرد و نگذاشتم فضولی کند که " که هستم، اینجا چه غلطی می‌کنم، چه شده " و این حرف‌های پیش و پا افتاده.

بند کوله‌ام را انداختم و مستقیم سمت آسانسور رفتم.

جلویش ایستادم، کمر راست کردم، چشم‌هایم را جای دکمه‌ها به در دوختم. حتی دکمه‌سیزده را فشار ندادم. نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار یک مستخدم برای ادای احترام جلوی درب‌های فلزی ایستاده باشد، فقط با باز شدن در کنار می‌رفتم و با بسته شدن در، دوباره صاف می‌ایستادم.

می‌دانستم از چشمی در، مرا می‌بینند، می‌دانستم آن مرد می‌داند چگونه خرده‌های شکستم را به چشم می‌بیند. می‌دانستم سپیده تلاش کرد در باز کند و نجاتم بدهد که در بی باز شدن بسته شد.

دست راستم را تکان دادم و انگشتم را از طبقه یک تا سیزده کشاندم. یک دور انگشتم را دور فلز دکمه چرخاندم و آخر سر دکمه‌ای زدم که اصلاً شبیه طبقه نبودم. فقط می‌خواستم آسانسور بیاید، خودم را درونش پرت کنم و دوباره به دکمه‌ها خیره شوم. درها که باز شد، پسر بچه‌ای با توپ در دستش از آن خارج شد و پاهای اسکیت پوشش را روی سنگ‌ها کشید.

#پارت_۱۱۰

#پارت_صد_و_ده

درها بسته نشده، پایم را میان در گذاشتم و خودم را داخل انداختم.
درها که بسته شد، نفسم حبس شد و اصلا نمی دانم طبقه دوازده به
چه کارم می آید؟

درون آئینه به خودی خیره شدم که آش مال شده بود، انگار دل سیر
کتکم زده اند و عین آشغال بیرونم انداخته اند.

موهای کوتاهم از کلاهم بیرون زده بود و رژلب کمرنگ صورتیم تا
زیر لبم پخش شده بود. دکمه های بافتم را تا به تا بسته ام و یکی از
پاچه های شلوارم درون کتونی فاق بلندم فرو رفته بود. بندهای
کتانی را درون فاق چپاندم و کشان کشان از آسانسور بیرون آمدم.
نمی دانم چمدان داشتم یا نه؟ اما جای خالی چیزی را در دستم
حس می کردم. صدای موزیک مزخرف گوشی ام هی قطع و وصل
می شد؛ اما من حس رساندن دستم به جیب کناره ی کوله ام را
نداشتم.

پله ها را بالا رفتم و هر بار یکی از پله ها را نمی دیدم با سر به دسته
ی کنار پله های می خوردم.

- ندو، یہ چیزیت میشہ؛ اون وقت سپیدہ ہی میگہ؛ تقصیر توعہ
ارکیدہ، دیگہ نمی ڈارہ بیاییم بیرون بازی کنیم.

دستش را می کشم و با آن دمپایی ها عروسکی قرمز پله بعدی را
می پریم:

- آجی همسایه جدیدمون رو دیدی؟ یہ پسر دارہ، موہاش بلندہ و تا
روی چشماش رو گرفته. به من گفت؛ شبیہ گوجہ سبزی! خیلی
صورتہ سبزہ؟

لبخند زیبایی می زند و پله بعدی را همراهم می پرد:

- نه تو پوست خوش رنگی دارہ، اون حسودیش شدہ.

لب های کوچکم را بر می گردانم:

- اخہ خواہرشم ہی صدام می زنہ، گوجہ سبز!

تقریباً روی پله ی آخر می افتم و کولہ سنگینم از پله سُر می خورد،
بند نازکش باز می شود و تمام محتوایش روی قسمت ساکن پله می
ریزد.

کیف کوچک آبی ام کہ پر از لوازم آرایش های خشک شدہ است.
کیف پول دست ساز چرمی ام، دست بند مہرہ ای قرمز زردی کہ
یادگارِ خیلی دور است.

کنار دیوار می نشینم و پایم را بالا آورده، سرم را روی زانوهایم می گذارم.

خیلی سخت بود، خیلی سخت است! خیلی درد دارد، خیلی غمناک است، خیلی ترسناک شده است، خیلی بوی بدی می دهد...

اینجا را می گویم! اینجا خیلی بد و بدتر است!

پای پیچ خورده ام را ماساژ می دهم و جای اشک هایی که خشک شده اند را لمس می کنم. جا خشک شدنشان از روی گونه ام را زیر چانه حس می شود.

- اگه هر روز پله های طبقه دوازده تا سیزده و سیزده تا دوازده رو بی آسانسور بیای، قول میدم این هفته برات سی دی فیلم بخرم. نظرت چیه؟

دستش را به معنی همکاری جلویم تکان می دهد. دهان کجی ای می کنم و دست به سینه نگاهش می کنم. موهایش را لخت کرده است، بلندای موهایش تا کمرش است، همه را چهل گیس بافته و یکی از آن بافت ها را مانند تِل از آن سمت سرش به سمت دیگر رسانده. صورت مهتابی اش بازتر شده و آرایش کمرنگی که برای تولد دوستش کرده بود، به صورتش می آمد.

- از کجا معلوم که اگه پایین بیام، منو می بری؟

لبخند می زند، روی دو پایش زانو می زند. گیره ی کوچک طلائی اش به رنگ روشن موهایش زیبایی داده بود. همیشه می دانست من از صاف کردن موهایش متنفرم و این بار کمی زیادی به خودش رسیده بود.

لعنتی چرا یادم نبود! این حرف ها را یادم نبود! این قسمت ماجرا را یادم نبود. همان جایی که من در عالم دوازده سالگی به او کنایه زدم!
- مطمئنی داری تولد میری ارکیده؟

چشم هایش بالا آمد و با اخم تصنعی ای نگاهم کرد:

- دیدی که کادو خریدم!

خودم را به چپ و راست تکان می دهم و یک پله پایین تر می آیم:

- تولد کی رفتنش مهمه!

می ایستد و با چشم های ریز شده می پرسد:

- داری میگی من دارم خلاف میرم بچه؟

ابروهایم را با شیطنت بالا می اندازم:

- دارم میگم؛ اگه غیر سی دی، یه بسته تخمه آفتابگردون و بستنی سنتی و پفک چیتوز نخری، به بابا میگم که دیشب لب پنجره با اون پسره حرف زدی و بهش گفتی؛ فردا تولدش میای!

لبخندم همراه اشک روی صورتم می آید. چرا هیچ وقت آن پسر را ندیدم؟ چرا جای باج گرفتن، نپرسیدم؛ پسرک را خیلی دوست داری؟ اسمش چیست؟ رسمش چه؟ بابا که نمی داند، سپیده را حداقل خبر کن!

با شنیدن صدای پایی، سرم را چرخاندم و متوجه زنی چادری که همراه مردی بالا می آمد شدم. کلید را از درون جیبم در آوردم و آن ها با دیدن وسایل ریخته شده، همان جا ایستادند.

از جا بلند شدم و نگاهشان کردم. مرد عصا به دست با چشم ها پوشیده شده از عینک تماشایم کرد. زن یک دور چادرش را زیر بغل جمع کرد و النگوهای نازکش با تکان دستش صدا داد. انگشتر فیروزه اش چشمم را زد.

مرد دستش را تکان داد و تسبیحش را دور مچش تاب داد و من چرا خشکم زده است؟

مرد با عصا به پله بعدی رسید و غرغر کنان گفت:

- این آسانسور رو اینقدر معطل کردند که این دو پله رو هم با این پای ناخوش باید بالا بیام. گلاب جان صد دفعه گفتم؛ این خونه رو عوض کنیم.

و انگار خانه روی سرم آور شد که با صدای خفه ای نالیدم:

- آقا جون!

#پارت_۱۱۱

#پارت_صد_و_یازده

نگاه فرتوتش را از زیر کلاه سیاهش به خط چشم هایم که رسید
پرسید:

- جوون این بالا چی می خوای؟ آقا جون کیه؟

زن کنار دستش بی حرکت ایستاده بود. قد و بالایم را یک دور کامل
آنالیز کرد و چنگی به دست های لاغرش زد:

- مادر تویی؟ خودتی عزیزکم؟ اون دوتا ارازل می دونند اومدی؟

پله ها را تند تند بالا آمد و سر پله ی آخر پایش به بند کوله ام گیر
کرد که یک نفر از پشت گرفتش با غرغر گفت:

- گلاب خاتون فکر کردی دو میدانی که اینجوری میری بالا؟ آقاجون

تو یه چیزی به این خانمت بگو تا آخر سر منو نکشته!

سرم را کج کردم تا نگاهش کنم که چادر دست و پا گیر گلاب
خاتون نداشت.

دست هایم مرا در هم پیچاند و نینو وار تکانم داد:

- مادر جان، خودتی؟ چرا خشکت زده؟ اردلان بیین نوه ات اومده!

مرد عصایش را به پایم کوبید که صدای خنده ی دختر بلند شد:

- نزن باباجان، بذار برسه بعد دست به زن کن!

بوی پیاز سرخ کرده با نعنای داغ می داد. بوی مادر بزرگ با النگوهای

کادویی پدر بزرگ می داد. بوی گل های پامچال و دسته گل های

ارکیده می داد.

این زن بوی مادری می داد. بوی گلاب با عطر دارچین می داد. بوی

خانم خانه و خبط های پوشیده می داد.

- من به قربونت مادر، نگفتی دوتا آدم پیر هستند که دلشون می

خواد تنها نوه ی دختریشون را ببیند؟

کلاه هم که از سرم افتاد، اردلان خان مویم را میان دستش گرفت:

- موهات رو کوتاه کردی؟ مگه نمی دونستی یکی هست که برات با

اون موها قصه میگه؟

چادر مشکی از سر گلاب خاتون افتاد و صورت گردش با آن موهای

حنا شده اش را راحت تر دیدم. لبخند نرمی زدم و با گوشه ی

انگشتانم نم اشکش را گرفتم:

- فدات بشم، ببخش! تو و باباجون توی کل دنیا تنها کسایی بودید
 که منو خواستید، منو سر ساعت نه جلوی در گذاشتید!
 آقا جان قسمت خمیده ی عصایش را به مچ دستش گیر داد و شانه
 ام را در حصار آغوشش گرفت:

- دختر سپیده هر جا باشه؛ حتی اگه جفا کنه، حتی اگه ککش هم
 نگزه، نوه منه! می دونستیم اوضاع اونقدر بغرنج هست که دیدن ما
 بدتر تو رو می ترسونه، بدتر عزادارت می کنه. گلاب خاتون هم این
 مدت با نبودنت ساخت تا درس عبرت به اون دخترش بده!

**

دستم را مقابل لیوان شیر گرفتم:

- نه خانم جون، نمی تونم! بدم میاد از شیر...

لیوان را دوباره سمتم گرفت:

- غلط اضافی نکن، می خوریش یا بریزم تو حلقه دختره ی خیره
 سر؟

لبخند کمرنگی زدم و یکی از ان نقل های کوچک داخل قندان را
 برداشتم:

- می خورم، شما جوش نزن، اردلان خان خر منو نگیره! همین
دیشب جواب شب بخیرم رو نداد.

سما سبد نان را روی میز گذاشت و بشقاب پنیر را دستم داد:

- حق داره پیرمرد، من جای بابا بودم، از همون پله ها یه جور پرتت
می کردم که ضربه مغزی بشی دخترا!

دستش را نرم نوازش کردم:

- چه قدر خوشگل شدی شما!

لبخند بزرگش را دوباره می زند و نیشگونی از بازویم گرفته می
پرسد:

- دماغت رو عمل کردی کلک؟

لیوان شیر را نزدیک دهانم نبرده دور کردم:

- من؟ راستش پلیپ داشتم!

دوباره می خندد و ضربه ی محکمی به کتفم می زند:

- عروسکی عمل کردی چه ربطی به پلیپ داره؟

دستش را روی نور بینی اش می گذارد و بالا می دهد:

- منو ببین، شبیه سقف شیروونی شده!

نقل را قورت می دهم که دوباره گلاب خاتون غر می زند:

- بذار شیر رو بخوره! اینقدر حرافی نکن سما!

سما سری تکان می دهد و نان بربری را سمت خودش می کشد و با فریادش لیوان در دستم تکان می خورد و نیمی از شیر روی شلوار می ریزد.

خانم جان تکه نان در دستش را سمت سحر پرت می کند:

- الهی اون صدای انکر الصواتت خفه بشه! آقا جونت مگه کره که اینجوری صداش می کنی؟

از جا بلند می شود و هیکل نبستا پُرش سمتم می کشاند. خم می شود و پارچه شلوارم بالا می کشد:

- نسوخت؟

سرم را تکان می دهم و دستش را می گیرم:

- نه داغ نبود خانم جون. شما برو بشین دیگه، اینقدر دور من نچرخ. بچه که نیستم!

دستم را عقب می کشد و با دقت به شلوارم که حرارت داغی شیر از آن بلند می شد، نگاه کرد:

- پاشو برو عوض کن تا نسوختی!

سر کج می کند و با غضب به سحر خیره می شود:

- از دست تو آخر دق می کنم، یه خاک بر سر نمیاد توی وبال گردن
رو بگیره راحت شم، پاشو برو پماد بیار.

سما لب می گزد و صندلی را عقب کشیده با آن دامن بلند گلدان
زیادی مامان دوزش از آشپزخانه بیرون می رود. لبخندم را جمع می
کنم و دست روی شانه ی خانم جان می گذارم:

- برو گلاب خانم، برو بشین بخور! باور کن من بچه نیستم.

خودش را عقب می کشد و لیوان نیمه ریخته ام از روی میز بر می
دارد:

- تو بچه گیت اون مامان ارازلت ولت کرد، هیچکی نبود؛ بگه این بچه
دوتا محبت و دوتا قربون صدقه می خواد. منو و اردلان رو فرستاد
خارج تا خودش به گندکاریاش برسه.

#پارت_۱۱۲

#پارت_صد_و_دوازده

حداقل سما باید اینجا می موند از تو مراقبت می کرد. اون یکی خاله ات هم هی ما رو پیش خودش نگه داشت که تهش این شد! اومدیم دیدیم جا تره و بچه نیست!

با اخم به حرکت تندش میان کابینت ها نگاه کردم، لبخند داشتتم؛ اخم هایم برای این همه خودخوریش بود. او که مقصر عشق سپیده نبود.

او که مقصر بدبیاری من نبود. او همیشه آن سر شهر زندگی می کرد و هر تابستان حال مرا خوب خوب می کرد. برایم هندوانه قرمز قاچ می زد و کلی حواسش بود تا یک وقتی دعوا نکنم.

خاله بزرگترم که از شوهرش جدا شد، تحمل ماندن در ایران را نداشت و با دعوت نامه دوستش به انگلستان رفت. عاشق درس و تدریس بود. رفت و آن جا مدرس خوبی شد که حالا می شنوم. سما خاله کوچکترم بود. خاله ای که از دار دنیا یک اتاق پر عکس داشت. در واحد سیزدهم دوخانه چسبیده به هم قرار داشت. یکی مال ما بود و دیگر مال خانم جان! نمی دانستم خانه کناریمان را خریده است. همیشه آقا جان می گفت؛ شیراز را ول نمی کند تا به رشت بیاید؛ اما انگار سما خوب مخ بابایش را خرده است. آخر عقیده داشت؛ شمال

کشور حال می دهد تا عکاس کنیم و هوایش برای هردوی آنان خوب است.

آقا جان، آسم داشت، ریه هایش مشکل داشت و در همان زمان سیزده سالگی ام یک سال بیشتر در انگلستان به سر می برد. عملش را همان جا انجام داد و کمی از مشکل ریه اش کمتر شده بود. این ها را همایون به من می گفت. می گفت که چه قدر هوای قبر ارکیده را دارند و دور قبر ارکیده پامچال کاشته اند و هر پنج شنبه دسته گل ارکیده روی قبر پرپر می کنند.

- هی به این سپیده گفتم، تو به ما چیکار داری؟ هی گفت؛ شیراز دورید ازم نگرانتونم، بیایید پیشم بمونید. اونقدر گریه و آه و ناله راه انداخت که آخر اردلان قبول کرد تا بیایم رشت.

خواستم جوابش را بدهم که اردلان خان با عصای دردستش وارد شد. نگاهی به گلاب خاتون کرد و سمت لیوان های چیده شده روی کابینت رفت. لبخند کمرنگی زدم و پرسیدم:

- خوبید آقاجون؟

لیوان را برداشت و به دست گلاب خاتون داد:

- ما بعد رفتن تو، خوب نشدیم.

لبخندم پرید و دستم از دور لیوان شیر تازه ام باز شد. گلاب خاتون زیرچشمی نگاهم کرد. لب گزیدم و تکه ای از نان بربری را داخل دهانم چپاندم. می خواستم قورت بدهمش، می خواستم هرچه هست بروند پایین و دیگر بالا نیایند. نمی خواستم تکه و کنایه هایم را به ریش این مرد ببندم.

هیچ وقت به من بدی نکردند؛ اما دخترشان خوب جوابم را داد. راستیش خیلی وقت ها برای درامان ماندن کتک های سپیده به آقا جان پناه می بردم. می دانستم که از کتک متنفر است، بعد کتک کاری آخری که در نه سالگی ام بود، اردلان بیشتر از سه ماه مرا پیش خودش برد و جواب تلفن های سپیده نداد.

کره روی تکه دیگر نان بربری مالیدم:

– گذشته ها گذشته آقا جون...

صندلی چوب را عقب می کشد و عصایش را به تکیه گاه آویز کرد. پلیور قهوه ای به تن داشت و ریش هایش یک دست تمیز بودند. لیوان چای را از دست گلاب خاتون گرفت و گفت:

– گذشته ای که تو هنوز بندشی، نگذشته دخترکم!

لبخند بی جانی زدم و سوزش شیر ریخته شده روی پایم را فراموش کردم. این مرد حرف‌ها داشت، غصه‌اش را به زبان می‌آورد و بینشان پس و پیش ناز خرجم می‌کرد.

شاید در قبل ترها تنها کسی که نازم را می‌خرید و اشکم را پاک می‌کرد و می‌گفت؛ "بابا جان، رسم روزگار همینه، به همه خوش نمی‌گذره؛ یه بارم از سرسره زمین می‌خوری."

راست می‌گفت، من بیشتر از ده بار از سرسره زمین خوردم. کاش تنها دردم زمین خوردن از سرسره باشد فقط... تحملش آسان تر است.

در قندان را برداشت و یک مشت کشمش روی میز ریخت:

- اونجور که تو گوشه پله کز کرده بود؛ فهمیدم نتونستی پا به خونه بذاری. حق داری باباجان، حق داری حتی اگه نخوای با سپیده صحبت کنی.

قُلپی از چایش را خورد و صندلی کنار خودش را عقب کشید:

- گلاب جان رو پا واینسا عزیزکم...

گلاب خاتون دست اردلان خان را گرفت و روی صندلی نشست و گفت:

- هنوز ترس هات رو سرکوب نکردی مادر؟

نفس عمیقی کشیدم و نان در دستم را داخل سبد برگرداندم:
 - اینقدر سنگینه که نمی تونم. هرتابستون که پشتون می اومدم فقط
 ماه اولش خوب بود؛ بعد که برمی گشتم، جنگ اعصاب، دعوا! داد و
 بیداد...

به تکیه گاه صندلی تکیه زدم:

- راستش خانم جون، اونقدر شاکی هستم که حتی دلم نمی خواست
 شماها رو ببینم. همایون برام می گفت. از شماها از قبر ارکیده از
 سپیده و هرچی که فکرش رو کنی. عکساتون رو می دیدم؛ اما من
 جرأت اومدن نداشتم تا اینکه همایون به استرالیا رفت. اولش بهانه اش
 زن عمو بود بعد هم یه مسئله شخصی، حالا می فهمم اون رفت تا
 من مجبورشم به این جا بیام.

دستی روی صفحه گوشی ام کشیدم:

- دیشب بهم پیام داد؛ تا وقتی که سنگامو با ارسالن وا نکردم، بر نمی
 گرده.

چیزی نگفت. نگاهم کرد و غصه ام را که می خورد، چُرک روی
 پیشانی اش را که می دیدم، دست های کمی لرزان را که به یاد دارم.

#پارت_صد_و_سيزده

این زن برای من واقعا مادر بزرگ بود، مرد کنارش هم اسطوره ام زندگی ام بود.

کمی بعد، با همان لبخند کج و کوله ام، به اتاق سما پناه بردم. داشت عکس های آتيله ی عروس جدید را ادیت می زد و هدفون بزرگ صورتی روی گوش هایش بود. روی تختش نشستم و به اتاق نسبتا کوچکش نگاه کردم. تمام دیوارهای اتاقش مشکی بود و پر از عکس های رنگی چاپ شده ای که بین همه شان چندتاییشان دلم را لرزاند.

نگاهم به آن عکس را که دید با لبخند هدفون را کنار گذاشت و صدلی اش را چرخاند:

- اون روز اومده بود تا به داداش سر بزنه.

نفسم را با فوت رها کردم:

- خاله، همایون زیاد اینجا می اومد؟

سرش را تکان داد و از جا بلند شد:

- همایون حداقل هر ماه به اینجا سر می زد.

رو تختی مشکی ای را که قلب های بزرگ قرمز داشت را چنگ زدم:

- به من می گفت؛ خیلی کم میاد!

سما برگشت و ابرویش را بالا انداخت. دوباره برگشت و سمت در اتاق رفت. روی دوپا ایستاد و دست دراز کرده، یکی از عکس ها را از گیره اش جدا کرد.

- همایون تنها داراایش رو دوست داره، نمی تونه دور بمونه. خودش

رو مدیون عموش می دونه. چرا اینقدر خودخواه بودنش شدی؟

لبی تر کردم و بازوهایم را به آغوش کشیدم، سما دامنش را به دست گرفت و سمتم آمد:

- همایون برات شده مثل ارکیده که اگر یه روزی نباشه، باز به تخت

بیمارستان نیاز پیدا می کنی. اینقدر وابسته هر آدمی نشو پامچال...

عکس را سمتم گرفت:

- خیلی وقته منتظرم بهت بدمش. زیاد روش کار کردم.

انگشتم را روی کاغذ روغنی عکس کشیدم و سرم را با حسرت تکان

دادم:

- سپیده رو می بینم؛ انگار ارکیده رو فقط با موهای لخت می بینم.

حرکاتش و بعضی رفتارهایش شبیه ارکیده ست.

انگشتم از موهای فرخوش رنگش پایین تر آمد و چشم های نسبتا ریز و بینی خوش فرمی که به برجستگی لب هایش شدیداً می آمد. این آخری ها شدیداً پیگیر نگین کاشتن روی بینی اش بود. سپیده کاریش نداشت، چون خود سپیده یک حلقه کوچک داخل بینی اش داشت که یادگار همان معشوقه اش بود. می دانستم که جهان چه قدر از این جنگولک بازی ها خوشش می آمد و سپیده برایش هرکاری می کرد.

- اگه بود، اگه بود فقط.. من به بودنش خیلی نیاز دارم. هیچ کس نبود دست روی سرم بکشه، ارکیده شب ها کنارم بود، روزها مدرسه می بردتم. یه بار هم با ماشین رفیق صمیمیش که خیلی هم مدل بالا بود؛ اومد دنبالم، بردتم ماسوله، اون روز تا ساعت چهار صبح بیرون بودیم.

سما شانه هایم را فشرد و گفت:

- متاسفم که نمی تونیم برگردونیمش. هنوز که هنوزه ارسال نگفت چرا ارکیده اون کار رو کرد!

پوزخند آشکاری زدم و رد کمرنگ اشک هایم را با گوشه ی آستینم پاک کردم:

- معلومه که نمیگه، عقیده داشت؛ هر حرفی باید تو خونه چال بشه.

*

- خب؟

دستی به ریش های نیمه بلندش کشید و در انتهای آن گوشه ی
بینی اش را خاراند:

- از کجا بگم؟

دست به سینه نشستم و خودم را به تکیه گاه صندلی ام چسباندم.
سپیده دستی به یقه ی بارانی اش کشید و شال گردنش را از دور
گردنش آزاد کرد:

- پامچال این یه اشتباهه فقط..

دست هایم را درون جیب پالتویم فرو بردم:

- منم حتما گوشت قربونی اشتباهاتتون!

ارسلان دستی به موهایش که به خاطر باد پخش و پلا شده بود را
عقب فرستاد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره برگردن. مدتی از برگشتمون می
گذشت، برای تولد سپیده به ترکیه رفته بودیم.

نگاه کوتاهی به من انداخت و من پوزخند پررنگی به رویش زدم:

- عزیزم! چه قدر رمانتیک!

دست چپش را دور لیوان آبمیوه اش کشید و برق حلقه ی نقره ای رنگش چشمم را گرفت. کمی ابروهایم بالا پرید. به جلو خم شد و دست راستم را به حلقه رساندم. نگاهم را تا روی دست چپ سپیده کشاندم:

– شما دوتا چتون شده؟ تا وقتی من بودم، تا وقتی ارکیده بود، یه کار می کردید حلقه هاتون گم بشه! حالا که دیگه هیچکی رو ندارید؛ عاشق و معشوق شدید؟

– من و سپیده فقط فهمیدیم که بهتره خودمون دوتا باشیم. اون جهان رو خیلی وقته فراموش کرده، منم هرکاری که برخلاف زندگیم بود رو کنار گذاشتم.

دستم را در هوا تکان دادم و غریدم:

– هه! الان؟ الان لامصب؟ بعد این همه مدت؟ منتظر بودید من گورم رو گم کنم و ارکیده خودش رو بکشه؟ آره؟

#پارت_۱۱۴

#پارت_صد_و_چهارده

تقریباً در جایم نیم خیز شده بودم و نگاه اطراف را کاملاً به خودم متوجه کرده بودم. سپیده دستش را به شانه ام رساند:

- تو رو خدا پامچال!

روی صندلی ام نشستم و دستی روی صورتم کشیدم:

- بقیه اش؟ به درک که با هم خوب شدید، به جهنم که یک صدم هم به یه آشغالی مثل من فکر نکردید! بقیه اش چی؟

ارسلان سرفه ی خشکی کرد و دکمه اول بارانی قهوه ای رنگش را بست:

- بعد برگشتمون، اتفاقی رفتم از دکه سر کوچه سیگار بخرم که دکه ای گفت؛ پشت کوچه اول یه خانمی کارم داره. اول بی خیالش شدم؛ اما دکه ای رو می شناختم، خیلی ترسیده بود. بهم گفت؛ پسرش را گرفتند و گفتند تا من نرم نمی دنش! فکر نمی کردم اینقدر هیولا شده باشه! یعنی انتظارش رو نداشتم.

لب تر کرد و این بار مستقیم در چشم هایم زل زد:

- پشت کوچه اول دیدمش، سوار یه ون مشکی بود و هنوز همون قیافه ی خیلی عجیبش رو داشت. پسر بچه رو ول کرد و به من گفت؛ سوار شم.

دستی روی دسته ی عینک دودی ام کشیدم و از بالای شانه ی
ارسلان به خیابان خالی از آدم خیره شدم.

- اول قبول نکردم و بماند که چه قدر توی اون خرابه کتک خوردم،
آخرش هم با زور و بلا سوار ون شدم.

دهانم را کج کردم و کمی به جلوی خم شدم:

- به سپیده گفتم؛ با کیان خوابیدی؟

سپیده نگاه سریعی به من انداخت و دستش بی حواس به فنجان
قهوه اش خورد. پوزخندی زدم و کوتاه به صورت ارسلان نگاه کردم:

- بهم گفت؛ باهات بوده! بهم گفت؛ یک بار هم نه، بیشتر از دوبار
باهاش بودی. می خوای مخفیش کنی؟ می خوای بگی نه؟ تا کجا
هی پنهان کاری؟

دست مشت شده اش را از نظر گذراندم و دوباره به تکیه گاه صندلی
ام تکیه زدم. انگار یک بُشکه آب خُنک در تنم ریختند که آن قدر
شُل و ول روی صندلی ام نشستم.

سپیده با دستمال کاغذی قوه ریخته شده را جمع و جور کرد و با
صدای خفه ای پرسید:

- ارسلان، راست میگه؟

مشغول شکنان غصروف انگشت هایم شدم و انگشتر در دستم را جا به جا کردم. انگار به سینما آمده باشم و آن دو تنها بازیگران فیلم باشند. بیننده اش من، کارگردان و تهیه کننده اش؛ کیان! جالب به نظر می رسید.

لبخند بی چاک و چانه ام و لب هایم جا خشک کرده بود، لامصب ها چه قدر شوکه نگاهم می کردند، انگار سوال امتحانی سال آخر خرداد ماه را لو داده ام.

ارسالان سری تکان داد و با استرس مشهودی دستی به گوشه ی لبش کشید:

- تو چیزی از کیان نمی دونی! نمی دونی به چه شدتی وحشتناکه! سرم را تکان دادم:

- اتفاقا بهم پیشنهاد داده برای پیدا کردن چیپ کمکش کنم، برای اینکه در امان باشم هم قبول کردم به خونه اش برم و پیشش باشم. چشم هایش گرد و با تعجب گفت:

- تو که نمیری!

شانه ام را بالا انداختم:

- هیچکدومتون برام مهم نیستید؛ جز همایون و نیلوفر و میثم! من برای نگه داشتن دارایی هام می جنگم. اونا مال منن، اونا برای من یه شب خواب راحتن. می دونی وقتی همایون به استرالیا رفت و تا دو روز خبری ازش نبود چه قدر حالم بد شد؟ می دونی همین کیان پیداش کرد؟

سرش را دو طرف تکان داد:

- باور می کنی که پیداش کرده؟ احمق اون دختر خودش این بلاها رو سرت میاره تا مجبورت کنه باهاش همکاری کنی! لیوان آیس پکم را کنار زدم:

- بهم بگو اون چیپ لعنتی کجاست؟

سپیده نگاه هراس زده ای به هم انداخت:

- اگه بگه که دو دستی تقدیمش می کنی! و این یعنی مرگ برای من و خانواده ام...

بی اهمیت به حرفش، دوباره به امیرارسلان خیره شدم:

- بهم بگو اون لامصب کدوم گوریه؟ من زندگیم داره خراب میشه! نمی تونم این خرابی رو هی هم بزخم تا تو زنده بمونی!

گارسن بیصدا لیوان ها و بشقاب های خالی شده را برداشت رفت.
صندلی ام را کمی کج کردم و خودم را به امیرارسلان چسباندم:

- چرا نمی تونی بهم بگی؟ چی داخلشه؟

شانه اش را بالا داد:

- نمی دونم! نمی دونم..

دستم را محکم روی میز کوبیدم:

- تو نمی دونی؟ تو تنها کسی هستی که می دونی لعنتی! ارکیده سر
همین آشغال مُرد! حالا نوبت منه؟ آره؟ ارسلان کور خوندی اگه فکر
کردی می ذارم با مُردنم تو زنده باشی! تو و سپیده هردوتون مسبب
این اتفاقاتید!

بی توجه به نگاه های اطراف، آمدم کیفم را بردارم که مچ دستم را
گرفت و مرا روی صندلی هول داد:

- من هیچوقت نخواستم با کیان رابطه داشته باشم، هیچ وقت از
رابطه ام هم لذت نبردم، هیچ وقت حتی به فکر زن دیگه ای نبودم.
تو اینو می دونستی، تو می دونستی من چه قدر سپیده رو دوست
داختم، یادت رفته هرشب و هرشب پیش تو ارکیده از عشق یه طرفه
ای می گفتم که به اجبار تو مغزم رفته بود؟ یادته یا نه پامچال؟

مچ دستم را محکم فشرد:

- نگو یادت نیست، نگو که نمی دونی من و تو باهم برای سپیده رفتیم انگشتر خریدیم و توی راه وقتی دستت بود از دست افتاد و گم شد!

دندان هایم را روی هم ساییدم:

- اینو خوب یادمه، یادتم هست که تا یک هفته منو توی زیرزمینی که از موش هاش می ترسیدم حبس کردی تا درس بگیرم تا عبرت بگیرم تا بفهمم تو هم یه عوضی

#ادامه_پارت ۱۳

فوری... اینو چی؟ تو یادته ارسال؟

سرم را کج کردم و با چشم های گشاد شده ام به سپیده زل زدم:

- تو یادته نه؟ یادته که ارکیده رو دعوا کردی که برام یه لقمه نون پنیر آورد و تو پشت دستش رو داغ کردی! من اینا رو یادمه ارسال، اینا رو یادمه سپیده. می بینی حافظه ام چه قدر خوبه؟ همون حافظه ای که فکر می کردی ضعیفه و با اون دستت می کوبیدی تو سرم که " پامچال تو مغز نداری و هنوز نمی دونی یک به علاوه یک میشه دو نه یک! "

خودم را عقب کشیدم و چیزی شبیه به " هه " از دهانم بیرون پرید:

- ولی الان چی؟ من الان با بیست و سه سال سن، یه مهماندار قدری شدم که بیشتر از سه زبان خارجه رو فول حرف می زنه که نه ارسال و نه سپیده توی این جا رسیدنم نقش نداشتن!
دستم را روی دست ارسال گذاشتم و با نفرت به چشم هایش خیره شدم:

- فردا تولد بیست و چهارسالگی دخترته، دختری که عین آشغال بعد رفتنش دنبالش نگشتی و گفتی "گور باباش، بادمجون بم آفت نداره" تولده دخترته سپیده، دختری که وقتی به دنیا اومد بیشتر از چندماه به خاطر مواد کشیدن های تو، توی دستگاه نفس می کشیده! وقتی سیزده سالم شد؛ درست روز تولدم جهانم بهم یه گردنبنده پلاستیکی کادو داد، شعورش از شما دوتا هم بیشتر بود...

#پارت_۱۱۵

#پارت_صد_و_پانزده

دستم را بیرون کشیدم و کوله ام را چنگ زده با قدم های بلندی سمت در کافه رستوران رفتم. زنگوله های کوچک که به صدا در آمد در را بستم و امان از منی که مدام پشت این در ها فرو می ریزم و باز

آدم می شوم، باز با جارو به جان خرده هایم می افتم و جمعشان می کنم. لعنت به منی سنگ می زنند باز سگ خانه شان می شوم. اینجایی که کسی مرا نمی خواست، سگ پاسبان شدن هم می ارزید. اینجایی که ارسلانش و سپیده اش، هنوز بر سکوی غرورشان می تاختند، بوی خفگی می داد.

انگار یکی دست دور گلویت بیندازد و سرت را در آب فرو ببرد، هی دست و پا بزنی، هی جیغ هایت در آب خفه کنند، هی اشک بریزی و ته ش هر هر به نیش بختند که " دخترک چه قدر ضعیف شده ای " من ضعیف نشده ام، ضعیف بودم، پاهایم مال خودم نیست، دست هایم مال خودم نیست، قلبم که دیگر نمی زند؛ حتی چشم هایم خیابان شلوغ را هم نمی دید. مانند کورهای بی عصا میان خیابان دویدم و مردی فریاد زد " زنیکه یابو "

زن دیگر جیغ زد " ننش ولش کرده همین شده " حتی پسرک بی ریخت هم کنایه زد " چرا بی ننه آقات اومدی تو خیابون جوجو " لعنتی ها همه شان بروند بمیرند، همه شان بروند گورشان را بکنند، همه شان به همین روز بیوفتند.

خیابان هنوز شلوغ بود، ماشین ها بوق می زدند و مرد راهنما رانندگی با تعجب سوت می زد. مرا نمی فهمید، این دخترک سلب آرامش شده را نمی فهمید.

مهم نیست، دیگر هیچ چیز مهم نبود، دیگر حتی مرگ هم اتفاقی نیست، اجباریست که خودم می خواهم.

پاهایم دیگر جان دویدن و حرف گوش دادن نداشت، دیگر کوله نیمه سنگینم را نمی توانستم تحمل کنم. دیگر پامچال نای راه رفتن نداشت، دیگر از من، منی مانده بود که جان نداشت!

روی نزدیک ترین سنگ پارک نشستم و سرم را روی پاهایم گذاشتم. بچه های کوچک در محوطه اسباب بازی ها شلوغ می کردند و نمی گذاشتند صدای بلند گریه مرا کسی بشنود.

شده بودم؛ مادر مرده ای که حتی پول خریدن یک جعبه خرما برای مادرش نداشت. گریه می کرد و می نالید "خانم لطفا کمک کنید، آقا میشه کمک کنی؟"

نه هیچ چیز این ماجرا درست نمی شد، هیچ چیز حال من خوب نمی شد.

امروز از صبحش یکی در گوشم گریه می کرد، یکی دست روی سرم می کشید و می گفت "چرا موهات رو کوتاه کردی باباجان؟"

من نمی خواهم، همان قبلی باشم، نمی خواهم کفتر جلد باباجان و
تسبیح دست گلاب خاتون باشم.

نمی خواهم صد نذر بدهند که آیا سالم بر می گردم یا نیمه مُرده به
خانه می آیم!

همین صبحی، سما برایم دعا خواند و گفت؛ " خدا خودش مراقبت
هست "

آره بود که تا به الان روی پا ایستاده ام، راستش خدایا درجا زدنم را
هم شکر، بگیر جانم تا شاید مُردن مرا به جایی برساند.

گفتم امروز یک مرگیم هست! دلم مادر می خواست، شاید هم پدری
که بگوید " بیا خرید کنیم " مگه نمی گفتند؛ خرید حال آدم را جا
می آورد؟

پسر بچه با توپش به پایم زد و گوشه چشم با چشم های چسبیده به
هم نگاهش کردم. کاپشن سیاه بادی اش صورت گردش را بامزه تر
کرده بود.

مرا یاد همان پسر همسایه مان می انداخت که به من؛ گوجه سبز می
گفت!

پارک نزدیک خانه مان را کلی درستش کرده بودند، کلی وسایل بازی در محوطه اش نصب کرده بودند. رنگ قرمز زرد به جان وسایلیش ریخته بودند.

- طاهایا پسریم؟

سرم را بالا گرفتم و به مرد نگاه کردم. موهای قهوه ایش را بالا زده بود و یک شالگردن کلفت سرمه ای دور گردنش انداخته بود. پالتوی بلند سرمه ای هم به تن داشت که قد بلندتر نشانش می داد.

- خانم خوبید؟

سرم را تکان دادم و توپ پسرپچه را سمت طاهایا فرستادم. لبخند نیم بندی زدم و آن دو با نگاه پر کششان رهایم کردند.

**

موبایل را از آن گوش به این گوش دادم و لقمه نانی که سما سمتم می گرفت را پس زدم. چنگی به موهایم زدم و وقتی حرف آخرش را زد با اخم غریدم:

- نیا، به جهنم! به درک! بمون همون جا. تو هم یکی مثل همینایی!
اگه اومدی تهران، دیدی من نیستم؛ بدون مسببش تویی!

سما با تعجب شانه ام را لمس کرد و سر کج کرده از در نیمه باز حواسش را به گلاب خاتون داد تا یک وقتی سر و کله اش پیدا نشود.

- بچه شدی؟ چی فکر کردی که می خوام بری پیش کیان؟ برای من؟ میثم؟ نیلوفر؟ برای چی؟

خودم را به تکیه گاه صندلی چرخ دار کوبیدم، یکی از پاهایم بالا آوردم و روی میز گذاشتم.

- سر لج تو و ارسالم شده، من میرم! باور کن که میرم. امروز اگه موندم پیش باباجون فقط برای خداحافظی... نه دیگه به من زنگ بزن و نه دیگه می خوام برام جز بزنی! من باید بفهمم تو اون چیپ چیه که قبلا مسبب مردن ارکیده شده. حالا تو هی هوار بزن.

- تو غلط می کنی که می خوام بری! بیجا می کنی. دو روز نبودم؛ خودسر شدی؟

پوزخند صدا داری زدم و سما با کف دستش به گونه اش کوبید و لب زد "آرام تر"

- یه مدت مهم بودی و بهم خوبی کردی، دمت گرم دادا، لطف کردی! حالا که باید باشی؛ منو مجبور می کنی تا باز با اون عموی عوضیت حرف بزنم؟

صدای نفس های عصبی اش را با تاخیر شنیدم.

#پارت_صد_و_شونزده

می دانستم به نقطه جوش رسیده است و اینکه دستش به من نمی
رسد، عصبانی ترش کرده است.

امروز صبح از سر ساعت ده، شروع کرد به غر زدن و حالا که ساعت
یازده شده است، ول نمی کند. می دانستم که ارسال قطعاً تماس
گرفته و شیرش کرده تا مخ مرا بزند.

این بار دیگر گول حرف هایش را نمی خورم. دیگر نمی خواهم مطیع
باشم، اینجا یک چیزهایی زیادی مشکوک بود. ارسال نمی گفت؛
چیپ کجاست و کیان می گفت؛ پیش توست! کجاست که من نمی
بینم؟

موبایلم را با شتاب رو تخت پرت کردم و خودم را بالا کشیده، سرم را
به تیکه گاه صندلی چسباندم. با چشم های باز به سقف سیاه پر
عکس خیره شدم.

عکس های ریز و درشتی که همه شان کار دست خود سَمّا بود.
همایون هم گاهی میان عکس ها بود، از کودکی تا به الان که سی و
سه سال داشت. عینکی و بی عینک، موی بلند و بی موی بلند! ریش
پرفسوری و ریش داعشی!

- خوبی؟

چشم روی هم فشردم و ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. سما امروز بوی آتش رشته می داد. عدل امروز باید پنج شنبه باشد؟ عدل امروز باید من سر قبر ارکیده بروم؟ عدل امروز بوی حلوا زیر بینی بزند و گلاب خاتون از من بخواهد؛ خلال بادام ها را روی حلوا بریزم؟ عدل امروز همه چی دست به دست هم داده اند تا مرا از پایه ویران کنند؟ امروز هم مثل دیروز بد هستم. مخصوصا بدتر از دیشبی که یواشکی و دور از چشم اردلان، لب تراس سیگار کشیدم و کسی نفهمید که من فقط اندازه یک پشت بام با صحنه خودکشی فاصله دارم.

سما شانه ام را می مالید و چرا فکر می کرد حال من اینجور خوب می شود؟ بی حوصله و بی حواس بودم که صبحی در خانه، نام همایون را آوردم و بعدش فهمیدم که خانه خودم نیستم. نیلوفر زنگ می زند و میثم می دانست که خوب نیستم، پیامک می داد.

نیلوفر را پشت گوش می انداختم و میثم را تک و توک جویای حالم می کردم.

شلوار سندیادی زرشکی به پا داشتم که دیشب لب تراس به میله
 جان پناه گیر افتاد و پاچه اش کمی زیادی چِر خورد.
 سرم را چرخاندم و به سما نگاه کردم. اصلا شبیه سپیده نبود! جوان
 تر و خوش بر و رو تر! موهای یک دست خوش رنگ سیاهش را بالا
 سرش گوجه ای بسته بود و برخلاف دیروز سارافن و شلوار پوشیده
 است. خط چشم به چه پهنایی پشت چشم های خمار سیاهش
 کشیده و صبحی به من گفت؛ کمی حس خوبی به یکی از عکاس ها
 دارد.

- می خوام به گلاب خاتون بگی؟

با استفهام نگاهم کرد:

- چیو؟

لبی تر کردم:

- اینکه دلت رفته!

سرفه ی خشکی کرد و دستی به لب های رز خورده اش کشید.
 جلوی آینه ایستاد:

- نمی تونم. اگر جدی باشه خودش میاد سراغم. خونمون رو بلده!
 ابرو بالا انداختم و از درون آینه نگاهش کردم:

- خاله دیگه داره سی سالت میشه!

چشم هایش را ریز کرد و با اخم های دومی اش گفت:

- بیست و هشت سالمه!

- می دونی که امروز تولدمه؟

نگاه نگرانش را به چشم هایم داد:

- می دونم!

دستی به شانه ی لباسش کشید و چرخید. سمتم آمد و دست روی

تکیه گاه صندلی گذاشت. یک دور صندلی را چرخاند:

- اول باید بریم سر خاک ارکیده! مامان و بابا هر پنج شنبه باید اونجا

برن.

شانه ام را بالا انداختم:

- یه کار کن، نیام! دلش رو ندارم سما! پاهام مال خودم نیست...

دلهره و ترس به جونم افتاده.

دقیق تر به چشم هایم نگاه کرد:

- من همیشه به مامانت می گفتم؛ پامچال چشماش به پدر شوهرت

رفته.

پلک محکمی زدم:

- چشمام رو لنز میدارم! محل کارمم هیچکس نمی دونه چشمام این رنگی نیست!

لبی تر کرد:

- سبزه دیگه!

- متنفرم از این رنگ! قهوه ایه.

- ارکیده که خیلی دوست داشت چشاش هم‌رنگ تو باشه! یادت نیست لنز خریده بود؟

- مال من سبز نیست! زیتونی هم نیست، قهوه ایه!

لبخندی زد:

- خودت که می دونی هم‌رنگ ارسالان...

شانه بالا انداختم. اردلان خان همان پدر شوهر! چیز زیادی یادم نیست! فقط یادم بود، بعد ازدواج ارسالان و سپیده، پدر سپیده بیشتر از چندسال فوت کرده بود و در همان مهمانی عروسی، پدر ارسالان یعنی اردلان خان، دل به گلاب خاتون می دهد. خنده دار به نظر می رسید که زودی بساط مهمانی دوم پهن شد و آن دو هم زن و شوهر شدند!

صدای گلاب خاتون آمد که می گفت " بچه ها آماده شید!"

من آماده نمی شدم. آماده رفتن به قتگاهم نمی شدم. آماده رفتن به قبری که بیشتر از چندسال است ندیدمش نمی شدم.

سما نگاهم کرد و با لبخند نرمی، شالش را از روی میز کامپیوتر برداشت و کیفش را روی دوشش انداخت:

- یه کم بخواب! دیشب دیدم که تا پنج صبح توی تراس بودی! دستگیره در را در دستش گرفت:

- چه بلایی سرت آوردن که سیگار می کشی؟
زیر چشمی نگاه کردم:

- حاله را خوب نمی کنه، خودم رو به سیگار تحمیل می کنم. برو خاله...

#پارت_۱۱۷

#پارت_صد_و_هفده

در را که بست، اتاق بوی سکوت گرفت! در را که بست، پاکت خالی سیگار در زیر بالشت چشمم را زد. در را که بست، عکس دست جمعی کودکی روی آینه قدی حاله را بدتر گرفت.

اینجا خفه می شدم. اینجا حالم از خودمم بهم می خورد. نمی توانستم بمانم، نمی توانستم تحمل کنم که باز اردلان خان بیاید و دوباره بگوید "چرا موهات رو کوتاه کردی باباجان!؟"

و من پوچ شدم و بمیرم و نگویم که در خواب و بیدار این کار را کردم. نگویم که موهایم را روی شعله گاز گرفتم و سوزاندمشان. نگویم که بوی سگ مُرده در خانه را انداختم و نیلوفر به دادم رسید. بعد آن شب، دیگر موهایم را بلندتر از زیر گردن نشد! تا کمی بلند می شد؛ یاد آن شب می افتادم و باز کوتاهشان می کردم.

آن شب خواب بدی ندیدم، بلکه خواب دیدم ارکیده موهای فرفری اش را کوتاه می کرد و گریه می کرد! یادم نیست چرا گریه می کرد؛ اما هی می گفت "خدا لعنتش کنه، چرا باهام این کار رو کرد؟" دست هایم را روی سرم گذاشتم و دوپایم را روی صندلی نگه داشتم، پیشانی ام را به سر زانوهایم چسباندم و چشم هایم را بستم.

نمی توانستم اینجا باشم، نمی توانستم نفس بکشم، آلرژی داشتم. به این هوا، به این خاک، به این که من در یک قدمی خانه ای هستم که زمانی در آن مُردم و دیگر زنده نشدم.

باید بروم، یک جوری که دیگر گورمم اینجا پیدا نشود.

از جا بلند شدم و میان کشوهای میز دنبال کاغذ و خودکار گشتم. مداد سیاه را روی کاغذ کشیدم و نوشتم "خاله، نمی تونم بمونم! چندتا از عکس ها رو می برم، خودت یه جوری حواس آقا جون و خانم جون رو پرت کن! بلدی! اینکارو همیشه بلدی! شماره ام رو داری، زنگ بزن، بذار یادم بمونه که هنوز خانواده دارم، هنوز بعد ارکیده کسی منو می خواد! ببخشید.."

از دیشب تا این ساعت، به امروز فکر کردم! روز جالبی به نظر می رسیدانه آنقدر جالب که دلم نخواهد با خودم درد و دل نکنم. قبول یک سری اتفاقات سخت نیست؛ فقط باید به خود بقبولانی که مجبوری! باید هی در سرت بزنی که تو آن دست آدم هایی که بایدها را دوست داری! کاش کسی پیدا می شد؛ تا مرا بلد بود، نگاهم می کرد، می فهمید؛ دلم آغوش می خواهد! سکوت که می کردم، می فهمید؛ یک جای کار می لنگد! کاش کسی بیاید که مرا بلد باشد، فقط بیایید!

در تمام سال های زندگی ام ارکیده مرا بلد بود و بعدش همایون و حالا هیچکس!

کیان ادعای بلدی می کرد و فکر می کرد؛ بسیار زرننگ و آب زیرکاه است!

اولش شرط آمدنم، پیدا کردن یک کار بود؛ همان مهمانداری! کلی برایم دلیل و برهان آورد و آخرش قانعم کرد که بعد مدتی که اوضاع آرام شد، همه چی درست می شود!

چمدانم را به سختی کشیدم و حسام با قدم های بلندی سمتم آمد. کمی متعجب و هراس زده نگاهم کرد. انگار انتظار رفتن نداشته باشد، دقیقا شبیه مادر مُرده ها بود! موهایش بلند و ریش های نزده اش هم مرا متعجب کرد.

بالای ابرویش زخم کوفته شده ای دیده می شد که رد خون مردگی هم داشت. کیان در حیاط را بست و با نگاهی به من سمت ماشینش رفت. برایان چمدانم را گرفت:

- ما منتظر تیم!

سرم را تکان دادم و کلید را در دستم چرخاندم. حسام خودش را کنارم کشاند و با سر به در بسته ی خانه اشاره زد:

- میری سفر؟

کمی نگاهش کردم، چشم های تیره اش، موهای شلخته اش، لباس های کج و کوله ای که یکی از ان یکی بیرون زده است، همه شان مرا می ترساند.

- تو چت شده؟ حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟

سرش را تکان داد:

- داری میری سفر دیگه؟

خودم را جلو کشیدم و متوجه چشم های ریز شده زن همسایه شدم.

- خیلی وقته ندیدمت! بعد آتش سوزی اینجا انگار نبودید!

یقه کج شده ی لباسش را کشید و نفس عمیقی رها کرد:

- مامان راضی نبود، برگردیم! ترس به جونشه! مدتی خونه خاله ام

موندیم، من چند روزه اومدم؛ اما تو رو ندیدم. پرسیدم؛ گفتند انگار

رفتی جایی!

چرخیدم و کلید را در قفل فرو بردم و کمی در را جلو کشیدم:

- مدتی میرم پیش یکی از دوستانم، مشخص نیست، کی برگردم.

دستش به شانهِ ام نرسیده، برمی گردم و نگاهم از دستش تا خودم

کشیده می شود:

- چیزی شده؟ حال نرگس بد شده؟ کمکی از دستم بر میاد؟

سرش را تکان می دهد و چند قدم از کنارم می گذرد:

- نه، خوش بگذره! مراقب خودت باش..

پشت سرش راه می گیرم:

- منو خر می کنی؟ سر منو با این حالت شیره می مالی حسام؟

دست هایش را در جیبش فرو می برد و تنها با سر به رفیقش که گوشه ی دیوار دیدمان می زند، سلام می کند و جواب مرا نمی دهد.

- حسام بهم میگی چی شده؟ می خوای شماره م رو بدم تا زنگ بزنی؟

از بالای شانه اش نگاهم می کند:

- همایون خونه نیست؟ بابام می گفت؛ مدتی بهش زنگ نزده!

خودم را با دو قدم بلند به رو به رویش رساندم که مجبور به ایستادن شد. به موهای خرد شده روی پیشانی ام نگاه کرد و با انگشت اشاره اش کناره ی بینی اش را خاراند.

- حسام، همایون حالش بد شده به شفق زنگ زده؟

سرش را تکان داد:

- نه!

#پارت_۱۱۸

#پارت_صد_و_هجده

دستم را به دیوار گرفتم و دوباره مانع رفتنش شدم:

- گوشیت رو بده!

سرش را عقب کشید و با اخم های درهم نگاهم کرد:

- برو دیرت میشه.

دستم را طلبکارانه جلویش تکان دادم:

- گوشیت! خودت شماره ندی، از بابات می گیرم، بابات هم که می

دونی از کاه کوه می سازه و می ترسه؛ پسر ته تغاریش رو تیغ بزدم،

پس شماره!

لبخند پلیدی هم کنج استایلم چسباندم و با چشمکی دستم را

دوباره تکان دادم. کلافه سرش را تکان داد و دست به جیب شد.

موبایلش را سمتم گرفت و دکمه بالای پیراهن چهارخانه اش را

بست.

با روشن شدن صفحه گوشی و باز شدن بی قفل گوشی، نگاه کوتاهی

به چشم هایش کردم و مشغول گرفتن شماره ام شدم. با بلند شدن

صدای گوشی ام، سه نقطه ی کنار شماره ام را زدم و نامم را " پامی " سیو می کنم.

گوشی را با عجله دستش می دهم و قدمی نزدیکتر می روم:
- بهت زنگ می زنم.

لبخند کمرنگی زدم و از کنارش رد شدم. رد شدنی که بعدها یک ور زندگی ام را سوزاند!

رد شدم و سمت ماشین دویست و شش رفتم.

به در خانه ام نگاه کردم، حس آن حوض خوش رنگ میان حیاط خانه، ماهی گلی ها نداشته اش، گلدان های خشک شده اش، حاله را می گرفت.

برایان پیاده شد و در را باز کرد. سوار که شدم، دلمم برایش تنگ شد! برای همایونی که معلوم نبود؛ کی ببینمش!

برای نیلوفری که حال دیگر پیش مادر بزرگش می رفت، برای میثم که دلش برای ژیلارفته بود! ژیلایی که بچه کوچکش حالا حالاها پدر نمی خواست! دلمم برای کادر مهمانداری و آن کفش های پاشنه دار کفه دار قرمز تنگ می شد، برای ساعت هدیه ای مهندس پروازی که عیدی می داد.

من با رفتنم خیلی چیزها را دلتنگ می کردم. خیلی حس ها را می کشتم و انگار کشتن کار من است و بس!

کیان از آینه تماشایم و امروز عجیب تر از دیروز لباس پوشیده بود. کلی نگاه ، سمت خانه ام کشانده بود! با آن خالکوبی های منحصر به فردی که انگار کل بدنش را پوشانده است.

شلوار اسلش طوسی با یک سیوشرت هم رنگش، کلاه پسرانه که یک منگوله ی سبز بزرگ بالایش داشت، بافت نیمه بلندش را هم بی قید و بند روی سیوشرتش پوشیده بود.

کلا از تیپ هایش شدیداً بدم می آمد، یک مدل توأم با شاخی داشت.

#پارت_۱۱۹

#پارت_صد_نوزده

برایان دستی تکان داد و راننده راه افتاد. این محل را با کل خاطرات کمش پشت سر گذاشتم به امید اینکه بفهمم چرا چنین شد! چینی که نباید می شد! باید کَلک این بایدها را بکنم.

چندان به خیابان ها اهمیت ندادم، به ماشین ها، به میدان آزادی که دور زدیم، به عبور از برج میلادی که یک بار هم داخلش نرفتم!

به هیچ چیز اهمیت ندادم، چون همه مرا بی اهمیت می دانند! همایون را دیگر نداشتم! دیگر میثم بازی جدید روی گوشی ام نصب نمی کرد، نیلوفر کتاب شعر نمی خرید، رمان های خارجی نمی خواند، دیگر خیلی چیزها را نداشتم. بوی پایان می آمد، بوی یک سری اتفاقات بد! بوی عطرهای مشمئزکننده ای که دوستشان نداشتم.

بعد چند سال، باز باید طغیان به جان زندگی ام بیندازم، باید این بار تن به تن به جنگ این اجبارها بروم. با پای خودم می روم؛ خداکند که با پای خودم برگردم.

حس برنگشتن داشتم، حس رفتنی بی برگشت، حس افتادن در ته یک سطل آشغالی پر گربه! کلی حس داشتم؛ اما بروند غازشان را بچرانند.

ارکیده مهم است، او مهم است! حالا که نیست، من باید یک کاری کنم، باید خودم را به زرنگی بزنم و قال خرنفهمی را بکنم. خانه بود! از آن خانه هایی که در حیاطش اندازه یک خانه هشتاد متری می شد. از آن هایی که در فیلم ها نشان می دهند، درهای سفید با برجستگی های طلایی براق!

درها که باز شد، ماشین روی سنگ فرش های مسی رنگ رانده شد و کمی جلوتر صدای سایش سنگ ریزه ها را شنیدم.

چشم هایم را باز باز نگه داشته بودم تا همه چیز را به ذهن بسپارم.

سگ بزرگ سیاه جلوی در را، مرد کت شلوار پوشیده ی کنار ستون ورودی را، دوربین های سفید بالای فانوس های مقابل باغچه کنار در را، انگار تفحس آمده ام که آنقدر به این چیزها دقت می کنم.

در ماشین را باز کردم و یک پایم را روی سنگ ریزه ها فشردم. برایان چمدانم را در دست گرفت و پشت کیان راه افتاد. مرد راننده دنده

عقب رفت و هیچ از این خانه خوشم نیامد. تنها یک درخت

بیدمجنون داشت! همه حیاط خالی از هر چیزی! یک بیدمجنون که با فاصله بسیاری از آن یک دست میز و صندلی فلزی سفید چیده شده بود. قدم هایم را تند کردم و خودم را به آن ها رساندم.

سه پله ی قطور مَرمر را گذراندم و درب سفیدی که یک نمایشگر سیاه رویش چشمک می زد بعد بازیابی باز شد.

دستگیره ی سنگین در را گرفتم و آرام در را بستم. هیچکس

سراغمان نیامد، نه پالتوی مرا گرفتن و نه بافت کیان را! چمدانم را برایان کنار در ورودی پذیرایی گذاشت و با لمس انگشت شست

دست چپش بر روی قفل مانیتوری، در شیشه ای باز شد و هیچکس نگاه متعجب مرا ندید.

کیان بافتش را در آورد، کش و قوسی به دست هایش داد و با خمیازه ای برگشت مرا نگاه کرد:

- اینجا اتاق زیاد نداره! راستش پدرم چون از بچه خوشش نمی اومد، اتاق فقط دوتا ساخت، بقیه اتاق ها رو تخریب کرد!

شانه ام را بالا می اندازم:

- و اتاق من کجاست؟

برایان از کنار مبلمان زیتونی رنگ گذشت:

- بیا دنبالم...

هنگام رد شدن از کنار کیان، شانه ام را نرم نوازش کرد و لبخندی زد که سیم کشی های دندانش را دیدم. صورت بی آرایشش چندان زیبا نبود! کک و مک های خیلی ریز بر روی گونه اش چهره اش را جالب تر می کند. شاید در یک نگاه، او را " خفن " بنامم.

دکمه های بزرگ پالتوی قهوه ای ام را باز کردم و با قدم های تندی با آن نیم پوت های پاشنه دار پشت برایان دویدم. مقابل یک در سفید رنگ ایستاد، دستگیره ی طلایی را چرخاند:

- امروز بخاریش رو آوردن، ممکن کمی سرد باشه؛ اما خوبه.

سرم را تکان دادم:

- میشه چمدون منو بیاری؟

ابرویش را بالا انداخت، در اتاق را تا انتها باز کرد:

- نه نمیشه!

چشمکی زد و از کنارم گذشت. دهان کجی ای کردم و سرم را داخل بردم. صدای صحبت کیان و برایان می آمد؛ اما نه آنقدر واضح که متوجه چیزی شوم.

دستم را روی دیوار کشیدم و درست کنار چراغ خواب، کلید برق را پیدا کردم. با روشن شدن اتاق نگاه متعجب به اطراف افتاد. یک اتاق نسبتاً کوچک که دیوارهای تماماً سفید داشت. تنها یک تخت کنار بخاری شش هزار مشکی رنگ قرار داشت. نه کمده و نه یک فرش کف اتاق نبود! با قدم های کوتاهی سمت پنجره رفتم. با باز کردن پنجره متوجه کلی درخت بید مجنون شدم. انبوهی از بیدهای مجنون کوتاه و بلندی که نسبتاً به خاطر زمستان خشک شده بودند. سرم را به بیرون بردم و نگاه پر بهتی به بیدها انداختم. هیچ چیز جز بیدها نبود. هیچ چیز این خانه درست درمان نبود. آدم های کم و حیاط سرد و بی روح! کمی مرا می ترساند. کمی دلهره به جانم می

انداخت. نکند گیر چیزی افتاده باشم؟ نکند بلایی سرم بیاورند؟ نکند
 مرا هم بکشند؟

آنقدر به این مسائل فکر کردم که دیگر به نیمه های شب رسیدم.
 خداروشکر تنها حُسن این اتاق همان حمام دو وجبی اش بود. وان
 بزرگ منتظرم نبود! یک مشت شامپو بدن و صابون های عطردار هم
 در حمامش نبود. فقط یک جعبه تیغ دیدم!
 شیر آب را باز کردم و موج عظیمی از آب

#ادامه_پارت

روی سرم ریخت. جیغم بلند شد و با لرز دسته ی دیگر شیر را باز
 کردم.

دستم را زیر آب بردم که صدای تق تق در حمام بلند شد.

- چی شد پامچال؟

دندان هایم را یکجا نگه داشتم:

- هیچ چیز این خونه درست نیست! روی شیر آب سرد زده؛ گرم!
 روی شیر آب گرم زده؛ سرد! انگار اینجا با ارواح زندگی می کنید!

لگدی به در زد و صدایش را وحشتناک کرد:

- هاهها، آره اینجا اجنه زیاد داره! حواست باشه یه وقت تو حموم
نیان سراغت! اخه شنیدم شبا بیشتر توی حموم هستند. به آیینه نگاه
کن...

سرم را چرخاندم تا به آیینه نگاه کنم که یکهو لامپ حمام خاموش
شد. جیغ بلندی کشیدم و با عربده نام "کیان" را صدا زدم که
صدای خنده ی بلندش به گوشم رسید:

- دیدی؟ جن و ارواح لامپ رو خاموش کردن!

مشتی به در چوبی حمام زدم:

- خیلی عوضی ای!

بلندتر خندید:

- عوضی بودن؛ توی خونِ منه! کلا خانوادتاً عوضی ایم!

#پارت_۱۲۰

#پارت_صد_و_بیست

و رفت... نفس عمیقی کشیدم و میزان داغی آب را بیشتر کردم. سرم را کج کردم و به آئینه نگاه کردم. قسمت بالایی آئینه ترک بزرگ خورده بود و آئینه به دو قسمت تقسیم شده بود.

کاشی های کوچک آبی آسمانی کل حمام را پوشانده بود. شامپوی خودم را از روی سنگ برجسته ی کنار دوش برداشتم و مشغول شستن موهایم شدم.

کمی به حرف های کیان هم فکر کردم! می گفت عوضی بودن در ذاتش است! این دختر مرا تا به الان گیج کرده بود. از عشق بازیش پای فیلم های عاشقانه حالم به هم می خورد. نمی فهمیدم فیلم بینم یا کیان را! لامصب ها یک جور ناجوری روی مبل نشسته بودند که هر ور می رفتم، یکی از آئینه های روی ستون پذیرایی نشانشان می داد.

کم مانده بود؛ همان وسط وارد عملیات اکشن هم شوند! مردک خجالت نمی کشد، نمی گفت؛ یک دختر دیگر هم در این خانه هست!

با یاد آوری عشق بازیشان، لب هایم را جمع کردم و چنگ محکم تری به موهایم زدم.

کمی بعد با تن پوش سبز زیتونی ام از حمام خارج شدم که متوجه کیان شدم. روی تخت دراز کشیده بود و زیر لب آهنگی می خواند. لهجه غلیظش نمی گذاشت؛ متوجه متن آهنگ شوم. با انگشت های کشیده اش روی شکمش ضرب گرفته بود و پاهایش را هم تکان می داد.

- خب؟

سرش را می چرخاند. یک دستش را اهرم سرش می کند:

- خوش گذشت؟

بُرس موی در دستم را سمتش پرتاب کردم:

- نمیگی زهر ترک میشم؟ اون چه کاری بود؟

بی قید خندید و خودش را جمع و جور کرد. بافت های بلند آفریقاییش را یک جا جمع کرد و با کشِ دور مچ دستش بالای سرش بست:

- تو چیزیت نمیشه! اومدم ببینم؛ گشنه ات نیست؟ اخه از وقتی اومدیم فقط یه میوه زدیم، گفتم شاید تو مثل ما کم غذا نباشی! کلاه تن پوشم را، روی سرم انداختم و کنارش نشستم:

- تو مگه بعد اون همه لب بازی، گشنه ات هم میشه؟ انرژی زیاد
صرف کردی عزیزم؟

ضربه محکمی به کتفم می زند و با خنده نگاهم می کند:

- می خوای یه پارنتر هم برای تو بیارم عزیزم؟

دهان کجی ای کردم و پایم را روی پارکت های سفید کف اتاق
کشیدم:

- نه! کیان میشه بگی یه فرش بیارن برای این اتاق؟ یه کمدی
چیزی! حس می کنم، اینجا زندانی ام!

ابرویش را با انداخت و پاهایش را از تخت آویزان کرد:

- اینجا فرش داره، کل خونه داره؛ اما مدت طولانی ای بود، اینجا
زندگی نمی کردیم، کل خونه رو دادم خالی کردند! چندان از شلوغی
خوشم نمیاد؛ اما فردا فرش ها از خشک شویی میاد. راجع به کمد
هم یه کاریش می کنم. اگه چیزی خواستی بگو بخریم. می دونم
اینجا زیادی خلوته؛ اما خب اتاق من چون رنگش تیره ست، زیاد
خلوتیش به چشم نمیاد.

از جا بلند می شود و با آن پاپوش های بافتنی سمت در اتاق می
رود:

- شبت بخیر.

سری تکان می دهم و در را می بندد. شانه ای بالا می اندازم و پتویم را کنار می زنم. دکمه چراغ خواب را می زنم و لامپ اتاق را خاموش می کنم.

این هم از یک روز دیگر!

جالب بود! آمدن به اینجا جالب است، فهمیدن خیلی چیزها هم جالب ترش خواهد کرد!

من آمده ام برای متلاشی کردن، آمده ام برای فاش شدن!

خدا کند که پامچال سقف خواسته هایش نشست نکند؛ و گرنه دیگر جمع نمی شوم، دیگر همان نمی شوم!

همیشه از خیلی چیزها می ترسیدم، ترس هایی که هیچکس جز یک نفر نمی دانستش! مدتی بود؛ شب ها درد عمیقی داشتم. دردی که از ستون فقرات شروع میشه تا نوک پا می آمد.

چندان پیگیر نبودم، بهانه ام؛ همان تخت و بد خوابی هایم بود. کیان هم اصرار داشت پیش دکتر برویم؛ اما من لازم نمی دانستم که خودم را درگیر معالجه کنم.

خط قبلی ام را خاموش کرده بودم و امروز می خواستم بعد یک هفته روشنش کنم. باید به حسام زنگ می زدم و قضیه حال بد آن روزش را متوجه می شدم.

ساعت حوالی پنج عصر بود، روی یکی از صندلی های نزدیک بیدمجنون نشسته بودم و برای خودم یک لیوان پر چای ریخته ام. نقل های گردو دار گلاب خاتون را کنار چای می خوردم و به پشت بام خانه مان فکر می کردم.

برگ های پاییزی را باد برده بود، چند شاخه خشک شده و تپه ای از برگ های خشک شده نزدیک در ورودی دیده می شد.

آسمان خوب و صاف به نظر می رسید. ابری در آسمان وجود نداشت، دسته گنجشک ها گاهی روی شاخه ی بید مجنون می نشستند و گاهی یکهو پرواز می کردند.

پاهایم را روی میز انداختم و موبایلم را از جیبم بیرون می کشم. دکمه اش را می زنم و منتظر روشن شدنش می مانم.

کمی بعد تا آمدن آنتن موج عظیمی از پیامک ها را می بینم. پیامک هایی که نصفیشان همایون و نصف دیگرشان بقیه بچه ها هستند.

بی آنکه ناخنکی به پیامک ها بزنم، میان لیست مخاطب هایم شماره ی حسام را پیدا می کنم و منتظر جواب دادنش می شوم.

مرد قد بلندی که شلوار شش جیب سربازی پوشیده است با اخم
 های ده منی اش سمتم می آید.
 همان موقع درهای بزرگ حیاط باز می شود و ماشین شاسی بلندی
 و پشت بندش موتور سیاهی وارد حیاط می شوند.

#پارت_۱۲۱

#پارت_صد_بیست_و_یک

با جواب ندادن حسام، از جا بلند می شوم و لیوان چای را دست می
 گیرم.

نگاهی به ماشین می کنم و خط نگاهم به فرد پیاده از موتور می
 رسد.

کلاه کاسکتش را از سرش در می آورد و روی دسته ی موتور می
 گذارد.

چهره ام درهم می رود، با مکث سمت در شاگرد ماشین می رود و در
 را باز می کند. کیان عینک دودی بزرگش را از روی چشمش برمی
 دارد با خنده ی بلندی طوطی روی دستش را روی شانه ی مرد می
 گذارد و به این سمت می آید.

قدمی به جلو برمی دارم و نگاه کوتاهی به راننده ای که دیده نمی شود می اندازم، مرد با اخم های درهمش انگشت اشاره اش را روی سر طوطی می کشد:

- صد دفعه گفتم به پرهای آما دست نزن!

کیان چینی به بینی اش می دهد و از جلوی ماشین نگذشته، چند ضربه به کاپوت می زند و با انگشت اشاره اش به راننده اشاره می کند.

- از دیشب ندیدمت!

لبخند کوچکی تحویل می دهد و نگاهی به لیوان چای می کند، با پاشنه ی بلند پوتین های قرمزش به کناره ی پایه ی میز ضربه می زند:

- چرا اومدی اینجا؟

صندلی پشت پایم را عقب می کشم و رویش می نشینم:

- هوا خوب بود!

شال گردن قرمزش را از دور گردنش آزاد می کند و با آن ناخن های بلند لاک زده اش نقل هایم را زیر و رو کرده و یکی از آنها را بر می دارد.

اخمی می کنم:

- ناخنک نزن کیان!

چشمکی می زند و لب های رژ خورده ی زرشکی اش را به گونه ام می چسباند:

- دیشب با بچه ها توی لواسون برنامه داشتم.

پالتوی بلند مشکی اش را از تنش بیرون می آورد و کمی فاصله اش را با من رعایت می کند. یقه ی پالتویش را میان دو انگشت ابتدایی دستش می گیرد و در هوا می چرخاند:

- ده میلیون ناقابل بردم. قرار شد امشب با تو و بقیه بریم یه دورهمی، شیرینی بُرد من!

نقل دیگری بر می دارد و خُرده موهای روی پیشانی ام را با انگشت های کشیده اش عقب می فرستد:

- خشایار راضی نیست باهامون بیاد. بیشتر بُرد من سر دست اون بود. راضیش می کنی؟

خودم را عقب می کشم تا گوش هایم در خطر لب هایش نباشد. با تعجب نگاهش می کنم:

- به من چه ربطی داره آخه؟

با بلند شدن صدای گوشی ام، نگاهش با مکت از صورتم به صفحه موبایل می افتد. ابرو بالا می اندازد و جوابم را کوتاه می دهد:

- امروز یه فیلم جدید از زنش براش فرستادن، اعصابش تخ..

ادامه حرفش را آرام در گوشم رها می کند. لب می گزم و زیرچشمی به او خیره می شوم. موهایش را با کش بالای سرش بسته بود و مشغول بازی با طوطی اش بود.

لیوان چای را روی میز می گذارم و همان موقع راننده از ماشین پیاده می شود. دستم را بند تکیه گاه صندلی می کنم و با تعجب خیره اش می شوم.

موهایش را سه سانتی زده بود و کت شلوار طوسی رنگ با چهارخانه های آبی قرمز به تن داشت. زمان رد شدن از کنارم دکمه ی میانه ی کتش را باز کرد و با چشمکی مرا بهت زده تر کرد!

تنم را چرخاندم و چشم های گشاد شده ام او را می پاید. با کناره کتانی های سفیدش، در اصلی را باز کرد و داخل رفت.

دستم را بند حریرپایین بافتنی ام کردم و روی میز خم شدم.

تصویرخودم را میان شیشه ی میز دیدم و رد تعجب هنوز در چشم هایم دیده می شد.

- از دیدنش اینقدر تعجب کردی!

سرم را کمی بالا آوردم، زیپ کاپشن خاکستری اش را باز کرد و آرم
قرمز زارای روی لباسش چشمم را زد.

- با تو، با کیان، با همه آشناست؟

کلاه کاسکتش را به دست دیگرش داد و طوطی اش را بند شانه اش
کرد:

- زود وارد شد، زودم تاثیر گذاشت!

#پارت_۱۲۲

#پارت_صد_بیست_دو

پایش را روی نشیمنگاه صندلی جلوی پایش گذاشت و مشغول
درست کردن بندهای نیم پوت هایش شد:

- چندان ازش خوشم نمیاد؛ اما کار بلده.

قدم بلندی به سمتش برداشتم که طوطی اش واکنش نشان می دهد
و سمتم حمله می کند. قدمی عقب رفتم و پایم به یکی از پایه های
صندلی گیر کرد و روی زمین افتادم. کف دستم از هجوم سنگ ریزه
ها درد گرفت؛ اما این اهمیت چندان نداشت.

یک سال پیش مهم بود! یک سال پیش که او مرا ترساند! او مرا از همه چی ترساند. همان ترسی که بالای تپه سنگ ها به جانم انداخت!

خشایار سمتم آمد و با خنده طوطی اش را از روی میز برداشت:
- دختر خانم ایشون آشناست!

طوطی سرش را جلو کشید و نگاهم کرد و پشت بند خشایار تکرار کرد:

- آشناست! آشناست!

دستی به سر کوچک طوطی کشید و سمت من برگشت. دستش را سمتم گرفت:

- باهاشون میری؟

وقتی که سرم را تکان دادم، دستش را عقب کشید و با اخم های درهم پرسید:

- چرا قبول کردی بیای؟

پاهایم را جمع کردم و با کمک صندلی کنارم از جا بلند شدم. بی توجه به سوالش، لیوان چایم را برداشتم و سمت در رفتم. پشت سرم راه گرفت و دوباره پرسید:

- اینکه با سر بری تو چاه رو دوست داری؟

بی اهمیت به حرفش قلیپی از چای یخ کرده ام را سرکشیدم و قدم هایم را تندتر کردم. طوطی اش هم پشت سر هر حرفش، حرف ها را تکرار می کرد.

- می خوای با کی لج کنی عنترخانم؟

با شوک ایستادم. چرخیدم و غریدم:

- چی گفتی؟

- عنترخانم رو میگی؟ چیز دیگه ای بودی مگه؟

و با تنه ای از کنارم می گذرد. طوطی اش شروع می کند به گفتن " عنترخانم، عنترخانمی " که صاحبش بند ناف من کرده است.

نفس عمیقی می کشم و با نگاهی به در حیاط وارد سالن می شوم.

در شیشه ای پذیرایی را رد می کنم و با قدم های تندی سمت کیان می روم.

برایان چند روزی به خارج از ایران رفته بود و کیان زیاد خانه نمی ماند. فرش ها را آورده بودند و میان کاناپه ها انداخته بودند؛ اما باز هم پذیرایی تھی به نظر می رسید.

از این عریض آشپزخانه می گذرم و سمت یخچال می روم.

کیان از بالای بطری آبمیوه نگاهم می کند. سرش را تکان می دهد و بطری را بالا یخچال می گذارد. دستم را به سینک ظرف شویی می گیرم:

- این پسره اینجا چیکار می کنه؟

سر کج کرد و به قسمت پذیرایی نگاه کرد:

- کدومشون؟

دست هایم را با استرس میان سینه ام جمع کردم:

- کیان این پسره اینجا چه غلطی می کنه؟ همونی که من اسمشو نمی دونم! هان؟ تو اونو فرستاده بودی منو بترسونه؟ تو رفتی سراغ کیا؟

در یخچال را محکم بست و چای ساز را از برق کشید:

- مهم ترین مهره اصلی زندگیم همین پسره ست!

با دو قدم خودم را به آن کابینت رساندم:

- کیان عاشقشی؟

پوزخند آشکاری زد و یکی از بافت های مویش را دست گرفت:

- احمق نشو! من تا حالا عاشق هیچ احدی نشدم که این بخواد

جزوشون باشه!

قدمی دیگر جلو رفتم و غریدم:

- اینو فرستاده بودی منو بترسونه؟ یادته اون شب رو؟ بالا تپه سنگا!
یادته بودی؟ خندیدی؟ کیان با من داری چیکار می کنی؟
با دستش کنارم زد:

- با تو؟ فکر کردی خیلی مهمی که بخوام بهت جواب پس بدم؟
جلوی این ایستاد و نگاهم کرد:

- پامچال، من هر موجودی برای پیدا کردن اون چیپ استفاده می
کنم! اون همه زحمات پدرمنه! می فهمی؟

سرم را تکان دادم و با استرس ضرب گرفتن های پایم روی کاشی را
متوقف کردم:

- من چی؟ منم جز همون نقشه هاتم؟

دستی زیر بینی اش کشید:

- تو خود نقشه ای!

و رفت!

رفتنش با طوفانی برابر شد که در من طغیان به بار می آورد. طغیانی
که هر سرش ناپیدا بود. من خود نقشه بودم و آن ها چه؟ مرا در خانه
ای چپانده در خلوت ترین قسمت تهران که نمی شناسم!

هر شب و هر شب صدای خنده هایش تا اتاقم می آمد. صدا دادهایی که نمی خواستم بشنوم. صدای ناله هایی که با شلاپ شلاپ همراه بود!

خشایار با اخم تماشا می کند. پسر کنار دستش با اشاره ی کیان سمت پله های منتهی به پایین می روند.

دستم را روی سنگ اپن می کشم و با چشم های ریز شده نگاهش می کنم:

- تو از همه چی خبر داری نه؟

شانه اش را بالا می اندازد:

- تنها کسی که از همه چی خبر داره منم!

آرنج های هردو دستم را تا می کنم و روی اپن می گذارم. سرم را به دست هایم می چسبانم:

- شنیدم زنت باز درگیره!

صدایش با تاخیر می آید:

- دیشب برام یه فیلم فرستادن. سیما رو سوار کشتی می کردند...

از میان انگشت هایم نگاهش می کنم:

- منم قراره جز سیماهایی بشم که سوار کشتی میشن؟

با ابهام تماشا می‌کرد:

- منظورت چیه؟

#ادامه_پارت ۱۳۱

و هیچ! و منظور من هیچ بود! و منظور من شکنجه‌هایی بود که در طبقه‌ی زیرین این خانه انجام می‌شد.

و منظور من پشیمانی‌ای بود که سر یک هفته به جانم افتاده بود.

و منظور من رد خون بر بالشت سفید کیانی بود که مرا می‌ترساند.

و منظور من هرچه بود؛ ترس در آن دیده می‌شد.

پریشب‌ها بود که از خواب پریدم! با درد پریدم! با دردی که در پشت

گردنم حس می‌کردم. خانه سرد سرد بود و فقط صدای ناله می

شنیدم.

اولش فکر کردم صدای ناله سگ هست؛ اما با وارد شدنم به پذیرایی

متوجه چیزی شدم که امیرارسلان می‌گفت!

می خواهم برگردم! می خواهم همه چی تمام شود! می خواهم همه چیز را بفهمم و زودی تمام شود. تمامی که در پایان سریال ها می چسبانند.

ترسیده ام، به غلط کردن افتاده ام! غلطی که هر ورش گند بالا می آورد!

می ترسیدم، روزی بیدار شوم که در اتاقم باز نشود!

می ترسم، شبی بخوابم و دیگر بیدار نشوم!

می ترسم؛ دور گردنم...

🌸#گپ_نقد:

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1xfy1LiAFJcJg>

🌸#لینک_چنل:

<https://t.me/joinchat/AAAAAEbkl7iyanlzzTt6-g>

#پارت_۱۲۳

#پارت_صد_بیست_و_سه

دوباره!

دوباره!

دوباره!

و در این هفته بار چندم بود که این حرف ها را می شنیدم.

حرف هایی که شبیه بختک روی تنم می نشست و پشت بندش
هوارها بلند می شود. شبیه روانی ها در بخش جنایی یک زندان شده
ام!

نمی دانم چه مرگم است!

چند روزیست از قراری یک شب به دورهمی بُرد کیان بود، می
گذشت؛ اما یادم نمی آمد، رفتم؟ نرفتم؟ چه شد؟ چه نشد؟

امشب دوباره صدا می شنیدم! صدایی که از گوش چپ در گوش
راست می چرخید و به عربده می رسید!

سرم درد می کرد. چشم هایم را که روی هم می گذاشتم، سرم به
بالشت می چسبید و بیشتر از چند روز باز می خوابیدم و باز با بهت
بیدار می شدم.

- بگو، داد بزن! آشغال داد بزن.

تنم را جمع کردم و پتوی مسافرتی را دولایِ دور خودم چرخاندم.
دمپایی های انگشتی ابری ام را بی حواسی جا به جا پوشیدم و
موهای نیمه بلندم را پشت گوش زدم.

دستگیره ی در را کشیدم و باز صدای لولای در بلند شد. آرام در را
نیمه باز نگه داشتم و نیمی از صورتم را از درز در بیرون بردم.

- چی گفتی؟ بلند بگو! داد نرنی کشتمت!

زنجیر نقره ای را کشید:

- آفرین، لب هات رو باز کن!

جام شیشه ای سمت دهان مرد برد:

- چه حرف گوش کن! آفرین عزیزم. خشن میشی دوستت ندارما!

خودم را به دیوار چسباندم و نفس های عمیقی کشیدم. کنار دیوار
سُر خوردم و صدایش دوباره بلند شد:

- اوف عزیزم تو محشری! فقط میگم؛ اگه حرفم گوش می دادی،

الان مجبور نمی شدی، با این وضع روی مبل بشینی! حداقل توی
تختم بودی!

دستم را به چارچوب در گرفتم و موهایم را محکم عقب زدم. رد نگاهم از نیم تنه ی برهنه اش تا بطری پر از مایع زرد رنگ بالا آمد و به فرد روی مبل رسید.

موهای صورتی خوش رنگش را عقب فرستاد و زنجیر را محکم تر کشید و غرید:

- عزیزم، تو خیلی بلدی منو داغ کنی؛ اما توی محموله های من هیچ وقت سکس پاک نمیشه!

بطری را به دست دیگرش داد و زبانش را روی صورت او کشید. دست های یخ زده ام را روی چشم هایم کشیدم و قطره های بزرگ عرق را پس زدم.

پاهایم را جمع کردم و موهای چسبیده شده به گردنم را عقب زدم. سرم را به دیواره ی کناری در اتاق چسباندم و حس برگشت هرچه که خوردم را داشتم.

سریع دست به دیوار گرفتم و سمت حمام دویدم. هرچه دستگیره ی پلاستیکی اش را پایین کشیدم، باز نشد.

دستم را به لبه ی میز کنار در گرفتم و خودم را به سختی بالا کشیدم. صورتم را می دیدم. رد ریمل پخش شده از چشم هایم تا زیر چانه ام، رژ لب پاشیده شده تا بینی ام، موهای فر شده ام.

بند کشی لباس زیر تاپم و رد خون مردگی بر روی گردنم را لمس کردم. دستم را بالا تر کشیدم و جوهرسیاه را از زیرچانه ام پاک کردم.

صدای عربده را می شنیدم. صدای " عزیزم، آفرین " های کیان را می شنیدم. صدای زنجیر، صدای ناله هایش، صدای خنده...
و امشب هم، مثل شب های دیگر...

صدای جیر لولای در حواسم را پرت می کند، سرم را می چرخانم. برایان با ابروی بالا رفته تماشا می کند. انگشت هایم از روی گونه ام فرود می آید و با قدم های بلندی سمت برایان می روم.

کت زرشکی رنگش با شالگردن نخی اش ست بود. موهایش را یک دست عقب داده و فیلتر یک آدم غربی را در خودش جا داده است.

- چی شده؟

کمی گوش هایم را تیز کردم. انگار که به گوش هایم اعتماد نداشته باشم، با پشت دست، برایان را عقب زدم و سرم را از اتاق بیرون بردم. متعجب به آن جا خیره شدم.

بطری شیشه ای روی میز، مبل های مرتب، میز شیشه ای میان دو مبل یک نفره تکان نامحسوسی خورده بود.

قدم بعدی را برداشتم که برایان دست روی شانه ام گذاشت و فشار انگشتانش تا گردنم فقط چند لحظه کوتاه، باعث درد عمیقی در ستون فقراتم شد. این درد به قدری استوار بود که تمام تنم بی حس شد و شانه ام محکم به دیوار کناره ی در خورد.

برایان هول زده، دست زیر شانه ام انداخت و همان لحظه درب شیشه ای پذیرایی پر صدا به هم کوبیده شد. چشم هایم را روی هم فشردم و انگشتانم را به سختی به کمرم رساندم.

صدای قدم های بلندی و نرمی دست یک زن را روی کمرم حس کردم. دست های سرما زده ای که از ستون فقراتم تا روی گردنم می چرخید.

با هر نوازشش، اعضا بدنم یک دور کامل می مُردند و زنده می شدند. صدایش پیچ پیچ وارش را می شنیدم:

- زخم هاش جدی! چی شده؟

سرم را دوباره بالا آوردم و به فضای مبلمان خیره شدم. هیچ چیزی نبود! تهی از کیان! تهی از مذکری که با نیم تنه ی برهنه و صورت خونین دیده بودم. خالی از زنجیر، خالی از ردپاهای قرمز بر پارکت های سفید نزدیک آشپزخانه!

زن دوباره با آن صدای نازک تَن پایش حرفی به برآیان زد. برآیان
مرا بالا کشید و در نیمه اتاقم را کامل باز کرد:

- بهتره یه کم استراحت کنی!

🌸#گپ_نقد:

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1xfy1LiAFJcJg>

🌸#لینک_چنل:

<https://t.me/joinchat/AAAAAEbkl7iyanlzzTt6-g>

#پارت_۱۲۴

- چیز خاصی نیست عزیزم، یه چند تا زخم نیمه عمیق که یکیش
خیلی عفونت کرده. امروز اومدم تا قرص های سرماخوردگی کیان رو
بدم که متوجه تو و برآیان شدم.

چشم های به هم چسبیده ام را دوباره بستم. عطر شکلاتی شیرین
کیان را حس می کردم. از بوی عطرش متنفر بودم؛ گشنه ام می
کرد!

- بهتری؟

پلک محکمی زدم و چشم هایم از بالشت به کیان رسید. دمر خوابیده بودم تا کمرم راحت تر باشد. هیچ چیزی در ذهن نداشتم. هیچ خط فکری ای، هیچ ارور مغزی ای، شبیه آلزایمری ها شده بودم. دستم را به موهایم رساندم و از موهایم به پشت گردنم کشیدم که درد خفیفی حس کردم.

- بهتر شدی؟

نگاهم به خانم دکتر رفت. گوشی معاینه را از دور گردنش آزاد کرد و بالبخندی کیف کوچکش را از کنار تخت برداشت.

- چی شده؟

کیان دسته موی بافته شده اش را عقب راند و مستاصل به دیوار کنار تخت تکیه زد.

- کمرت رو پماد زدم، نگران نباش. انگار روی دیوار کشیده شده.

نگاهم از چشم های قهوه ایش پایین تر آمد. پالتوی آبی رنگش را با نیم پوت های آبی اش ست کرده بود. موهای بلونش نصفه نیمه زیر شال مخفی مانده است و ناخن های بلند کله قندی اش چیزی شبیه به چنگ عقاب است.

کمی خودم را عقب کشیدم و به سختی نیم تنه ام را به تاج تخت تکیه دادم. برایان با لیوان آبی که در پیش دستی سفید قرار داشت، وارد اتاق شد. پیش دستی را سمتم گرفت:

- قرص هات رو بخور..

نگاهم از دانه های قرص به لیوان شیشه ای رسید. سرم درد می کرد. یک سردردی که از پشت گردنم تا مغز سرم پیشروی داشت. انگش سبابه ام را دور لبه لیوان کشیدم:

- کیان، ما مهمونی رفتیم؟

روی تخت نشست و پا روی پا انداخت:

- نه، نرفتیم! مشکلی پیش اومد نشد!

پشت گوش هایش را خاراند و ادامه داد:

- این آرایش صورتت هم، من به شوخی رو صورتت کشیدم، بعد

صورتت رو شستی، پخش و پلا شد!

زیر چشمی نگاهش کردم. چرا چیزی یادم نبود؟ چرا ذهنم یادآوری نمی کرد؟

دستش را روی دستم گذاشت و اشاره ای به لیوان زد:

- بخور...

در اتاق را بستند و کیان هم پشت بندشان رفت. نگاهی به لیوان لب پر کردم و قرص های سفید و صورتی را از نظر گذراندم.

کپسول را برداشتم و قورت دادم، دو قرص گرد را هم بالا فرستادم و لیوان آب را تا ته خوردم. چشم های خسته ام، هنوز میل بستن داشتند و انگار نه انگار تا به الان خواب بودم.

قرص ها اینقدر زود عمل کرد یا من مشکل پیدا کرده ام؟

خودم را روی بالشت سر دادم و سرم را به بالشت روکش مخملی ام فشردم. چشم هایم را بستم و باز یادم نیامد که کی کیان صورت مرا آرایش کرد!

یادم نیامد که چرا رژلب قرمزم پخش شده است! یادم نیامد که چرا مهمانی نرفتیم؟

هیچ چیزی یادم نیامد و دوباره خوابیدم!

و دوباره چشم بستم.

و دوباره یک در برابر یک زندگی ام، صفر شد و بس!

**

با اخم های درهم ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و به حرف های همایون گوش دادم. به گوشی خشایار زنگ زده بود و کلی فحش بارم می کرد.

کلی دق و دلی که هیچ کدامشان به یک وَرَم هم نبود. کتلت های سرخ شده را برگرداندم و گوشی را به این یکی گوشم سپردم:

- الان سرم داد بزنی، من برمی گردم؟

هوفی می کشد:

- میدونی که فکر کردم گم شدی احمق؟

لبی تر کردم و با دقت تمام گوجه های کات شده را در ماهیتابه دیگری ریختم:

- می دونستی میام پیش کیان!

صدایش را پایین تر از حد معمول آورد:

- ارسال خیلی نگرانته پامچال! بیا دست از لج و لجبازی بردار!

پوزخندی زدم و شعله گاز را کمتر کردم:

- بخاطر ارکیده اینجام همایون! قبلا پیگیر هیچی نبودم؛ چون هیچ

ردی نداشتیم؛ اما الان کیان با ارکیده دوست بوده! تو همه قرارهای

ملاقات باهم می رفتند. اگه ارکیده بود، الان مثل کیان حداقل بیست

و هشت سال رو داشت. همسن همم هستند. مطمئناً کیان یه چیزی میدونه. من بهش چیپ رو میدم؛ اونم هرچی میدونه میگه و جون شماها رو هم تضمیم کرده.

سرم را چرخاندم و به خشایار که با، بال های طوطی اش بازی می کرد، نگاه کوتاهی انداختم و ادامه دادم:

- خودت میدونی، کیان سکوی خویبه. اگه خطم رو روشن نمی کنم، نمی خوام به بقیه دوستانم جواب پس بدم. ژیلای خیلی سراغم رو داره می گیره.

سکوت می کند و بعد از چندثانیه طولانی صدایش را می شنوم:

- عزیزم، لطفاً به خاطر من از کیان فاصله بگیر. یه کم فاصله ات رو با اتفاقاتش زیاد کن!

دستم را به یخچال گرفتم و نالیدم:

- بسه همایون! کیان که منو زجرکش نمی کنه. کاریمم نداره. حالمم خوبه.

بعد از ده دقیقه تمام بالاخره حرف هایش را تمام می کند و من گوشه خشایار را برمی گردانم.

دست هایم را روی این می گذارم و به طوطی قرمز تر و تمیزش نگاه می کنم:

- آما؟

طوطی سرش را می چرخاند:

- آما! آما اسم منه، مگه نه خشی؟

خشایار لبخند کمرنگی زد و سر طوطی را نوازش کرد. نگاهش را به من داد:

- دوسه روزی میشد که همایون زنگ می زد. جوابشو نمی دادم؛ اما این اخری دیگه دهن گوشیمو سرویس کرد!

- ممنون. اگه زنگ زد دیگه

#ادامه پارت ۳

نده یا بگو؛ حال پامچال خوبه.

جوابی نداد. سمت کتلت هایم برگشتم و مشغول زیر و رو کردنشان شدم. گوجه ها را درون بشقاب کریستال ریختم و سبزی ها را هم از زیر شیر آب بیرون کشیدم. لای پارچه ای تمیز ریختمشان و تریچه ها را جدا کردم.

شعله کتلت ها را خاموش کردم و منتظر ماندم تا کمی سرد شوند. پارچ شیشه ای دوغ را از یخچال بیرون کشیدم. کمی از نعنای خشک شده را درونش ریختم و لیوان ها را روی میز ناهار خوری گذاشتم.

بشقاب ها را چیدم و بعد گذاشتن نان ها، کیان را صدا زدم. پشت بند کیان در پذیرایی باز شد و برایان با ساک بزرگ مشکی اش وارد شد. از باشگاه برمی گشت. پیراهن قهوه ایش به نتش چسبیده بود و عضله هایش دیده می شد. عضله هایی که خشایار و دیگری نداشتند. برایان خوش هیكل تر از تمام دار و دسته کیان بود.

✿#گپ_نقد:

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1xfy1LiAFJcJg>

✿#لینک_چنل:

<https://t.me/joinchat/AAAAAEbkl7iyanlzzTt6-g>

#پارت_۱۲۵

#پارت_صد_بیست_و_پنج

به ورودی آشپزخانه تکیه دادم و بعد چند دقیقه از زیر زمین او بالا آمد. دست های سیاه شده اش در هوا گرفته بود و با تلفن حرف می زد. از کنارم رد شد و با آن دست های کثیفش شیر آب را باز کرد. با شستن دستش هدست را از گوشش بیرون کشید و نگاه گیرایی به میز انداخت:

- می بینم غیر ترسیدن، آشپزیتم خوبه.

اخم و حشتانکی کردم و خشایار طوطی اش را روی شانه اش انداخت. ناخنکی به یکی از کتلت های زد و از کنارم گذشت.

جلوی در پذیرایی حرفی به کیان زد و رفت.... برایان دست دور گردن کیان و به زبان انگلیسی چیزی در گوش کیان پیچ می زد. برایان ساکش را روی این انداخت و انگشت شستش را زیر چانه ام کشید:

- اخمالو خانم چطورند؟ می بینم آشپزی کردی قُمری خانم!

دستش را محکم پس زدم:

- نکه تو داری از گشنگی می میری، منتظر جنابعالی بودیم.

کیان روی صندلی نشست و با لبخند تریچه ای برداشت:

- let's eat you

سرم را تکان دادم و بی حوصله پشت میز نشستم. درواقع فقط می خواستم ببینم از غذا خوششان آمده یا نه! کیان و برایان با هم صحبت می کردند و لوس بازی هایی داشتند! یکی برای دیگری لقمه می گرفت، دیگری برای یکی دوغ می ریخت، خلاصه حالم را به هم زدند.

کنار او نشسته بودم. کسی که نمی شناختم، حتی اسمش هم یادم نمی آمد؛ اما تُن صدایش، چشمک های گاه بی گاهش، لبخندی ها پرصدایش، مرا مشکوک می کرد.

سر میز کلی بار، میچ نگاهم را گرفت. کلی هم چشمک و خنده تحویل من داد تا راحت باشم. درواقع دل خوشی از او نداشتم! با اینکه می دانستم؛ مقصر همه اش کیان بود و بس!

– مسعود!

نگاه پسر که از گوشی اش کنده شد، گوش های من در خطر تخریب به سر می بردند. چشم هایم میان ظرف های کثیف سینک دو دو زد. صدای دینگ دینگ نوتیف گوشیش مرا از آنجا کند و به پیشبند رساند. کنار کیان رفت و سه تاییشان مشغول حرف زدن شدن.

تا آخر شب، آن ها حرف می زدند و پلی استیشن بازی کردن و من به مسعود نام فکر کردم. آن قدر فکر کردم که به همان جایی که می

خواستم رسیدم. به همان روز رسیدم. به دردی رسیدم که از ترس به جانم افتاده بود.

سرم را به مچ دو دستم تکیه دادم و خودم را روی این کشیدم. کتاب زیر دستم را کنار زدم و خیره تر تماشایش کردم. تلویزیون خاموش شده بود. برایان و کیان به اتاقشان رفته بودند.

من و او مانده بودیم. او مرا از صفحه سیاه ال سی دی تماشا می کرد و من خیره خیره به آن روز فکر می کردم.

همان روزی که جلوی راهم را گرفت. همان روزی که ماندن مرا کنار خودش برکت می دانست! این مرد چه قدر آن روز متفاوت بود!

شلوارک تا زانوی سبزیشمی اش را بالا کشید و هندفری را روی مبل پرت کرد. دور سرش را تراشیده بود و تنها تپه ای از موهای کوتاهش را می دیدم.

به تکیه گاه مبل تکیه زد و پاهای پشم و پیلی اش را به نمایش گذاشت.

بازوهایش از رکابی قرمز بیرون زده بود و رد خالکوبی ها را می دیدم. گردنش را کمی کشید:

- سوالت چیه؟

چانه ام را روی دستم گذاشتم و نگاهم را به صورتش دادم:

- مسعود صناعی! مرد دوچهره!

لبخند جذابی می زند؛ البته شاید هم از نوع دخترکشش. والا که مارا نکشت. یک ور لب هایش بالا رفت همین. خط براق چشم هایش را به روی لب هایم رساند:

- کدوم مدل رو دوست داری؟

دست هایم را جمع کردم و کتاب باز شده ام را بستم. دستم را روی نقش های رنگی کتاب کشیدم:

- این همه خالکوبی!

- پوست انداختیم دیگه بانو...

از روی صندلی گرد پشت این بلند شدم. قدم های بلندی برای رسیدن به رو به رویش برداشتم. نگاهم را به چشم هایش دادم. ابروهای کوتاه، چشم های ریز، رنگینه های روشنی به رنگی که حالا عسلی نبود!

از کناره ی گوشش خالکوبی بال ازدها تا روی گردنش کشیده شده بود. جذاب به نظر می آمد و پر نقش!

دستم را به گوشش رساندم. یک خالکوبی نقطه های ریز و درشت از کنار گوشش تا پایین گوشش داشت. صلیب کوچکی درون گوشش کاشته بود و درک نمی کردم؛ این همه خالکوبی برای چه؟

ابرویش را بالا انداخت. دست ازادش را به کمرم رساند و مرا بیشتر سمتش خودش کشید. پشت انگشت هایم را روی ته ریشش کشیدم:

- کیان خواست؟

خلال دندان میان لب هایش را از دهانش بیرون پرتاب کرد:

- خالکوبی رو؟ نه! خیلی وقته با کیان رفته بودیم خال بز نیم. اون زد، منم خوشم اومد. یادمه خواهرت هم با ما بود.

به ناگاه، نگاهم سریع به چشم هایش رسید. انگشت هایش را روی پوست بدنم کشید:

- همه دیگه فهمیدن نقطه ضعفت ار کیده ست.

انگشتش را بالاتر کشید:

- تو چی؟ هنوز خالکوبی ات رو داری؟ ار کیده پشت گوشش یه خال زد. یادته؟ دقیق یادم نیست؛ اما فکر کنم، خالکوبی یه گل بود و پروانه!

چشم های دو دو زخم را پایید. انگار درون من رخت شستند و روی طناب پهن کردند. گیره اش را شل و ول زدند و رخت ها را باد برد.

حالانگشت های دستش حواسم را پرت می کرد. حالا یادم می آید
که او دیگر دکتر هم جنس باز نیست! دیگر روانشناس نیست، دیگر
کت شلوار پوش و یک کارت سفید

#پارت_۱۲۶

#پارت_صد_بیست_و_شش

با نوشته های طلایی نیست!

صورتش را جلو می آورد. آنقدر جلو که زبری ته ریشش به چانه ام
سرایت می کند. دستم روی شانه اش افتاده است. دستش پایین
پیراهن گل و گشادم را گرفته است. انگار می داند فشارم افتاده است.
انگار می داند که حرف هایش به من ساخته است.

ارکیده خالکوبی داشت! می دانم که داشت! می دانم که آن خالکوبی
را هم همیشه از دید ارسالان قایم می کرد. می دانم که پروانه درست
نزدیک یکی از گلبرگ های گل بود و شاخه گل تا نزدیک گوشواره
اش می رسید.

سرم را پایین انداختم:

- چه قدر ارکیده رو می شناسی؟

دستم را از روی شانه اش برداشتم و او انگار نمی خواست بی خیال پیراهنم شود که دست دیگرش را بند این سمت لباسم کرد و حالا کاملا دست چین تَنَش شده بودم.

هوای نفس هایش به بلندی کوتاه موهایم می رسید و آزارم نمی داد؛ بیشتر روی اعصابم می رفت. لب های نیمه نازکش را به سختی تکان داد:

- ارکیده همیشه با ما بود. می دونی چرا؟ چون ارسال بیشتر اوقات پیش پدر کیان بود. دوتا دوست صمیمی که دوست داشتن دخترای بزرگشون جا خودشونو پر کنه. پدر تو، دخترشو کشت، پدر کیان، دخترشو بد بار آورد.

حرف که می زد، میان حروف مکث می کرد تا بهتر مرا بشکند. تا بهتر بفهماند که تو هیچ هستی و این هیچ به چه درد می خورد؟ نمی توانستم خوب نفس بکشم. نمی خواستم میان این فضای تاریک کنار مردی بایستم که از نقطه ضعف من حرف می زد. از هیچ بودنم، از له شدن هایی که ارکیده قرار بود به هیچکس نگوید.

- ارکیده خیلی نگران بود. بیشتر از هرکسی که فکرش رو کنی! خیلی وقت ها با ما می رفت برای تو خرید می کرد. از پول جیب

ارسلان می زد تا برای تو پیتزا پیرونی بخره. می گفت؛ تو همیشه حالت بده. همیشه درد داری! دردت چی بود؟

منتظر تماشا می کرد و اشک پس افتاده تا زیر چانه ام را ندید. چشم های غرق شده در ارکیده را ندید. ارکیده می دانست من چه قدر پیتزا دوست دارم؛ اما حالا چه؟ هم ندارمش و هم دیگر پیتزا نمی خورم.

- می گفت؛ کمرت، دستت، پاهات، همیشه درد می کنه.

لبخند زدم. لبخندی که بسیار وحشتناک بود. برای خودم، برای تنم، برای او؟ نمی دانم. کمی مرا بیشتر سمت خودش کشید. کمی بیشتر می خواست هوای افتادنم را داشته باشد. انگار عین ماهی قرار بود؛ سُر بخورم.

🌸#گپ_نقد:

<https://t.me/joinchat/EB2ZclNPi1xfy1LiAFJcJg>

🌸#لینک_چنل:

<https://t.me/joinchat/AAAAAEbkl7iyanlzzTt6-g>

#پارت ۱۲۷

#پارت صد و بیست و هفت

لبخندم را دید؛ اما اخم کرد. کمی رویم خم شد:

- خوبی؟

خوبم؛ ولی خوبی اش دست توست. برایم مهم نیست مرا کنار خودت کشیدی، برایم مهم نیست که نفس های گرم را روی صورتم می پاشی تا کمی دستم را میان پایم گیر بیندازم. برایم راستش خیلی مهم است که نکند تو از چیز دیگری خبر داشته باشی! آن موقع وای به حال من، وای به ارکیده!

- ارکیده روزا با من می رفت سر لنج تا بارها رو تحویل بگیره. شبا با کیان می رفت. ارسلان چندان دل خوشی از کیان نداشت؛ اما کیان خیلی زرنگ و فرزند تر از پامچال به نظر می اومد.

کاش ولم می کرد. کاش می گفت؛ می خواهی بشنوی؟ کاش کمی فاصله اش را دور می کرد تا من دقیق تر نقش خالکوبی هایش را ببینم.

نور دیوار کوب بیشتر گردن و دست هایش نشان می داد تا چشم هایش، تا لب هایش که برایم نفرت انگیز بود.

نفرت انگیز بود چون؛ خیلی چیزها بارم کرد. بی رحم بود؛ چون جای حساس ماجرا صامت می شد و حال مرا می پرسید.

- پامچال! گفتم قربانی کیان نشو... گفتم اینکه باشی یعنی نبودن.
 من یه عمره سگ و دو زدم تا کیان یه وقتی پرتم نکنه. یه وقتی
 براش کاغذ باطله نشم، یه وقت سرباز مات مونده نشم. هم من، هم
 خشایار، فکر نمی کردیم بیای! بمونی و لج کنی.

پوزخند زدم. سرم را عقب کشیدم. دستش را باز کرد؛ اما فقط باز
 کرد. فاصله نگرفت. انگار می خواست من نفس بکشم تا دوباره ترکش
 بزند تا دوباره خط مُقَدَم بشود.

- چی می دونی؟ از ارکیده؟ از خودکشی؟ چی میدونی؟ می دونی یا
 نه؟

*

دستم را روی دیوار کشیدم و بالاخره کلید لامصب را پیدا کردم. نمی
 دانستم دقیقا کجاست؛ اما طبق بیشتر نقشه خانه ها حدس زدم کنار
 در ورودی کلید لامپ باشد. نمی دانم چرا یادم نبود، چند روز پیش،
 پای برایان به سیم چراغ خواب گیر کرد و به فنا رفت!
 تعجبی بود! ذهنم گیر کرده است! کمی که بین ذهنم می گیردم، به
 سختی کلمات را به یاد می آوردم! گاهی یادم می رفت، کلمه ای به
 فرانسه و انگلیس چه می شود!

دچار چه شده بودم که نمی دانستم؟ وقتی فکر می کردم؛ چیزی یادم نمی آمد. دیشب غذا چه خوردم؟ کتاب خواندم؟

کم کم نور مهتابی در اتاق پخش شد و نگاه من روی کمد شیشه ای رفت. چند کتاب تلمبار شده را می دیدم. قدم های آرامی برداشتم؛ اما یک هول و هراس خاصی در قدم هایم بود که خودم می فهمیدم. کتاب را برداشتم و کاغذ نماد را بیرون کشیدم. صفحه سیصد! تعجب می کنم و با دقت ورق می زنم. تعجبی ست که اینقدر کم خوانده ام! من عادت ندارم کتاب پانصد صفحه ای را کمتر از دو روز تمام نکنم.

کتاب را کنار کتاب های دیگر انداختم و قفل درب شیشه ای بالای کمد را باز کردم. کوله ام را بیرون کشیدم و میان کوله ام چشمم به شناسنامه و پاسپورتم نخورد! اخمی از روی ابهام کردم و زیپ کوله ام را رها کردم. عروسک کوچک آویز از آن را لمس کردم و یادم نمی آمد؛ کی خریدمش؟ من که هیچ وقت از حیوانات خوشم نمی آمد چه برسد به عروسک گاو!

سمت در اتاق رفتم و چند بار دستگیره را تکان دادم. یک بار، دوبار، فشار دستم را بیشتر کردم؛ اما فایده نداشت. انگار در را قفل کرده بودند!

آن ها قفل کرده بودند یا خودم؟ شانه ای بالا انداختم و یادم نمی آمد؛ کلید داشتم؟ هوفی می کشم و کلافه پیشانی ام را در می چسبانم.

- پامچال؟

سرم را بر می دارم:

- مسعود تویی؟

دستگیره در را تکان می دهد:

- چرا درو قفل کردی دختر؟

- من...

کمی مکث کردم:

- اصلا یادم نمیاد خودم قفل کرده باشم یا نه!

کمی صدایش دور می شود و با فریاد کیان را صدا می زند. متوجه چیزی نمی شوم تا وقتی که کلید در قفل می چرخد و در با تق کوتاهی باز می شود.

دستگیره در را می گیرم و در را باز می کنم. مسعود نگاهی به چشم هایم می اندازد:

- کیان گفت؛ خودت شبا در اتاقت رو قفل می کنی! کلیدت هم میذاری زیر بالشتت!

با تعجب می چرخم و سمت بالشت می روم. نیمه ای از بالشت را کنار می زنم و نگاهم به کلید خشک می شود. خل شده ام یا بیمار؟ کلید را میان مشتم فشار می دهم:

- اصلا یادم نمیاد!

پشت دستم را به پیشانی ام می چسبانم:

- خیلی وقته اینجایی؟

#پارت ۱۲۸

#پارت صد و بیست و هشت

سرش را تکان می دهد و مشکوک براندازم می کند:

- نه! من خیلی کم اینجا میام! امروز خشایار می خواست بره خارج شهر، گفت باهم بریم.

ابرویم را با استفهام بالا انداختم:

- خشایار همش اینجاست چرا؟

شانه ای از روی بی اهمیتی بالا انداخت:

- از خودش بپرس! خبر ندارم.

دست به جیب شلوارش برد و عقب گرد کرد تا برود که پرسیدم:

- میگم از اون روز که کتلت خوردیم چند روز می گذره؟

میان چهارچوب در ایستاد. تماشایم کرد، دقیق تر از چند روز قبل،

انگار چشمش دو دو بزند و هی بپرسد "چه مرگت است؟" و من "

نمی دانم"

دستش را به قاب در گرفت:

- تو مغزت چیزیش شده؟

صدای طوطی خشایار می آمد که هی "عنتر خانم، عنتر خانم" می

گفت! لب های مسعود به خنده باز شد و بی منتظر ماندن جوابی از

سمت من، رفت!

کمی متعجب دراز کشیدم. پر تعجب تر به سقف زل زدم. کمی سر

درد داشتم؛ اما نه آنقدر جدی که روانم را خدشه دار کند.

لبی تر کردم و درجا از جا بلند شدم. کلید در مشتم را کنار چراغ

خواب خراب شده ام گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. دمپایی های

انگشتی ام را پوشیدم و مستقیم سمت مبل ها رفتم. کیان مشغول

صحبت با موبایلش بود و هر چند یک بار آن آدامس لنگه دمپایش را میان انگشتش می پیچاند و دوباره در دهانش فرو می برد. نگاهش که به من افتاد، لبخند نیم بندی زد و همان موقع خشایار و مسعود از در پذیرایی خارج شدند!

روی یکی از مبل های تیره نشستم و کنترل تلویزیون را برداشتم. دکمه قرمز را زدم و همان موقع تماس کیان تمام شد. تاج گوشی را زیر چانه اش تکیه داده بود و به پایه ی یکی از عسلی ها خیره بود. با صدای تلویزیون نگاهش را بالا کشید و بعد به من نگاه کرد:

- پامچال اون دورهمی بود که نگرفتیم، موافقی بریم باغ عموم بگیریم؟

شانه ام را بالا انداختم:

- چندان مهم نیست برام...

پایم را روی نزدیک ترین عسلی گذاشتم و خودم را به تکیه گاه مبل چسباندم که دوباره پرسید:

- ارسالن بهم زنگ زد.

نگاهم آنی سمتش چرخید و با تعجب پرسیدم:

- چی می گفت؟

لبخندش به پوزخند رسید:

- پدر گرامی ترسیده! هلپ می هلپ می راه انداخته بود!

ابرویم را بالا انداختم و دست به سینه شدم. دستش را در جیب شلوار اسلش خاکستری اش برد و هندفیری اش را بیرون کشید. منتظر تماشایش کردم تا ادامه حرفش را بزند؛ اما بی امتناع به من، مشغول گوشه اش شد.

ابرو بالا انداختم و خودم را جلوتر کشیدم. صورتم را مقابل صورتش نگه داشتم:

- باج می خوای؟

دستش را روی دکمه کم شدن صدای موبایل گذاشت و با چشمکی گفت:

- باج چی؟ مگه حرف های ارسال برات مهمه؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و انگشت های کشیده اش را از زیر بافت آستین بلندم رد کرد:

- دخترش اینجاست! حتما مهمی براش دیگه!

نگاهم از حرکت انگشتش تا چشم هایش کشیده شد. کمی به جلو خم شد و خط سینه اش را از میان گردی یقه لباسش دیدم. آرام نفس کشید و حالا انگشت هایش به پشت گردنم رسیده بود.

- کیان! اینکه ارباب بشی رو دوست داری؟

موهایم را کنار زد و یکی از گوش های هندفیری از گوشش افتاد:

- من جونم برای آدم های زرنگ میره!

دستم را به یقه ی لباسش رساندم و محکم به جلو کشیدم:

- روی پیشونی من نوشته چی؟

نگاه بهت زده اش از دست های چنگ شده ام به چشم هایم رسید:

- حالت خوبه؟

انگار که بخواهد از مهلکه فرار کند، خودش را به موش مردگی زد و با لحن بسیار مهربانانه ای، دستش را روی دستم گذاشت:

- چت شده؟

پوزخند آشکاری زدم:

- ارسلان رو داری می کشونی اینجا که چی بشه؟ هان؟

یقه اش را بیشتر کشیدم و حتی صدای جر خوردگی لباسش را شنیدم. ناخن های بلندم اذیتم می کرد و نمی گذاشت بیشتر او را به

دام بیندازم؛ اما همین که چشم های فراخ شده برای فرارش را می دیدم، می فهمیدم؛ خوب پیش رفته ام.

- کی گفته می خوام اینجا بکشمش؟

چشم هایم را ریز کردم و نگاه کوتاهی به لب های رزخورده ی نارنجی اش انداختم و تا خالکوبی گل نارنجی نزدیک گردنش پیش رفتم.

#پارت صد و بیست و نه

#پارت ۱۲۹

لبه ی تیز ناخن اشاره ام را درست نزدیک شاهرگش نگه داشتم:

- اون روز ارسال بهم گفت؛ باهات رابطه داشته؛ اما هیچ لذتی توی رابطه نبود! گفت که تو از اینکه همه جلوت موس موس کنند خوشتر میاد!

زبانش را روی لب هایش کشید و حالا انگشت هایش به جان شانه ام افتاده بود تا مرا کمی از خودش دور کند:

- گوش بده!

- دارم گوش میدم! دارم می بینم! کیان من کور نیستم؛ خر نیستم!
روی پیشونی من ننوشته؛ احمق اسکول! فهمیدی؟ روی پیشونی من
ننوشته که تو یه آدم خیلی خوب هستی که کمیته امداد و خیریه
داره!

- نمی فهمم چی میگی! یهو اومدی به من گیر میدی که چی بشه؟
مشکلت با من چیه؟ مگه من خواستم ارسال بیاد اینجا آره؟ مگه
من گفتم؟ خودش خواست! با پای خودش، در ازای چیزی!
دستم را میان مشتش گرفت و نالید:

- می خوام چی بگی؟ می خوام بگی من با پدرت خوابیدم چون نیاز
داشتم بهش؟ آره؟

شانه ام را عقب کشیدم و انگشت اشاره ام را تهدید وار جلویش تکان
دادم:

- خر خودتی! نمی دونم موندن من اینجا چه سودی برات داره؛ اما
کور خوندی اگه فکر کردی منم مثل اون خانم دکتر تا تخت میام!
چشم هایش گشاد شد:

- چرا باید تو رو ببرم روی تختتم؟

لبی تر کردم و از جا بلند شدم. آستین های پارچه ای لباس بافتم را
پایین دادم:

- به همون دلیل که زنجیرکش کنی!

**

میان باغ ایستادم، کمی چرخیدم و دم آخری میان سینی که از کنارم می گذشت، لیوانی برداشتم که می دانستم به خوردنش نیاز ندارم. قدم هایم را سمت ورودی سالن کج کردم.

مسعود چند قدم آن سمت تر مراقبم بود! خشایار را نمی دیدم، درواقع ندیدنش مهم نبود!

لباس زرشکی رنگی پوشیده بودم که از بالای گردنم تا نزدیک کمرم حریر کار شده بود. یکی از قدیمی ترین لباس های دوره می ام بود. روی سینه اش سنگدوزی های سفید کار شده بود.

با زور و بلا ساپورت کلفت و مشکی ای پیدا کردم تا همراه این لباس بیوشم. آن هم به لطف کیان و خانم دکتر جاننش!

خانم دکتر ور دل مسعود جا خشک کرده بود و فکر می کرد؛ خرم که دلش پیش مسعود گیر کرده است. حالا مسعود همچین مالی هم نبود؛ جز یک مشت دروغ و دغل!

چشم هایش دیگر عسلی نبود! دیگر نمی شناختمش، از اول هم نمی شناختمش! نمی دانم اما یک چیزی این وسط درست نبود!

خشایار و مسعود هر جا که کیان بود، می آمدند و چک و چانه نمی زدند. برایان کمتر از همیشه اطراف کیان می پلکید و عشقشان کدام گوری رفته بود، نمی دانم!

به تکیه گاه مبل چرمی تکیه دادم و پایم را روی آن پایم انداختم. کفش های ورنی قرمزم با آن نگین بزرگ نقره اش برق می زد. از بین تمام وسایل کیان، این کفش هایش را بسیار پسندیدم، به سلیقه ام زیادی می آمد.

پالتویم را روی پایم میزان کردم و به آهنگ تند اسپانیایی که پخش می شد، توجه نکردم تا چیزی از ترجمه اش بفهمم.

- بد می گذره؟

به لباس مجلسی اش که شامل یک دکلمته ی بسیار کوتاه بود، سخت نگاه کردم. ان قدر سنگ دوزی های بنفشش جیغ بود که چشمم را می زد. مخصوصا این رقص نورهایی که به سقف وصل کرده بودند، روی هر نگینی انعکاس می شد. کت چرمی روی دستش را کنارم انداخت و با دو تق کفش های پاشنه دار کالباسی اش کنارم نشست. موهایش را دودی رنگ زده بود و بیشتر از چندتار آن را صورتی رنگ کرده بود!

کلا انگار علاقه خاصی به رنگ کردن موهایش و آفریقایی بستن داشت. زمان صحبت کردن لهجه غلیظش او را لو می داد که اهل ایران نیست.

از بدو ورودمان یک مشتم خدم و حشم دورش را گرفتن و کلی "خانم، خانم" به ناف ملکه الیزابت بستند.

- ارسالان رو گفتم بیاد، منو هم آوردی! بعد هی بهم دروغ بگو! هی بگو؛ اصلاً مهم نیست که کسی رو به چشم آشنا اگر اینجا دیدم.

سرش را برگرداند و با گوشه ی ناخن های مانیکور شده اش درست روی خالکوبی کوچک بالای ابرویش را خاراند:

- فقط دلم می خواد یه کم اذیتش کنم!

دستم را پشت تیکه گاه مبل انداختم و لیوان در دستم را روی عسلی کنارم رها کردم:

- که بعد ببریش رو تخت؟

لبش به خنده باز شد:

- که بعدش ببرمش رو تخت! حتماً با زنش! گروهی با هم حال کنیم، هوم؟

ابرو در هم کشیدم و ضربه محکمی به بازو برهنه اش زدم:

- مسخره!

خندید و سرش را بالا گرفت. مرد خدمتکار با آن کت شلوار گران قیمتش مقابلمان خم شد و جعبه سیگار را سمت کیان گرفت:

- بفرمایید...

کیان که سیگار را برداشت، منم هوس چند پُک کردم؛ اما فقط هوسش!

با دست پس زدم که کیان وسوسه انگیز نخ میان انگشتم جا داد.

#ادامه پارت ۳۱

سرم را به تیکه گاه مبل تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم. دود همه سالن را برداشته بود. یکی از درهای سالن درست مقابل ما باز بود و ورود مهمان ها را زیر نظر داشتیم.

مسعود سمت دیگرم نشست و خانم دکترجانش ولگنش شد و پی رقص با آدمی دیگر رفت. چشم های عسلی به او می آمد! خالکوبی های پرنقشش زیادی خشونت به رخ می کشید. صورت استخوانی و فک مثلثی اش هنوز رد کمرنگی از ته ریش را داشت. پالتوی کوتاه

نوک مدادی اش که رگه های کمرنگی از داخلش داشت را در نیاورده بود. شلووار جینی پوشیده بود که اطراف مچ پایش پارگی داشت. ساعت بزرگ لوکس نقره اش را هر ثانیه نگاه می کرد و انگار منتظر کسی بود!

جاسیگاری را سمت خودم کشیدم و خواستم سیگار را داخلش بیندازم که مسعود نخ سیگار را از دستم گرفت:
_ تا ته بکش!

#پارت_صد_و_سی

#پارت ۱۳۰

انتهای سیگار را میان لب هایش فشرد و با پُک عمیقی سیگار تا انتها فیلتر سوخت. خاکستر ریخته شده بر روی لباسم را تکاند و با لبخند یک وری نچندان جذابش پرسید:
_ با ارکیده خیلی فرق داری؟ نه؟

دقیق به صورتش خیره شدم و نگاهش تا بیرون سالن و باغ رفت و آمد!

- برای چی اینقدر هیجان زده ای؟

لبخند یک وریش جمع شد و جایش را لبخند دندان نما گرفت:

- می خوام ببینم ارسال منو کنار تو بینه، چه حالی میشه؟

دستم از روی پاهایم برداشتم:

- همتون ازش متنفرید؟

سرش را بی امتناع تکان داد و دستش را گیر چانه ام انداخت:

- ازت خوشم اومده! اون موقع که پیشنهاد دادم با من باشی، واقعا می خواستم با من باشی!

با طعنه نگاهش کردم. کینه از او به دل گرفته ام. از اینکه همه شان مرا بازی داده بودند تا به مراد دلشان برسند.

- جدی میگم. شاید اگه ارکیده بود؛ ...

با کشیدگی نگاهش سمت در ورودی و واکنش کیان، حرفش نیمه ماند. کیان و مسعود بلند شدند؛ اما من کنج مبل چنبره زدم.

کت نیمه بلند مشکی اش را باز گذاشته بود. شلوار هم‌رنگ کتش صاف و اتوکشیده به نظر می آمد. پیراهن یقه اسکی تیره ای به تن داشت که با کفش های قهوه ایش ست شده بود. لبخند می زد و

اظهار خوشحالی می کرد. دست های مردانه اش یک سری ها را
عامرانه پس می زد و یک سری ها را مشتاق می پذیرفت.

به ما رسید! رسیدنش یک بهت داشت! رسیدنش شبیه شکست در
جنگ جهانی دوم بود. سپیده سعی می کرد؛ آرام باشد. نگاهم نکند.
راستش موفق هم شد. هر روز طنز تر می شد و چه به سرشان آمده
است؟

پیراهن زنانه ی کرم رنگش را پوتین های بلند چرمی اش هم رنگ به
نظر می آمد. بندهای لباسش شل و ول روی شانه افتاده بود. حالا
دیگر ارسالان جانش غیرتی نمی شد؟ دیگر نمی گفت؛ موهایت را
دکله نکن، زیادی روشن است؟

جالب به نظر می رسید. جالب و پر از تمسخر...

دست های مسعود به جان کمرم افتاد. یک حرص خاصی میان
نوازشش میدیدم. ایستاده بودم، نه به حکم احترام، به حکم قوی
بودنی که تهی بود.

کیان لبخند زد. لبخندی که سپیده را قطعاً می سوزاند.

- خیلی خوش اومدید!

به جهنم خوش آمدید! تعبیر درستش این بود.

لال مانده ام. میل حرفی و یا حتی نگاهی هم ندارم؛ اما مسعود با فشردن انگشت هایش برپهلویم مرا سمت آن دو سوق می داد. آرایش طلایی کمرنگ به چشم هایش می آمد. لنزهای عسلی گذاشته است و دیگر شبیه ارکیده نیست!

- فکر نمی کردم بیایید!

عرق از روی پیشانی اش پایین آمد. رگ برجسته پیشانی اش برایم زیبا نبود. دست هایش را درون جیب پالتویش برد:

- نمی دونستم این جشن برای کیان و بُردشه!

مسعود خودش را جلو کشید! انگار که بخواهد بگوید "هوی منو هم ببین".

ارسلان همه چیز را می دید. دست های مسعود را... لبخند های قلنبه سلنبه ی کیان را... موهای بلند شده ی مرا... او می فهمید که من فقط برای زجر او اینجا هستم و بس...

- می خوام با پامچال صحبت کنم.

با من نبود. راستش انگار اجازه ام را از کیان گرفت. سپیده لال شده است و با چشم هایش فحش پرتاب می کرد. کیان دست روی شانه ام گذاشت:

- عزیزم دوست داری با آقای امیرارسلان ریاحی یه گپ کوتاه داشته باشی؟

جوابم را دادم. به مذاق کیان خوش نیامد؛ اما مسعود لبخند زد و مشتش را نشانم داد که "آفرین، همین است"

گرد یک میز با رومیزی ساتن یاسی نشسته بودیم. سپیده چسبیده به من هرچند یک بار دستی میان موهای لختش می کشید و خیره تماشایم می کرد.

- خب؟

ارسلان دو سر آرنجش را روی میز گذاشت. دقیق به گردنبندها نگاه کرد:

- یه ملت رو نگران چی خودت کردی؟

بی خیال به صندلی ام تکیه زدم:

- یه ملت نگران منن؟ نکنه توهم جز همون ملتی آقای ریاحی؟

سپیده دستش را روی دست هایم گذاشت:

- بخدا که ما خوبیت رو می خواییم.

شانه ام را همراه نیم تنه ام چرخاندم:

- وقتی که نبودم هم، خوبیم رو خواستید؟

نفس کشید و دستی برای خدمتکار تکان داد. پایم را روی پایم انداختم و به فیلتر های سیگار بر روی میز خیره شدم. ارسالن کتش را روی صندلی کنارم انداخت:

- بهتره بیای رشت!

دستم را به دکمه سرآستین کتش رساندم:

- از کی تاحالا بهترین رو برای من میخوایید شما؟ بهت گفتم بگو اون چیپ کجاست تا همه این قضایع بره پی کارش! تا من بفهمم چیکار کنم، تا بفهمم ارکیده چی شد؟ این همه سال گشتی بدونی چرا اون بلاسر دخترت اومد و چرا من تا دو سال توانایی حرف زدن نداشتم؟ گشتی ارسالن؟ بخدا که تو عوضی تر از هرپدري هستی! از چشم هایم گریزان شد:

- گشتنمون هیچ فایده ای نداره!

پوزخندی زدم و به سپیده نگاه کردم:

- می بینی؟ این مرد یه روز هم تو بمیری سر خاکت تف هم نمی ندازه!

سپیده چشم ابرویی برای ارسالن آمد و رو به من با لحن مهربانانه ای گفت:

- تو چیزی از کیان و اطرافیانش نمی دونی عزیزم. ما بخواییم پی
ماجرا رو بگیریم، خودمون هم مُردیم!

#پارت_صد_و_سی_و_یک

#پارت ۱۳۱

لبی تر کردم و انگشت اشاره ام را میان گل های کمرنگ روی بشقاب
مقابلم کشیدم:

- ارسالان چی؟ چی تو اون چیه که هم به تو ربط داره، هم بابای
کیان! هردوتون دختراتون رو قربانی چی کردید؟

به اطراف هم نگاه می کردم. نورهای کمرنگ هالوژن که به دیوار
چسبیده بودند. یک پرده ضخیم مخملی کل پنجره ی سرتاسری را
پوشانده بود. گاهی عکس هایی گوشه ی میز بار گرفته می شد و ته
ته عکس هایشان دوتا ماچ و بوسه ی مزخرف بود!

ارسالان با تکان شانه اش حواسم را پرت کرد. خودش را جلو کشید و
بی قرار گفت:

- کار من چی بود؟

نگاهم را از مردی که پیپ می کشید و لبخندهای بسیار جذابی داشت، بی میل گندم و به چشم های او زل زدم. به رنگینه ی تیره اش که یک لرزش نامحسوس داشت.

جوابش را کوتاه دادم:

- قاچاق اسلحه!

یقه پیراهنش را با استرس کمرنگی صاف کرد و تکیه اش را به صندلی اش داد. با انگشت های دستش بر روی میز ضرب گرفت و پرسید:

- یه اسلحه چی می خواد تا کار کنه؟

اخمی کردم و دقیق تر به تماشایش نشستم. صداهای اطراف هر لحظه بیشتر می شد و تمرکز را از من دور می کرد.

صدای آهنگ تند عربی که با چلیک چلیک برخورد سکه بر شال دور کمر یک زن قاطی شده بود. هر چرخش زن، چشمم را می زد. سکه های طلایی می لرزیدند و زن میان مردهای غمزه به جان می کشید.

دسته موهای بلند طلایش اش تا کمرش می رسید و تا هربار تکه ای از موهایش را به صورت آدم های اطرافش می کشید. اغوا کننده به نظر می آمد. نیم تنه ی سبز پولکی اش خوب بر تنش نشسته بود که تمام برجستگی سینه هایش را نشان می داد.

دست چپ ارسالان جلوی صورتم تکان خورد و سوالش در ذهن من پیچید.

اخمی کردم و دستم را زیر چانه ام محکم کردم. یک اسلحه چه می خواست تا کار کند؟ یک اسلحه ماشه می خواهد، کلی ادا اطفار دارد! با ابهام نگاهش کردم:

- منظورت چیه؟

#پارت ۱۳۲

زن خدمتکار چرخ دستی اش را کشاند و مقابل میزمان نگه داشت. کیک های شکلاتی را میان بشقاب هایمان چید و با تعظیم کوتاهی رفت. چنگال را میان انگشت هایم جا دادم و خامه های روی کیک را عقب فرستادم.

- چرا اینقدر خونسرد هستی؟

سرم را بالا گرفتم. دستمال کاغذی در دستش را از چاک بالای یقه اسکی اش رد کرد و نیمه ای از آن را بیرون انداخت. درست شبیه یک اروپایی رقیق! این اخلاقی را کی به وجنات های کلاش اضافه کرده بود؟

سپیده مشغول گوشه‌اش بود و انگار برای او هم چندان بودن من مهم نبود. کلا او را باید ول کرد، از بس که بی خیال بود. چرا فکر می‌کردم؛ پشیمان شده است و قرار است؛ کمی مادر شود؟

چنگال را به دهانم رساندم:

- چیزی ساختی؟

چنگال آغشته به خامه در دستش را سمت سپیده گرفت و تنها با صدای آرامی جوابم را داد:

- فقط من نه!

خیلی وقت‌های می‌شود که میان هفته دلت تنگ می‌شود! شاید هم دلگیر می‌شوی، از این دست حرف‌ها...

دقیقا سه شنبه‌ی ساعت دوازده ظهری می‌گذراندم که صبح وحشتناکی داشت. دعوا و جنجالی که تا یقه جرخوردگی رسید! هر چه نوک زدم تا بفهمم چه شده است، ته‌اش یک فحش زیرنافی بند و جناتم کردند و داخل اتاق انداختنم.

تنها نکته صامت این ماجرا خشایار بود! خیلی ریلکس با آن طوطی
عوضی بی ریختش مشغول شد و یک ذره ام به این قضیه توجه
نکردم.

اصلا حرف هایشان را نفهمیدم. مسعود داد می زد " کیان خیلی
لجنی!" و کیان هر هر می خندید که " از خودت یاد گرفته ام استاد"
خب اینجا واقعا من پوکر می شدم و با چشم های بی حالت قورتشان
می دادم. آنقدر هوار زدن که آخرش سردرد گرفتم. برایان آمد، تام و
جری را پی لانه شان فرستاد و کلی ماچ حواله ی کیان کرد.
مسعود حالا بعد یک ساعت تمام با آن شلوار جین پاره پاره اش، کلاه
قرمزی می دید و هرچند گاهی میانشان حرص می خورد.

خشایار روی یکی از صندلی های چوبی پشت اپن نشسته بود و ناز
طوطی اش را می کشد. به قول خودش " آما مریض شده است" بال
و پرش می خارید و صدایش کمی خروسی شده بود. دیگر مرا " عنتر
خانم" صدا نمی زد. با آن صدای زاغارتش " پَپَ" صدایم می زد و
خودش را میان شانه ام لوس می کرد.

- بیا بشین جا مجسمه بودن...

شانه ام را بالا انداختم و برای رفتن به یک حمام اساسی سمت اتاق
رفتم. از کنار خشایار که می گذشتم، پرسید:

- تا الان که اینجا بودی!

چشم غره ای حواله اش کردم:

- دارم میرم دوش بگیرم!

دستش روی سر آما جا ماند و چشم هایش را به دست های طلبکارم که میان سینه ام جا داده بودم، دوخت. دستم را به پایین پیراهنم رساندم و بیشتر پایینش کشیدم.

وقتی جوابی نداد، با قدم های تندی سمت اتاق رفتم و بعد بستن در اتاق کلید لامپ حمام را زدم. جلوی آینه نیمه قدی ایستادم و دستم را بالا بردم تا لباسم را در بیاورم که برق رفت!

چهره ام درهم رفت. هیچ نوری به داخل حمام نمی رسید تا من خودم را ببینم. کلافه آستین دیگرم را هم در آوردم و لباس را گوشه ی حمام درون سبد انداختم.

دستم را به شیر آب رساندم و کمی ولرمش کردم. زیر شیر آب که رفتم، سوز عمیقی را روی کمرم تا گردنم حس کردم. هرچه قدر خودم را کج و ماوج کردم تا از دورن آینه پشتم را ببینم نمی شد.

دستم را به سختی به پشتم رساندم و برجستگی های کمرنگی را حس کردم که یادم نمی آمد؛ چرا هست؟

دستم را خواستم بالاتر برسانم که صدای جیغ بلندی که بی شباهت به جیغ کیان نبود را شنیدم. چشم هایم گرد شد و با آن چشم هایی که به خوبی اطراف را نمی دید، تن پوش را چنگ زدم و سمت در حمام رفتم.

پای دومم را بیرون نگذاشته صدای هوار بیشتر شد. هول زده، پای دیگرم به لبه چهارچوب گیر کرد و با زانو روی زمین افتادم. کف هردو دستم را به زمین فشردم و به سختی از جا بلند شدم. موهای خیس شده ام را زیر کلاه تن پوش انداختم و در اتاق را بعد چرخاندن کلید، باز کردم.

- تو بیجا می کنی! فکر کردی کی هستی؟

نگاه مبهوتم به آن دو افتاد. کیان اسلحه کمری اش را مقابل مسعود گرفته بود و مسعود هم با آن کارد در دستش منتظر حمله بود. خشایار میان هردوشون ایستاده بود و هر چند یک بار چیزی می گفت که درست نمی شنیدم.

- دیشب که از مهمونی برگشتیم، تو خونه من پس چه غلطی می کردی؟ اومدی آب بخوری یا دستشویی بری؟

خشایار مچ دست کیان را بالاخره گرفت و با چشم های عصبانیش مرا نگاه کرد:

- الان وقت رفتن حموم بود؟

تن یخ زده ام را به تندی کنار مسعود رساندم:

- شما دوتا چه مرگتونه؟

مسعود انگشتش را روی تیغه کارد کشید و با چشم هایش برای کیان خط و نشان کشید:

- یه بار دیگه ببینم تو کارای من دخالت می کنی، یه جور تیغ می ندازم رو صورتت که هزار بار براش گریه کنی!

یک لحظه! فقط برای یک لحظه دستم بر روی صورتتم کشیده شد. آمد بالاتر، رسید به خط خوردگی و صورتتم در هم رفت. نگاه خشایار از گلت میان دست های کیان به من رسید.

#پارت ۱۳۳

انگار زودتر از من اصل مطلب را گرفت که کلافه هوفی کشید و ضربه ای به سینه ی کیان زد.

کیان تلو خوران روی مبل تک نفره افتاد و موهای چهل گیس شده اش در هوا پخش شدند.

نگاه متعجبم به مسعود رسید. دستش حالا روی دسته ی فلزی چاقی می لغزید و انگار هنوز متوجه من نشده بود. یک قدم جلو رفتم و بی هوا تخت سینه اش زدم که پایش به پایه ی میز گیر کرد و به پشت روی میز افتاد. با تکان بعدی اش شیشه خُرد شد و او روی شیشه های افتاد.

کاردی که کنارش افتاده بود را برداشتم. نگاه شوک زده اش به دست هایم رسید. کلاه تن پوش از سرم افتاده بود و حالا قطرات آب تا رو گردنم می ریخت. تیغه تیز کارد را روی مچ دستش گذاشتم که نالید:

- لعنتی! پامچال گوش بده!

نوک تیغه را درست کنار رگ دستش فشردم:

- پامچال دیگه چیو گوش بده؟

خودم را بالا کشیدم و سینه ام را مقابل سینه اش نگه داشتم:

- پامچال انگار فقط اومده به حرف های صدمن یه غاز تو و اینو اون گوش بده! هر کدومتون دلتون خواست، هرکاری کردید و تهش من باید سرم بی کلاه بمونه؟ چرا من نخوام دوتا نقاشی روی صورتت کار کنم؟

دوبند دو طرف کلاه هودی اش را گرفتم:

- اون شب عین سگ ترسیدم مسعود! عین سگ یعنی خود سگ!

یعنی هر لحظه ترسیدم یه بلایی سر رگهای دیگه صورتم بیاد!

کارد را بالا تر آوردم و به گردنش رساندم:

- این همه خالکوبی رو بدنت که داری، منم یکی خوشگلش رو، روی

گونه ات بکارم، چیز بدی نمیشه! میشه؟ پر به پر میشیم عزیزم...

لبی تر کرد و با چشم های دو دو زنش تماشایم کرد. با هر دو پایم

دست هایش را مهار کرده بودم و یک درصد هم توان تکان خوردن

نداشت. تمام تنم روی قامت کشیده بود و هر لحظه امکان کنار رفتن

تن پوش از تنم را فراهم می کرد.

دست خشایار به شانه ام نرسیده، داد زدم:

- دست نزن به من! گمشو برو اون ور...

چاقو را جلوی صورتش به سمت چپ تکان دادم:

- باور کنم که مسعود برات مهمه؟ خوبه همتون برای سواستفاده ازم

نزدیکم شدی! تو اومدی زنت رو ببری، مسعود اومده پول ببره، کیان

اومده چیپ رو ببره!

خودم را دوباره نزدیک مسعود کردم و به چشم هایش زل زدم:

- می بینی روی صورت‌م هنوز جا بخیه‌ها هست! دکتر گفت؛ تا آخر عمرت میمونه! تا آخر عمرم یعنی هیچ وقت! یعنی اینکه تو خیابون راه برم، با دست دختر بچه نشونم بده که بین چه وحشتانکه! تو و کیان به این همه خالکوبی عجب و جق عادت کردید؛ اما من به هیچی عادت نمی‌کنم!

چاقو را افقی کردم و لبه‌ی برنده‌اش را روی گونه‌اش گذاشتم. فشار آرامی دادم که چشم‌هایش را با درد بست و نالید:

- از قصد نبود! فقط از اینکه این همه پرو بودی، لجم در اومد! بعدش هم اومدم بیمارستان آمارت...

فشار چاقو را بیشتر کردم که به سختی ادامه داد:

- می دونم.. وای...

نوک تیغه را فشردم و خون که فواره زد صدای عربده‌اش بلند شد، دست من بی‌حواس شد و صدایی عجیب تری پیچید که باعث سست شدن بدنم شد. چشم‌هایم تار شد و دست‌های بی‌حالم به سختی به زانویم رسید.

انگشت‌های لرزانم را روی پایم کشیدم و با دیدن خون، تنم کنار افتاد و ترسیده جیغ کشیدم.

چشم هایم را بستم. باز کردم، بستم، باز کردم، بستم.... یعنی همان پلک زدن خودمان... دوباره چشم هایم را بستم، فشاری به پلک هایم دادم و این بار، با فشار بیشتر باز کردم.

اخم هایم از سر، سردرد لاجونی که میان پیشانی نشسته بود، درهم رفت. برعکس همه که رو به سقف بیدار می شوند، رو به دیوار بیدار شدم. دیواری که روی آن یک عکس چاپی سیزده در هجده قرار داشت. کودکی را نشان می داد. موهای فر، موهای لخت، موهای قارچی. یک دستش در بینی اش و دیگری روی دوچرخه ای که کمکی کجی داشت نشسته بود؛ یکی از دوستان دوره ی ابتدایی! همانی که همیشه حسرت به دل کش موهای خرگوشی اش می ماندم. چشم هایم به ارکیده رسید که قد بلندتر از بقیه با ردیف دندان هایش می خندید. همایون همان پسر با موهای قارچی بود که دمپایی های جلو بسته قرمز پوشیده بود و شلوارش را تا زانو تازده بود.

من هم بودم! همان میان. یک کوله ی صورتی روی دوشم، دفتر سیمی که آرم دارا سارا داشت! می خندیدم و یک دندان افتاده داشتم.

دستم را به سختی به چشم هایم رساندم تا کمی دید تارم را بهتر کنم. چشم هایم را از عکس به سرم بالای سرم رساندم و خواستم

بچرخم که درد بسیار فجیعی در ناحیه ی ران پایم حس کردم. آن قدر دردش طاقت فرسا بود که جیغم هوا رفت و در جایم لولیدم. در اتاق با شتاب باز شد و با دیدن مسعود همه چیز را به یاد آوردم. همه چیزی یعنی کاردی که روی صورتش کشیدم! وحشت زده شدم و درجایم سریع نیم خیز شدم که درد تا نوک انگشتانم سرایت کرد. انگشت هایم را محکم روی ران پایم فشردم و سرم را میان سینه ام مخفی کردم. ناله ام را کل اتاق پر کرده بود. دست های قدرتمندی مرا به سینه تخت فشرد و بالشتم را کمی تکان داد:

- چیزی نیست! حالت خوبه

#پارت ۱۳۴

کاش خوب بودم! کاش خوب بمانم؛ حال خوب به ما عمرا بیاید. انگار حال خوب را لای ساندویچ دونانِ کالباس پچیده اند، به خوردمان داده اند؛ اما هنوز گرسنه ایم! هنوز ضعف داریم.

لبم را محکم گاز می گیرم و دست های مسعود به جان انگشت هایم می افتد تا ران پایم را رها کنم؛ اما می ترسیدم، درد بیشتر شود و نتوانم خودم را کنترل کنم.

سرم را محکم به بالشت کوبیدم و ناله کردم:

- وای خدا چه قدر درد داره! وای...

صورت مسعود به مقابلم رسید و با آن چشم های بادامی اش تماشایم کرد:

- الان میگم ماهرخ برات مسکن بیاره..

منتظر جوابم نماند و با دو از اتاق بیرون رفت. سرم را کج کردم و با چشم های از درد ریز شده به ران پایم خیره شدم. یک پانسمان دور پایم پیچانده بودند که نم خون را نشان می داد. چه شده بود؟ نمی فهمیدم که چه بلایی به سرم آمده است؟ من داشتم مسعود را می کشتم؟ چه غلطی داشتم می کردم؟

ماهرخ با عجله وارد اتاق شد و آن کیف بزرگ قهوه ایش را روی تخت انداخت. مسعود با یک ظرف آب و پانسمان پایین تر نشست:

- چرا باز خون اومده؟

ماهرخ چند ضربه به آمپول زد:

- بهش فشار آورده. الکی که خون نیاید.

نگاهم کرد:

- یه کم درد داره پامچال!

مسعود بالاتر آمد و بازویش را درست مقابل دستم گذاشت:

- دستم رو بگیر! باید بتادین هم بزنه!

چهره ام با تصور آن حجم از بتادین در هم رفت و بتادین نزده نالیدم!
چه شده بود؟ واقعا چه کار کرده ام؟

دستم را به بازوی مسعود رساندم و از روی هودی اش محکم فشردم.
ماهرخ که آمپول را نزدیکتر برد، مسعود به صورتم نگاه کرد. به چشم
هایش زل زدم، می دانستم چشم هایم اثرات اشکی را گرفته است و
کم مانده همین وسط زار زار گریه کنم. دست آزادش را به موهایم
رساند:

- نگران نباش؛ چیزی نیست.

کاش که چیزی نباشد! چه شد؟ من چه غلطی کردم؟

انگشت هایش را پشت گوشم رساند و تارهای کوتاه را پشت گوش زد
و ماهرخ اعلام کرد که می خواهد پانسمان را باز کند. ظرف آب را
همراه بتادین گرفت و من فعلا ول کن بازوی مسعود نخواهم شد.

- اون ور رو نگاه کن مسعود!

مسعود با اخم های درهم دوباره به من نگاه کرد:

- حالا به نگاه حلاله!

ناخن هایم را بیشتر به بازویش فشردم که چشمکی حواله ام کرد:

- نگاه به تو حلاله لااقل!

چشم هایم را ریز کردم و جوابش را ندادم. نفس هایش را روی پیشانی ام ریخت و من به او فکر کردم! به او که کمی مشکوک به نظر می رسید! به او که حرف هایش بوی کلک می داد و نکند که دل من بلغزد، نکند که مشت باز کنم و با بوسه به تاراج بروم. می ترسیدم! من از همه مردهای اطرافم می ترسیدم، از مسعود بیشتر از همه... با من بی تعارف بود! با من مستقیم حرف می زد! مرا می ترساند، مرا از خودم که اینجا آمده ام بدجور می ترساند.

حالا با آن نگاه معمولی اش به لب هایم نگاه می کرد، همینم مانده که یک تم عاشقانه در اتاق راه بیندازم. بی هوا لبم را گاز گرفتم:

- آیی، یواش ماهرخ...

انگشت های دست آزاد او، میان ابرویم شکاف انداخت. انگار مرا بخواهد به یغما ببرد! بخواهد آبم کند و در کوزه برای روز مبادا نگه دارد، یا گل باشم، خشکم کند، مات ماندم!

پشت انگشت هایش را به گونه ام رساند:

- جالب به نظر میای!

و من را باید کشت که آنقدر متعجب خیره اش شدم. لبخند زد و مرا به حال خودم رها کرد! حال من بد است! او بدتر می کند. این آدم ها

همه شان مرا بازی می دهند، قصه لیلی مجنونش را کجای دل بی صاحبم بچپانم! یکی باید مرا از بلندی پرت کند! باید مرا هی تکان دهد که چیزی نیست! او مسعودی ست که تو را کمی ازار داد؛ اما نه به اندازه ی خشایار نه به اندازه ارسلان نه به اندازه هیچکس!

کار ماهرخ تمام نمی شد تا من پس زده شوم، بروم گوشه خودم هی سیخونک به خودم بزنم که چه مرگت شده است؟ هیچ چیزی نشده است؛ اما مسعود مرا دو دل می کرد! او همایون نبود! او میثم و یک مشت بازی با پلی ایسشن نبود! او مسعود با یک چشم های عسلی دروغین بود. خدایا این مرد آشنا می زد! این مرد آشنا مرا قطعا یک جایی تور می کند!

ماهرخ که عقب کشید، مسعود هنوز ولکن چشم هایم نمی شد. ولکن آن موهای شلخته ی داغانم نمی شد.

ماهرخ بد نگاهم کرد که سریع بازوی مسعود را رها کردم و چرا من خر، خر بازی در می آورم؟ حواست کجاست دخترجان؟ لال بمان، کور بمیر اصلا!

ماهرخ با ابرویی که از فرط ندانم هایش بالا رفته بود، نگاهم کرد. لبخند زد و این دختر انگار ککش نگزیده است؛ من زیادی شلوغش کرده ام.

#پارت ۱۳۵

زیپ کیفش را بست و دستی به پانسماں کشید:

- بهتره بخوابی فلان، نمی تونی زیاد راه بری عزیزم. مسعود امشب اینجاست، حواسش بهت هست. من و کیان و خشایار مجبوریم برای معالجه ی یه آشنایی بریم مرکز شهر... مسکن گذاشتم، اگه اذیت شدی بعد یه کم غذا بخور تا ضعف نکنی و معده ات جوش نزنه. چشم هایم به معنی تشکر بستم و او دست به جیب پالتوی خوش رنگش برد و با برداشتن کیفش از اتاق رفت.

من ماندم و او... این او که می گویم حرف ندارد ها، از آن او ها نیست که شاعر می فرماید. او... مسعود یعنی..

ملحفه را تا ران پایم بالا کشید:

- بهتره باد نخوره بهش، میرم یه چی بیارم بخوری... یه روز کامل بیهوش بودی...

قبل رفتنش، پایین لباسش را کشیدم. عقب گرد کرد و منتظر نگاهم کرد. لبی تر کردم:

- تو حالت خوبه؟

کمی جلوتر آمد. زانویش را تا کرد و صورتش را مماس با صورتم نگه داشت. این مرد مرا بازی می دهد، مطمئنم که بازی می دهد. خدا لعنتش کند، خدا هرچه مرد شبیه مسعود است را لعنت کند!

- چیزی نشده که...

- من داشتم چیکار می کردم؟

دستش را روی بازوی پوشیده نشده ام گذاشت:

- تو می خواستی، یه کم منو نقاشی کنی فقط...

و خندید! خاک بر سر من! خدا مرا لعنت کن! خدا مرا به زمین گرم بزند! این چه کاری بود! فکر می کردم؛ اشتباه شده است و خواب دیده ام؛ ولی انگار خوب گند زده ام.

به صورتش نگاه کردم، زیر چشمش یک برچسب بزرگ خورده بود و این یعنی من یک کارهایی کردم! کاملاً گنداب به بار آورده ام.

- چیزیم نشده خوبم.

- من چم شده؟

نگاهش را تا پایم کشاند و دوباره به چشم هایم چسباند:

- امیدوارم عصبانی نشی! کیان دید که تو جدی جدی می خوای چاقو رو، روی صورتم بکشی! اونم...

کمی مکث کرد و با گرفتن دستم ادامه داد:

- خب اونم به پات شلیک کرد!

چشم هایم را گشاد کردم و چند لحظه ی طولانی نگاهش کردم. دست آزادم را به ملحفه رساندم و آن پای زخمی ام را آرام بیرون کشیدم. شلوار نخی به پایم بود که آن نیمه اش کاملاً جر داده بودند. پانسمان تمیز و سفید، آن گره ی کوچک کورش چشمم را زد.

- کیان شلیک کرد؟ یعنی من تیر خوردم؟ یعنی تیر تو پامه؟

دستش را به چانه ام چسباند و خواست درست حسابی مرا برانداز کند:

- ترس نداره که! من اینقدر پام فلج شده! اخ هم نگفتم. ماهرخ گلوله رو در آورد! نگران نباش. الان خوبی دیگه. فقط یه مدت نباید به پات فشار بیاری!

وای، وای به من، وای به کیان! بیشعور به من شلیک کرده است که چه؟ فقط گلوله نخورده بودم که آن هم به لطف کیان خوردم.

مسعود لبخند نیم بندی که چندان دوستانه به نظر نمی آمد زد و مرا تنها گذاشت. تنها که شدم، واقعا از خودم وحشت کردم. از اینکه می خواستم روی صورت مسعود چاقو بکشم، ترسیدم. یک مشت فکر و خیال گوشه مغزم خاک خورد و ته اش هیچ بود.

کمی بعد، مسعود با یک سینی پر از غذا کنارم نشست. می خواست مریض داری مرا کند؟ مریض داری منی که می خواستم صورتش را زخمی کنم؟

یک سمت مغزم می گفت؛ او هم صورت تو را کمی خطاطی کرده است!

مسعود می دید که چطور دست روی صورتم می کشم و آن رد چاقو را لمس می کنم. هربار زیرچشمی مرا می پایید و سرش را با تاسف تکان می داد.

به تاج تخت تکیه زدم و به سینی نگاه کردم. بوی سماق کباب دیوانه ام کرده بود. کباب ها زیر برنج چشمک می زدند و شکمم از فرط گشنگی صداهای عجیبی در می آورد.

ترشی کنار کباب را نمی دانستم کجای دلم بگذارم. کلم های درشتش با کمی نعنا قاطی شده بود و با چشم بازی می کرد. قاشق را برداشتم و مسعود لیوان آب را همراه قرص روی میز گذاشت:

- من داخل پذیرایی ام. غذا بخورم میام.

نگاهش کردم:

- خب بیا پیش من غذا بخور.

پارچ را کنار لیوان گذاشت:

- باشه، میام.

انگار منتظر بود تا پیشنهاد بدهم که زود قبول کرد. کمی پایم را تکان دادم که صورتم از درد به هم پیچید. لبم را گاز گرفتم و یک قاشق پر از برنج را داخل دهانم فرو بردم. مسعود با یکی از صندلی های میز ناهار خوری وارد اتاق شد. بعد از چند دقیقه سینی ظرف آلمینیومی غذایش را هم آورد و شروع به خوردن کرد. تقریباً نیمی از غذا را خورده بودم و سکوت بینمان کمی بی حوصله ام می کرد.

با خوردن قاشق بعدی ای، سینی را کنارم گذاشتم:

- مرسی خیلی خوشمزه بود.

دست هایم را به هم مالیدم و او همان جور که غذایش را می جویید سری تکان داد:

- خواهش می کنم. فرصت رو بخور..

لیوان آب را برداشتم و بی نگاه به دو قرص، هردو را یک جا بالا انداختم.

سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم. با طمأنینه ی بسیاری غذا را می جوید. انقدر فکش آرام تکان می خورد که شک می کردم؛ آیا اصلا می خورد؟

نگاهم را که دید، ظرف غذایش را پایین آورد و با دست آزادش، دستی دور دهانش کشید:

- چیه؟

سرم را تکان دادم:

- هیچی!

"هومی" کشید و نیمه بقیه غذایش را روی میز گذاشت:

- فکر کنم، اینجا خیلی حوصله ات سر بره. می خوام بریم توی پذیرایی؟

#پارت ۱۳۶

نگاهی به پایم کردم و دوباره به او چشم دوختم:

- بدم نیاد.

- ظرف غذا رو ببرم میا می برمت داخل پذیرایی، حداقل تلویزیون هست.

سرم را با لبخند کم‌رنگی تکان دادم. با خروجش از اتاق، پتو را کنار زدم و مشغول مرتب کردن لباسم شدم که دیدم تنها یک تاپ درب و داغان نخ کش به تن دارم و یک شلواری که نمی دانم مال کدام مادر بزرگی بود!

دستم را به میز گرفتم و کمی پایم را سمت راست تخت کشاندم. چشم هایم را آنقدر روی هم فشرده بودم که حس می کردم، ممکن است؛ اشک هایم در بیاید.

دستم را محکم به میز فشردم و بیشتر از قبل پایم را جلو کشیدم که بالاخره کف زمین را حس کردم. سرم را عقب بردم و نفس عمیقی کشیدم. کوه را انگار جابه جا کردم. لعنتی چه قدر گلوله خوردن درد دارد!

کف دستم را روی میز گذاشتم و خودم را پایین کشیدم تا صاف روی تخت بنشینم. پای سالمم را هم به زمین رساندم. حالا دستم نزدیک انتهای تخت بود و می توانستم میله انتهایی تخت را لمس کنم. دستم را روی گوی انتهایی تخت گذاشتم و آرام بلند شدم که پای ناسالمم از فرط ضعف کمی تا شد و باز روی تخت افتادم.

چشم هایم را محکم فشردم و بی خیال لباس هایم شدم. همان جور که پاهایم آویزان بود، نیم تنه ام را روی تخت پهن کردم و دست

هایم را زیر سینه ام قلاب کردم. نگاهی به سقف انداختم و چشم
هایم را بستم.

صدای صحبت کردن مسعود را می شنیدم. انگار با تلفن حرف می
زد. کمی بعد صدای خشایار و آن طوطی اش بلند شد. طوطی هی
می گفت " پَپَ کجاست؟ "

لبخند کمرنگی زدم. انگار مسعود با خشایار صحبت می کرد. صدای
به هم خوردن در شیشه ای پذیرایی شنیدم و بعد قدم های مسعود
که روی پارکت های سفید کوبیده می شد.

عطر مزخرفش زودتر از خودش وارد اتاق شد. بادا تلخ! تند و کمی
زیادی شیرین! زیاد خوشبو نبود!

چشم هایم را که باز کردم، بالای سرم دیدمش. تماشایم می کرد،
دقیق و با یک لبخند یک وری که ابداً دوست داشتنی نبود! دست
راستم را روی پیشانی ام گذاشتم:

- می خواستم لباسم رو عوض کنم.

روی تخت نشست. دست چپش را با کشیدن بدنش زیر سرش میزان
کرد و این حالتش زیادی خودمانی به نظر می رسید! به پهلو
چرخیده و من همچنان به سقف نگاه می کردم. چرا اینگونه رفتار
می کرد؟ چرا برایم بازی راه می انداخت؟

- مسعود! بهم بگو چی می خوای!

دستش که به بند تاپم رسید، کمی هراس از زیر دلم رد شد. کمی ترس از چشم هایم عبور کرد. خدا لعنتش کند! خدا این لامصب را از زمین بردارد!

- بهت گفتم!

حالا می خواستم تماشایش کنم. سرم را چرخاندم، دستش از کنار بند تاپی که به بالا می راندش به گوشم رسید. گوشوارهای مرواریدی را لمس کرد، تاری از موهایم را لمس کرد.

- می خوای با این لمس کردنات به چی برسی؟ به چی فکر کردی که اینقدر زیاد خودت رو به من می چسبونی؟

سرش را کج کرد و از پایین به چشم هایم نگاه کرد. لب هایش در مرز خنده گیر کرده بود. کجای رفتارم خنده دار است؟ کجای حرفم لبخند دارد؟ کجای مغز او دستمالی شده است؟

- به روم میاری که چی بشه؟

پر حرص، دسته موهای کوتاه را از پیشانی ام پراندم و دستش که میان موهایم می لغزید را محکم گرفتم:

- با من بازی نکن. آشغال با من بازی نکن! نکن این کارو...

چشم هایش ناآرام شد. رعد به جان شب بیندازی، دقیقا همان جور تماشاایم کرد. فهمیده بود، می ترسم. فهمیده بود؛ از هرچه آدم که نزدیکم می شوند، خیلی می ترسم. کاش برود! کاش ولگن من شود. کاش لبه همان تپه در خارج شهر، پرتابم می کرد و فراموشی می گرفتم.

- چته؟ چرا همچین می کنی؟

با حوصله کلاه هودی اش را از روی شانۀ اش عقب فرستاد و ته ریشش را لمس کرد:

- بهم بگو چته؟ چرا نزدیکت میشم، می ترسی؟

سرم را تکان دادم و او دوباره روی تنم خم شد. از این احاطه شدن بد می ترسم. از دست هایش، از چشم هایش، از تمام نقش های خالکوبی اش، از دردهایی که ارکیده به او گفته بوده است.

دست چپش یک سمت پهلویم و دست راستش سمت دیگر پهلویم قرار داشت. حصار را دور من چیده است. نفس نمی گذاشت بکشم. در چنین موقعیتی تا به حال نبودم؛ اما مسعود مرا به خشکی می رساند و تشنه می مانم.

- یه کم با من بمون. یه کم به من فکر کن. ازت خوشم میاد! اینکه خوشم میاد؛ ترس نداره! اینکه دوست دارم یه کم بیشتر از بقیه

نزدیکت باشم، خیلی خوشم میاد. من کلا از هرچی که به تو ربط
داره خوشم میاد.

دستم را به یقه ی هودی اش رساندم. کشیدمش و صورتم را به جان
ته ریشش انداختم:

- برو کنار... از زندگیم برو کنار. پات رو وسطش نیار! همتون دروغید.
همتون! تو دیگه مسعود صناعی یه پزشک روانشناس بی نقش و
خالکوبی نیستی! می دونی چی هستی؟

ناخن ها بلندم را به نقش خالکوبی گردنش رساندم:

- مسعود، وای مسعود! تو اینجا چیکار می کنی؟ تو اینجا چه غلطی
می کنی؟ هربار میگم دروغه! میگم، احمق این مسعود اون نیست ها!
ولی هستی! رفتارت، چشمات، سیگارت، خنده هات... چه قدر شبیه
پدرت شدی!

#پارت ۱۳۷

چشم هایش در پی فرار از راز می چرخید! باید فکر این جایش را می
کرد. باید فکر فهمیدنم را می کرد. من هر که را یادم رود، پدر او را
یک درصد هم فراموش نخواهم کرد. پدر او زیادی مهربان بود. پدر او
زیادی مرا خر شکلات هایش کرد.

- می دونی مسعود از چی می ترسم؟ می ترسم؛ اونقدر بری تو نقش آدم خوبت که منم گولت رو بخورم. من از کل خانواده ام می ترسم، از کاراشون می ترسم. از تو می ترسم، از چشمات می ترسم؛ از این چیزی که شدی خیلی می ترسم.

خواست عقب برود که نگذاشتم. نگذاشتم که فرار را بر قراری ترجیح دهد و باز از فردایش شروع کند، قصه گرد شبستری برایم تعریف کند.

- ببین! فقط خواستم یه کم باهم باشیم. منو از بابام جدا کن. نمی خوام عین بابام مسموم شم. نمی خوام مسموم تو بشم. منم از تو می ترسم! از اینکه مثل سپیده باشی خیلی می ترسم. فقط دوست دارم امتحانت کنم.

پوزخندی می زنه و لب هایم را باز می کنه؛ اما هیچ نمی گویم. او فکر کرده است؛ من برگه امتحانی دانشگاهش هستم؟ شاید هم برگه آزمایشگاه که بعد مرا در سطل آشغالی پرت کند؟

- با من در نیوفت! نیوفت که من خودم صدمه نیش خوردم. نیش بزمنت دیگه ولکن نمیشم.

لبخند آرامی زد. صورتش را پایین تر آورد. انگار سرگرمی اش را گیر آورده است و حالا نوبتش رسیده است. دست هایم را از روی یقه اش

آزاد کرد و آرام میان مشتش گرفت. آرنج هایش را تا زد و کاملاً به من مسلط شده بود.

- من چشمام عسلی نیست، دکتر نشدم؛ چون درس خون نبودم. مامانم زود مُرد؛ چون عمرش نبود که بمونه. بابام همیشه عاشق موند؛ چون به اونی که می خواست نمی رسید. تنم پره خالکوبی که هر کدومشون رو یه زمان های خاصی زدم که برام مهمند. الان مسعودی هستم که باید باشم. میگم؛ می خوامت! میگم با من یه کم باش، نکه فکر کنی قراره دستمالیت کنم. نه! می خواهم ببینم با تو بودن می تونه چطور باشه!

انگشت اشاره اش روی گونه ام راه گرفت. سرم را تکان دادم و دستم را به انگشتش رساندم. با اخم های درهم تماشایش کردم. برای من فلسفه می چینی که چه شود؟ فکر کرده است؛ دوستی خاله خرسِ برایش راه می اندازم و با دو قربان صدقه خر قیافه و بی پولیش می شوم؟

- گفתי از من خوشت میاد! منم میگم؛ از تو خوشم نمیاد پس نمی خوام باهات باشم. یه پیشنهادی دادی و منم رد کردم.

آرام پلک می زند و فشار دستش را از روی شکمم کم می کند. لبخند کمرنگی می زند:

- خب من قولی برای دست از سرت برداشتن، نمیدم.

مچ دو دستم را می گیرد و آرام از جا بلندم می کند. یکی از دست هایم را دور گردنش می اندازد و دست دیگرش کمرم را می گیرد و با چشمکی می پرسد:

- پامچال کوتاه بیا...

ناخن های دستم را به گردنش رساندم و با چشم های ریز شده غریدم:

- سیخونک نزن! گفتم نه یعنی نه!

سرش را سمتم کشید و بی هوا گونه اش را زیر گردنم کشیده شد. با اخم هایم نگاهش کردم که بی خیال مرا سمت در اتاق کشید و انگار از اینکه خودش را به من بچسبانش بدش نمی آید.

جلوی در اتاق کمی مکث کرد و بی پرسیدن از من، دست هایش را زیر پایم انداخت و مرا بالا کشید که دادم در آمد:

- مسعود نکن!

صورتتم را از معرض نفس هایش دور کردم و چنگی محکمی به بازویش زدم:

- ته همه این رفتارات یه چیزی غیر خوش اومدن هست! فقط بفهمم!

لبی تر کرد و با دو قدم دیگر خودش را به مبل ها رساند و بی حرف مرا روی مبل سه نفره گذاشت. دستم را از دور گردنش ازاد نکردم. نگاهش بالا آمد و پرسید:

- چرا فکر می کنی من قراره بلایی سرت بیارم؟

با دست آزادم، انگشت هایم را روی رد زخم زیر چشمم کشیدم:

- این چیه؟ نکنه عمه من این حرکت رو زده!

سرش را آمد عقب ببرد که محکم تر جلو کشیدمش:

- یه زخم دیگه کافیه که بدجور از هم بیاشونمت مسعود! یه زخم! من دختر همون ارسلان عوضی ام.

پوزخند پر رنگی زد و دستش را بند شانه ام کرد:

- اره دختر همون ارسلانی که سرت عین کبک زیر برف بود. منم

پسر همون جهانم که آشغال تر از باباعه توعه!

با دست دیگرم یقه اش را چنگ زدم:

- می خوای چی بگی؟ می خوای بگی من خر بودم؛ نمی دونستم

بابات نصفه شب توی اتاق سپیده بود؟ می خوای بگی بابات فکر

کرده پامچال پخمه ست و مشت مشت شکلات بریزه تو دامنش و
هیچی نفهمه؟

فشار محکم به شانه ام آورد که کمی درد به جانم افتاد. پیشانی اش
یک وجب با پیشانی ام فاصله داشت و نفس هایش روی پوست
صورتم ذق ذق می کرد.

- تو همیشه همه چی رو می فهمی! اما یه چیز رو هیچ وقت
نفهمیدی! الانم زودته بفهمی. چون کسی غیر من و ارسلان و سپیده
اینو نمی دونه.

خودش را محکم عقب کشید که زنجیر دست هایم باز شد و او فرار
کرد! و باز هم چیزی بود که من نمی دانستم! همیشه چیزهایی هم
بود که نمی دانستم! خیلی چیزها که خودم را به ندانستنش زدم!
سرم را روی مبل گذاشتم و چشم هایم را بستم. این قضیه سر دراز
دارد...

این روزهای مزخرف، عمر طولانی دارد. کابوس های من جانی
هیولایی دارند. آدم های اطرافم معما های پوشالی دارند!

#پارت ۱۳۸

امروز روز خوبی بود! مثلا خوب بود؛ اما با دیدن صحنه ای کلا حالم به هم خورد. چندان توفیری نمی کرد؛ اگر از رخت خواب بلند نمی شدم.

سرم خیلی درد می کرد، انگار یکی بکوبد در مغزم و فرار کند. این روزهای زیادی می خوابم، زیادی سردرد دارم، یک روزهایی هم زیادی عصبانی می شدم. نمی فهمیدم؛ این واکنش های افراطی مسخره از کجا نشأت می گرفت.

موبایل خاموشم را میان انگشتانم تکان دادم و بالاخره خودم را کشتم تا روشنش کنم و خط جدید بیندازم. شماره حسام را بگیرم و حالا منتظر باشم تا جواب بدهد.

تقریبا به آخرین بوق می رسید که جوابم را داد. یک خواب آلودگی عمیقی میان "بفرماییدش" بود.

- خواب بودی؟

کمی سکوت به جان فاصله مان انداخت و با تعجب پرسید:

- شما؟

لبم به لبخندی کش آمد. خودم را به صندلی تکیه دادم و گذاشتم کمی صندلی گهواره ای تکان بخورد.

- پامچالم!

دوباره مکث پیچید و کمی بعد با تعجب بیشتری جوابم را داد:

- تو حالت خوبه؟

حال من؟ شاید خوب، شاید بد، شاید هم داغان باشد. خودمم هم نمی دانم. اصلا مهم نبود چه مرگم است و از بین تمام مخاطب هایم شماره حسام را گرفتم. انگار یک گوش می خواستم و یک آدم ساده!

پایم را به پایه ی صندلی گیر دادم و تکان بیشتر به جان صندلی ریختم. دستم را روی سرم گذاشتم:

- تو چطوری؟ بعد آخرین روزی که دیدمت؛ فرصت نشد صحبت کنیم.

- کجایی؟

- روی یه صندلی راک از جنس چوب افرا نشستم. سرم هم درد می کنه، رو به روم به پنجره کوچیک که حیاط خونه اش پر سنگ ریزه رو نشون میده. یه مرد جلوی در ورودی حیاط داره نگام می کنه، می دونم می خواد حواسش بهم باشه. تنهام تقریبا! برایان داره با صدای بلند با تلفن حرف می زنه؛ امروز حالش خوب نیست. معشوقه اش سه روزه خونه نیومده!

لبی تر کردم و خودم را بالاتر کشیدم. سرفه ای کردم و با دو انگشتم پیشانی ام را ماساژ دادم:

- فکر کنم سرما هم دارم می خورم. تو خوبی؟

انگار زیاد حرف زدم که سکوتش طولانی تر از حد معمول شد و مرا مجبور به صدا کردنش کرد:

- حسام هستی؟

- هستم. مطمئنی خوبی؟

- خوب می‌شوم. عادی میشه همه چی. نمیگی تو چطوری؟
صدایش ضعیف می‌رسد:

- منم خوبم؛ فعلا خوبم. چند هفته پیش دلم خواست باهات حرف بزنم. نبودی! نبودنت حس می‌شه.

لبخندی زدم و چشم‌هایم را بستم. صدای برآیان آرام‌تر شده بود و قدم‌های پر استرسش حالا منتهی به آشپزخانه می‌شد.

- خب، چه خبر؟ چه اتفاقی افتاده!؟

- اتفاقی نیوفتاده.

ابرویم را بالا انداختم:

- عزیزم افتاده. کجایی که صدای گنجشک می‌اد؟

- توی شمال یه خونه هست، سقفش شیروونیه، رنگ شیروونیش نارنجیه. پنجره پذیرایش سمت یه کوه باز میشه و همیشه کوهش

رو مه پوشونده. هوا خیلی شرحیه، فعلا حاله خوبه. لااقل الان خوبه. جلوی در خونه یه نیمکت سنگی هست که خیلی اتفاقی خریدمش، رنگش آبی نارنجی. مامانم و بابام نمی دونند همچین جایی هست که ماله منه.

خودم را جلو کشیدم و کمی سرم را چرخاندم. برایان حالا سمت اتاق کیان می رفت و آرام تر به نظر می رسید.

لب هایم را به هم مالیدم:

- یعنی تو یه خونه داری؟

صدای قدم هایش را می شنیدم. صدای هوای تازه آن ور خط هم حسابی به تنم چسبیده بود. خانه شیروانی و یک نیمکت سنگی و آن کوه هایش بسیار لذیذ به نظر می آمد.

- چند سال پیش توی کنفراس دانشگاه. من و چندتا از دوستانم برای یه کاری توی ژاپن انتخاب شدیم. قرار بود به یه کارخونه ماشین و دم دستگاهش بریم. دوسال توی ژاپن بودم؛ روزای سختی نداشتم، درواقع عاشق مکانیک بودم. بعد چندسال دانشگاه خواست برگردیم و هرچیزی که یاد گرفتیم رو بهشون ارائه بدیم. برای تقدیر زحماتمون بهمون پول دادن.

موهایم را عقب زدم و از روی صندلی بلند شدم:

- پس تو همچین بی دست و پا نیستی!

با تأخیر جواب داد:

- راجع به نرگس هستم.

دمپایی های ابری ام را پوشیدم و با قدم های بی صدایی سمت در پذیرایی رفتم. نرگس را راست می گفت. او راجع به نرگس خیلی بی دست و پا بازی در آورد.

- پس پولدار هم هستی رو نمی کردی!

صدای خنده کوتاهش را شنیدم. در شیشه ای را باز کردم و بعد گذراندن سالن کوتاه وارد حیاط شدم.

- نه پولدار نیستم. فقط هر ماه برای چند روز میرم ژاپن! خیلی سگ و دو زدم تا به عنوان کارآموز منو تو همون شرکت قبول کنند؛ اما اونا به یک هفته توی هرماه بسنده کردند. پول خوبی میدن. خانواده ام اینا رو نمی دونند. فقط می دونند توی دانشگاه دولتی تهران درس می خونم و پیشنهاد تدریس دارم.

در آرام بستم و پا روی سنگ ریزه ها گذاشتم. سمت صندلی ها رفتم و روی یکیشان نشستم:

- پس خیلی موفقی!

- راجع به همه چی نه!

- بین تو و نرگس اتفاقی افتاده؟

سکوتش بوی اتفاق می داد. چیزی که مرا هیجان زده می کرد. نمی دانم چرا داستان این پسر را دوست دارم. جالب به نظر می رسید یا منتظر پایان خوش بود؟ نمی دانم!

- من بهش گفتم؛ دوشش دارم!

دستم نرسیده به کاسه کریستال میوه ها خشک شد. چشم هایم قطعاً گشاده شده

#پارت ۱۳۹

بود و مغزم ارورهایش را پشت هم به رخ می کشید.

- دروغ میگی!

- نه! احمقم نه؟

- عاشق ها همشون احمقند. مثل همایون! مثل میثم!

- میثم! میثم که حالش خیلی خوبه.

با گنگی پرسیدم:

- چیزی می دونی؟

- اون روز با یه خانمی که اسمش ژیلا بود دیدمش. دعوت‌م کرده بودند برای یه شام همراه بابا! البته بقیه دوستات هم بودند. بالاخره یکی از سیب‌ها را برداشتم. گوشه‌ی را میان گونه و شانه ام قرار دادم:

- جشن بود؟

- نمی‌دونم. اما خب حس کردم؛ می‌شم از ژیلا خوشش میاد.

- پسر ژیلا هم بود؟

- مگه پسر داره؟

- داره! بزرگ نیست زیاد....

گازی به سیب زدم:

- خب به نرگس گفתי دوشش داری! چی شد که گفתי؟

چاقو را میان بُرشی از سیب دیگر نزدیک کردم و او گفت:

- می‌دونی فهمیدم که دوستم داره!

نوک چاقو که با بی حواسی به انگشتم خورد، اخم هایم درهم رفت و لب هایم را روی هم فشردم تا صدایی در نیاورم. گوشه لباسم را روی انگشت شستم گذاشتم:

- پس دوست داشته و هردوتون قربانی حرف نزدنتون هستید! دوتا خرس گنده عاشق!

- اما الان دیگه دوستم نداره؛ نکته مهم اینه... از من سرد شده! خیلی سرد پامچال. از این زمستون هم سردتر شده. حق داره، باور کن که حق داره. بهش گفتم که چرا؟ می دونی چه قدر غمگین نگاهم کرد؟ خیلی درد داشت. خیلی زیاد. درد داشت وقتی بهم می گفت؛ خواستگارش رو قبول کرد تا من یه حرکتی بزنم و نزدم. خاک بر سر من پامچال... خاک بر سر من که همیشه بی زبونم. همیشه توی عشق وعاشقی لنگ می زنم. همیشه حتی الان! با تعجب برش سب را قورت دادم:

- چی؟

- بعد قضیه ازدواج نرگس، من خیلی رابطه ام با خاله ام فاصله گرفت. الان نگاه می کنم؛ می بینم که نرسیدم، نشد یعنی برسم! خب من بعدش حس کردم؛ علاقه کمی به کسی دارم.

- کسی! اون کسی کیه که تو همچین حسی بهش پیدا کردی؟

- می ترسم اگه اینم نگم؛ بشه نرگس! بشه حسرت! بسه یه مشت
حماقت محض!

با هیجان گوشی را میان مشتتم جای دادم:

- خب، بگو ببینم. دانشجوچه؟ خوشگل هست؟ کجا دیدیش؟

این پسر با سکوتش کمی مرا گیر می انداخت. کمی دودلم می کرد!
کمی آزارم می داد. کمی هم انگار حرف کشیدن از زیر زبانش سخت
باشد.

- دارم باهاش حرف می زنم!

- اون جاست یعنی؟

- پامچال دارم باهات حرف می زنم!

#پارت ۱۴۰

دستم شل شد و پاهایم از روی میز پایین آمد. انگار یک مسئله
حیاتی را عنوان کردند و تیترا خبری روزنامه همشری شده است.
کمی متعجب باید باشم؟ شایدم هیجان زده! اما هیچ کدوم از این ها
واکنش من نبود! من مستاصل شدم.

- من؟ حسام واقعا من؟ حسام اون روز هول زدی که کجا میرم، سر همین بود؟ حسام من؟ کجا مغزت تگون خورده؟ می دونی که من شبیه نرگس نیستم! می دونی من شبیه ات نیستم. من هرماه موهام رنگ می دارم، من دوست دارم یهو خالکوبی بزنم، سیگار می کشم، با یه مرد زندگی کردم! خانواده ندارم!

- مگه من خواستم شبیه نرگس باشی؟

از جا بلند می شوم:

- بخوای هم نمیشم! بخوای هم عاشق نمیشم. بشین فکر کن؛ درست فکر کن. مغزت رو تگون بده لامصب!

شمرده شمرده گفت:

- آتش سوزی آشپزخونه رو یادته؟

جوابش را ندادم که ادامه داد:

- من می دیدم یکی همش تعقیبت می کنه. پیگیرش شدم؛ طرف فهمید و تهدیدم کرد. من اهمیت ندادم. پای پلیس رو وسط کشیدم که اون بلا رو سر آشپزخونه آورد! برات مهم نبود. من صدبار ترسیدم که نکنه بلایی سر خانواده ام بیارن. کشیدم عقب! بهم خندیدن. من نمیگم؛ برات هر کار می کنم؛ اما اینکه بهم جرأت بدی رو دوست دارم.

میان سنگ ریزه ها ایستادم و غریدم:

- نزدیک من نباش! نباش لعنتی. نزدیک من شدن، وحشتناکه. نمی
خوام ترس تو یکی هم به جونم بیوفته. نمی خوام جز مهم های
بزرگ زندگی بشی. میگی من بهت حس خوبی میدم؛ من هستم.
باهات حرف می زنم؛ گوش میدم بهت؛ اما به علاقه نرسونش. تو جو
زده شدی! به خدا که جو زده شدی!
صدایش کمی بلند شد:

- جو زده نشدم. مگه بچه دوساله ام جو زده بشم؟ فقط با تو حس
خوب تری دارم.

- نداشته باش احمق! نداشته باش که همه اش اشتباهه.

فریاد که زد، ترس به جان تنم افتاد که نکند او هم شکار شود. شکار
نزدیکی اش به من و بعد خانواده اش تباه شوند! لعنتی فکر این
جایش را نمی کرد. پسرک احساسی فقط یک گوش برای حرف زدن
می خواهد! این خل بازی ها چیست؟

- گوش میدی حسام بهم! داد نزن. ببین من اشتباه کردم. اشتباه
کردم که دو سه بار باهات حرف زدم. شدم گوش حرفات، شدم
سیگار مشترک و دوتا پیامک حالت چطوره! خب؟ اشتباه کردم. منو
نترسون. تو رو خدا منو نترسون.

دستم را بند سر پر دردم کردم:

- دیگه زنگ نمی زنم. خب؟ غلط کردم!

سریع میان حرفم می پرد:

- نه! نه! پامچال یه..

و قطع کردم. هوا بلعیدم و دکمه خاموش شدن گوشی را محکم فشردم. پسرک احساسی پیش خودش چه فکری کرده است؟ که مرا دوست دارد؟ که من جرأت به او می دهم؟ من خودم شب ها ترس بیدار نشدن و ندیدن روزها را دادم! این را دیگر کدام ور دلم ماله کشی کنم؟

مرد جلوی در حالا نبود. یعنی میان صحبت کردنم متوجه شدم که بیرون رفت. دلم می خواست؛ بیرون بروم. پارک بروم. بستنی بخورم، شاید هم شب را به دید زدن ستاره ها بگذرانم. نمی دانم. فقط می دانم دلم می خواهد بروم.

عقب گرد کردم و با قدم های بلندی سمت در رفتم. وارد پذیرایی که شدم، برایان در حال تماشای فیلم بود و یک کاسه پر از پفیلا کنارش می دیدم. از جلوی من که رد شدم، به مدد شوخی های خرکی اش آمد زیر پا بگیرد که چشم غره ای رفتم.

لبخند نیم بندش را بست و شانه اش را بی اهمیت بالا فرستاد:

- من بابت صبح معذرت خواستم دیگه؟

چشم هایم را ریز کردم و موبایلم را درون جیب شلوار جینم سُر دادم:

- معشوقه عزیزت می دونه چه قد داری زیاده روی می کنی؟

بی هوا آستین لباسم را کشید و نیم تنه ام میان تنه اش افتاد. از بالا تماشا می کرد. دستم را بند شانه اش کردم و عقبش زدم. خودم را بالا کشیدم و کنارش نشستم که غر زد:

- می خوای بگی بگو! برام مهم نیست!

لبم به پوزخندی کج شد و با چشم های که حالا از عصبانیتش کم شده بود نگاهش کردم. جذاب به نظر می آمد. چشم های آبی اش بیشتر زیباییش را تشکیل می داد.

- برات مهم نیست که سه روزه داری بال بال می زنی تا کیان پیداش بشه؟

خودش را به تکیه گاه صندلی کوباند و با چرخاندن سرم متوجه مسعود که از زیر زمین بیرون می آمد شدم. آرام زیر گوش برایان لب زدم:

- دو نفره حال کردید؟

دست هایش را از میان سینه اش باز کرد و صورتش با آن پیراهن
دکمه دار آبی رنگ روشن تر به نظر رسید.

- من با این آیم تو خوب نمیره.

و با سر به مسعود اشاره زد. شانه ام را به شانه اش تکیه دادم و
پاهایم را بالا آوردم. کاسه پفیلا را میان دستم گرفتم:

- کارت درست نیست!

می دانستم زیر چشمی تماشا می کند؛ اما خوب مهم نبود.
تلویزیون فیلم سینمایی هندی نشان می داد. چند سکانس ندیده هم
می فهمیدم نصفی اش صرف آهنگ های مسخره شان می شود.
دستی میان پفیلا ها برد و گفت:

- مگه من به کیان گیر میدم که با صدنفر می پره؟

حالا می خواستم صورتش را ببینم. راست می گفت. بیچاره حق
داشت. هیچ کدام پاپند هم نبودند. دوباره یاد حسام افتاد و از ته دل
آنقدر ناراحت شدم که صورتم درهم رفت.

لبی تر کردم:

- حداقل اگه قراره رابطه داشته باشی وسط سالن نیارش! یه نف

#ادامه پارت ۳

را! نه دونفر!

چپ چپ نگاهم کرد:

- عین مَلاها حرف نزن! یاد یه سخنرانی افتادم که می گفت؛ اگه زن

گرفتید، حداقل صیغه اش کنید حلال باشه!

تک خنده ای زدم و به موهای ژل خورده ی خوش حالتش نگاه

کردم:

- چرا کیان؟

- چی چرا کیان؟

- چرا کیان رو بین این همه دختر انتخاب کردی؟

شانه ای بالا انداخت:

- خاص شد برام!

- با دوتا سکس؟

دندان هایش را به نمایش گذاشت:

- آره دقیقا با دوتا سکس! چرا نباید از سکس به عشق رسید؟ تو فکر کن برای من اینجوری بوده!

پوزخند پر صدایی حواله اش کردم:

- آره عزیزم عشق! عشقی که صبحش رو دیدم. ور دل دوتا دختر بزرگ کرده لم بدی و منتظر باشی برات خودشونو جر بدن تا تو یادت بره، کیان قالت گذاشته و معلوم نیست کجا رفته. وای چه عشق...

مچ دستم را که فشرد، کمی درد به جان دست و عضلاتم افتاد. حرفم نیمه رها شد و می توانستم صورت سرخ شده از عصبانیتش را تصور کنم. مردک بی همه چیز برای من عشق می گفت و صبح می رفت لایک مشت هلو پوست کنده؟ مرا خر فرض کرده یا خودش را؟

#پارت ۱۴۱

پایم را به زمین رساندم و از جا بلند شدم. کاسه را میان بغلش تقریبا کوباندم و به چند پفیلائی که روی پاهایش ریخت اهمیت ندادم. در اتاق که را که باز کردم، مسعود با آن ژست مسخره اش جلو آمد. کنار یکی از مبل های انتهایی پذیرایی که نزدیک اتاق من بود، ایستاده بود و چپ چپ نگاهم می کرد. خب که چه؟ غیرتی شده است یا رگ سیب زمینی اش بالا زده است؟

آمدم در اتاق را ببندم تا آدم هم حسابش نکنم که پرسید:

- بیا بریم یه دوری بزنیم!

انگار که ذهنم خوانده باشند و بخواهند به آرزویم برسانم با ابروی بالا رفته از میان چاک در نگاهش کردم. لیوان بزرگ شیشه ای را به دست چپش داد و امروز پیراهن سفید با آرم ناخوانای قرمز پوشیده بود. کاپشن جینش با دور یقه ی پشم گوسفندی بیشتر به چشم می آمد.

- خب میای؟

انگار نگاه کردم طولانی شده باشد و این بیرون رفتن را بخواهم از دست بدهم که سرم را تندی تکان دادم و بی چک و چانه گفتم:

- امروز اتفاقا دلم خواست برم بیرون!

سرش را کمی به چپ خم کرد:

- دیدمت که زمان حرف زدن؛ عصبانی به نظر می رسیدی!

در اتاق را رها کردم و بی حرف سمت کمد رفتم. در کمد را که باز کردم از لباس هایم نالیدم. خسته کننده به نظر می رسیدند و خیلی تکراری. میان همه لباس هایم فرم کارم را که دیدم، دلم را غصه گرفت. بیچاره من، بیچاره کارم، بیچاره ای لباس ها! دلم شدید دلتنگی می کرد و خودم را به کوچه علی چپ می زدم.

مسعود وارد اتاق شد و مسیر نگاهم را دید. گوشه چشم نگاهش می کردم. قلبی از آن آب پرتقال را خورد:

- دوست داری برگردی؟

پالتوی چرم قهوه مشکی ام را برداشتم و روی تخت انداختم. شال مخملم را کنارش گذاشتم و جواب مسعود باز هم سکوت بود. سوالش احمقانه به نظر می آمد. تنها چیزی که به قطع یقین عاشقش بودم؛ همین کار لامصب بود. لاقلا آن قدر خسته ام می کرد که شب ها تقریباً از بی خوابی غش می کردم.

جوراب هایم را پوشیدم و بعد یک دست کرم مالی کردن، پالتو و شالم را پوشیدم. کیفم را هم برداشتم و سمتش چرخیدم. خیره به تماشای چه چیزی نشسته بود؟ من؟ یا حواسش پی چیز دیگری بود؟

- مسعود!؟

نگاهش از دیوار پشت سرم گنده شد و تکیه اش را از دیوار برداشت:

- خوشگل شدی!

آشکارا پوزخند زدم:

- داری برای چی تلاش می کنی؟

میان قاب در، گیرم انداخت و دستم از فشار انگشتانش به درد رسید. هنوز جای انگشت های براین خشک نشده بود. همه شان چه علاقه ای به دستم دارند؟

دست دیگرم روی دستگیره ی در خشک شده بود. دقیقا بخواهم نگاهش کردم. خودش را به تنم چسبانده است، فقط این لباس ها فاصله را رعایت کرده اند. با پایش به زانویم فشاری وارد کرد:

- اذیت کردنت برای چیه؟

صورتتم را از مسیر نفس هایش به راست کشاندم:

- تو چی؟ دور من چرخیدنت برای یه علاقه و خوش اومدنه؟ دستش را از دور مچ دستم آزاد کرد و روی شانه ام گذاشت. مسیر انگشت هایش به بازی با گوشواره ام رسید و تا پوست گردنم کشیده شد.

با اخم های درهم غر زدم:

- اینقدر با من ور نرو! من خام این سوسول بازیات عمرا بشم...

سرش را با لبخند بدجنسی جلو کشید:

- توجه کردی که چه قدر اسمم رو جالب میگی؟ یه کم بیشتر اسمم رو بگو!

مسخره بود! خیلی مسخره! انقدر که به خنده افتادم و سرم را پایین انداختم تا آن چهره ی مضحکش را نبینم.

- وای خدا! بس کن پسر... منو یاد بچه دبیرستانی ها می اندازی که تازه پشت لبشون سبز شده.

خُرده موهایم تا چشم هایم فرود آمده بودند و حالا فشار دست و پایش کمتر شده بود. مرتیکه خرفت مرا خر دوتا غمزه های کودکانه می کند؟ چه چندش آور... همه عشق و عاشقی ها اینجوری شروع می شد یا شانس من انگولک شده است؟

سرم را بالا گرفتم و موهایم را با یک دست داخل شالم فرستادم:

- خنده داره واقعا... کسی که تا دو روز پیش منو می خواست از اون تپه شنی پرتاب کنه حالا بهم می گه؛ اسمش رو جالب میگم!

سرم را جلوتر بردم و او سرش را عقب تر کشید. از این دوئل خوشم می آمد. از اینکه یکهو می تاخت و یکهو کم می آورد.

دستم را به دور گردنش رساندم و سینه به سینه اش ایستادم:

- خب؟ بقیه این نزدیکی چیه؟ قرار به یه لبی، تنی، هات بودنی، صیغه ای، چیزی برسه؟

از این همه پروگری ام به خنده می افتد، گردن می کشد و درست کنار گوش هایم لب هایش را می چسباند:

- شاید! تو دوست داری اینا رو؟

دندان هایم را روی هم فشردم و دست او که به دکمه اول پالتویم رسید، غریدم:

- فکر نمی کنی یه کم زود باشه؟

تُن خنده ی آرامش بیشتر به گوش راستم رسید:

- نه! می خوام به عقیده ی برایان از رابطه تختی به عشق برسیم! شاید این همه معمولی بودن بهت نمی سازه عزیزدلم!

دست روی دستش گذاشتم که دستم را میان مشتش گرفت و من پرحرص ولی آرام گفتم:

- خیلی خوبه. اما فکر کنم برای این عقیده خوبت، باید کسی دیگه رو امتحان کنی! من برگه باطله و دستمال یه بار مصرف و الکل نود و هشت درصد نیستم که بعد تموم بشم، که بعد بندازیم تو آشغالی!

#پارت ۱۴۲

کمی با فشار عقب فرستادمش و انگار بالاخره بی خیالم شد که خیره
تماشایم کرد و راهم را باز کرد. لعنتی پست فطرت! ذات خرابش را
نشان داد.

تنم از این حجم هیجان گرما زده شده بود. دست هایم را انگار در
کوره آتش گذاشته باشند و صورتم به سرخی می زد. ابروهایم را هم
دیدم که صدمن اخم داشت و این مرد مرا سر می دواند تا خودش را
به چه برساند؟ مشکوک به نظر می رسید یا من زیادی بدقلقی می
کنم؟ هوفی کشیدم و دکمه بالایی پالتویم را باز کردم.

میان شیشه کار شده ی کنار دیواره ی آشپزخانه خودم را نگاه کردم
و وارد آشپزخانه شدم.

شیر آب را باز کردم و دست هایم که هنوز اثر کِرم را داشت را شستم
و میانش یک مشت آب روی صورتم ریختم.

**

جیغ می کشید و نفرین می کرد. نمی دیدمش، صدایش را می
شنیدم. فریادهای خشایار، داد و قال های ماهرخ، صدای کوبیده
شدن پا به کف زمین...

تاریک به نظر می آمد. چشم هایم را هر چه قدر تنگ تر می کردم، هیچ چیزی نصیبم نمی شد. شبیه به آن مرد پیانوئیست در فیلم ملودی کور شده بودم. خودم را به کوری زده بودم.

- می خوامی جالبش کنم خشایار؟ می خوامی برات بیشتر بگم آره؟ کیان بود که با عصبانیت حرف می زد. کمی خودم را بالا کشیدم و دستم را به میز کوچک کنار تختم رساندم. پای ناسالمم کمی سست بود.

- تو بیخود کردی زنیکه! صدمه خودت رو به من مالیدی که منو خر کنی؟ که سیما حالش خوبه آره؟

دستم را روی دیوار کشیدم و بالاخره کلید لامپ را پیدا می کنم. در را آرام باز می کنم و نیم تنه ام را به بیرون می کشانم.

مسعود میان هردوشان ایستاده است و ماهرخ دست کیان را گرفته است. با چشم های درشت شده نگاهشان کرد. خشایار از بازویش قطرات خون چکه می کرد و تمام لباس هایش تکه پاره شده بود. مسعود هم کم دستی از او نداشت، کیان که از همه شان بدتر بود. رد زخم روی یک سمت صورتش دیده می شد. یک کلت سیاه رنگ درون جیب کنار ران پایش قرار داشت و چند چاقو درون جیب

پایینی که روی زانویش قرار داشت. قدم بعدی را آرام تر برداشتم تا صدای پاهایم متوجه شان نکند.

ماهرخ همراه لوازم پزشکی اش کناری ایستاد و پانسمان در دستش را بالا گرفت:

- کم میاد... انگار گرگ بهتون حمله کرد.

#پارت ۱۴۳

با باز شدن در پذیرایی نگاهم روی برایان کشیده شد. با اخم های درهم به دو مردی که کنارش بودند، حرفی زد و آن دو رفتند.
- رفتی سوپر من بازی در آوردی که چی بشه؟ خواستی بگی خیلی شاخی؟

کیان چشم هایش را ریز کرد و به حرف برایان اهمیتی نداد. ماهرخ مشغول تمیز کردن زخم کیان شد و آرام گفت:

- بحث راه ننداز برایان، به خودشون ربط داره. از اول که من و تو وارد خونه کیان شدیم، قرار شد توی هیچ چیزی دخالت نکنیم.

به یکی از ستون ها تکیه زدم و دقیق تر نگاهشان کردم. یک چیزی شده بود که به سیما ربط داشت. چه عجب این خشایار حرکتی زد، چه عجب هواری زد و من فهمیدم زنش برایش مهم است.

خشایار روی یکی از صندلی های نزدیک اپن نشست و نگاهش که به من افتاد، اخم هایش باز شد:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

شانه ای بالا انداختم و متوجه نگاه بقیه به خودم شدم. لبی تر کردم:

- با اون شیشه ای که شکست، صدای هوار شماها مگه می شد بیدار نشم؟

خودم را جلوتر کشیدم و حالا یک قدم با اپن پذیرایی فاصله داشتم. دستم را به سنگ اپن رساندم و کمی خودم را بالا کشیده روی یکی از صندلی ها نشستم.

- خب، سیما پیداش شد؟

خشایار دستمال میان انگشت هایش را به سختی به کتفش رساند و جوابم را نداد.

نگاهم از مسعود تا کیان کشیده شد. سینه ام کمی می سوخت و چند شبی بود، سرفه ها امانم را بریده است. سرفه ای کردم و آرام پرسیدم:

- یک هفته ست خونه نیستی کیان! یک هفته ست هیچ کاری نکردی! نه چیپ پیدا شده و نه برام حرفی از ارکیده زدی، امشب با قیافه آش و لاش پیدات شده. کجا بودی؟

ماهرخ یکی از صندلی ها پشت اپن را کشید و کیان را روی صندلی نشانده. کیان درحالی که چاقو هایش را از جیبش بیرون می کشید، جوابم را داد:

- خشایار همیشه می خواد گند بزنه! چند هفته بود که می رفت شمال و می اومد. می دونستم این بشر کرم تو تنش رفته تا پی اون آدرس دروغین بره شمال. فکر می کرد؛ سیما اون جاست. چند روزی بود بهم پیام می فرستادند که در ازای پامچال ریاحی، سیما رو ازاد می کنند...

نگاه مستاصلم روی کیان ثابت ماند. بی هیچ مکثی ادامه داد و من هزار بار به خودم لعنت فرستادم که دختر امیرارسلان هستم. صدهزار بار قاتل امیرارسلان شدم و پشت میله های زندان گیر افتادم. کیان برایم گفت که خشایار یکهو کلا ارتباطش قطع شد و دیگر جواب زنگ هایش را نداد. یک کله تا شمال همراه مسعود رفته بود و آن جا با ملکوتی مواجه شده اند.

لب گزیدم و سرم را چرخاندم. دستم را محکم روی این کشیدم و از جا بلند شدم. مسعود با قدم های آرامی خودش را کنارم رساند و کیان کمی با تعجب نگاهمان کرد. مسعود به همه چیز گند می زد. مسعود تا دهنمان را تا سرویس نمی کرد؛ دست بردار نمی شد. قدم هایم را به داخل آشپزخانه رساندم و شیر آب را کشیدم. لیوان نشسته را آب زدم و مقداری آب داخلش ریختم. از بالای لیوان به مسعود نگاه کردم. کنار لبش خراش کوچکی می دیدم که تا زیر چانه اش کشیده بود. کلاه هودی اش کمی خاک مالی شده بود و مابقی اوضاعش حداقل از آن دو بهتر بود.

- فعلا که تو رو جای سیما ندادیم.

نگاهم را از بالای شانه ی مسعود به خشایار رساندم. راست می گفت؛ فعلا که من جای زنش نرفته ام، حالا نرفته ام اینقدر وا داده ام، وای به حال اینکه...

دستم را بند سینک ظرفشویی کردم و مسعود لیوان آب را از دستم گرفت و یک سره، سر کشید. ماهرخ در سکوت زخم های کیان را ضد عفونی کرد و بعد وارد آشپزخانه شد.

نگاهش از مسعود که بیشتر از حد معمول به من چسبیده بود به چشم هایم رسید و لبخند کمرنگی زد که از نظر من خیلی وحشتناک و ترسناک بود.

پایین آستین لباس مسعود را کشید و با خودش به یکی از صندلی های میزناهار خوری کشاند.

خشایار حالا پیراهنش را کاملا در آورده بود و با همان دستمال درگیر بند آوردن خون کتفش بود. هوفی کشیدم و با قدم های کوتاهی خودم را کنارش رساندم. دستم را از روی دستش تا روی دستمال کشیدم و او بی حرف دستش را از روی دستمال برداشت. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- گفתי سر یک هفته که پامچال بیاد اینجا با ملکوتی سر پسرش شرط می بندی و سیما رو بر می گردونی!

کیان پاهایش را از صندلی آویزان کرد و با نوک پایش روی زمین چند ضربه زد:

- هنوزم سر حرفم هستم.

سر خشایار کمی از میان انبوه موهایش بالا آمد:

- الان بیشتر از سه هفته ست پامچال اینجاست و تو پی خوش گذرونیته! نه چیپ پیداش شده و امیرارسلان یک کلام بهت چیزی گفته!

برایان دست دور کمر کیان انداخت و کیان تکیه به آن قدم به جلو برداشت:

- معلومه که نمیگه جای دقیق چیپ کجاست! فقط گفت دست پامچاله! پامچال هم بی خبر تر از همه جاست؛ حتی راضی نمیشه سراغ اون بابای عنترش تا زیر زبونش رو بکشه!

لبی تر کردم و از قصد فشاری به زخم خشایار وارد کردم که باعث مشت شدن دستش بر روی ران پایش شد. مسعود از بالای شانه ی ماهرخ تماشایم می کرد و این خیره نگاه کردنش آخر کار دست من می دهد.

#پارت ۱۴۴

مردک انگار پسرک چهارده ساله ست.

بی حوصله چشم غره ای نثارش کردم و خودم را به کناره ی خشایار کشاندم تا پشتم را به او کنم. با دست دیگرم دستمال کاغذی ای از

روی این برداشتم و اطراف زخم را تمیز کردم. حواسم به دست هایش بود که هر لحظه بیشتر مشت می شد؛ ولی صدایش در نمی آمد.

کیان از کنار این رد شد و درحالی که سمت پله های می رفت به ماهرخ گفت:

- ماهرخ شام یه چی سرپا کن. دل ضعفه گرفتم.

ماهرخ را نمی دیدم و البته دیدن قیافه اش مزیتی هم نداشت. چه فایده وقتی آن قدر وحشت آور به من لبخند می زد و مرا یاد عروسک آنابل می انداخت.

کمی از خشایار فاصله گرفتم تا دستمال کاغذی دیگری بردارم که ماهرخ کنارم ایستاد:

- لطفا تو یه چیزی درست کن تا من جا گلوله رو ضد عفونی کنم. خشایار معده اش مشکل داره و این ضد عفونی باعث ضعف شدیدش میشه.

خشایار هردو آرنجش را روی این قرار داد و سرش را میان دستانش فشرد. قطرات آب از موهایش چکه می کرد و انگار یک دور کامل زیر باران چلانده شده است.

بی اهمیت به حضور مسعود، سراغ یخچال می روم و با نگاه کوتاهی تصمیم به درست کردن لوبیا پلو می گیرم. بسته ی لوبیا را میان آب ولرم رها می کنم و مشغول خرد کردن پیاز می شوم.

یک ساعت بعد هرکدامشان یک بشقاب غذا به دست می گیرن و بی نشستن پشت میزناهار خوری مشغول غذا خوردن می شوند. بشقاب غذای خودم را همراه یک پیاله ماست برمی دارم و سراغ اتاقم می روم.

لامپ اتاق را با آرنجم روشن می کنم و در اتاق را با پشت پا می بندم. بشقاب غذا را روی میز می گذارم و با آن پای لنگان خودم را به تخت می رسانم. احساس می کردم بیشتر از چند هفته ست حمام نرفته ام و بوی گند عرق می دهم. اصلا یادم نمی آمد؛ آخرین بار کی حمام رفته ام! تعجبی ست که این چیزهای کوچک را از خاطر پاک می شد؛ ولی مسعود و بیرون رفتن را یادم نمی رفت!

مرا به یک پارک بزرگ برد و مجبورم کرد تا دوچرخه سواری کنم. می گفت؛ پایت را بی حرکت نذار، باید مفصل هایت حرکت کند. ادعا داشت زخم پایم اصلا جدی نیست و من تنها ترسیده ام و تکانش نمی دهم.

مسخره بود که آنقدر می خواست مرا درگیر خودش کند درحالی که این درگیری برای من عشق و مخلفاتی که می خواست نمی شد! کمی مرا می ترساند، کمی بیشتر از قبل ماهرخ مرا می ترساند، فکر می کردم؛ یک رابطه ای بینشان باشد که من میانه روی کرده باشم. غذایم را که خوردم، سعی کردم با خیال تخت بخوابم؛ اما بیشتر از چند ساعت غلت زدم و آخر سر دوباره از جا بلند شدم! فایده نداشت، امشب خواب مرا نمی خواست!

بشقاب غذایم را همراه پیاله ماست برداشتم و با، باز کردن قفل در اتاق وارد پذیرایی شدم. تمام لامپ های پذیرایی خاموش بود و تنها نور صفحه گوشی ای می دیدم که از سمت مبلمان سه نفره انعکاس پیدا می کرد.

قدم بلندتر برداشتم و بالاخره نگاهم به خشایار افتاد که با نیم تنه ی پوشیده نشده روی مبل دراز کشیده بود و مشغول پیامک زدن بود! نصفه شبی چه پیامکی؟ انگشت هایش با فرزی روی کلمات می کشید و به ثانیه نکشیده جمله اش را کامل می کرد. کمی به جلو خم شدم تا بلکه کَلک فضولی را بکنم که یکهو گردنم را کشید و با اخم های درهم نگاهم کرد. هراس زده بشقابم را روی زمین انداختم و صدای افتادنش باعث شکستن سکوت و روشن شدن لامپ ها شد.

#پارت ۱۴۵

صدای قدم های چند نفر را شنیدم و او بالاخره گردنم را رها کرد. با چشم هایی که ریز شده بود، نگاهم کرد و خودش را کمی از روی مبل جمع و جور کرد. به کیان و برایان که با وضعیت مسخره ای بالای پله ها ایستاده بودند، نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟

ماهرخ پتو را بیشتر دور خودش پیچاند و سمت مبل های سلطنتی انتهای پذیرایی رفت:

- صدای چی بود؟ ترسیدم!

کیان خودش را از دسته ی قطور پله ها آویزان کرد با اخم های درهم پرسید:

- مسعود کجاست؟

شانه ای بالا انداختم و خم شدم تا بشقابم را که از وسط دو نیم شده بود بردارم که ماهرخ لامپ اصلی را خاموش کرد و به جایش آباژور و لامپ های کوچک کناره ی ستون آشپزخانه را روشن کرد. قاشق و چنگالمم برداشتم و از جا بلند شدم که خشایار گفت:

- دیگه نبینم سرت لا خشتک من باشه ها!

دهان کجی کردم و درحالی که دستم را روی تکیه گاه مبل می گذاشتم، کمی به جلو خم شدم و می دانستم چاک سینه ام از یقه ی زیادی شُل و ول تاپ بیرون می زند؛ اما هیچ توجهی نکردم و گفتم:

- تو برو فعلا زنت رو پیدا کن، کم واسه من سوسه بیا پیزوری!
لب هایش را به داخل جمع کرد و گوشی سیاهش را روی میز گذاشت:

- زبون در آوردی!

پوزخندی زدم و انگشت اشاره ام جلویش تکان دادم:

- دیگه نبینم منو تهدید کنی ها! فکر کردی کی هستی مرتیکه؟
سرش را جلوتر کشید و با دست آزادش بند سمت راست تاپم را گرفت:

- صدقه سر توعه عنترخانمه که من اینجام!

در چشم هایش زل زدم و چشم های او در اثر نور کم، تنگ تر شد و من آرام گفتم:

- سر گوه کاری های خودته! گندکاریات رو گردن این و اون ننداز بی
عرضه پلشت...

دستش را نرم پشت گردنم رساند و انگشتش را محکم روی یکی از
زخم هایم فشرد:

- ببند بابا!

کم مانده بود ناله ام در بیاید. آنقدر محکم زخم را می فشارد که تمام
عصب های حسی ام سست شده بود و حتی نمی توانستم دستم را
صاف و محکم روی مبل نگه دارم!

- ولم کن عوضی!

با انگشت اشاره و شستش گردنم را محکم گرفت:

- با من در نیوفت که می ندازمت ته همون سگدونی که ازش اومدی!

دست مشت شده ام را بالا آوردم و بی هیچ قیدی محکم درون
کتفش که زخمی بود کوباندم. صدای ناله اش بلند شد و دستش از
دور گردنم شل شد. لبخند بزرگی زدم و دندان هایم را نشانش دادم
که با خشم از جا پرید و من زودتر از او چنگک های چنگال را روی
پشت کتفش درست روی پانسمانش نگه داشتم:

- کافیه یه تکون بخوری تا بره تو زخمت و علیل بشی! هارت و

پورتت اگه خیلی زیاده، گوه بازیات رو جمع کن نه که برای من شاخ

و شونه بکشی! سگدونی هم اونجایی که تو خر رو تربیت کردن،
فهمیدی؟

فشاری به کتفش وارد کردم و خودم را عقب کشیدم. با اخم های
درهم راهی آشپزخانه شدم و سعی کردم به این فکر نکنم که او الان
از جایش بلند می شود و با آن چاقوی ضامن دار پشت جیب
شلوارش، تکه پاره ام می کند. وقتی صدای هیچ چیزی نشنیدم،
نفس هایم را محکم رها کردم و حالا با خیال راحتی به کارم می
توانستم لبخند بزنم. مردک فکر کرده که هست؟ برای من گنده بازی
در می آوری؟ ننه ات را به خاک سیاه می نشانم!

در حالی که آن فنجان سفید را به دست دیگرم می دادم، نگاه
کوتاهی نثار کیان کردم. هیچوقت ملاحظه کار نبود. با آن تاپ نازک
که طرح لباس زیرش را هم نشان می داد، میان مسعود و برایان
نشسته بود. یک تبلت دستش بود و آرام صحبت می کرد. برایان این
وسط ها چندش بازی در می آورد و ماچ مالی ای حواله کیان می
کرد. حالم را به هم می زدند.

خشایار به خانه خودش رفته و شرش از سر ما وا شده بود. از دیشب تا ساعت پنج عصر این لحظه، ندیدمش. در واقع دیدنش هم فایده نداشت.

ماهرخ با یک تماس فوری ای راهی بیمارستان شد و خواستم از پیچ پیچ های ریزش با مسعود صرف نظر کنم که نشد! مرا تحریک می کرد تا فضولی کنم. هرچند که چیزی هم نفهمیدم؛ اما تنم برای فهمیدنش می خارید!

نقل های سفید در قندان را تکان دادم و بالاخره مسعود از کنار کیان دل کند با قدم های کوتاهی خودش را به من رساند. خب اصلا هم صحبت شدن با او نمی خواستم.

فنجان را روی عسلی شیشه ای کنارم گذاشتم و پرسیدم:
- چیه؟

یکی از صندلی های چوبی کنار عسلی مبل ها کنار کشید:

- از صبح اخمات توی همه!

تکیه ام را به صندلی دادم و گفتم:

- حوصله ندارم.

پا روی پا انداخت و آن پاهای پر مو را مقابل دیدم گذاشت. چهره ام درهم رفت و گفتم:

- من لازم ندارم یه مشتی پشم ببینم. بنداز بابا، انگار خونه خاله ست، شلوارک می پوشید، راست راست می چرخید! فساد خونه شده...

گوشه چشم ابرویی برایم بالا انداخت و به حرفم اهمیت نداد. موبایلش را میان انگشت هایش جا به جا کرد:

- اعصابم که نداری، پریودی؟

چشم هایم را بستم:

- می خوای وظیفه خرید پد بهداشتی رو بهت تقبل کنم؟

تک خنده ای زد و من پایم را دراز کردم تا روی مبل رو به رویم بگذارم. امروز کلا خانه پر از سکوت شده بود. نه جنگ و نه دعوا، جوری که حس می کردی؛ آرامش قبل طوفان است!

#پارت ۱۴۶

گردنم را تکان دادم و خیلی بی مقدمه فکر سمت میثم کشیده شد. نمی دانم چرا با حرف های حسام حس کردم؛ رابطه اش با ژیل

محکم شده است و در نبود من خوش خوشانشان است! مسخره بود؛
اما مغز لامروتم لجبازی می کرد.

یعنی همایون کجاست؟ کاش از حسام می پرسیدم! کاش می شد،
چند دقیقه جلوی در خانه اش بروم، دیدش بزنم که حالش خوب
است و شب کمی بی درد بخوابم. وجدان درد داشتم! یک سمت قلبم
هم خیلی سست می تپید. چرا خودم را به خرفهمی می زنم؛ دلم
برایش زیادی تنگ شده است.

خب بالاخره یک سری روزها هم باید بزنی در گوش دلتنگی و کمی
خودت را جمع و جور کنی. کمی دو دل بودم که آیا به مسعود بگویم
یا خودم جیم بزنم!

- مسعود؟

درحالی که نگاهش از موبایلش گنده نمی شد گفت:

- هوم؟

خودم را جلو کشیدم و دستم را روی دسته سمت چپ صندلی اش
گذاشتم:

- میشه منو ببری خونه هما؟

نگاهم کرد، اول به چشم هایم و تا دست هایم پایین آمد:

- می خوای بری باهش حرف بزنی؟

نفسم را رها کردم:

- نه! فقط ببینمش.

سرش را سمت کیان و برایان چرخاند و دوباره به من نگاه کرد:

- الان اخه؟

چشم هایم را ریز کردم و کمی نازک به صدایم دادم:

- تو رو خدا!

با خنده سرش را تکان داد:

- روش خوبی بود؛ اما من خر نشدم. به خاطر خودت اینکار رو می

کنم. باشه برو بیوش، با کیان حرف می زنم.

لبم به لبخندی کش آمد و بی هوا مشت آرامی سینه اش زد:

- عاشقتم...

و از جا بلند شدم. با قدم های تندی سمت اتاق رفتم و با ورودم به

اتاق یک دور خودم چرخیدم و نمی دانم به کدام موجود خیالی ای

بوسه فرستادم!

لعنتی اثرات دلتنگی اش خانمان سوز است، دیوانه کننده است! من

هرجا هم بروم، بند نافم به همایون می رسد. کاش می شد؛ عاشق

هم می شدیم و کنار خودم هر زمان داشتمش! خیلی به این قضیه فکر می کردم، همایون خوب بود، مهربان! از همه مهم تر مرا بلد بود... اما خب انگار از همان اولش من و او باید دوستانه کنار هم می ماندیم که حتی یک ذره عشق در قلبم نسبت به وجودش ندارم...

دو ساعت تمام جلوی در خانه اش چنبره زدم در ماشین سمندی که نقش های زیادی در زندگی ام داشت. از یکی شان فرار کردم با دیگری ربهوده شدم، آن یکی هم مرا در حد خیس کردن شلوار ترساند. کلا از هر چه سمند است آن هم، همه رنگش متنفرم! مسعود برای خرید یک بطری آب تا هایپر سر خیابان رفته بود. بین خودمان بماند؛ می خواست مرا کمی تنها بگذارد!

پاهایم را روی داشبرد می گذارم و گوش های هندفیری را از روی شانه ام درون گوشم فرو می برم. کمی شیشه ی ماشین را پایین می دهم تا از این کلافگی که موجب گرمای تنم شده است، کم شود. دست زیر چانه می گذارم و از شیشه های دودی به در خانه اش زل می زنم. آمده بود، کی آمده بودش را نمی دانم. فقط انگار می خواست مرا به لجبازی بیندازد، انگار فقط می خواست، روی سگی ام

را برگرداند! آن روز که رفت، چه قدر غصه اش را خوردم و انگار کلا در مرام من، از دست دادن ریشه دوانده است!

با، باز شدن در خانه، کمی در جایم جا به جا شدم و پاهایم را پایین انداختم. نیلوفر را می دیدم! با یک پیرزن نیمه فرتوت که عصایش را از دست دیگرش به دست دیگرش می دهد. مانتوی بلند مشکی به تن دارد و موهای سفیدش از شال محکم بسته ی قهوه ایش بیرون زده است.

نیلوفر دست دور شانه ی زن می اندازد و حدس اینکه آن زن مادر بزرگش باشد چندان سخت نیست! نیلوفر با آن پالتوی کوتاه تا زیر رانش، زیادی شیک شده است. موهایش حالا از شرابی به مشکی برگشته است!

پوزخند می زنم و انگار حالش خوب است، نبودنم به همه ساخته است! با دیدن میثم که دست زیر بازوی همایون انداخته است، کمی هراس زده می شوم.

شلوار خانگی قرمز و تیشرت سفید پوشیده است و یکی از دست هایش را پانسمان بسته و از همه بدتر پای گچ گرفته اش دلم را می لرزاند.

دستم روی دستگیره در محکم می شود و دیگر اصلا به آهنگ خارجی پخش شده گوش نمی دهم. در را باز می کنم و تن کرخت شده ام را بیرون می کشم. شبیه موم از عسل کشیده می شوم و به قدم های دو مانند مسعود اصلا توجه مگر می شود، نکرد؟

انگار مرا می خواهد منع کند. محکم سر جایم بنشانند و فحش آبدار بدهد. در را نبستم، فقط جان به پاهایم ریختم و دویدم.

در خانه همایون داشت بسته می شد و کوچه پر از ماشین هایی ست که به دلیل فوت یکی از همسایه ها آماده اند. مسعود صدایم می زد، کر می شوم و فقط می دوم. چه قدر دور شده است! چه قدر حالم بد شده است! چه قدر...

با صدای بوق بلندی که کم دستی از کشیدن ناخن بر تخته ندارد، مات می شوم و تقریبا خودم را با یک واکنش تندی به جلو پرت می کنم و برای جلوگیری از اینکه سرم به ماشین رو به رو نخورد دستم را محافظ می کنم و با فشار محکمی به شیشه ی ماشین می خورم. صدای خرد شدن شیشه ماشین و دزدگیر اعصاب خرد کنش، باعث گیج شدنم می شود. دست هایم را از سرم جدا نمی کنم، محکم نگه داشته ام تا دوباره بلایی سرم نیاید.

#پارت ۱۴۷

می شنوم که میثم فریاد می زند و همایون هم نامم را داد می زند. روی زمین سُر می خورم و پاچه شلوارم در اثر این هیجانات تا خورده است و پوستم، زمین سرد را لمس می کند. به خودم می پیچم و صدای فریادم بلند می شود. چشم هایم را محکم روی هم می فشارم و بالاخره آن دست های کذایی را پایین می آورم. شانه هایم را می گیرند. قاری در خانه همسایه، سوره حمد را با یک صوت رقیقی می خواند. آن وسط ها چند مرد بلند صلوات می فرستند.

- آقا دست نزن بهش!

- پامچال؟ پامچال...

دست هایم مچ دو دستم را می گیرد و میثم با صدای بلند آمبولانسی چیزی می خواهد.

- از هوش نرفته! چشاش تکون می خوره...

دست هایم درد می کردند، تیغ تیغ شدن روی پوست دستم را حس می کردم. ترس به جانم می افتد که نکند فلج شوم، نکند دیگر نتوانم بنویسم! نکند دیگر نتوانم لمس کنم، نکند بدبخت شوم، من خودم کلکسیون بدبختی ام به خدا!

یکی مرا به آغوش می کشد، یکی که باید باشد، بودنش اصلا در شناسنامه ام ثبتی نیست؛ اما باید بماند، ماندنش لازمه ی یک تن داغان کج و ماوج هست!

حالا کمی نور به چشمانم می خورد. پلک اول را که می زنم، چند جفت پا می بینم. همه مشکی و بینشان چند جفت کتانی سفید و گرم رنگ هست. توجه ام به کسی جلب می شود که دو زانو رو به رویم می نشیند و با آن صورت زیادی ساده ناجذاب تماشا می کند. موهایش از وزش باد به هم ریخته شده است و دیگر یک مشت کتیرا هم نمی تواند سر جایش بخواباندش. چشم هایش گشاد شده و انگار هنوز در بهت اتفاق چند دقیقه پیش است.

- حالت خوبه؟

با تعجب می پرسد، انگار باورش نمی شود که زنده ام! مگر از مرگ برگشته ام؟ فقط با سر در ماشین فرو رفته ای، همین!

- فکر کنم؛ ترسیده نمی تونه حرف ...

نمی گذارم جمله اش تمام شود و آرام لب هایم را تکان می دهم:

- هما...

سرش از پشت شانہ ام جلو می آید و با آن دست پانسمان شده، سرم را درون شانہ اش می چسباند. عمیق نفس می کشم، مثل کسی که دم آخری عزرائیل دیده است!

از جا بلند می شوم و تا رسیدن به آن آمبولانس پر سر صدا، میثم کمکم می کند. دست هایم را می بینم. سالم نیستند! داغان شده اند! پوسته پوسته و میان راه یک شیشه بزرگ از روی دستم بیرون افتاد!

گریه ام گرفته است، در حدی که انگار یک زایمان طبیعی را پشت سر گذاشته ام! می خواستم آنقدر گریه کنم که دست هایم خوب شود. می ترسیدم تکانش دهم و یکی از انگشت هایم بیوفتد!

زن رو به رویم نشست و همایون به سختی با آن پای گچ گرفته کنارم جا گیر شد. بازویش را عقب کشید و نیم تنه ام میان آغوشش کمی آرام گرفت.

ماشین حرکت کرد و زن با آن چشم های خوش رنگش نگاهم کرد:

- درد داری؟

لب هایم را به هم چسباندم و قطره اول اشکم که آمد، لبخند کمرنگی زد:

- چیزی نشده عزیزم، فقط ترسیدی! دستت رو بده من...

یک ذره هم تکان نخوردم. دستکش هایش را مرتب تر کرد و آرام کف دست هایم را لمس کرد:

- آروم تکونش میدم، هرکدوم از انگشتات درد گرفت، سرت رو تکون بده!

صورتتم را برگرداند و درست شبیه به کودکی خردسال خودم را بیشتر به همایون چسباندم.

رد انگشت های زن را حس می کرد و خوشحال می شدم که دست هایم لمس را حس می کند. با کشیدن انگشت هایش به انگشت دومم و تکانش، چنان جیغی زدم که همایون کمی تکان خورد.

#پارت ۱۴۸

#پارت صد و چهل هشت

تنگ آغوشم نشسته است، بوسه هایش روی موهایم ریز به ریز بیشتر می شود. شده ام کسی که بعد مُردنش، عزیز شده است! جالب به نظر می آمد!

میثم بیرون از اتاق با تلفن صحبت می کرد، از شیشه ی در اتاق دیده می شد، لبخند می زد و هی تَن صدایش را کمتر می کرد! می توانستم حدس بزنم؛ گزارش اتفاق به ژیلای می دهد. ژیلایی که به من می گفت؛ فکر دوستی خاله خرسه نیست!

- نمی خوای برگردی؟

نگاهم از در کنده شد و دستی که سالم تر بود را به گوشم رساندم:

- نمی خوام!

صورتش را جلوتر کشید:

- با کی لج کردی؟

پشت گوشم را خاراند:

- اولش با تو؛ اما الانش با هیچکی، فقط سر ارکیده ست!

لبی تر کرد و دست هایش کمی از دور شانه ام شُل شد:

- ارکیده راضی نیست، لایه مشتم آدم نادرست بری!

نفس عمیقی کشیدم:

- دیگه زنده نیست، رضایتش فایده نداره!

- اینقدر حرص به جون بابات ننداز!

چشم هایم فراخ شد و کمی ریزتر نگاهش کردم:

- کاش بمیره راحت شم از دستش! فقط وظیفه کاشتن تو شکم سپیده و برداشت از شکم سپیده رو داشته! بابا، بابا نکن برای من همایون...

هوفی می کشد و کلافه از بحث پیش آمده می پرسد:

- خطت چرا خاموشه؟

کمی دست چپم را تکان می دهم و سوزش بخیه ها ناراحت می کند. چهره در هم می کشم:

- چون باید خاموش باشه. نمی خوام وسوسه شم بیام پیشت!

- کاش حداقل با نیلوفر حرف می زدی!

با یاد نیلوفر، سرم را عقب می کشم، کمی خودم را کج می کنم:

- که چی راش دادی توی خونه ات؟

لبخند کمرنگی زد:

- چندسال تمام همخونه ات بوده! یه روز تو خیابان دیدیشون،

اوردیشون خونه ات، مگه از من اجازه گرفتی؟ چه قدر دعوا کردیم؟

حالا که چندسال رفیق شب و روزت بوده، بد شده؟

ابروهایم از فرط این همه طرفداریش بالا پرید و کمی باصدای گرفته ای پرسیدم:

- داری با خودت چیکار می کنی؟ بین من و او فرق می داری؟
اینقدر عزیز شده؟ خاک برسرت پامچال که همایونم گند زده به همه تصورات آشغالت...

شانه ام را میان مشتش فشار می دهد:

- قاطی نکن! بسه! چرا چرت می گی؟

لبم را گاز گرفتم:

- جدی نگفتی که دوشش داری؟

چشم هایش را کمی روی هم می فشارد:

- مشککش چیه؟

ناخن هایی که از پانسمان بیرون مانده است را کف دستم فشار می دهم:

- پس جدی گفتی!

کمی صدایم را بالا بردم:

- مشککش چیه؟ مشکلاشو نمی دونی؟ نمی دونی؟ شب از بغل

عرفان باید جمعش کنی!

دستش کنار پایش مشت می شود و تنی که سمت من خم شده
است را صاف می کند:

- مگه من گفتم بیا بریم عقدت کنم؟

- اینکارم می کنی! به زودی! خیلی زود همایون. همون بهتر نیستم تا
ببینم قراره بین من و نیلوفر فرق بذاری!

چشم هایش گشاد شد و آن یک قدم رفته را برگشت:

- چرت نگو نفهم! من کجا فرق گذاشتم؟ هان؟

جوری بلند حرف زد که میثم خودش را شیشه رساند و با اخم های
درهم نگاهمان کرد. پوزخند کمرنگی زد و ملحفه ام را بالا کشیدم.
با ملایمت دستم را تکان دادم و خودم را محکم به بالشت کوبیدم.
چشم هایم را بستم و خدا مرا لعنت کند که آمدم ببینمش! لعنت به
من که اینگونه حساس شده ام. خودم هم می ترسم، از حساسیتی
که مزخرف است.

امروزم به مدد اتفاقات تکمیل شد و دیگر چه می خواستم؟ حتما
یک بدبختی دیگر!

*

چند هفته می گذشت، بخیه ها بهتر شده بود و دیگر راحت تر دست
هایم را تکان می دادم. با حماقت تمام در اتاقم بودم! اتاقی که در

خانه ی کیان جای داشت و به هیچ یکی از جز و ناله های همایون گوش ندادم.

تنم می خرید که بر نمی گشتم. تنم می خرید که هنوز ور دل مسعود نشسته ام و در همین چند هفته یک کلام هم با من صحبت نکرده است! این چیزی خوبی ست! خوب است که حرف نمی زند، ماهرخ هی ناخنک به چشم هایم نمی اندازد و کیان با چشم های تنگ شده نگاهمان نمی کند.

کنارم نشسته است و منعم کرده از بیرون آمدن از اتاقی که کلافه ام می کند. نمی دانم چه شده است که یک آقا بالاسر در اتاق من چسبانده اند.

از یک ساعت پیش در اتاقم را قفل کرد و سر در گوشی انداخته و پیگیر کنجکاوی ام نیست.

- چی شده؟

بالاخره نگاهم کرد:

- به تو ربطی نداره..

تیشرت استین کوتاه دیروز را به تن دارد. آرم نایک طلایی روی لباسش حک شده است و با آن کتانی ها بزرگ سفیدش ست کرده است.

قضیه ی اتفاق پیش آمده، بین من و خودش ماند و هیچکس خبردار نشد. یادم است آن روز بین تایمی که همایون نبود، مرا زیر بغل زد و در ماشین انداخت.

- توی این خونه هرچی شه به من ربط داره!

پوزخندی زد:

- فکر کردی خیلی مهمی؟

پاهایم را از تخت آویزان کردم و دمپایی ابری ام را پوشیدم:

- حرفی از مهم بودن زدم؟

جلویش ایستادم و موبایل بزرگش را از دستش کشیدم:

- کلید!

و دست آزادم را جلوی چشمش تکان دادم. شانه ای بالا انداخت و دست به سینه روی صندلی ولو شد. زبانم را از داخل گازی گرفتم تا یک وقتی چیزی بار این همه بی شعوریش نکنم.

- بیا پیداش کن!

#پارت ۱۴۹

#پارت صد و چهل نه

بی حوصله جلو رفتم:

- می خوای منو مجبور کنی بهت دست بزنم؟

چشم هایش را کمی گشاد کرد و از سر تا پایم را خیره تماشا کرد:

- می خوای بگم لباس زیرت چه رنگی؟

جوابش را ندادم و او کمی بی حال تر روی صندلی جا به جا شد و در حالی که با ابروی بالا رفته نگاهم می کرد می گفت:

- سرمه ای فکر کنم! شب اومدم چک کنم حالت چطوره، دیدم یقه لباست بازه. اون یکی لباس زیرت هم، مشکی بود که کش دورش زرده!

لبخندی بزرگی می زند:

- این قسمت هم به خاطر اینکه لباست بالا رفته بود دیدم.

لبی تر کردم و خودم را جلوتر کشیدم:

- کلید اتاقم رو داری؟

دستی به لب هایش کشید و قیافه متفکری گرفت:

- فکر کنم از جیب برایان قاپش زدم!

نفس عمیقی کشیدم:

- غلط کردی!

صدای خنده اش اش بلند شد:

- اره یه غلط خیلی بزرگ! ولی خب می ارزید!

و با دست به بدنم اشاره کرد:

- ببینمشون!

بی مقدمه یقه اش را چسبیدم:

- بیجا کردی عوضی! می خوای خودت رو هوس باز نشون بدی؟ می

خوای بگی حتما برای رابطه با من له له می زنی!

دست هایش پهلویم را فشرد و آرام مرا سمت پای چپش کشاند:

- شوخی حالت نیست؟

خودم را محکم عقب کشیدم:

- نه! حالیم نیست!

دست آزادم را آرام به جیب گشاد شلوار اسلشش رساندم و تیزی

کلید را که لمس کردم، لبخندم را پنهان کردم و او سرش را عقب

برد تا کامل مرا ببیند:

- من برات هرکاری می کنم!

لبم به تبسمی کش آمد:

- هرکاری! هرکاری رو دوست دارم.

گردنم را جلو کشیدم و خودم را کمی از تنه اش دور کردم. کلید را آرام میان مشت گرفتم و نفس های کمرنگ او روی سر شانه ام پخش شد.

- کمکت می کنم بفهمی سر ارکیده چی اومد! کمکت می کنم تا چیپ را پیدا کنی! فقط من می تونم کمکت کنم. هیچکس جز من باهات رو راست نیست!

سرم را پایین گرفتم و از بالا به چشم های بی حالت نیمه ریزش خیره ماندم:

- نقطه ضعفم رو فهمیدی! فهمیدی که هی به رخم می کشی! دست هایش به گودی کمرم رسید و رد انگشت هایش را حس می کردم.

- با من بازی نکن! هی نیا خودت رو از یه راهی ثابت کن!

لب هایش را باز کرد؛ اما هیچ حرفی نزد. دست هایش روی پیراهن گشاد قرمزم مشت شد و من به این پیروزی لبخند زدم. نمی توانستم

به کوهی اعتماد کنم که تپه ای بیش نبود. نمی توانستم خودم را به مردی بسپارم که اینگونه رعب انگیز مرا از با خودش ماندن می ترساند.

- گوش بده پامچال! گفتم یه فرصت! حتی اگه یه هفته باشه.

سعی داشت مرا روی پای خودش بنشانند تا بر من مسلط شود؛ اما من به او هیچ فرصتی نمی دادم. به یکی از ترس های جانم، فرصت نیش زدن عمرا بدهم.

- پامچال با یک هفته قرار نیست چیزی بشه. من تو این یه هفته اگه کمکت نکردم، بی خیال هم میشیم.

انگشت اشاره ام را به سینه اش چسباندم:

- تو بی خیالم میشی! تو!

کف دستش را روی انگشتم گذاشت:

- آره من!

لعنتی! لعنتی مرا به خودش مشکوک می کرد. مرا به جان دودلی می انداخت و خاک بر سر من که او نقطه ضعف را از بر بود.

- ارکیده همیشه می گفت؛ از عشق می ترسه! تو چی؟ تو می ترسی؟

سعی می کردم تا دست هایی که در مشتش جا مانده را نجات بدهم؛
اما نمی گذاشت. رهايم نمی کرد تا کمی نفس بکشم تا درست فکر
کنم؛ او چه گفت؟ تا بروم کنج همین تخت به خودم لعنت بفرستم.

- می ترسی؟

سرم را تکان دادم:

- ولم کن!

- ولت نمی کنم، تا جوابم رو بدی!

یکی از دست هایم را آزاد کرد و با دست خودش موهایم را عقب راند:

- بترس! از عشق بترس! از اینکه از دستش بدی، بترس! از من نه! از

من که قرار نیست حتی عاشقت کنم نه. من یه بار عشق رو قورت

دادم رفت؛ اما پامچال ترسیدم. از اینکه نخوادم ترسیدم. از اینکه

وقتی می خنده یکی دیگه عاشقش بشه، خیلی بیشتر ترسیدم. من و

اون همیشه بی بغل هم بودیم. بی دست هم بودیم. راست ترش اینه؛

عاشق بی قلب و بی بغل بودیم. تا موهاشو لمس می کردم، یکی

قیچیش می کرد. تا می خواستم دستش رو بگیرم، یکی بریدش. من

همیشه پره خواسته های نرسیده ام که اگه دو خط برام غزل حافظ

می خوند؛ خودم رو به بخواب می زدم تا یه کم لوس بشم.

لبخند غمگینی زد:

- دخترای اطرافم همیشه نق زدند که چته؟

#پارت_صد_و_پنجاه

#پارت ۱۵۰

دقیق نگاهش کردم و دروغ نگویم، دلم برای این همه بدبیاریش سوخت.

- من چی؟ من مگه می تونم جاش رو بگیرم؟

سرش را تکان داد:

- اون عشق بود! تو میشی عزیز! فرقتون زیاده...

- من عاشقت بشم چی؟

- من عاشقت نمیشم!

- نکن! اینکارو نکن!

سرم را به سینه اش چسباند:

- می تونم بفهمم وقتی پیشتم هیجان زده میشم. می تونم اینو هم

بفهمم که از حرف زدن با تو خوشم میاد. من عشق رو ردش کردم

چون نشد! همه عشق ها که رسیدن نداره. نرسیدن هم برای همین

مواقعہ!

نفس هایم به جان پوست گردنش می خورد و عطر نچندان
خوشبویش را حس می کردم. حس می کردم که این مرد قطعا
چیزی می دانست. قطعا مرا به جایی می رساند که می خواستم.

- کمکم می کنی؟

- کمکت می کنم.

آرام نالیدم:

- نذار عاشقت بشم.

- نمی ذارم عاشقم بشی.

دست هایش دنباله کوتاه موهایم را از گردنم کنار زد:

- قول میدم.

و این قول می شکست؛ اما کی را نمی دانم. می دانم که باختن پیش
او چیز راحتی نیست. من اصلا حسی به رفت و آمدهایش ندارم. به
بودنش، حتی به این آغوش نصفه نیمه اش. به لمس دست هایش
روی موهایی که دیگر بلندش نمی کردم!

هوا خراب بود. باران میزد و نمی زد. کیان کلافه کل حیاط خانه اش
را دور می زد و آن فحش های لاتین را حواله به که می کردش را

نمی دانم. برایان با هول از خانه رفت و مسعود آرام تر از همه شان یک سیب قرمز به دست گرفته بود و گازه‌های پی در پی می زد. منم کنار او نشسته‌ام. هندوانه قاچ شده ام را می خورم و کمی بهتر از هر روز هستم.

خشایار پیدایش نبود و از سر صبحی کیان حرص او را می زد. انگار دوباره گند زده است. انگار خبری در پیش است که کیان نمی داند و این برای من جالب بود.

در های حیاط که باز شد، کمی خودم را کج کردم و سرم روی شانه ی مسعود خم شد. پاهایش را روی میز تکان داد:

- از این روی کیان می ترسم!

ابرو بالا انداختم و به ورود ماشین سانتافه ی مشکی چشم دوختم:

- خشایار گند زده؟

ته مانده ی سیبش را در بشقاب من انداخت:

- برای زنش هر گندی می زنه.

- به نظر نمی اومد براش مهم باشه.

- برای سیما تا آمریکا رفته بود. اونقدر پیگیره که کل شب بیداره.

لبی تر کردم و جلوی موهایم را چنگ زدم:

- خونه داره؟

- داره؛ اما تهران نیست. شهرستانه!

با باز شدن در ماشین و دیدن نیم پوت های مشکی، صاف نشستم و کیان عصبانی کف دستش را روی کاپوت کوباند:

- بیجا می کنی بی اجازه من گه اضافی می خوری!

خشایار پوزخندی زد و تنه اش را کاملا از در پشت بیرون کشید:

- حوصله ندارم به هوچی گریات گوش بدم! اون زن منه! زن رسمی من! زنی که بیشتر از دوساله اسمش توی شناسنامه! فهمیدی یا جور دیگه حالت کنم؟

خم شد و سرش را داخل ماشین برد. کمی نگذشته بود که متوجه دست زنی شدم که به دور گردن خشایار پیچید. با تعجب به زن نگاه کردم و کیان خروش دیگری کرد:

- کار منو، اعتبار منو، برای یه زن زیر سوال می بری که چی بشه؟

فشار دست هایش را دور کمر زن حس کردم و کمی از این بحث هیجان زده شده بودم. روی صندلی ام جا به جا شدم و مسعود در بی حواسی ام دست روی شانه ام انداخته بود و با بند لباس زیرم ور می رفت!

- دهن ت رو ببند! خوده اتاجیت پای منو به این سگدونی باز کردی!
فکر کردی شهر هرته که دنبال زنم نگردم؟ فکر کردی حتما با سیب
زمینی کپک زده طرفی!

نزدیک کیان شد و سر انگشتان مسعود به سرشانه ام رسید. سینه به
سینه ی کیان ایستاد:

- کیان هیچی بهت نمیگم فکر نکن با خر طرفی! فکر نکن منم می
تونی لا مشت آدم باقالی بفرستی و بیای بگی؛ زنت نبود! نیست!
ایران نیست!

انگشت اشاره اش را به سینه ی کیان چسباند:

- دعا کن که سیما سالمه! برو دعا به جونت کن زنیکه! کم بین دست
و پای این و اون برو تا سیما رو قایم کنند. می خوای به من فشار
بیاری؟ من از صد فرسخی توعه عنتر رو می تونم تشخیص بدم.
با پشت دست به صورت کیان ضربه ای زد:

- حسابم رو باهات صاف می کنم. من خشایار نیستم اگه دهن تو رو
سرویس نکنم. حالا هی بیا دم اتاق من موس موس کن که منو
بکشی سر تخت خوابت! که خر دوتا دستمالی کردنت بشم.
فشاری به کیان وارد کرد و کیان مات مانده به کاپوت ماشین
چسبید. نگاهم به سیما نشست. لاغر تر از آن روزها شده بود.

ساپورت مشکی ای همراه یک پالتوی سرمه ای پوشیده بود که
پوسیدگی پالتو را می توانستم تشخیص بدم.

خواستم از جایم بلند شوم که مسعود شانه ام را محکم تر گرفت:

- نمی خواد دایه مهربان تر از مادر بشی! بشین بینم!

فشاری به شانه ام وارد کرد و کیان حالا گوشی موبایلش میان
مشتش در حال خُرد شدن بود. اصلا برایم مهم نبود که خشایار
غرورش را خُرد کرد، درواقع فقط فهمیدم که سیما تا الان پیش خود
کیان بوده و به این همه بالا پایین رفتن خشایار را با پوزخند نگاه می
کرده!

- مسعود؟

نگاهش را از ماشین به من رساند:

- جانم؟

- یعنی سیما رو خود کیان شکنجه می داده؟

شانه ای بالا انداخت:

- فکر کنم همینجوری بوده

#پارت ۱۵۱

- برای من فیلم می فرستاد!

ابروهایش بالا رفتند:

- فیلم چی؟

آب دهانم را قورت دادم:

- دست های سیما رو بالا سرش بسته بودن و نیم تنه اش برهنه پر از جا شلاق.

چشم هایش دو دو زد:

- اشتباه کرد!

دستم را بند انگشت هایش کردم. حالا بازوی چپم میان دستش لمس می شد. کاشکی که مرا رها کند، کاشکی آنقدر نرم مرا نگاه نکند. اصلا کاشکی برود و دیگر نبینمش. من از هر که به جهان برسد، ترس دارم. عشق بین من و مسعود کمی ترسناک است. مادرم عاشق جهان بود و حالا فرضا دختر کوچکترش عاشق پسر معشوقه ای که ممنوعیتش سردر پیشانی اش نوشته شده است!

دستم را به میز گرفت و خواستم بلند شوم که کیان با چشم های به خون نشسته سمت مسعود آمد. پایم سست شد و مسعود کمی به تقلا افتاد. بازویم را رها کرد و انگار در قفس را برای پرنده ای باز کردند.

کیان با آن شلوار جین تنگ زاپ دار راه که می آمد، یک مشت غمزه می ریخت. به تیپ و قیافه ی شاخانه اش این عشوه های خرکی عمرا که بیاید. شومیز نخی قرمزی به تن داشت که در اثر وزش باد تا ناف بالا می رفت و تا رنگ لباس زیرش را نشان می داد.

برایان از پشت فرمان بیرون آمد و امروز زیادی سرخوش به نظر می رسید. شش تیغ کرده بود و تیپ اسپرت سفید به تنش نشسته بود. موهایش اصلاحِ کاملاً تمیزی داشت و زیر نور کمرنگ آفتاب جان می داد، دست بینشان ببری و هر تار را جدا کنی!

- می دونستی!

مسعود شانه بالا انداخت و دیگر آن آدامس را نمی جوید. خونسرد با آن شلوارک تا زانویی که طرح خطوطی از ساحل پر نخل را نشان می داد، ژست شل ولی گرفته بود.

تیشرت چسبان آبییش زیاد به صورتش نمی آمد؛ اما شلوارکش را دوست داشتم.

- نگو که نمی دونستی!

کیان صدایش می لرزید. او هم انگار کمی ترسیده بود. از چه را نمی دانم؛ اما چشم هایش تنگ شده و رگه های قرمز سوسو می زد.

چندبار نگین نزدیک بینی اش را خاراند تا کمی به اعصاب داغانش مسلط شود.

مسعود سکوتش را ادامه نداد:

- می دونستم! دیشب فهمیدم؛ وقتی با تلفن حرف می زد.

چشم هایم روی مسعود ماند. حالا لنگه دمپایی را جوری باد می کرد که حرصی می شدم. کیان قدمی به جلو برداشت و پدر آن گوشی بی صاحب را در آورد از بس که میان مشت فشرد. برایان انگار هوای را پس دید که خودش را قدم های بلندی رساند و شانه های کیان را گرفت:

- کیان!

کیان نیم نگاهی هم حرام آن غول بیابانی اش نکرد. تنها یک نفس عمیق کشید و زیر لب غرید:

- نگو که حس انسان دوستیت گل کرده!

مسعود درحالی که دست هایش را در جیبش فرو می برد، کمی نزدیک به من شد:

- زنگ زدم! حتی تا جلوی در اتاقت اومدم؛ اما مشتری تازه داشتی!

برایان را نمی دانم چه شد که دست هایش سخت از روی شانه ی
کیان افتاد. سخت تر از آن نگاه مضمئزکننده اش بود.

- مشتری جدید؟ از کجا فهمیدی؟

حرص در جملاتش پرتاب می شد. انگار می خواست بگوید؛ جلوی
برایان در آن گاله را ببند! اما مسعود بی خیال تر از قبل، کمی به
جلو خم شد:

- می دونی که کلید دارم! می دونی که می دونم وقتی تو بار و بندیل
می کشی سمت اتاقت، یعنی این مشتری راه اومده! یعنی برات سود
داره! یعنی مست میشی براش، یعنی حتی حاضری براش س...

دندان های برایان روی هم چفت شد و هیچ از این در افتادگی
خوشم نمی آمد. هیچ از این درگیری لفظی خوشم نمی آمد. لعنتی
بدجور جواب کیان داد و اگر من بودم؛ ماتحتم تنوری می شد و بس!

مشت کیان باز شدنی نبود و برایان مچ دست کیان را میان
انگشتانش جا داد.

دستم را مسعود کشید و از دوئل سختشان بیرون پرت شدم. از رابطه
های تختی و تا مستی های سگی بیرون آمدم و خودم را چرا به
نفهمی بزخم وقتی شاهد یکی از این زنجیر کشی ها بودم. برایم گنگ

بود که کیان برای معامله هایش اینگونه رفتار می کرد. تیمارستان
لازم است یا عقل لازم؟

در با لمس شست مسعود باز شد و سکوت بینمان چندان جالب به
نظر نمی آمد. می خواستم کنجکاوی کنم! می خواستم بدانم کیان
خسته نمی شود؟ یا اینکه یکی را در زیر زمین حبس می کند و
دیگری را در اتاقش به چه سودی می رسد؟ قطعاً عاشق تن کامگی
نبود!

- بپرس!

این را مسعود با صدای آرامی گفت و برای او کف دست بیشتر بودم!
سرم را بالا آوردم و تنم را از میان در نیمه باز پذیرایی داخل بردم.
قدم هایم آرام شد و سوال هایم روی دایره آمد.

- با ارسالم همین کار رو می کرد!

ته ریش نداشته اش را لمس کرد و از بازی با شانسه ام خوشش می
آمد. دست آزادش میان انبوه لختی موهایم فرستاد:

- متعقده که همه مردها از کمر به پایین جواب میدن!

ابرویم بالا پرید و رد انگشت های او به پشت گوش هایم رسید.
گوشواره های سوزنی ام را لمس کرد:

- رو من و خشایار امتحان کرد! من جواب دادم؛ اما خشایار نه!

بہت زدہ نگاہش کرد۔ لبخند کمرنگی زد و شانہ ام بہ سینہ اش
چسبید:

- جواب دادم؛ چون من مدت طولانی ایہ، هیچ رابطہ ای با کسی
نداشتم.

احمقانه بود! احمقانه جوابم را می داد. پس او ہم یکی از طئمہ های
کیان بودہ است!

#پارت ۱۵۲

- چطور می تونی؟

لبش کمی کج شد، پوزخند بہ صورتش رسید:

- لنگ بودم. لنگ این کہ یکی بگہ؛ نظرت با یہ ہم آغوشی چیه؟
شایدم حالا یہ بوسہ کہ از گردن شروع بشہ و تا موہات ادامہ داشتہ
باشہ! لنگ دو تا ماچ و بوسہ نبودما، لنگ یہ جنس مونث ہم نیستم!
کیان کارش رو بلده! خودش مستت می کنہ، خودش پات رو می
کشہ توی مرداب بعد نگات می کنہ و لبخند می زنہ! اغوا گری رو از
مادرش یاد گرفتہ!

دیگر از دست هایش خوشم نمی آمد. دیگر بہ این لمس ها نمی
توانستم عادت کنم. چندشم می شد. تنم کرخت می شد. چہرہ ام از

حرف هایش ترشرویی می کرد. بینی ام چین افتاده است و لب هایم
میان دندانم گیر کرده است.

- بدت میاد؟

سرم را تکان دادم، نمی دانم "آره" بود یا "نه" اما نمی خواستم
سوالش خالی از عریضه باشد. خودش را روی مبل سه نفره انداخت و
من خودم را به یکی از ستون های آئینه کاری شده، چسباندم. با
دست هایم شانه و موهایم را لمس کردم و امشب قطعا در حمام به
سر خواهم برد!

- اونجوری نگام نکن!

سرم را پایین انداختم. به لاک پاهایم نگاه کردم. به ناخن شست پایم
که بلند شده است و لاک نارنجی زیباترش کرده است. یقه پایین
آمده ی لباسم را بالا کشیدم و خواستم بروم که آرام صدایم زد.
ایستادم؛ اما برنگشتم. نمی خواستم قصه اش را گوش کنم. بهانه
هایش را دلیل ببینم و شب برای او هم غصه بخورم که ناچار است!
- ازم متنفر نشو...

پوزخند زدم. گردنم را روی شانه ام چرخاندم:

- انتظار داری کی با این اتفاقات درخشان عاشقت بشه؟ من؟ منی که
حتی دوست ندارم تو بهم دست بزنی و یا نوازشم کنی؟

تم را چرخاندم و دست هایم را روی تکیه گاه کاناپه ی نزدیکم گذاشتم:

- دخترا و پسرا وقتی می خوان ازدواج کنند میگوین؛ گذشته طرف مهم نیست که، گذشته! اما مهمه! یه روز می کوبنش تو صورت طرف! یه روز فحش فحش کاری میشه، این رو اون بالا میاره، اون یکی روی این یکی! میگوین گذشته اش پشت سرشه. نه نیست. اون زن مطلقه که می خواد دوباره ازدواج کنه، مهر خشک شده قبلی توی شناسنامه اش! اون دختری که بهش تجاوز شده هم، نداشتن بکارت نقل مجلسشه! تو چی؟ تو هم یه دور تن و بدنت مال یکی دیگه بوده! حق دارم؟ اگه من جا تو بودم چی؟ می گفتی بهم دستمالی! می گفتی دست دوم! مملکتی که توش بزرگ شدیم، مغزاشون زنگ زده است.

به جلو خم شد و یقه ی شل لباسم پایین تر آمد:

- مردم حاضرین پول مفت بدن جنس دست دوم تمیز بگیرن تا پز بدن. تو یه بار یکی رو خواستی، نشد! به درک که نشد، به جهنم که نشد! اما بعد رفتی با یه کاربلد ریختی روهم و میگی مست بودی؟ مست کردی؟ مردی بخدا! مرد!

سرم را عقب کشیدم و با قدم های صداداری که در اثر کوبش پاشنه کوتاه صندل هایم به پارکت بود، راهی اتاقی شدم که ماندن در آن بهتر از دانستن یک مشت حرف های کثیف و بو دار است.

خشایار را زمان رد شدن از پله های منتهی به طبقه دوم دیدم. بالای ابرویش یک خراش بزرگِ خون مردگی شده دیده می شد. ابرویش بالا رفته است و شاید از فرط تعجب راجع به حرف هایی باشد که زدم. انگار زیادی بلند بحث کرده ام.

- پامچال؟

آرام صدایم نزد. خشدار و بگویی خیلی خاص و دختر کش هم نه! جوری صدایم کرد که دلم خواست؛ بایستم. شاید بخواهم از آنان هم چیزی بدانم. خداکند به کثیفی کیان نباشند.

نزدیکتر شد و حالا پارگی آستین تیشرتش را می دیدم. یک خراش کوچک خون پاشیده شده نزدیک پیشانی اش داشت و رد قطرات خون تا شلوار جینش دیده می شد. زیادی قد بلند نبود. تقریباً یک وجب با شانه هایش فاصله داشتم.

- می تونی به سیما کمک کنی؛ بره حموم؟

سرم را عقب کشیدم و دلم برای سیما می سوخت که آتش زغالی شده است که دوستش دارد. لبخندی زدم که دوستانه نبود؛ اما

دوستانه دیده می شد. خشایار کم حرفی که باهم درگیری هایی داشتیم، کمک می خواست!

- بالاست؟

سرش را تکان داد و آن ژست دست به جیبی که اکثر مردها اجرایش می کردند را از دست داد. نفس خسته اش روی صورتم رها شد و چشم های نیمه ریزش از خستگی بیداد می کرد. دست راستش را روی صورتش کشید و از آن دستبندهای مهره دار مردانه اش خوشم می آمد، مخصوصا وقتی که یک انگشتر استیل هم کنارش ست شود!

- توی راهروی بالا، اتاق انتهایی. اونجاست! فقط پامچال...

سرفه ی خشکی کرد و هنوز نگاه من بند نقش و نگار انگشتر نقره ای رنگش بود. یک نگین مشکی که میان یک طرح پیچی نقره ای دفن شده بود.

- چیزی شده؟

سرش را که تکان داد، پیچش موهایش جلوی چشمش را گرفت:

- درد داره. انگار موعد ماهیانسه. کمرش و زیر شکمش درد می کرد. میرم یه کم وسایل بخرم تا اگه زخمی داشت، ببندم براش عفونت نکنه. ماهرخ فعلا داخل شهره و نمیرسه.

سرم را تکان دادم:

- حواسم هست.

از کنارش گذشتم و او راهش را سمت در خروجی پذیرایی کج کرد.
پله ها را بالا رفتم و پا روی فرش عنابی رنگ گذاشتم. دیوار کوب
های طلایی دوتا یکی روشن بودند و نزدیک هر کدام یک تابلوی قاب
گرفته قرار داشت.

#پارت ۱۵۳

تمام دیوارهای کاغذدیواری طلایی قهوه ای داشت و نور گرمی به
اطراف سرایت می کرد.

دست که روی دستگیره گذاشتم، انگشت اشاره را تا کرده و چند تقه
ی ریز زدم. صدایی نیامد. دستگیره ی در را آرام پایین کشیدم و
کمی در را نیمه باز کردم. سرم را جلو بردم و نیمه در، نگاهم به
سیمایی افتاد که روی تخت دراز کش شده بود و طاق باز به دیوار
نگاه می کرد.

- خشایار رفت؟

سرفه ای کردم:

- آره.

دستش را بند تاج تخت کرد و با لبخند دردمندانه ای سرش بالا گرفت:

- وضعمو می بینی؟

لب گزیدم و با قدم های تندی خودم را به تخت رساندم:

- پیش میادا!

چشم هایش همراه لب های خوش فرمش کشیده شد:

- برای ما بیشتر از همه گندکاری پیش میادا!

سرم را بالا نگرفتم و خودم را بیشتر به تخت چسباندم. دستم را زیر بغلش انداختم:

- توی این حمومه کاش وان باشه تا راحت تر حموم کنی!

نفس هایش کمی سخت بیرون می آمد و بوی بدی از لباس هایش به مشامم می رسید. چند قدم تا حمام را آرامتر پیش رفتم و او با همان چهره ی ضرب خورده اش تماشایم می کرد!

نگاهم که به وان افتاد، لبخندی زدم:

- لباسات رو...

دستش را بالا آورد:

- در میارم خودم... میشه حوله برام پیدا کنی؟ خشایار گفت؛ حوله خودش توی همین کشوهاست!

سرم را تند تند تکان داد و برای اینکه راحت باشد، زود بیرون آمدم و سمت کشوی کوچک زیر پنجره رفتم.

روی زانو نشستم و کشوی اول را باز کردم. انبوهی از لوازم بهداشتی، خمیر ریش و مسواک و ...

کشوی دوم را که باز کردم، چشمم به حوله سفید افتاد. حوله را که بیرون کشید دنباله اش چند عکس بیرون آمد. سرم را جلوتر بردم و سعی کردم، عکس ها را از نخ های اضافی حوله جدا کنم. نگاه بی حواسی به عکس ها انداختم.

خشایار همراه سیما روی یک سنگ نشسته بودند و سیما در آن عکس لبهایش را به گونه ی خشایار چسبانده بود. لبخند غمگینی زدم و با دیدن عکس بعدی کمی لبخندم سرحال تر شد. کت شلوار نوک مدادی به تن و سیما با آن پیراهن کوتاه آبی، کله قند به دست داشت و چشمکی به خشایار می زد.

عکس بعدی را با دقت نگاه کردم. موهای بلند سیما اطرافش پخش شده بود و خشایار سر روی پاهای سیما گذاشته بود و می خندید.

لبخندم همچنان روی لب هایم بود؛ اما کمی دلم می سوخت که
 آنقدر بلا سر این دو آمده است!

عکس ها را روی هم گذاشتم و انتهای کِشو سُر دادم. حوله را نزدیک
 صندلی در حمام گذاشتم:

- میرم برات لباس بیارم. بمون تو حموم تا خشایار وسایل بیاره
 زخمات رو شستشو بدم.

صدای " باشه " کمرنگیش را که شنیدم، سمت در رفتم و از اتاق
 بیرون زدم.

میان فرود از پله ها کمی مکث کردم. برایان و کیان با هم صحبت
 می کردند. صحبتی که توانایی کنجکاو کردن مرا داشت.

تم را عقب کشیدم و دست هایم را بند ستون کنار پله ها کردم.
 برایان کمی میان صحبت کردنش توپوق هایی می زد که مرا به
 خنده می انداخت.

- باورم همیشه همچین حماقتی کردی!

کیان حرصی شد و خودش را جلو کشید. سرم را جلوتر بردم تا بهتر
 صورتشان را ببینم. یقه لباس برایان را گرفت:

- وقتی پام رو توی رابطه با تو گذاشتم، برات مرزی مشخص نکردم، پس به تو هم ربط نداره کی توی اتاق من میاد، کی باهام می خوابه. کی بهم زنگ میزنه و یا...

برایان صورتش را جلوتر برد و غرید:

- یا کی بهت پیامی سکسی میده! نه؟

صورت کیان عقب رفت و دیگر گوش دادن بحششان جالب نبود! کیان و این همه بی حیایی مرا متعجب می کرد. شاید اگر منم تربیت اروپایی داشتم، اینقدر ولنگ و باز می گشتم؛ اما...

با کمترین صدایی از جلوی آشپزخانه گذشتم و با قدم های تندی خودم را به اتاق رساندم. در اتاق را باز کردم و اهمیتی به مسعودی که خیره نگاهم می کرد، ندادم.

از میان لباس هایم یک دست لباس درست درمان برداشتم که همان موقع صدای تقه ای به در اتاق بلند شد.

لباس ها را روی دستم انداختم و کمی پشت در مکث کردم. نفسی عمیق کشیدم و در را آرام باز کردم. با اخم های درهم نگاهم به صورت معمولی اش افتاد. دستش را بند چارچوب در کرد:

- الان قهر کردی؟

دستی به لباس ها کشیدم و درحالی که دستگیره در را جلو می کشدم گفتم:

- چندساله؟ چند سالته؟

در را جلو کشیدم و سینه به سینه اش شدم. خودش را عقب کشید و در اتاق را بستم.

تکیه به در اتاق زدم و دست او همچنان با قلدری بند چارچوب در بود.

- پس باید درک کنی که چرا قبلا چیزی بین من و کیان بوده!

چشم هایم را ریز کردم:

- حالا از این سمت نگاه کن! اگه من با کسی بودم و الان دختری وجود نداشت، اینقدر طلبکار بودی؟ بودی مسعود؟ اخه کیان؟ حداقل ماهرخ!

لبی تر کردم و من بی حوصله دستش را از چهارچوب در پایین انداختم و ادامه دادم:

- الان انتظار داری چیکار کنم؟ انتظار داری چی بگم؟ انتظار داری به خوش ترین حالت ممکن بگم؛ مشکلی نیست؟ بگم این گوه دونی که من و تو داخلشیم یه روز خوبم داره؟

و گذشتم از اوپی که مرا می خواست به خیلی چیزها برساند؛ اما نمی توانست.

#پارت ۱۵۴

و گذشتم از اوپی که مرا می خواست به خیلی چیزها برساند؛ اما نمی توانست. گذشتم از مردی که وقتی مرا نوازش می کرد کمی یاد همایون می افتادم. می خواستم از اوپی بگذرم که هرچه داشتم را می دانست و دانسته هایش بیشتر مرا می ترساند.

پله ها را بالا رفتم و به صدای قدم هایش گوش ندادم. به صدا زدن هایش که زیر تر از تن صدایش بود. اهمیت ندادم که این مرد دیگر مرد نبود!

در را باز کردم و میانه ی اتاق، خشایار مستاصل را دیدم. میان مشتش دو پلاستیک مشکی لوکس بود و با همدست مشغول صحبت با تلفنی که کلافه اش کرده بود.

با چرخیدن تن خشایار، لباس ها را روی تخت رها کردم و او با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد. دستش را دراز کرد و پلاستیک ها را سمتم گرفت. پلاستیک ها را گرفتم و بازشان کردم.

با "خداحافظی" آرامی گوشی را درون جیبش سُر داد و همدست را روی پاتختی کنار تخت انداخت:

- لباس خریدم. نزدیک اینجا یه مغازه کوچیک بود.

سرم را تکان دادم و پانسمان را بیرون کشیدم:

- زخماش زیاده؟

دستش را به کمرش زد:

- زیاده...

سرم را دوباره تکان دادم و نزدیک در حمام شدم:

- سیما جان، میشه پیام داخل؟

صدای ضعیفش را شنیدم:

- خ.ش.. خشایار اوم.. ده؟

دست خشایار با بی احتیاطی روی دستگیره ی شکسته حمام رفت و بی مقدمه تر باز شد. سر کشیدم و به سیمایی که میان وان نشسته بود، نگاه کردم. تمام آب وان رنگ خون را گرفته بود.

هول زده خودم را داخل حمام انداختم و بی اهمیت به آن که دمپایی پایم کنم، سمت وان رفتم. خشایار بالای سر سیما نشست:

- چی شده؟

دست های سیما بند پهلویش بود و صورتش به زردی می زد:

- زخم پهلو...-

خشایار دست دور شانه ی سیما انداخت:

- پامچال حوله رو بیار...-

خودم را عقب کشیدم و درحالی که کف پایم روی سرامیک ها نمی ایستاد خودم را سمت در حمام کشاندم و حوله را برداشتم.

نزدیک خشایار ایستادم و با اشاره اش حوله را روی تن سیما انداختم و او با یک حرکت تمام تن سیما را بالا آورد و به تندی از حمام بیرون رفت. با قدم های تندی پشت سرش سمت تخت رفتم و پتوی مخمل را باز کردم.

چشم های سیما از درد بسته شده بود و خشایار به هول و ولای باز کردن پانسمان افتاده بود. خودم را بالاسر سیما رساندم و دست مشت شده اش را گرفتم. تمام حوله به خون نشسته بود و جیغ های سیما خفه می شد. لب هایش را بهم می فشردم و چیزی نمی گفت.

خشایار حوله را آرام کنار داد و دستش از ران پای سیما به پهلو رسید. دست دیگر سیما دور بازوی خشایار مشت شده بود و نفس هایش را محکم بیرون می فرستاد.

با دیدن حجم زخم روی پهلویش چشم هایم را بستم و سرم را به طرف مخالف چرخاندم. فشار دست سیما روی دستم بیشتر شد و گوش هایم برای شنیدن زمزمه های خشایار تیز تر!

- سیما، آرام تر نفس بکش عزیزم. آرام...

سرم را چرخاندم و گوشه چشم به خشایار نگاه کردم. چسب سفید کوچکی روی پانسمان زد و حوله را همراه پتو روی پهلو سیما کشید. دست سیما را آرام رها کردم که خشایار هوفی کشید. کمی روی تخت جابه جاشد و شانه های سیما را به نرمی بالا کشید. سر سیما که میان سینه اش مخفی شد، صدای هق هقش بلند شد. لب گزیدم و خشایار دست خونی اش را بی هوا روی صورتش کشید.

- نیازه... نیازه چیزی..

نفسی گرفتم:

- نیازه چیزی بیارم برات؟

سرش را تکان داد:

- سیما ممکن الان بخوابه. میشه یه چیز جمع و جور برای خوردن درست کنی؟ ضعف داره و ممکن لرز به تنش بیوفته...

تخت را دور زدم و درحالی که لباس های آورده ام را جمع می کردم

گفتم:

- آب بیارم دستت رو بشوری...

لباس ها را روی مبل کنار در گذاشتم و با قدم های کوتاهی سمت حمام رفتم. تشت کوچک را پر آب ولرم کردم و یکی از لیف ها را برداشتم. یک لحظه ام به آن وان پر خون نگاه نینداختم، فقط بیرون آمدم و تنم را به زحمت سمت خشایار کشاندم.

تشت را نزدیک دستش کردم و او دستش را آرام از دور شانه ی سیما باز کرد و درون آب گذاشت.

نگاهم از ورا دستش به سیمایی افتاد که پلک هایش روی هم رفته و دستش روی پیراهن سفید خشایار مشت شده است. لیف را روی هردو دستش کشید و خواستم تشت را عقب بکشم که مچ دستم را بی مهابا کشید:

- من نمی تونم بلند شم در رو ببندم. یه کلید توی کشوی اوله، اونو بردار، در رو از سمت خودت قفل کن و کلیدو ببر... خودم کلید جدا دارم. نمی خوام بقیه مزاحمون بشن!

سرم را بی حرف تکان دادم و تشت را پایین تخت گذاشتم. کلید را از درون کشو برداشتم و با به دست گرفتن لباس هایم بیرون زدم.

*

قسمتی از آینده ای دور...

هی فکر می کنم که چگونه؟ چرا؟ چطور؟ من سال هاست گریه
نکردم، شما چطور؟

من بعد او، برای بعد هایم غصه جمع کردم ام، او چطور؟
لبش به لبخندی کش آمده بود که تا عمر داشتم همین را می
خواستم؛ اما رسماً و شخصاً! فرق خواستن من این بود...
سرش را تکان می داد و دود سیگار اطراف را با دست هایش پراکنده
می کند.

#پارت ۱۵۵

پیراهن تیره بر تنش آنقدر نشسته بود که همین گوشه نشستیم
غنیمت بود...

از جا که بلند شد، تنم را بیشتر پشت پرده کشیدم و تا یک وقتی مرا
نبیند، تا یک وقتی شکار چشم هایی نشوم که بیشتر از دوماه
ندیدمشان!...

کنار میز بار کوچکی ایستاد و صدایش بیشتر به من نزدیک و دلتنگی
را کاش گورش را بکنم! کاش قورتش دهم و این چشم ها هربار تا
خرخره اشک نریزند...

- ببخشید من منتظر یه آقای هستم، کسی سراغ منو نگرفت؟
دیدمت، دیدنی که سر درازی دارد. یک سرش عشق خودکشی می
کند، سر دیگرش نشاید های ناشایست.
می دیدم که دستش کنار پایش افتاد و با استرس انگشتانش را تکان
می داد. صاحب بار با مکث جوابش را داد:
- آقا نه؛ اما یه خانمی...

و نفس های من روی پرده با حجم عظیمی پخش شد. دستم را بند
دسته ی مبل کردم و از جا پریدم. باید می رفتم... باید خودم را با
خاک یکسان کنم...

من او را ببینم، می میرم... او مرا ببیند... وتو گفتی که به من دل
نسپار رفتنی ام!

هنوز صدای مرد صاحب بار می آمد. مشخصات لباسم را می داد.
مشخصات کفش های پاشنه دار قرمزی که با یک شالگردن بافتنی
ست شده است!

دویدم؛ اما انگار صدای پاهایم را در ماورای گوش هایش هک کرده
است...

نامم را که صدا زد، دویدن دیگر فایده نداشت، ایستادن هم اجباری
بود که او خواست. بماند که من هربار برای هر صدا کردنت مردم.

بماند که این چندماه نخواستی ام. بماند که اشتباه توام. بماند که نماندنی ام.

رو به رویم ایستاد. خط نگاهش از موهای رنگ شده ی شرابی ام تا گونه های به آرایش نشسته پایین آمد و من یک قدم عقب رفتم. - گفتم بمون! بهت گفتم بمون! بهت گفتم پامچال این زندگیت، زندگی نیست... گفتم خر بوسه هام نشو. گفتم خر بغل کردنام نشو. گفتم نمی خوامت!

لبم را گزیدم و کاش کسی یک تنه ی محکم به من بزند و به جلو پرت شوم. شاید هم دلم بخواهد، حس بویایی ام را از دست بدهم. تا به حال نخواستی شده ای؟ تا به حال با پشت دست عقب زدنت؟ تا به حال بی سلاح کشته شده ای؟ - من... من...

قطره ای آرام تا روی لب هایم سر خورد و او آن ژست آرام اش را از دست داد. یک قدم برداشت و انگار همین جا مرگ بود. همین جا که نگاهم می کرد و همین جا که تمام تنم نبض می زد.

من آن کافه ی درب داغان گوشه ی خیابانم که عاشق ها در آن جا هم را از دست داده اند. شاید هم آن جاروی شکسته ی مادر بزرگم

که گوشه ی حیاط خاک می خورد. نمی دانم ممکن است بار اضافی
شانه های تو باشم که به زمین می افتد.

گوشه ی شالگردنم را گرفت و پانچوی مشکی حریرم تا روی بازویم
سُر خورد. سه دکمه از بالا را باز گذاشته بود و زنجیر نقره ای را می
دیدم که نحسی اش دامانمان را گرفته بود.

چانه اش جلو آمد و ته ریشش بر عمق پوستم خدشه انداخت:

- میای جلوم راه میری، بعد دوماه میای تا باز فرار کنی...

دهانم را باز می کنم:

- هردومون آدم اشتباهی هستیم.

سرش را که تکان آرامی می دهد، ته ریش مانده بر گونه اش به گونه
ام کشیده می شود. نفس هایش را کنار گردنم رها می کند:

- عطر منو زدی! رنگ مورد علاقه منو پوشیدی! هنوزم اشتباهی؟ این
چه اشتباه مضحکی که تکرارش می کنی؟

پاشنه ی پایم را عقب کشیدم؛ ولی تنم را او میان خودش پیچاند و
نرمی لب هایش از پشت گوش هایم تا خمیدگی گردنم کشیده شد و
باختن که در بازی نیست، همین جا که او مرا میان مشتش نوازش
می کند، است.

دست هایم روی سینه اش سنگین شد و او صورتش از کنار گونه ام عقب رفت و چرا اصل مطلب را نمی بوسید؟ و چرا نمی گفت، لب هایت را برای من قرمز کرده ای؟ نمی گفت و خاک عالم بر سر من که قرارم را بی قرار کرده ام.

- ببرمت لب دریا، تشنه برگردونمت؟

پیشانی به پیشانی ام چسباند:

- ببرمت تا لب تخت، بی بغل برگردونمت؟

انگشتم را روی لب هایش کشیدم:

- برم برگردم سر همون دوماه و حسرت بخوری؟

انگشت شستم را زیر، لب زیرنش کشیدم:

- چندبار بوسیدی منو که هرکی منو می بوسه تو نمیشه؟

چشم هایش محکم بست:

- گفتم نذار ببوستت! گفتم من نیستم، همه هم نباشن.

انگشت تر شده ام را روی برآمدگی لب هایش کشیدم:

- بیا اعتراف کنم که نبودنت درد داره...

بینی اش را به بینی ام چسباند:

- من اون هیچکسم که نمی خوایش؟

سرش که پایین تر رفت، لب زدم:

- جونت رو می خوام، بهم میدی؟

پوزخند آرامی زد و لب بالایی اش کمی زیر بینی ام را نوازش کرد:

- می خوامی منو بکشی؟

غمگین زمزمه کردم:

- من یه بار کشتمت!

**

دست هایش را چفت هم کرد و کمی به جلو خم شد:

- امیرارسلان یه آدم محافظه کار که آدم های محدودی دورش هستند.

گوشی موبایلم را کناری رها کردم و دقیق تر به او خیره شدم:

- همیشه همینه. ارکیده رو وارد ماجراهاش کرد چون به کسی اعتماد نداشت.

لبخند نرمی زد:

- یادته اولین بار کجا دیدمت؟

سرم را با گنگی تکان دادم:

- یادم نیست...

خودش را عقب کشید و پا روی پا انداخت. فنجان سفید چایش یخ شده بود. حرف هایی می خواست بزند که کمی دو دلش می کرد.

#ادامه_پارت ۱۳۱

- از پله ها می دویدی پایین و ارکیده نصف موهاشو دستش گرفته بود. پایین موهاشو کجکی با قیچی بریده بودی...

لبخندی زدم که زیادی کمرنگی بود. زیادی دور بود. یادم می آمد که ارکیده برایم فلافل نخریده است و یک دعوای سرسام آور داشتیم. دیشبش کلی گریه زاری کردم تا راضی شود و فردایش فراموشش شده بود. شب که خواب بود، موهای فر بلندش را اُریب بریده بودم و تا یک هفته با هم قهر کرده بودیم.

- یادته افتادی تو بغل من؟

سرم را تکان دادم:

- یادمم هست که منو محکم نگه داشتی تا اون سیلی رو از ارکیده
بخورم!

تلخ خندید:

- باید ادب می شدی!

پوزخندی زدم:

- کیان دوست صمیمی ارکیده ست؟

#پارت ۱۵۶

شانه ای بالا انداخت:

- توی کار دوست بودن. خیلی از کارا رو مشترک انجام می دادن. من
وظیفه رسوندنشون رو داشتم. کیان از همون اولش قالتاق بود.

شالم را جلو کشیدم و به درب بسته ی کافه خیره شدم:

- یه چیزی خیلی اذیتم می کنه...

انگشتم را دور فنجان چای کشیدم:

- ارکیده عاشق یه پسر ی بوده. که من ندیدمش، که اصلا یادم نیست

چیزی ازش...

نگاهش تا چشم هایم بالا آمد:

- من چیزی نمی دونم، چون ارکیده بیشتر اوقات سرگرم کار بود.
زیاد اهل گوشی نبود.

به صندلی چوبی ام تکیه زدم:

- امیدوارم طرف زنده باشه. دوست دارم باهاش حرف بزنم. دوست دارم بدونم بعد مرگ ارکیده حالش چگونه!

یکی از دست هایش را پشت صندلی اش انداخت و کمی کج تر نشست:

- من نمی دونم اون چیپ چیه! حتی نمی دونم دقیقا چیپ چیه!
ولی میدونم پدر کیان و ارسلان هردوشون باهم روی یه چیز مهم کار می کردند که آزمایشگاهش زیر خونه شما بود!

دستم را روی میز گذاشتم و با گنگی گفتم:

- یه روز پلیس ریخت و ارسلان رو برد!

سری تکان داد:

- آره! یکی از همسایه ها شکایت کرده بود که ارسلان موجب آزار و اذیتش شده و نمی تونه بخوابه!

ابرویی بالا انداختم:

- ولی پدر کیان رو نبردن...

- خب پدر کیان ربطی نداشت که پدر تو رو می شناختن.

- خب؟

نگاهی به اطراف می اندازد و من چشم از آن زنگوله ی نقره ای ورودی در می گیرم. امروز پیراهن مردانه پوشیده است که اصلا هیچ به استایل سوسولی اش نمیاد.

- ارسالن به مدت یه ماه گم میشه. یعنی خودشو از قصد گم می کنه و هرچیزی که به اون آزمایش بوده رو پاک می کنه.

سرم را کج کردم و آرنج هایم را روی میز گذاشتم. جعبه کوچک دستمال کاغذی را کمی جا به جا کرد:

- پدرت فکر پول بیشتر بوده؛ اما فردی بدون پدر کیان. این کارش باعث میشه تفرقه بزرگی بین دوطرف بیوفته. بهر حال گروه هردوشون با هم ادغام شده بود.

- خب؟

- مدتی می گذره و خیلی پدر تو خودش رو از این ور به اون ور گم و گور می کنه تا اینکه پدر کیان می فهمه یه چیپ ساخته شده! یه چیپ که دست خانواده ارسالنه.

دستی روی صورت‌م می کشم و با نگاه کوتاهی می پرسم:

- و چند نفر رو می فرستاده خونه ما؟

سرش را تکان می دهد:

- ارکیده چیزی نمی دونسته. اصلا در جریان نبوده...

سرش را روی میز می گذارم و چشم‌هایم را می بندم:

- حیف بود!

چیزی نمی گوید و دل من برای این همه بدبختی مان می گیرد.
برای گناهی که پای ارکیده نباید نوشته می شد. انگار فرزند، ارسلان
بودن، تاوان دارد!

جا سیگار کریستال را همراه یک نخ سیگار سمتم سر داد. انتهای
سیگار خودش را به آتش سیگار درون جا سیگاری زد و تکیه به
صندلی نگاهم کرد:

- هیچکس رو ندیدم اینقدر وابسته به خواهرش باشه...

انگشت‌های بی حسم را سمت سیگار کشاندم و به چشم‌هایش نگاه
کردم:

- کسی غیر اون رو نداشتم.

خاکستر سیگارش را درون جا سیگاری تکاند:

- از من خوشت نمیاد؟

پوزخند کمرنگی زدم:

- باید از پسر معشوقه مادرم خوشم بیاد؟

لبخند نرمی می زند:

- سپیده برای بابام هرکاری می کرد.

نگاهم را به ته فنجان چای خورده ام دادم و پرسیدم:

- هیچوقت نپرسیدم که چرا ما رو نمی خواست...

انگشت هایش را بر طرح برجسته ی روی میز کشید:

- من پرسیدم... من پرسیدم چرا سپیده؟ چرا اینجوری شد؟ فرق من

و تو می دونی چیه؟ بابام برام پدری کرد؛ اما ایرادش این بود که بابام

عاشق سپیده موند، اونقدر موند که تهش رفت با یه زن سرطانی دم

مرگ ازدواج کرد تا دهن باباشو ببندد، تا دهن مامانشو ببندد. نتیجه

اش منی ام که رو به روته...

به دو زن گوشه کافه نگاه کردم. یکشان مشغول کتاب خواندن و

دیگر با موبایل سرگرم بود. بوی عود تمام کافه را پر کرده بود و این

اصلا مورد علاقه من نبود.

- نتیجه خوبی نیستی!

خندید و بی خیال تر از قبل، روی صندلی شُل و ول تر نشست:

- دو تامون نتیجه خوبی نیستیم.

به جلو خم شدم و انتهای سیگارم را بی پُک زدن درون جا سیگاری انداختم:

- اگه چشات عسلی بود؛ عاشقت می شدم.

پلکی زد:

- یعنی اون مدل قیافه، با یه کت شلوار های کلاسو موهای یک دست تاف خورده دوست داری؟

شانه ای بالا انداختم:

- نه! اونجوری تمیز تری!

#ادامه_پارت ۳۳۳

بی حوصله خندید:

- سپیده و جهان هردوشون دانشجوی دانشکده ی هنر بودن.

هردوشون عکاسی می خونددند. قضیه تکراری جزوه بگیری و مخ بزنی پیش میاد. عاشق هم میشن؛ اما پدر سپیده راضی نبوده و هی اصرار

که ارسلان خواستگار بهتری هست. این وسط مادر جهان کشته
 میشه و پدر جهان برای نجاتش اونو از تهران خارج می کنه و این
 فاصله اونقدر طولانی میشه که سپیده بعد یک سال و اندی راضی به
 خواستگار پر و پا قرصش می شه.

لبی تر می کند و پاکت سفید سیگارش را روی میز می گذارد:

- وقتی جهان پی سپیده بر می گرده، می فهمه ازدواج کرده و دوتا
 دختر داره. که خود جهان هم یه بچه داره...

انگشت های دستش را روی دستم می کشد:

- قضیه از اونجا شروع میشه که قصد می کنه به بهونه یه معامله پا به
 زندگی شخصی ارسلان بذاره. ارسلان بی خبر از این عشقه... اونقدر
 جهان زبون می ریزه که دست آخر ارسلان کلید خونه اش هم کف
 دست جهان می ذاره.

#پارت ۱۵۷

**

درد!

بیداره، بیداره!

نبض...

تاپ تاپ...

هیس...

سوزن!

درد، از گردن تا ستون فقرات...

درد، از سرشانه تا رگ و ریشه موها...

چشم هایت را ببند!

صدای گنجشک می آید.. ضعیف می خواند، شبیه خواننده ای که

دچار سرماخوردگی شده است.

دوباره چشم هایت را باز کن.

موهای قهوه ای، پیراهن سفید مردانه دکمه دار، شبیه دامادها...

پیراهن را من خریده بودم؟

دارد می آید! یک قدم، دو قدم...

صدایم می زند " پامچال "...

موهای نیمه بلندش روی صورتم می افتد و می خندد. دندان های ردیف سفیدش. حاضر بود هرچه پول دارد برای ماشین گران قیمتش بدهد؛ اما هیچ خطی روی آن نیوفتد.

دوباره می خنده، دوباره نگاهم می کند و یاد همبرگری می افتم که یک شب از فرط غصه تا نیمه خوردیمش. تو برایم از رویایی گفتی که چندان جالب به نظر نمی رسید...

دست می کشی لای موهایم و برگ افتاده را بر می داری.

می توانم بگویم " دلَم از غصه ات ترکیده است "

شاید هم بخوایم برایم چند بیت شاملویی بخوانی که آیدایش من نیستم.

شعر قشنگ می خواند. همایون را می گفتم.

سرم را بر می گردانم، یادم نیست چگونه کنار او دراز کشیدم. یادم نیست چرا از فرط درد با ناله بیدار شدم و کنارش روی چمن های مصنوعی زیر نور ماه دراز کشیدم.

دست هایم را باز باز کرده ام و به ستاره ها خیره ام.

- اسم همایون رو صدا می زدی...

چشم روی هم گذاشتم. همایون! رفیق روزهای خوب من، رفیق
خوب روزهای من! همایون! ه، میم، الف، ی، واو، نون!

- نباید می گفتم؟

پلک زدم. سر چرخاندم و نگاهش کردم:

- ناراحتم...

- غصه همایون رو می خوری؟

لبخند زدم. همایون که غصه نمی شد. همیشه قصه شب هایم بود.

همیشه چند غزل و چند قافیه بی ردیف بود.

- دوشش داری؟

- همیشه دارم...

- کابوس چی رو می بینی؟

کمی تکان خوردم:

- از نرسیدن و نبودن می ترسم.

- چون یه بار از دست دادی...

لبخند زدم. لبخند زدم، لبخند زدم، اونقدر لبخند زدم که گوشه

چشمم چینش با یک قطره بزرگ اشک باز شد. نفس کشیدم و بوی

عطر او زیر بینی ام زد.

- مسعود واقعا از من خوشت میاد؟

خندید، کمی با صدای بلند که گوش هایم را نوازش کرد. حتما که نباید عاشقش باشم تا صدایش برایم خاص باشد. مسعود صدایش خاص بود. نگاهش بی معنی و قیافه اش زیادی خشک و بی حالت...

- خوشم میاد...

نگاهش کردم و او دست هایش را کمی خم کرد و زیر سرش تکیه زد:

- یه روز ارکیده رو توی خیابون دیدم. گریه می کرد. خیلی بد گریه می کرد...

لبی تر کرد و قطره بعدی اشک تا روی گردنم پیشروی کرد.

- بهم گفت، از نرسیدن می ترسه. از ول کردن، از رفتن! از نخواستن. نگاهم کرد و ادامه داد:

- بغلش کردم. کیک و نوشابه خوردم. یه کم بلوار رو قدم زدیم. یه کم آهنگ بی کلام گوش دادیم و یه کم براش خوندم. با پشت دست قطره بعدی را گرفتم:

- چی خوندی؟

" آرام من، بمان کنارم بمان

بنگر مرا که می دهم بی تو جان

هرجا می روم تو سایه ای از منی"

موهایم را عقب زد:

- از موهای بلند خوشش می اومد. وقتی گل ارکیده میذاشت روی

موهایم، خیلی بهش می اومد...

گوشواره ی سوزنی ام را لمس کرد:

- می دونی پامچال، تو یه چیزی رو از من باید بدونی...

پلک زدم:

- فهمیدم...

پوزخند کمرنگی زد:

- می گفت؛ دوست داشت اسمش ستاره باشه...

دستش را میان مضمتم گرفتم:

- چرا نگفتی؟

- فایده ای نداشت...

- متعمدی بعد آهنگت زیاد گوش می داد...

سرش را چرخاند:

- چه قد گذشته؟

- زیاد...

- فکر می کنم. همیشه بهش فکر می کنم.

- نمی دونستم...

روی پوست دستش را نوازش کردم:

- یه روز موهات رو فر کرده بودی!

- من همیشه دوست داشتم موهام فر باشه...

- که ارکیده بذاری رو موهات؟

آرام خندید:

- ارکیده فقط به ارکیده می اومد...

- متاسفم!

- برای خواهر ارکیده بودن؟

- نه، برای نبودن ارکیده!

"ای ماهم، به چشم من نگاهی

تا باران به جان من ببارد

می خواهم نفس در هوایت

نایی بر نوای من بیارد"

- نیلوفر رو دوست داره نه؟

لبخند زدم. کلا امشب خدا لبخند را میان لب هایم به زور جا داده است. بهترین جواب برای حال بد است!

- دوست داره...

- چرا ناراحت شدی پس؟

- من خودخواهم...

- بهم میان...

- قیافه شاید!

کمی در جایش نیم خیز شد:

- نیلوفر بدش نمیاد...

- گفتی دستشو گرفته بود؟

با خنده سری تکان داد:

- باید فیلم هم می گرفتم که بستنی فالوده ای دهن هم می داشتن؟

کمی یکه خورده نگاهش کردم:

- جدی که نمیگی؟

- جدی می گم.

آرنجش را کمی تا کرد:

- قرار نیست چون تو نیستی، غصه فقط بخورن که...

- مهم اینه که بدون من خوشحالن..

- بهش فکر نکن.

به آسمان خیره شدم و گفته بود؛ همایون دست نیلوفر را گرفته است، گفته بود؛ بستنی فالوده ای خورده اند، آن هم بی من، بی حضور من، بی وجود من.. درست نبود. به خدا که درست نبود! یک اشتباهی این وسط رخ داده است، من نیستم! مهم نیست نبودنم؟

#پارت ۱۵۸

پلکی زدم و دلم می خواست، خوشحال باشم؛ اما نبودم. ناراحتم، غصه ام گرفته است که میثم خوش است، نیلوفر قاپ همایون را دزدیده است، همایون بستنی دهانش می گذارد و من نیستم... به نبودنم خوب عادت کرده اند!

عادت بد ما آدم ها، همین است؛ زود عادت می کنیم. به وضع بد، به حال بد، به بدبختی، به بیچارگی، به نبودن. طرف زنش را از دست می دهد، عادت می کند، نبودن من که چیزی نیست...

همیشه یک وقتی هایی هم وجود داره که از ته دلت می خندی، از آن خنده ای غصه دار که یک ورش بغض دارد نه! از آن هایی که وقتی چیزی می فهمی!

با تعجب اول نگاهشان کردم. کم کم خندیدم و باز با تعجب به سیما چشم دوختم. نگاهش کمی خجالت زده شد و من با خنده ی بلندی میان آغوشم چلاندمش.

خشایار با لبخند کمرنگی به این تکیه زده بود و هی دور بر سیمایی می گشت که خبر بارداریش کمی بهت انگیز بود.

- کلک نداشتی عروسی بگیری، فرتی بچه انداختی! خشایار مال خودته، مال بد بیخ ریش صاحبشه.

نگاهی به خشایار کرد:

- می دونستم، اما نگفتم تا خشایار نگران نشه. الانم مطمئن نبودیم.

سرم را تکان دادم و دستی روی شکمش کشیدم:

- سالمه؟

سرش را تکانی داد:

- به خاطر ضربه هایی که خوردم، جفت بچه پایینه و استراحت مطلق برام زده. کم خونی هم دارم؛ اما دکتر گفت، خوبی. گفت خدا رحم کرد.

راست می گفت؛ خدا رحم کرده است. به پدر شدن خشایار فکر نکرده بودم و شایدم به مادر شدن سیمایی که زیادی لاغر شده بود. حالا باید چندماهی یک قلب دیگری را هم حمل می کرد.

مسعود بی اهمیت به این خبر، کره لای نان تست می مالید و چنان با ولع نان را گاز می زد که دل من هم هوس کمی صبحانه کرده بود. دیشب را خوب نخوابیده بودم. مسعود دیشب کمی خواند، کمی برایم گفت و کمی بیشتر غصه دارم کرد. غصه او را خوردم، غصه نبودن ارکیده و غصه دستِ دل نرفتن به پای قبرستانی که با من اندازه سه-چهارساعت فاصله داشت.

روی این خم شدم و نان تست را از میان دست های در هوا مانده اش قاپیدم و گفتم:

- عین قحطی زده ها نخور!

چشم غره ای حواله ام کرد و نان دیگری را اغشته به عسل کرد و گاز بزرگی به آن زد. سیما روی مبل همراه خشایار نشست و کیان هنوز از خواب بیدار نشده بود.

- کیان و برایان اوک شدن؟

شانه ای لاقید بالا انداخت:

- دیشب وقتی داشتم می رفتم اتاق صدای دعواشون رو می شنیدم.

ابرو بالا انداختم و بیشتر روی اپن خم شدم که او انگشت آغشته به عسل را روی بینی ام کشید:

- فضولی نکن دختر جون...

نگاهش کردم و با اخم خواستم با یقه پیراهنم عسل مالیده شده را پاک کنم که او بی مقدمه چانه ام را جلو کشید و نوک زبانش را روی بینی ام کشید.

دست هایم سست شد و دلم به هم خورد. با انگشت شستِ دستی که زیر چانه ام بود، روی لب هایم را لمس کرد:

- از نزدیک شدن من نترس!

کمی شانه ام را عقب کشیدم که محکم تر چانه ام را گرفت. پلک زدم و مبهوت تماشایش کردم:

- مسعود!

زبانش را روی لب هایش کشید:

- گفתי اگه چشمام عسلی بود؛ عاشقم می شدی...

سرم را با استیضاء تکان دادم:

- من از چشم رنگی ها متنفرم...

عمیق نگاهم کرد:

- ولی خودت چشات مشکمی نیست!

لب هایم به یک دیگر چسبید و دیگر لال شدم. او می دانست چشم هایم سیاه نیست و به رویم می آورد! او بیشتر از همه مرا می دانست و دانسته هایش من را به عقب پرتاب می کرد.

- می خوام چی بگی؟ می خوام از این همه نزدیک شدن های

پیایی چی رو بهم ثابت کنی؟

آرام چانه ام را رها کرد و درحالی که مشغول درست کردن نان تست دیگری می شد گفت:

- سیگار نکش پامچال... سنت بالاتر بره روی دندونات و لب هات و از همه بیشتر ریه هات تاثیر می ذاره.

تکانی به خودم دادم و تنم را از دسترسش دور کردم. روی صندلی نشستم و درحالی که با تکه نانی میان دندان هایم درگیر بودم، گفتم:

- منو اون، نبین مسعود...

سرش را با پوزخند تکانی داد و بی مقدمه از جایش بلند شد، نان تست را روی میز رها کرد و با برداشتن سوئیچ ماشین و موبایلش از مقابلم رد شد.

در پذیرایی را انقدر محکم بست که سیما با نگاه منظور داری چند دقیقه تماشا می کرد و خشایار با اخم های در هم به در بسته خیره شد.

تکه نان در دستم را با حرص قورت دادم و با بی عادتی با انگشتر درون دستم بازی کردم. با دست های در سینه فرو رفته به مسیر رفتنش خیره شدم و عذاب وجدان به جانم افتاد که نکند ناراحت شود و غصه بخورد؟

دستم را بند تکیه گاه بلند صندلی کردم و سر کج کرده به برایانی خیره شدم که اول صبحی با آن لباس ورزشی و هدفون های قرمز و ساک به دست سمت در پذیرایی می رفت. بی سلام و علیکی در را بست و رفت...

پلک پرید... کسی میان خواب ها آمد و نوازشی کرد که پوست
 استخوان هایم را به جلیز ولز می انداخت.
 تنم را چرخاندم و با صدای جیغ خودم، از جا پریدم.
 محکم تر پلک زدم و چند نگاه دیدم. لامپ بالا سرم روشن بود.
 نورش می پرید و یک حشره دور مهتابی می چرخید.

#پارت ۱۵۹

خواستم دست هایم را تکان بدهم که
 متوجه بسته بودن دست هایم شدم.
 پلک زدم، شبیه کسی که بعد سال ها از کما برگشته است.
 پلک بعدی را که زدم صدایی آشنا به گوشم رسید. سرم را چرخاندم
 و با تعجب به طنابی که دور مچ دستم بسته شده بود، خیره شدم.
 چشم چرخاندم و به خودم رسیدم که یک ملحفه سفید روی تنم
 کشیده بود و انگار نیم تنه ام لخت بود!

دست هایم را با سستی تکان دادم که تخت کمی صدا ایجاد کرد.
صدای باز و بسته شدن در اتاقی آمد و خنده ی زنی که دوست
نداشتنی بود.

- عنتر جر نزن...

مرد آرام خندید:

- عزیزم تو فقط کارت توی تخت عالیه وگرنه شطرنج باز نیستی!

زن با عشوه خندید و من فریاد زدم:

- کسی اونجاست؟ یکی میاد کمک کنه؟

صدایم در فضای قوطی شکل پیچید و به خودم برگشت. به دیوارهای
پوشیده شده از سیمان سفید خیره شدم و دریغ از یک پنجره که به
چشم بیاید.

مستقیم به در آهنی نگاه کردم و سایه کسی را از شیشه ها دیدم. در
با صدای بلندی باز شد و نگاهم به چهره ی زنی افتاد که واقعا دوست
نداشتنی ترین آدم زندگی ام بود.

ابرویی بالا انداخت و با فریاد گفت:

- نادر کدوم قبرستونی رفتی؟ این چرا بیدار شده؟

اخم کردم:

- چرا دست های منو بستی عوضی؟

با آن کفش های پاشنه بلند قدمی به جلو برداشت و دستکش های چرمش را از میان زیپ باز کیفش داخل فرستاد و گفت:

- چون لازمه وحشی ها رو ببندیم.

چشم هایم گرد شد:

- وحشی اون باباعه بی ناموسته!

قدم بعدی و بعدی اش را نمی دانم چطور برداشت که موهایم به چنگ دست هایش افتاد و ناخن هایش در پوست سرم فرو رفت:

- اسم بابای منو نیار دختره ی هر جایی....

تفی در صورتش کردم:

- گمشو برو اون ور...

دستش را آنقدر محکم به گونه ام کوبید که سرم به میله ی کنار تخت خورد و چشم هایم با درد شدیدی بسته شد!

#پارت ۱۶۰

صدای موزیک می آمد. صدای یک موزیک انگلیسی... صدای زن خواننده آشنا بود. چشم هایم را روی هم فشردم. فکر کردم، فکر کردم..

Down on the west Cost They Got a Saying

پایین در ساحل غربی یه ضرب المثلی دارن که میگه...

If Youre Not Drinking' Then youre not playing

اگر در حال نوشیدن نیستی پس در حال بازی کردن هم نیستی

But you're got the Music you've got the music in
you don't you

اما تو موسیقی داری، تو در درون خودت موسیقی داری

فشاری به پلک هایم آوردم تا بالاخره نور مستقیم خورشید را تحمل کرد. صدای لانا همچنان پخش می شد. خشایار را از پس نرده های تراس می دیدم. صدای اهنگ از درون ماشین می آمد.

سرم را جلوتر بردم. چانه ام را روی لبه ی پهن جان پناه گذاشتم و خیره نگاهشان کردم.

سیما با طی در دستش درگیر شستن سقف ماشین بود و هرچند دقیقه با ریتم کند و تند آهنگ می چرخید و یک قسمت هایی را می خواند.

خشایار نزدیکتر رفت و قسمتی از بلندی موهای سیما را میان مشت کشید و سرش را زیر گوش های سیما کشید.

لب هایم را جمع کردم و برای بیشتر نگاه نکردن، خودم را سرگرم بیرون کشیدن نخ سیگار کردم. فندک را از میان جیب تنگ شلوار جینم بیرون کشیدم و با همان آتش اول سر سیگار سوخت.

بوی دود سیگار را عمیق بلعیدم و بیشتر روی صندلی راک پهن شدم. پاهایم را با اشتیاق روی قسمت پهن تراس گذاشتم و گوشه چشم باز به آن دو نگاه کردم.

خشایار حالا یک جایی نزدیک آغوش سیما ایستاده بود. دست آزادش را دور کمر سیما حلقه کرده بود و با آن لبخند زیادی بزرگش راضی از پدر شدنش را نشان می داد.

با، باز شدن در بزرگ حیاط، چشم هایم را به ماشین سانتافه کیان دادم و مسعودی که راننده ی ماشین بود.

چند روزی می شد که از نزدیک شدن به مسعود امتناع می کردم. او هم از این فاصله راضی به نظر می رسید.

از جایم بلند شدم و سیگار را میان راه درون سطل آشغالی پرت کردم. جلوی آئینه به موهای کمی بلند شده ام نگاه کردم و بی حوصله با کش موی جر واجر شده ام، شلختگی ها را جمع کردم. تخت را رد کردم و با یک چرخش کوتاهی به اتاق جدیدم نگاه کردم. راضی بودم! از این همه خوب بودن خشایار راضی بودم.

متوجه کابوس های نیمه شبم شده بود و با صد هزار بهانه یکی از اتاق های بالا را برایم دست و پا کرد و یک فاک هم نشان کیان داد. کیان بعد برگشت سیما لال شده است و کلا دور و ور آن ها نمی چرخد. در جبهه ی خشایار بودن، سود بیشتر داشت!

در اتاق را بستم و با چند قدم کوتاه، لامپ های این قسمت از راهرو را روشن کردم. نگاه کوتاهی به کاغذ دیواری های عوض شده انداختم و رنگ آلبالویی اش به دلم نشست. طرح های گل سفید بینش بیشتر چشم را نوازش می کرد.

از مقابل اتاق خشایار رد شدم و پله ها را با آن دمپایی لا انگشتی های ابری، دوتا یکی پایین آمدم.

نگاهی به برآیان که روی مبل تک نفره نشسته بود انداختم و چشم هایم تا آن چمدان مشکی اش کشیده شد.

- جایی میری؟

شانه ای بالا انداخت و پپ میان دستش را درون جا سیگاری روی
عسلی رها کرد:

- جایی میرم...

کمی چشم هایم را تنگ کردم و با چند قدم کوتاه نزدیک مبل ها
شدم. تنم را جلو کشیدم و به چشم های خوشرنگش خیره شدم:

- کجا؟ چیزی شده؟

چرخ های چمدان را تکان داد و دسته چمدان را بالا کشیده، همراه با
ورود کیان ایستاد. لبخند کمرنگی زد:

- میرم پیش پدرم. ایران موندنم کنار کیان هیچ فایده ای نداره.

با تعجب راست ایستادم و گوشه چشم متوجه قدم های تند کیان به
این سمت شدم. چمدان را کشید و صدای کشیده شدن چرخ های
کوچک چمدان روی پارکت ها آنقدر گوش خراش بود که صدای
کیان میانش گم شد.

کیان میانه در پذیرایی را گرفت:

- کجا داری میری؟

لبی تر کردم و خیره تماشایشان کردم. برایان با دست آزادش شانه ی
کیان را گرفت و سرش را پایین برده، درون گوش های کیان چیزی
گفت و در را باز کرد و رفت...

رفتنش کمی متعجب کردم. زیادی غافلگیرانه بود. فکر نمی کردم که
هیچ وقت ولکن کیان شود.

دوره ی کارآموزیم یک همکلاسی داشتم که متعقد بود؛ مردها
عقلشان بند پایین تنه شان است، لپ کلامش این بود، سکس داشته
باشی، رابطه پایدار تر خواهد شد!

حالا کیان و برایانی را می دیدم که از همه لحاظ با هم راحت بودند؛
ولی...

شانه هایم را بالا انداختم و مقابل در ورودی نگاهم به مسعود افتاد.
امروز سرحال به نظر نمی رسید. دیشب از تراس دید زدمش، مدام
سیگار دود می کرد و طول و عرض حیاط را قدم می زد.

قدم هایش که نزدیک من رسید، نگاهش با آن چشم های گودافتاده
تا روی پیراهن نازک نخی ام کش آمد. به قدری نگاهش اذیتم کرد
که جلوی یکی از ستون های آئینه دار، به تیپ و هیکلم نگاه کردم.
هیچ چیز بدی در پیراهن خوش نقش نخی ام ندیدم! کاملاً به تنم

نشسته بود و شکوفه های ریز صورتی اش دوست داشتنی ترش کرده بود.

کیان بی حوصله با موبایلش درگیر بود. پشت هم تکست تایپ می کرد و حتی یک سلام خشک و خالی ام نثار من نکرد.

#پارت ۱۶۱

بی اهمیت به حضورش از کنارش گذشتم و به نگاه زیر چشمی اش خرده نگاهی هم خرج نکردم.

وارد حیاط شدم، خودم را لعنت کردم که پالتویم را نیاورده ام. سرمای سوزناکی به پوست استخوانم می زد و با هر وزشی پایین پیراهنم تا نزدیک ناف بالا می آمد و تمام دین و ایمانم بیرون می ریخت.

نزدیک ماشین که رسیدم به آن دو که در حال جمع کردن وسایل بودند، نگاه کوتاهی انداختم. سیما کاپشن بادی خشایار را به تن زده بود و با آن کلاه بزرگ سبز، صورتش بامزه تر شده بود. خشایار متوجه نزدیک شدنم شد و لبخند خیلی کمرنگی نثارم کرد:

- یخ نکنی!

سرم را تکان دادم و بیشتر از قبل بازوهایم را میان آغوشم فشردم:

- یهو سوز می زنه.

سیما با لبخند و صمیمانه نگاهم می کند:

- عزیزم پیراهنتم نازکه. سرما می خوری...

لبی تر کردم و درحالی که به ماشین تکیه می دادم گفتم:

- خوبم...

خشایار درحالی که سطل پر کف را بلند می کرد، گفت:

- داشتم فکر می کردم با سیما برای خرید یه سری لباس بچه بریم

پاسازی چیزی!

به سیما گذرا نگاه کردم و او گفت:

- پامچال تو هم بیا... خشایار خیلی بدسلیقه ست؛ چون خودش

عاشق رنگ سُرخه، فکر می کنه همه باید سرخ بپوشن.

خشایار با چشم های ریز شده خط و نشانی برای سیما کشید:

- نکه همه هم گوش میدن..

لبخندی زدم:

- جدی منم پیام؟ تا حالا خرید برای بچه نکردم. عزیزم کلی لباس کوچولو همیشه برایش خرید...

سیما دسته ی طی رو به کناره ی ماشین تکیه داد و گفت:

- بیا عزیزم چیزی نمیشه که...

یکی دو ساعت بعد درحالی که یک لنگه از نیم پوت به دست داشتم از اتاق بیرون امدم و نگاه کوتاهی به تمام پذیرایی انداختم.

مسعود طبق معمول داشت پی اس بازی می کرد و از فرط هیجان ایستاده بود. آشغال تخمه هایش تا ورودی آشپزخانه کش آمده بود و این همه کثیفی از یک مرد واقعا چندانش آور است.

نیم پوتم را پوشیدم و از پله آخر پایین امدم که متوجه خشایار شدم. کیان با اخم های درهم چیزی می گفت و خشایار بدتر از آن با پوزخندی تماشایش می کرد.

چرخیدم و تقریبا با صدای بلندی گفتم:

- سیما بیا دیگه...

کیان نگاهم کرد:

- کجا به سلامتی؟

#پارت ۱۶۲

چشم غره ای رفتم و جوابش را واگذار کردم به خشایاری که بازوی کیان را می فشرد. با چند قدم کوتاه خودم را به قسمتی از این آشپزخانه رساندم و از تکه مرغی که کنار ظرف غذایم بود، برداشتم. ناهار شاممان هم اصلا معلوم نبود. مسخره اش را در آورده بودند، یخچال خالی تر از خالی حتی یک بطری آب هم پیدا نمی شد. مسعود برای خودش پیتزا می خرید و تنها شب ها چیزی می خورد، طی روز از آن زیرزمین بیرون نمی آمد و خودش را هم نشان نمی داد.

یک قاشق از ماست موسیر را به دهان بردم که متوجه سیما شدم. مانتوی بلند مشکی همراه جین به تن داشت. لبخندی زدم و کوله ام را از روی این برداشتم.

خشایار کاپشنش را از روی مبل برداشت و دست دور کمر سیما انداخته از پذیرایی خارج شدند.

بند کتونی ام را بستم و تقریبا نزدیک میانه در می رسیدم که کیان صدایم زد. اخمی کردم و کمی چرخیدم:

_ بله؟

با آن پوت های پاشنه دار چرمش چند قدم برداشت و فاصله چند قدمی ازش به یک قدم رسید. شالگردن پولیش دار مشکی اش را روی بازوانش انداخت و پرسید:

- امشب یه مهمونی دارم، می تونی بیای؟ یه سری چیزا هم لازمه بگم.

ابرویی بالا انداختم و از پس سرشانه اش به مسعود نگاه کردم که بی خیال بازی شده بود و با چشم های ریز شده نگاهم می کرد. دستگیره فلزی در شیشه ای را گرفتم:

- میام.

و در را آرام تر از حد معمول بستم. دویدم و به مهمانی کیان فکر کردم.

به اینکه او همیشه یک چیزی می خواهد بگوید و ته اش هم حرفی نمی زند. لازم بود که حتما حمام بروم. یک مهمانی... من به یک مهمانی دعوت شده بودم.

**

موهایش ترکیبی از خاکستری و گلبهی را داشت. بافت کنفی عجیبی همیشه روی موهایش سوار می کرد و اینبار بافت کوچک کمرنگی به دو طرف موهایش داده بود.

با دقت هر چه تمام تر ریمل را روی مژه هایش می کشید و هرچند یک بار محکم پلک می زد.

از جایم بلند شدم و از درون کمد حوله کوچکم را برداشتم که او از درون آئینه نگاهم کرد:

- می خوای بری حموم؟

سری تکان دادم و چند قدم برنداشته از جا پریدم و با قدم های تندی از اتاقم خارج شدم. با تعجب به لوازش آرایش و در کوبیده شده به دیوار نگاه کردم.

شانه ای بالا انداختم و مقابل در حمام ایستادم. چشم ریز کردم و با دقت به موهای شلخته ام نگاه کردم. سرم را پایین بردم و به کف سرم خیره شدم. با دست آزادم پوسته های سفید را از بین ریشه موهایم بیرون کشیدم. از وقتی که لامپ حمام سوخته بود، نمی توانستم درست سرم را ببینم تا بشورم.

دستگیره حمام را نگرفته، کیان با یک لبخند بزرگ وارد اتاق شد و نگاه اجمالی ای نثارم کرد. ابرویی بالا انداختم و وارد حمام شدم. حوله ام را روی سکوی کوچک کنار در گذاشتم و مشغول در آوردن لباسم شد.

دست روی کلید لامپ حمام گذاشتم که طبق معمول روشن نشد.
کف دستم را به در کوبیدم:

- لامپ بی صاحب اینجا رو درست نکردید؟
کیان با صدای بلند گفت:

- برقای اینجا اتصالی داره، باعث میشه لامپ بسوزه!
چهره در هم کشیدم:

- هر دفعه حموم میرم یا باید لامپ خراب باشه یا حوله ام کثیف
باشه یا آب قطع باشه.

جوابی از او نشنیدم؛ اما با، باز کردن شیر آب سرد، خواستم شیر آب
گرم را هم باز کنم که سر شیرش خیلی بی قید باز شد و روی زمین
افتاد. پشت بندش پیچ و مهره اش درون فاضلاب رفت.

هوفی کشیدم و بی خیال آب گرم شدم. بالاجبار زیر دوش آب سرد
رفتم و با هین کوتاهی خودم را بیرون کشیدم. کمی فشار آب را کم
کردم و با دو سه دفعه زیر آب رفتن و بیرون آمدن، تنم را به آب
سرد عادت دادم.

یک ربع بعد با این گربه شوری شدن بیرون آمدم و حوله دور خودم
پیچیدم که درد بدی در ناحیه ی گردن به پایین حس کردم. همان

جور ایستاده به دیواره ی حمام تکیه دادم و دستم را محکم روی در مشت کردم.

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و لب گزیدم تا صدایم در نیاید. هوفی کشیدم و نفسم را حبس کرده، در حمام را باز کردم. موهایم را به سختی درون کلاه حوله ایم جا فرستادم و از حمام بیرون زدم. کیان با تعجب نگاهم کرد:

- چی شده؟

رژلب در دستش را روی تخت پرت کرد و با قدم های بلندی سمتم آمد. قطره لجوجی از کنار چشمم تا روی لب هایم آمد. کیان دست دور شانه ام انداخت و با صدای بلند خشایار را صدا زد.

با یاد آوری این که چند دقیقه قبل کمرم به دیوار داخلی حمام کشیده شده بود گفتم:

- چیزی نشده. کمرم روی دیوار حموم کشیده شد. اول درد نمی کرد، نمی دونم یهو چرا اینقدر سوخت. هیچی این خونه درست نیست. به جای اینکه حموم کاشی باشه، سیمان سفیده!

خودم را به سختی روی تخت کشیدم و کیان گفت:

- بزار ببینم چیزی نشده باشه.

سرم را تکان دادم که همان موقع خشایار با هول وارد اتاق شد و گفت:

- چی شده؟

نمی دانم کیان از بالا شانه ام به خشایار چه گفت که خشایار بی حرف از اتاق بیرون رفت.

کیان سرفه ای کرد:

- چیزی نیست. یه کم خراشگی کوچیکه. زیاد به پشت نخواب تا خوب شه.

#پارت ۱۶۳

چشم هایم را ریز کردم:

- هر دفعه حموم میرم همین قدر درد می گیره. نمی فهمم چی شده. نمی تونم پشتمو نگاه کنم.

دستی به سرشانه ام کشید:

- چیزی نیست.

از تخت پایین آمد و دوباره مقابل آینه رفت:

- بیا یه کم بمال بلکه رنگ بگیری. یه لباس دکلمه داخل کمد هست.
قبلا خیلی تپل تر بودم داشتمش. تو بپوشش.

سرم را تکان دادم و موهایم را از حوله بیرون کشیدم. دستی بین
موهای خرد شده ام کشیدم و راضی از رنگ موی جدیدشان لبخندی
زدم:

- ولی رنگ موهام قشنگ شده ها..

سرش را سمتم چرخاند:

- دست و پنجه ام طلا.. مش بهت میاد.

به سختی لباسی را که کیان داده بود به تن زدم و عاشق مدل ساده
اش شدم. از روی سینه تا نزدیک زانوانم چین کش داری داشت و
پایینش به داخل تا می خورد. کفش های فاق بلندی کیان را هم به
پا زدم و موهایم را آزاد گذاشتم. آرایش کمی هم روی صورتم
نشاندم.

پالتوی بلند تا مچ پایم را هم تن زدم و راضی از این تیپ زیادی
جنتلزنی از اتاق با گذاشتن کلاه گشاد مشکی ام بیرون زدم.
خشایار تکیه به اپن نگاهی حواله ام کرد. لبخند کمرنگی زد. مسعود
در حالی که از پله های طبقه بالا پایین می آمد گفت:

- خوشگل شدی!

سرم را تکان دادم و با لبخند کمرنگی نگاهش کردم. داشتم از آمدنش خوشحال می شدم که صدای تق تق کفشی کمی مرا بهت زده کرد. پیراهن دوبنده مشکی چسبانی که تا پایین تر از زانو بود. موهای خاکستری رنگش حالا بیشتر از قبل به چشم می آمد. می توانستم گاهی به او حسودی کنم. به زیبایی اش، به هیکل مدلینگ وارث، شاید هم به چشم های اروپایی رنگش! پلک که می زد، خط چشم باریکی پشت چشمش دیده می شد. پله ها را پشت سر مسعود پایین آمد و فکر می کردم؛ همه چیزی بینشان تمام شده است! فکر می کردم؛ جدا مسعود مرا دوست دارد! کلا من فکر های احمق وار زیاد دارم.

من کجا و او با آن باربی بودنش کجا؟ من کجا و آن چشم های نقره فام ماهرخ کجا؟ جدا که ماهرخ به قیافه اش می آمد. ماهرخ وینستون! کسی که نسبت خونی کوچکی با کیان داشت. سی و چند ساله و دارای دکترای عمومی!

کلا او همه چیزیش از من سرتر بود، نه؟

لبخندم را نگه داشتم که نفهمند مرا خوب زمین زده اند! پیش خودم چه دو، دو، تا چهارتایی راه انداخته بودم. احمق! کودن...

سیما با لبخند بی نظیرش، کمی انرژی به جانم تزریق کرد. این زن را دوست داشتم، حقیقتاً لیاقتش بیشتر از خشایار بود...
حجمی از ته ریش زیادی اطراف صورت خشایار را گرفته بود. موهایش حالت لخت گرفته و سیما با ناز هر چند دقیقه یک بار، طره ای از افشان های همسر جان را عقب می راند.
کیان که از پله های سرازیر شد، خشایار از جا بلند شد و یقه پیراهن مردانه سفیدش را جمع و جور کرد. دوبنده مشکی را کمی جابه جا کرد و گتش را از دست سیما گرفت:

- سعی می کنم، زودتر از بچه ها بیام. کسرا بیرون حواشش بهت هست. گوشی هم کنارته.

سیما سری تکان داد و من از کنار این همه دستورات خشایار رد شدم پا با کیان از در پذیرایی خارج شدم. بارانی کوتاهش را همراه ساپورت شیشه ای پوشیده بود که به وضوح خالکوبی هایش را نشان می داد.

سوار یکی از اسپورتینج ها شدیم و سوار آن یکی ماشین مسعود و ماهرخ شدن.

نفسم را رها کردم و خشایار کنارم جا گرفت. با اشاره ی دست کیان درهای حیاط باز شد و اول ماشین عقب و بعد ما از حیاط خارج شدیم.

خشایار سری برای کسرا تکان داد و من از شیشه ی دودی ماشین به بیرون خیره شدم.

**

سرش را جلو کشید، آنقدر جلو که نفس هایش به لب هایم برخورد می کرد.

چشم هایم لبالب پر شده است.

نگاهش دقیق تر از قبل ترها به چشم هایم است.

- بهت گفتم سیگار نکش...

لبخندی زدم و دلم از سوز آن موسیقی مشت شد.

- من خوبم... بعد رفتنت هم خوب می مونم.

شانه هایش را عقب کشید و انگشت اشاره اش را از پیشانی تا روی بینی ام کشید:

- جدا دلت برام تنگ نمیشه...

سرم را تکان دادم و بی حوصله از جیب پلیور در تنم پاکت سیاه
سیگار را بیرون کشیدم.

- امشب نمی دونم چرا همش پلی لیست موزیکام غمگینه... اونا هم
فهمیدن داری میری!

فندک را زیر سیگار گرفتم و او بی مقدمه سیگار را از میان لب هایم
بیرون کشید:

- می خوام با تو امتحانش کنم.

پاکت سیگار باز شد. سیگار دوم روشن شد و کسی چه می دانست
اینجا یک مرد، یک زن، با سیگار خودکشی می کنند.

پُک اول را که زد، پشت هم سرفه کرد:

- مزخرف تر از این لعنتی نیست...

پلکی زدم و خودم را بیشتر سمتش کج کردم. فهمید که میل آغوش
دارم. ابرویش بالا پرید و دست آزادش دور شانه ام پیچیده شد:

- وقتی ساکت میشی، می ترسم...

به سیگارش نگاه کردم:

- بده من از لبات یه کام بگیرم...

خندید و کمی از ته ریشش روی گونه ام کشیده شد:

- وقتی میشه از اصل مطلب کام بگیری، چرا سیگار؟
 دستم را بالا آوردم و درحالی که سیگار را گوشه ترین قسمت لب
 هایم می فرستادم، چانه اش را گرفتم. سرش را آنقدر پایین آورد که
 تیغه بینی اش به بینی ام برخورد کرد و گفت:
 - پامچال..

#پارت ۱۶۴

پلک زدم و به چشم های تیره اش نگاه کردم. دست دیگرم را میان
 موهایش راندم و دست او بیشتر از قبل شانه ام را فشرد.
 - تو رو یه نفر قبلا امتحان کرده. یه نفر که من نیستم.
 سیگار در دست دیگرش را محکم به جلو پرت کرد:
 - اون یه نفر تموم شده. می فهمی تموم شده؟ تموم شده و تو از من
 می خوای برم؟ کجا برم وقتی تو اینجایی؟ کجا برم وقتی دیگه از
 زمین خوردنم نمی خندیدی!
 اشک می امد که نرود. می آمد که گوشه چشم چنبره بزند و محفلش
 آن موسیقی لعنتی را فراهم کند.

" برق چشمان تو از دور مرا می گیرد..."

چشم هایش مرا می کشت. اصلا این اشک ها چه می گفتند. کاش دستش را از بین موهایم سر دهد و بی خیال این من بی همه چیز شود. چه از جانم می خواست؟

" من اگر دست به زلفت بزنم، می میرم..."

چشم هایش را که بست، از بوسیدنش امتناع کردم. از خواستنش امتناع کردم. من او را گرفتم. من او را یک بار تا دم مرگ و دو بار تا قتلگاه کشانده بودم.

مرا ببوسد، می میرم. مرا بخواهد، می میرم... بخدا که بی او هم می میرم.

" بیش از این دور شوی از بدنم، می میرم..."

من بی همه چیز آلف او، می میرم. بی او، با او، می میرم. این چه مرگ مزخرفیست که ولکن من نمی شود...

چشم هایم را بستم؛ اما پوسته لب هایش به لب هایم نرسیده، لبم را زیر گردنش بردم و عمیق نفس کشیدمش. آنقدر عمیق که بار آخر باشد...

- نکن پامچال...

گوشم بدهکار اخطارش نبود، آنقدر بینی ام را محکم به گردنش
فشردم که اشک هایم روی گردنش جا ماند. عطر گردن و اشک چه
می شد؟

- بسه... تو که بی طاقتی، بی جا می کنی به من میگی برو... غلط می
کنی که برام خط نشون می کشی...

لب هایم را از هم باز کردم. سرم را بالا بردم و گونه ام را به گونه اش
چسباندم:

- خوب نیستم. تو غلط اضافی زندگیم. تنها طاقت این زندگی کوفتی
ای!

" بین جان من و پیراهن من، فرقی نیست..."

منِ خر، غصه ات را می خورم. غصه چشم هایت که هرچند یک بار
نفرت به جانم می ریزد. غصه آن نگاه گاه بی رحمت که به تن لاغر
شده ام می افتد. انگار می خواهی مرا بدری و ته مانده ام در ته سطل
آشغالی بیندازی.

- می دونی، هیچ وقت نتونستم به نبودنا عادت کنم. گفتن ارکیده
مُرد، یه ماه نه، چهار ماه نه، یه سال هم نه اصلا، دوسال دیگه یادت
میره... نرفت.

انگشتانش به جان انگشت هایم افتاد. فاصله را پر کرد و قلب من، تک و نیمه تک تپید. زیر گوشم نفسی رها کرد که خدا لعنتش کند. این مردک بی قواره با دل من سرناسازگاری برداشته است. روان مرا هی دستمالی می کند.

- من زیادی دوستت دارم. زیادی یعنی بیشتر از اون کسی که از پشت پرده عاشق دختر همسایه شده. بیشتر از اون مردی که معشوقه اش رو لمس نکرده. حتی بیشتر از اون دختری که صبح به صبح میره مغازه لوازم تحریری با بهانه یه خودکار خریدن دل سیر صاحب مغازه رو بیاعه! من بدم شعر بشم، بدم برات همین جمله های قشنگ رو هرشب توی گوشت بریزم؛ اما نه شعر میشم و نه مدام غصه ات رو می خورم. تو وابسته منی! منم بسته ام به وابستگی...

**

من برای کسی نمی رقصیدم، به ساز کسی نمی رقصیدم. در این مهمانی زیادی شلوغ خیره نگاه کسی نشدم و ذهنم تنها درگیر حرف های کیانی بود که عجیب فکر می کردم؛ قرار است، چرند بارم کند!

کیانی که حالا با آن قرهای ریزش، مخ پسر جدیدی را می زد و شاید می خواست جای براین را پر کند. البته براین چه باشد و چه نباشد جایگزین های زیادی دارد!

خشایار کنارم نشسته است، ساکت و منزوی به نظر می آمد. شبیه پسرهای خوب که مشق هایشان را نوشته اند و حالا وقت خوابشان است.

سعی می کردم یک لبخند گشاد تحویل ماهرخ دهم! دخترک بی نوا بدجور رو دست خورده بود. از همان اول مهمانی مسعود کنج بار مشغول صحبت با یک مرد شد و رقص با ماهرخ را پشت گوش انداخت.

نمی دانم؛ ولی خوشحالم کرد! اینکه آنقدر بودن مسعود با ماهرخ حساسم کرده است؛ آزار دهنده بود! مسخره تر از آن حسودی لاقیدی بود که خر گلویم را چنگ می زد.

لباس مردانه ی چهارخانه ای دور کمرش بسته بود و نیم تنه ی آستین بلندش را زیر یک کت چرم مشکی کوتاهی پوشیده است و انگار خیال بیرون آمدن از آن حجم وجود مذکرها را ندارد! این مشخصات کیان بود! داشت زیاده روی می کرد.

یک ساعت از آمدنمان می گذشت و هیچ چیز جالبی برایم وجود نداشت. می خواستم کمی بیرون حیاط سیگار بکشم. استایل خشک و بی حسم آزارم می داد. جالب تر از همه ممنوع بودن کشیدن سیگار در داخل عمارت بود!

از جاییم که بلند شدم، خشایار سر از گوشی بیرون آورد:

- جایی میری؟

سرم را تکانی دادم:

- تو حیاط... اینجا راحت نیستم.

- باشه... نزدیک باش..

حرفش را پشت گوش انداختم و آدم ها را به سختی کنار زده، با پاکت سیاه سیگار بیرون می زدم.

در چوبی را به سختی می بندم و پله های گرانیته را پایین می آیم. میان درخت های کاج حضور کمرنگ آدم ها دیده می شد.

کنار درخت کاج نزدیک یکی از نیمکت های کوچک سنگی برای خودم جا نشانه می گیرم

و با قدم های آرامی به سمتش قدم بر می دارم.

نور کمرنگ فانوس های چراغی باعث می شد، عقده گشایی دختر
پسرها دیده نشود؛ ولی صدای ناله های ریز دخترانه از پشت گوش
هایم گاهی رد می شد.

فندک پلاستیکی را زیر سیگار گرفتم و با سوختن سیگار نگاه من
روی سرخی ماند.

پالتویم را روی پاهای برهنه ام کشیدم و کلاه پالتو را روی موهایم
انداختم. باد کمرنگی از سمت شرق می آمد و روی پوست بدنم جای
می گرفت.

#پارت ۱۶۵

دست هایم را درون جیب فرو بردم و سیگار را میان لب هایم نگه
داشتم. از میان کاج های رو به رو، به یک مشت پسر بد تیپ خیره
شدم. بطری زرد رنگی به دست داشتند و تا خرخره لیوان هایشان را
پر می کردند!

سرم را چرخاندم و به مرد و زنی نگاه کردم که با آن ژست مغرورانه
شان برای هم خط و نشان می کشیدند.

دستم را به سیگار رساندم و خاکستر سیگار را با ضربه زدن به کناره
ی نیمکت تکاندم. صدای خنده های بلند مرد و زنی توجه ام را جلب

کرد. سرم را به پشت سر چرخاندم و نگاهی به ورودی عمارت انداختم. ماشین پورشه سفید رنگی به داخل آمد و صدای خنده های دختران داخل ماشین بیشتر شد.

پوزخندی زدم و بی حوصله پُک عمیقی به سیگارم زدم. با پایم روی زمین ضرب گرفتم و آخر سر بی طاقت موبایلم را در آوردم. می خواستم بعد چند هفته خطم را از حالت پرواز خارج کنم. صفحه موبایل که روشن شد، باهیجان به پیامک ها نگاه کردم. بیشتر از ده پیامک تبلیغاتی و سه پیامک از حسام!

یادم نبود که این شماره ام را هیچ احدی ندارد! کمی روی تماس های از دست رفته ام مکث کردم. کمی دودل به شماره ی نارُند حسام خیره شدم و آخر سر خودم را فقط با پنج دقیقه حرف زدن راضی کردم!

داختم با بوق آخر ناامید می شدم که همراه خش خش صدای خودش آمد.

- سلام...

به در چوبی عمارت نگاهی کردم و با پلک زدن های ممتدد و یک نفس عمیقی، سلام کردم و در ادامه اش گفتم:

- خوبی؟

- چیزی شده؟

از این همه تحویل نگرفتنش ناراحت می شوم و پشیمان از زنگ زدن
جوابش را می دهم:

- اشتباه تماس گرفتم. ببخشید!

- ولی من این تماس اشتباهی رو دوست دارم!

چشم هایم را روی هم فشار می دهم و دست از سر فشار به آن نخ
لاغر مردنی سیگار برمی دارم:

- کاری نداری؟

صدایش را با تاخیر می شنوم:

- ولی تو انگار کار داشتی!

لبم را گاز می گیرم و ته مانده ی سیگار با قدرت به کنار باغچه
پرتاب می کنم:

- نه، قطع می کنم...

- صبر کن!

سکوت می کنم و منتظر می مانم تا جواب صبرم چیزی شود؛ اما
نمی دانم چه! اصلا نمی دانم منتظر چه واکنشی باید باشم. انگشتم را

روی قرمزی نگه می دارم، می خواهم قطع کنم. می خواهم صدای
نفس هایش را نشنوم که می گوید:

- باید بگم دلم برات تنگ شده یا خودت می دونی؟

آب دهانم را قورت می دهم و ناراحت پاسخش را می دهم:

- دوست نداشتم بدونم. اشتباه شد. بذار قطع کنم...

- نه! گوش میدم...

- به چی؟

- صدای نفسات!

لال می شوم و می مانم که این را کجا دلم چال کنم! من بدبخت
بینوا این ور به مسعودی حسودی می کنم که سرم کلاه گذاشته
است و او آن ور به من ابراز دلتنگی می کند!

وای من! این چه بازی چرت و مضحکی ست. به هیچ وجه دلم عشق و
عاشقی نمی خواست. دلم نمی خواست دلم برای او بسوزد، پسرک
دوست داشتنی، نرگسی را دوست داشت، من بی نوا کمی، فقط کمی
با او راحت شدم. با او سیگار کشیدم، با او قدم زدم، با او حرف زدم، با
او گل کاشتم و دهن هرچه سوتفاهم است سرویس که اینقدر مرا
حیران و ویلان کرده است.

- خودت می دونی داری اشتباه می کنی! خودت می دونی که...

کمی مکث کردم و او گفت:

- که دوستم نداری! که دستت خورده به من زنگ زدی! که منی که دلم سخت شده بود برای نرگسی، حالا دارم برای تو دو کلوم لاو می ترکونم!

لب گزیدم و یقه باز شده ی پالتو را بیشتر به جلو کشیدم:

- کلی آدم هستند که منتظر اشاره اند تا با تو باشن، تا کنارت باشن..

- ولی من این کلی آدم رو نمی خوام. حتی تو رو هم نخواستم، از

خواستن هایی که می دونم نخواستنِ متنفرم پامچال! تو هم جز

همین خواسته هایی!

کمی در جایم جا به جا شدم و آرام گفتم:

- حسام گوش بده به من... هیچ وقت فکر نمی کردم؛ اینجوری

بشه. نمی خواستمم بشه. تو پیش من از نرگسی می گفتی، درکت می

کردم؛ ولی این حس... این حس... بابا اصلا این حس یهو از کجا کله

اش رو کرد تو قلبت که حالا بتونم باورش کنم؟

سکوتش که طولانی شد با شک به صفحه موبایل خیره شدم، پشت

خط بود. آمدم حرفی بزنم که گفت:

- تو کاری نکردی، فقط برای من زیادی مهربون شدی! چون دلت سوخت...

- نه!... نه... اصلا دلم نسوخت...

- سوخت پامچال.. می دیدم چه جوری نگام می کردی. می دیدم هر وقت که می گفتم؛ امشب نرگس خونه مون شام دعوته، چه جوری دست روی شونه ام می کشیدی و می گفتی: هیچی نیست رفیق! چشم هایم را روی هم می گذارم و با پوفی بلندی جوابش را می دهم:

- من که بهت می گفتم؛ رفیق!

- اشتباه من بود نه تو...

- می خوام قطع کنم..

- خداحافظ..

و صدای بوق... بوق... بوق... بوق... من با این همه بیچارگی چه می کردم؟ با این همه خط خوردگی ها چه؟ با او، با خودم، با این ها چه کار می کردم؟ اصلا کاری هم می شد کنم؟ من بی دست و پای یک لاقبا را چه به عشق، چه به با او بودن، چه به عاشقانه های لاولو ترکانی؟

با صدای شکسته شدن شیشه، از جا می پریم و گوشی بی حواس از دستم زمین می افتد. سرم را می چرخانم و با چشم های گشاد شده به اطراف نگاه می کنم.

دختر پسرها با دو سمت در ورودی پذیرایی می دوند و این کارشان باعث می شود، من هم تکانی به تن خشک شده ام بدهم.

پا تند می کنم و با آن کفش های پاشنه دار آزار دهنده، از در دوم پذیرایی وارد عمارت می شوم. جمع گرد شده ای را می بینم و صدای جیغ... آشناست! خیلی آشناست...

لبم را با استرس تر می کنم و پالتویم را به سختی جمع کرده، سرعتی به قدم هایم می دهم. صدای فحش های ناموسی که با لهجه بدی ادا می کرد، مرا مطمئن تر می کند.

به سختی جمعیت را کنار می زنم و با تعجب به آن دو خیره می شوم. کیانی که روی زمین افتاده است و از مچ دست راستش خون جاری شده است. چشم هایم تا خشایار کشیده می شود و صدای پیچ پیچ ها بلند شده است.

مسعود با ترس، بطری شیشه ای شکسته شده را از نزدیک دست
خشایار بر می دارد و با پاهایش خُرده شیشه های میز شکسته را
عقب می زند.

#پارت ۱۶۶

مسعود با ترس، بطری شیشه ای شکسته شده را از نزدیک دست
خشایار بر می دارد و با پاهایش خُرده شیشه های میز شکسته را
عقب می زند.

خشایار نفس زنان یقه لباس کیان را می گیرد:

- گوه خوردی به زن من نزدیک شدی! گوه خوردی آدم می فرستی
تا زن منو از مطب دکتر بکشن بیرون!

مسعود میانه روی می کند و من با آن کفش ها تقه کنان جلوتر می
روم و با تعجب می پرسم:

- چی شده؟

کیان جانی به دست هایش می دهد و عربده زنان می گوید:

- آشغال حرورم زاده... حاله از تو و وجود کثافتت بهم می خوره...

دست سالمش را سمت من می گیرد و با اشاره ای ادامه می دهد:

- بهش بگم چیکار کردی؟ فکر کردی من نمی دونم چه گوهی خوردی؟ فکر کردی نمی دونم که چه پول پرست لاشی ای بودی؟

آب دهانش را با تف جلوی پای خشایار پرت می کند:

- بگم که الان عذاب وجدان گرفتت و خیلی خوب داری با این بدبخت رفتار می کنی؟

مبهوت مانده ام، آنقدر مبهوت که سرشانه های پالتو از شانه سر خورده تا آرنجم افتاده است. سر جایم، درست روی یکی از پارکت های مشکی ایستاده ام. پارکت های شطرنجی ای که مشکی اش نصیب من شده است.

مسعود با اخم های درهم، کمی خشایار گُر گرفته را عقب می فرستد و نگاه مات من تا یقه جر خورده اش بالا می آید و به چشم های فراخش می افتد. موهایش شلخته شده است و دیگر آن استایل مرتب را ندارد.

قدمی به جلو... حالا روی پارکت سفید ایستاده ام... قدمی دیگر به جلو و هوار بعدی نوبت خشایار است.

- منو از چی می ترسونی؟ چند ساله مترسک خیمه شب بازیات شدیم. زنم حامله است، تو موتوری می فرستی تا بترسوننش... خودم چند ساله لال موندم و هرچی تو میگی من میگم چشم! از خودتم به

پامچال بگو! از اون خود لجنت... از نقشه های کثیف! از کاری که
باهش می کنی!

درد می زند به گردنم و کمرم کمی خم می شد. نمی فهمم چه می
گفتند، چه می خواهند بگویند و چه قرار است این گوش های لعنتی
بشنوند.

صدای موزیک تند سالسا بلند می شود. صدای زن ها و مردهایی که
پچ پچ هایشان تمامی ندارد. بوی عود غلیظ... رقص نور رنگی از روی
تنم رد می شد و می چرخید...

دود کمرنگ مصنوعی از قسمت سن دیجی ها به این سمت رسیده
می رسید و من هنوز گیج مانده ام. لالمانی گرفته ام که چه؟
مسعود هم انگار متعجب شده است! انگار او هم بی مقصر ترین عضو
این اتفاق است!

قدم بعدی را برمی دارم:

- چ... چی... یکی تون بگه چی شده!

کیان کت چرمش را به دست می گیرد و با عصبانیت می غرد:

- می خوای بدونی اونایی که یه شب چشات رو بستند و به ارکیده
تجاوز کردن کیا هستند؟ می خوای بدونی اون چیب لعنتی بی
صاحب کجاست؟ می خوای بدونی من کیم یا خشایار؟

مچ دستش را با فشار روی دامن کوتاهش می کشد:

- همین مرتیکه که زخم زخم می کنه! اون شب به خواهرت تجاوز کرد با دوستاش!

آوار دیده ای؟ یا اصلا تا به حال یک آدم که میگویند؛ مادر مرده است دیده ای؟ شاید هم مرده ای منبسط شده را بخواهم تشریح کنم.

ماهرخ از جلوی چشم هایم یک لحظه رد می شود. زانویم که خم می شود، ماهرخ با شتاب عقب گرد می کند و دست زیر بغلم می اندازد. می خواهم همین جا دراز به دراز بمیرم. می خواهم کفن و دفن را انجام دهند و با یک فاتحه، ختم جلسه را اعلام کنند.

مسعود دو طرف صورتم را گرفته است. وای! مسعود... وای خدای من، او چطور می تحمل می کند. وای من... وای من...

چشم که روی هم می گذارم. صدای درگیری می شنوم. صدای هوار مسعود که با چه بُغضِ آتش و لاش شده ای، اسم ارکیده را به زبان می آورد. می شنوم که خشایار کوتاه آمده است. می شنوم که می خواهد آرامش را برگرداند؛ ولی...

چشم هایم حالا باز می شود. مردم عقب رفته اند. ماهرخ با همان نگاه کمی ترسیده اش، مرا از عمارت بیرون می برد. با موبایلش

ماشین فرامی خواند و انگار یک تن لش را با خودش به سلاح خانه می کشد.

قلبم درد می کند. قلبم تکه هایش کف پاهایم را زخمی کرده است. مرگ همین گونه است؟ می گفتند؛ دم مرگ، تمام اتفاقات زندگی ات به طور فیلم از جلوی چشم هایت رد می شود. کاش ارکیده از جلوی چشم هایم رد شود... دلم قد هزارسال ترکیده است.

سوار ماشین می شوم. ماهرخ یعنی سوارم می کند. سرم را به صندلی می چسبانم و یک قطره اشک هم نمی ریزم. راستش من خیلی خوبم. حالم از این بهتر نمی شود.

ماشین حرکت می کند. مسعود و من...

سرعتش بالا است. فحش های رکیک می دهد.

و من هنوز گریه نکرده ام...

اتوبان را با سرعتی رد می کند که مامور راهنمایی رانندگی ایست می دهد و او نمی ایستد... چراغ قرمز را با فریاد رد می کند.

او هم هنوز گریه نکرده است!

سیگار می خواهم و یک شانه و شاید تو را... سیگار می خواهم و یک بغل و شاید تو را...

ماشین می ایستد. با یک ترمز وحشتناکی می ایستد. به جلو پرت می شوم و به گذشته نزدیک...ارکیده ی عزیزم! امشب را چگونه بگذرانم؟ تو می دانی؟

#پارت ۱۶۷

در ماشین را محکم می بندد. پلک می زنم. به قسمت جلوی پرتگاه نزدیک شده است. کلافه که می شود مثل خیلی مردهای دستی بین موهای زیادی کوتاهش می کشد.

آرام از ماشین پیاده می شود. شبیه زنی که به تازگی فهمیده است باردار شده و خرج زاییدن را ندارد، قدم بر می دارم.

شبیه به مردی که از فرط کار، لباس هایش را روی تن خانه می کشد، پالتویم را از تنم در می آورم.

شبیه به هیچکس از آدم ها، لب پرتگاه می ایستم. پالتو را روی شانه هایم می اندازم و هنوز گریه نکرده ام. یاد حرف بابا می افتم، ارسلان را می گویم. روزی که ارکیده محموله را خوب تحویل گرفته بود گفت؛ دخترم مرد شده است...

من هیچوقت مرد گریه نکردن نشده ام. هیچوقت مرد بابا نشدم.
هیچوقت لبخند قورت داده مادر هم نشدم و یا حتی عصای پیری به
دست گلاب خاتون را...

- یه کاتر همیشه تو جیب جلوی شلوار جینم مخفی می کردم. بهم
گفته بود؛ یه روزی بهش نیاز پیدا می کنی. اون شب با همون کاتر
دستمو باز کردم. چشامم که باز کردم، دلم می خواست کور بمونم...
اصلا هیچوقت خواهر نباشم.

سرم را عقب بردم و ادامه دادم:

- پشت سر ارکیده دویدد یکشون. همون یکی همین خشایار بود.
ارکیده باورش نشده بود. هی داد می زد نه من خوبم، نه من هنوز
سالم... نه من هنوز زنده ام.

پلک زدم و گوشه چشم به او نگاه کردم:

- پام به فرش پله گیر کرد و چهارتا پله رو قل خوردم. دستم برای
اون کاتر خونی شده بود. وقتی بالا پشت بوم رسیدم. خشایار رو دیدم
که با ترس التماس می کرد...

قدمی به جلو برداشتم:

- رسیده بودم جایی که اسمش قتلگابه... ارکیده عاشق این بود که
خونمون طبقه آخر باشه و بتونیم همه خونه ها رو از بالا ببینیم.

وايستاده بود لب به لب پشت بوم. انگار منو يادش رفته بود. انگار كلا فراموشي گرفته بودش كه نگفت؛ يه دختر بدبخت تو اون خونه هست كه صبح به صبح تو بغل خودش از خواب بيدار ميشه...
 قطره اشك كه از گوشه چشمم سر خورد با لبخند گفتم:
 - وقتي پريد، نگفت بعد خودش من چي ميشم؟ نگفت ما چي ميشم؟ نگفت مسعود!

نزديك ترين نقطه به لبه ي پرتگاه ايستادم:

- هميشه قورت مي دادم اينو كه چه جوري خواهرت مرد؟ كه بگم؛
 خواهرم جنون آني گرفتش و خودشو پرت كرد...
 سرم را در يقه ام فرو بردم:

- به نظرت الان پرت بشم، بايد فكر كنم به اينكه بعد من كي چي ميشه؟ اصلا خيلي مهمم؟

صدای خرت خرت له شدن سنگ ها را مي شنيدم. مسعود کنارم ايستاد:

- خوب مي شيم.

لبخند زدم:

- هفت ساله؟ نه هشت سال؟ خوب نشدم. تو چي؟

- من وقتی هم که بود؛ همیشه حالم بد بود. چون می دونستم

ارسلان دخترشو به پسر معشوقه ی زنش نمیده!

- عین گوسفند قربونی شدیم.

دستش نزدیک شانه ام شد و من نالیدم:

- قربونی عشق...

#پارت ۱۶۸

بطری خالی شده را از دست دیگرم به دست دیگر دادم و با پشت دست لب های تر شده ام را خشک کردم. پلک زدم و سر سنگین شده ام را روی این گذاشتم.

موهایم شلخته وار روی صورتم پخش شده بود. چشم هایم از فرط بی خوابی می سوخت. مسعود آن سمت تر با آن شلوارک طرح کاکتوسی اش نزدیک پنجره ایستاده بود. سیگار می کشید و تمام خانه را دود گرفته بود.

بطری را با صدا روی این گذاشتم و از میان چشم های تار شده به خالکوبی ها او خیره شدم.

پلکی زدم تا آن خالکوبی نزدیک گوشش را بهتر ببینم. سرم درد می کرد و هر آن حس می کردم، کله ام از گردنم جدا خواهد شد. دستم را روی این پهن گرانیته کشیدم و به سختی بسته آدامس را برداشتم و همراهش پارچ پر از یخ را به جلو کشیدم. سرم را از روی این برداشتم و دستم را به سختی از میان یخ ها رد کردم و کوچکترین یخ را برداشتم. قالب مکعبی را روی صورتم گذاشتم تا روی چشم هایم کشیدم.

- حالم خوب نیست.

با صدای گرفته و خروسی ام این را گفتم. نتیجه همه جیغ هایم در اتوبان همین صدای مزخرف شده بود.

- برو یه دوش آب سرد بگیر...

یخ را روی پیشانیم گذاشتم و با چشم های نیمه باز یکی از آدامس ها را در دهانم پرتاب کردم.

- حوصله ندارم، بیا بغلم کن...

خندید و گوشه چشم نگاهم کرد:

- دیشب کلا تو بغل من بودی!

پلک محکمی زدم:

- بوی سیگارت جالبه. هنوز از سرم نپزیده!
- قدمی به جلو برداشت و ته مانده ی سیگارش را در اشغالی نزدیک
مبلمان انداخت:
- دیشب فقط منو نبوسیدی!
- پوزخند زدم و با همان صدای خش دارم گفتم:
- چه جور بوسی می خوای؟
- رو به رویم ایستاد و صندلی ام را چرخاند:
- دلم می خواست کلی شبیه ارکیده باشی!
- یخ را درون دهانم انداختم و سرم را جلو بردم. آن قدر جلو که نفس
های منظمش روی لب هایم جا می ماند. پلک زد:
- دیشب نخوابیدی اصلا...
- پلک بعدی و او با ابروی بالا رفته تماشایم کرد:
- دیشب حالت خیلی بد بود...
- دستم را روی شانه اش گذاشتم:
- تو چی؟ تو بغل نمی خوای؟
- سرش را تکان داد و کمی مرا عقب فرستاد:

- بهتره بریم...

پلک می زنم. تند و پشت هم... از میان پرده ی بادخورده به تاریکی دم سحر خیره می شوم و سرم را تکان می دهم:

- به هیچکس نمیگم بغلم گریه کردی!

سرش را کلافه تکان داد و آرام گفت:

- پامچال اذیت نکن... حوصله ندارم.

لبخند کمرنگی زدم و دستم را از روی شانۀ برداشتم. چرخ زدم و بطری آب را از روی سینک ظرفشویی برداشتم:

- اوکی...

تم را به سختی از فضای تنگ آشپزخانه بیرون کشاندم و میان راه پالتویم را برداشتم. چند قدم بعدی را طی کردم و از در باز تراس گذشتم. پاهایم که سنگ سرد کف زمین را لمس کرد، کمی لرز به جانم افتاد. نگاه سرسری ای به گلدان های روی جان پناه انداختم و آرنج دو دستم را تا کرده و روی میله ها می گذارم.

دست به جیب می شوم تا یار و غار همیشگی ام را پیدا کنم که موبایلم را لمس می کنم. مقابل صورتم نگه می دارمش و دو دل از هر اتفاقی، شماره اش را می گیرم.

چشم هایم را روی هم می گذارم و صدایش با خواب آلودگی به گوشم می رسید.

راستش از او بیشتر دلخورم، از او که مرا یادش رفت! زندگی ای که ساختیم را... خنده هایی که میان گریه هایم با قلقلک به جانم می انداخت... دلم برای موهایش تنگ شده است، موهایی که رنگشان می کردم تا همان چند تار سفید پیرش نکند!

- الو...

- می دونی من همیشه جز آدم های اضافی زندگی همه بودم. اضافی زندگی همایون، اضافی زندگی ارسلان... اضافی زندگی ارکیده... دقیقا شبیه یه پارچه اضافی، یه وصله ناجور...

سکوتش را دوست ندارم. لاقل مرا امر و نهی کند. لاقل برایم از خودش بگوید. من صدای نفس هایش را می شنوم. صدای تکان خوردنش، صدای خش خش لباسش را...

- حالت چطوریه همایون خان؟ بدون من خوش گذشتن چه جوریه؟ با عشق قشنگ تره پامچال جان، این چه سوال مضحکی می پرسی!

لبخندی می زخم و آسمانی که روی به روشنی می رفت، نگاه کردم:

- هنوز یاد نگرفتی شب قبل خواب، گوشیت رو، روی سایلنت بذاری؟

کمی مرا دلداری بده! کمی به فکر حال بدم باش. کمی به اینکه ممکن است، دیشب بر من چه گذشته باشد، فکر کن! دیشب... دیشب خیلی بد بود! شب خیلی وحشتناکی بود!

- خوبی پامچال؟

- پامچال خوبه! همیشه خوبه! حتی الان که کنار معشوقه خواهرش مست می کنه، حتی الان که فهمیده مسبب مرگ خواهرش کیه! می بینی چه قدر خوبه؟ تنم گر گرفته، بهم گفت برو دوش آب سرد بگیر! فکر می کنه نمی فهمم که می ترسه ازم. می ترسه بشم ارکیده و نتونه پا پس بکشه... به نظرت عاشقشم که اینقدر می خوام نزدیکم بمونه؟

کلافه می پرسد:

- پیام پیشت؟

با پوزخند جواب می دهم:

- چند ماه نیستی! نمردم، زنده ام... فکر می کردم یه روز تو منو ول می کنی، ولی دیدم نه من ولت کنم هیچ فرقی تو اصل و فرع ماجرا نداره.

- می دونی که برام عزیزی!

- تو چی؟ می دونی که زندگی ساختیم که الان زندگی نیست؟ می
دونی همایون؟

#پارت ۱۶۹

جیغ می زنم. جیغ می زنم! جیغ زدند چه فایده دارد؟ من حتی دلم
برای اسمش تنگ شده است! لعنت به وصله ناجور بودنم...

- آدرس بده بیام... من به تو نیاز دارم. یعنی ما به هم نیاز داریم!

با پشت چشم هایم را پاک می کنم تا اشک بالا رود. که بغض خیر
گلویم را نچسبد.

- دیگه نیاز نداریم. دیگه همو نمی خواهیم! دیگه منت یه بغل رو از

غریبه می کشم نه تو! دیگه نداریم همو... من، من... همایون منو
ساختی که الان بریزم. ریختنم اصلا تقصیر تو نیست ها، من یه کم
مشکل دارم کلا...

با یقه ی پالتویم اشک هایم را می گیرم:

- مشکل منم که خشایار به خواهرم تجاوز کرد و دنبالش کرد! مشکل

منم که دیدم اینا رو... مشکل منم که چشمام که تنم هر بلایی

سرش اومده، دم نزده...

- گوش بده بهم... گریه نکن... آدرس بده پیام. بخدا که تو جون منی!
 من از جونم نمی گذرم. هر جای خونمون نبودنت هست! میگی عشق؟
 میگی با این عشق کوفتی من تو رو یادم رفته؟ سر جونت قسم می
 خورم که نرفته! که من سگ دو زدم پیدات بشه و نخواستی! رفتی
 گیر یه مشت آدم عوضی افتاد که منو تهدید به جونت کنند تا نرم
 سراغ پلیس! که اگه برم پامچال میشه چال کنار قبر ارکیده! برای
 ارکیده گل ارکیده می بردم، برای تو پامچال حتما باید ببرم. مگه من
 چند نفر آدم تو دنیا دارم؟ چندتا؟
 چشم هایم را روی هم می گذارم:
 - خوبم همایون... خوبم...

سایه او که روی تنم افتاد گفتم:

- همایون چه جوری برگردم؟ چه جوری برگردم تا زندگیم تا کارم
 مثل قبل بشه، تا برگردم پیش ژیل، تا میثم رو گوشیم بازی بریزه و
 دونفره بازی کنیم که نیلوفر گند بزنه و من از چشم تو پاکش کنم.
 یه جوری شده که اصلا برگشتم قشنگ نیست.
 دست او روی شانه ام نشست و نگاه من میان خورشید نیمه بالا آمده
 و ابرهای کمرنگ تکانی خورد.
 کنار گوشم زمزمه کرد:

- منم بغل لازمم. معشوقه خواهرت بغل لازمه خواهر معشوقه اش هست!

همایون صدایم زد:

- آدرس بفرست! می ریم از ایران! می ریم جایی که دور از ارسالن باشه.

سرم را عقب کشیدم و او دقیق نگاه کرد. لبخند زد و دست به کف سرش کشید.

- یه روز میام می بینمت!

و تمام دق دلی دود شد رفت. قطع کردم و دست هایم بی مهابا برای اوپی باز شد که چند سانت قدش از من بلندتر بود. لازم نبود روی نوک پاهایم باشم تا او را کاملا در آغوش بگیرم. همین حد ایستادم و قلاب شدن دست هایش کافی بود.

- من دلم براش خیلی تنگ میشه.

- منم

- همایون رو دیدم که چه قدر با غصه به تو نگاه می کنه. من غصه خور هم ندارم.

دست هایم را کتفش فشردم:

- منم فقط هما رو دارم.

- تو گلاب و اردلان رو هم داری!

- برام هما نمیشن. برام غصه خور نمیشن. اونا نمی دونند ارکیده با رفتنش چه بلایی سرم آورد. من تا چند مدت نمی تونستم حرف بزنم...

- می دونی خواستم بشم از اون آدم ها که بگم؛ بعد رفتنش هنوز زنده ام، هنوز نفس می کشم، هنوز خوبم... راستش تونستم؛ اما نه کاملاً... چون تا سر خاکش می رفتم، یاد خنده هاش می افتادم، یاد اینکه هیچ وقت نشد ببرمش سر یه قرار عاشقانه تا بگم من به اینکه نداشته باشمش ولی دوستش داشته باشم راضیم!

سرش را روی شانه ام جا به جا کرد:

- من خواستم، تو بشی ارکیده تا دوباره یه ذره از خنده هاش یه ذره از بغلاش را داشته باشم...

لبم را محکم به شانه اش چسباندم و خفه گفتم:

- کاش من جا ارکیده می مُردم...

و سکوت....

درست مثل بوق دستگاه نبض که یک خط صاف روی مانیتور می شود. صدای بوق بوق کم بود تا علائم حیاتی از بین رود...
ارکیده با رفتنش دونفر را کشت. منی که هم خورش بودم و اوپی که عاشقش بود...

داشتم به هما می گفتم؛ عاشق او شده ام؛ اما مطمئن نیستم. کنار او فقط آرامم... انگار ارکیده با همان موهای فرفری قهوه ایش با یک تاپ دوبنده مشکی کنارم نشسته است و از هوا و زمین و ستاره می گوید. دست خودم نبود، بوی ارکیده را بیشتر از سپیده می داد!

چمدانم را بلند کردم که کیان با دو خودش را وارد اتاقم کرد. متعجب مانده بود. از رفتنم از اینکه دیگر نمی خواستم چیزی ببینم، چیزی بشنوم. درد داشتم، درد یک زنی که از فرط کتک خوردن از دست همسرش نمی تواند راه برود.

هنوز بی خواب بودم. بی خواب اینکه اگر چشم ببندم چه کابوسی می بینم؟ او را می بینم؟ شاید هیچکس برایش خواهرش مهم نباشد! شاید فقط هفت روز اول گریه کند و بعد تمام... من کسی را نداشتم که بعدش تمام کنم!

دستگیره چمدان را با عصبانیت کشید:

- معامله مون تموم نشده!

لبی تر کردم و بی هوا با پشت دست ضربه محکمی به چانه اش زدم.
عقب پرید و با آن کفش های پاشنه بلندش تعادلش را از دست داد.

- حالم از تو و معامله های دوزاریت بهم می خوره...

قدم های تلو خورانش را به جلو برداشت:

- من به تو کمک کردم فهمیدی قاتل کیه! تو هم باید از اش رو پس
بدی!

لب هایم را روی هم مالیدم:

- تو از اول هم می دونستی!

- من اون چیپ رو می خوام! همه زحمت بابای بدبختم توی اون
چیپه!

#پارت ۱۷۰

چمدان را به ضرب رها کردم و در صورتش غریدم:

- زحمت بابای تو به گلوله و اسلحه ربط داره؟ فکر کردی سر من تو
برفه و شاخام مخملی و دراز؟

با پشت دست آب دهانم که حاوی فریادم بود را گرفتم:

- اون چپ لعنتی دست من نیست! گورت رو از زندگیم گم کن! این مدت به اندازه کافی زندگیم رو به گهدونی تبدیل کردی! با حرصی که از صورت سرخ شده اش هویدا بود، داد زد:
- به همین راحتی نمی تونی از دست من قسر در بری!
پوزخندی زدم:

- می دونی که دستت به من بخوره، راحت سراغ پلیس میرم و دهنتم سرویس میشه!

چمدان را برداشتم و کوله خالی شده ام را به سختی داخلش چپاندم. چشم هایم هر لحظه سیاهی می رفت. بی خوابی داشتم. خواب زده شده بودم. کابوس ها را نمی توانستم تحمل کنم. می خواستم بروم میان آغوش همایون و برایم فروغ بخواند، برایم قصه های کودکانه بیافد و من کودکی کنم.

زیپ چمدان را بستم. چند لحظه کوتاه سرم را محکم فشار دادم و چشم هایم را با انگشت شست مالیدم. سیاهی کمتر شد و تنم را به سختی بالا کشیدم.

مانتویم را از روی تخت برداشتم و خواستم از اتاق بیرون روم که بی مقدمه تنم به چارچوب در خورد و روی زمین افتادم...

انگار بی حس شدم. پلک هایم روی هم بود و می شنیدم که حرف می زد. با تلفنش حرف می زد و خوشحال بود که دارو رویم عمل کرده است.

باز من اعتماد کردم! باز من به لیوان چای خشایار نه نگفتم و چوبش را خوردم.

پاهایم را حس نمی کردم. سرم سنگین تر از یک وزنه چند کیلویی و خواب می خواهم فقط...

تنم را یکی کشید. میل باز کردن چشم هایم را نداشتم. پاهایم با صدا روی پارکت کشیده می شد و صدای حرف زدن می آمد.

**

اشک هایم می ریخت. هر جای تنم را که می خواستم لمس کنم، نمی شد!

عرق از پیشانی ام تا کنار گوشم می آمد. نفس نفس می زدم. بالاخره من خوابیدم... با جیغ های بی لمس... با دست های پیچ شده روی یک تخت فلزی منفور!

صدای در آهنی بلند شد. شبیه زندان های انفرادی... شبیه بدبختی یک مرد معتاد که از خماری به خمس افتاده است.

قدم ها را می شنیدم. پلک های چسبیده ام را باز کردم. سرم را
چرخاندم. نگاهش کردم. چرا بی خیالم نمی شدند؟ چرا نمی
گذاشتند به دردم بمیرم؟

یادم می ماند که یک روز خوش از گلویم پایین نرفته است!

- من نمی خواستم اینجوری شه!

نگاهش کردم. مات و بی رنگ... مثل کوره های بینا! تضاد جالبی بود!

- منم هیچوقت نخواستم که اینجوری بشه!

پلک زد و سینی ملامین غذا را روی صندلی فلزی گذاشت:

- من به خواهرت...

قطره بعدی چسبیده به مژه هایم تا روی لب هایم فرود آمد. لبخند
زدم:

- تجاوز کردم... من کاملش می کنم..

کلافه نگاهم کرد و پلکی زد؛

- به خاطر خانواده ام..

لبخند بعدی را محکم تر زدم:

- به خاطر پول...

سرش را بی مه‌بابا تکان داد:

- به خاطر پول بیشتر...

- نابودی من چه طعمی دارد؟ لذت دارد؟ درد دارد؟ خوابت می‌بره راستی؟

چشم‌های دو دو زنش را تا تاپ بالا رفته از نافم چرخاند:

- خوابم نمی‌بره...

- عذاب وجدان داری؟

لب‌گزید و دستی بین موهای پخش شده اش کشید:

- باید برم...

تنش را که چرخاند نالیدم:

- هیچوقت، هیچوقت نمی‌بخشمت! کاش کاش زنت رو دوست داشتی تا دلم به حالش نمی‌سوخت!

آنی برگشت. پلک‌چپش پرید و من با پوزخند کمرنگی پرسیدم:

- دوسش نداری؟

لب‌های خشک شده ام را به هم مالیدم:

- اگه داشتی پشت تلفن به رفیقت نمی‌گفتی که فکر طلاق سیمایی!

سرد نگاهم کرد. بی حس... یخ شده از سرمایی که نمی دانم از کدام
ور بادش می آمد.

- دوست داشتن و نداشتن سیما به تو ربط نداره!

- ولی به خاله ات ربط داره!

قدم بعدی را بلندتر برداشت. بالای سرم ایستاد. حیف دست هایم
بسته بود. حیف نمی توانستم گلویش را میان مشت بگیرم و آنقدر
فشار دهم که بمیرد. که نفس هایش به شماره بیوفتد و هی التماس
کند!

- کی وقت کردی آمار منو بگیری؟

#پارت ۱۷۱

کمی مچ دستم را تکان دادم و عرق از تیره کمر شر شر می ریخت.

- همون وقت که پا توی خونه میتم گذاشتی!

انگشت هایش را روی پیشانی ام کشید. دست هایش سرد بود...

دست هایش آنقدر سرد بود که پیشانی ملتهبم، آرام گرفت.

- این روزا تموم میشه پامچال...

پلک زدم. لبخند هم زدم. مضحک بود؛ اما آب دیده شده ام، انگار که

آب از آب تکان نخورده است!

- تموم میشه و من کاری می کنم که پشیمون بشی! کاری می کنم که منو یادت نره! کاری می کنم که هر جا رفتی پامچال ببینی!
پوزخندی زد:

- با این دست و پای بسته؟ یا با اون بخیه های پشت کمرت؟
اخم می کنم. کمی با بهت تماشایش می کنم که خونسرد ادامه می دهد:

- ما چیپ رو پیدا کردیم! خیلی وقت بود پیدا کرده بودیم! خودمون نمی تونیم به دست بیاریمش... امروز از دست ما خلاص میشی!
لبم را میان دندان هایم کشاندم و رها کردم:

- چرا پشیمون نمیشی؟ چه جوری پس عذاب وجدان داری؟
بی پاسخ، عقب گرد کرد و رفت...

**

صدای دعوا می آمد. صدای اینکه تو بد کاری کرده ای! تو فلان کردی! تو برده اش بودی! تو.. تو...
پلک هایم را کاملا باز کردم و به سقف زل زدم. بوی غذا می آمد.
قرمه سبزی! بینی ام را بالا کشیدم و بو را بشتر بلعیدم.

صدا دور تر شد و پشت بندش صدای خنده نازوارانه ای بلند شد...شانه ام را بالا کشیدم. خواستم تکیه بدهم که درد شدیدی را در ناحیه کمر به بالا حس کردم.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و دست هایم از فرط درد مشت شد. تیرکشیدگی درد تا پیشانی ام ادامه داشت.

سرم را چرخاندم و دقیق به اطراف نگاه کردم. با اخم های درهم به تخت خیره شدم. چیز دقیقی یادم نمی آمد.

در اتاق باز بود و رفت و آمد را می دیدم. پاهایی که رد می شد و چهره ها زود می گذشت.

کمی تکان خوردم که هوارم بلند شد و با داد بلندی ناله کردم. پاهایم را محکم روی زمین نگه داشتم و مشت محکمی به زمین زدم.

صدای پای تند شده را شنیدم، کوبیده شدن قدم و صدای "چی شده ی" آشنایی...

لب های از دست دندان هایم در عذاب بودند و زور من تنها به آن ها می رسید.

- هی هی خوبی؟

احساس می کردم، یک زایمان طبیعی را پشت سر گذاشته ام و نوزادم را از دست داده ام. حالم شدید بد بود. حالت تهوع تا گلو بالا می آمد و مزه تخی را در دهانم راه می انداخت.

- به پهلو بخواب! چرا طاق باز خوابیدی؟

نای جواب دادن هم نداشتم. نگاه خیره ام به پشت سر نیلوفر رسید. لبخندی زد و درد را فراموش کردم. با بهت نالیدم:

- هما!

قدمی به جلو برداشت و نیلوفر با حوصله جعبه کمک های اولیه را از کنار تخت روی تخت گذاشت. میثم نگاهی بین من و هما رد و بدل کرد:

- لازمه پشتش رو ببینم!

اخمی کردم و نامفهوم گفتم:

- چی؟

صدایم حتی به گوش خودم نمی رسید. انگار نارسایی صوتی داشتم. تارهای صوتی ام خودشان را می کشتند تا بلندتر ... دستم را روی گلویم گذاشتم و میثم کنارم نشست:

- چیز خاصی نیست. آرام باش...

رو به همایون کرد:

- برو یه لیوان آب جوشیده بیار...

همایون بی اهمیت به حرف میثم نزدیکم شد و دستم را از روی گلویم پایین آورد و گفت:

- خوبی؟

سرم را سنگین تکان دادم و خش دار گفتم:

- گلوم درد می کنه. انگار کلی جیغ جیغ کردم.

پلکی زد و نیلوفر برایم آب جوشیده شده آورد. دستم داد و لبخندی زد که برایم لذت بخش نبود. هنوز دلگیر بودم...

همایون تنش را عقب کشید و آرام لباسم را بالا داد. صورتش را نمی دیدم. انگشت هایش از روی کمرم فرود آمد:

- یه کم بخیه ها باز شده!

پنبه میان دست میثم را گرفت و آرام روی کمرم کشید که محکم دستم دور دسته ی لیوان مشت شد.

- یکی... یکی بگه چی شده؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم و کلافه ادامه دادم:

- هیچی یادم نیست...

با صدای آیفون نگاه هر سه شان به سمتی کشیده شد. میثم از اتاق بیرون رفت و بعد صدای تق باز شدن در خانه آمد.

گوش شدم تا ببینم جز آن ها آدم بعدی کیست!

پایش را که داخل اتاق گذاشت، ابروهایم بالا پرید. پلاستیک سفید را دست نیلوفر داد و کنارم برای خودش جا باز کرد. همایون پیراهنم را انداخت و او به من سلامی کرد که کاملاً خوب نشنیدم. گوش هایم را هم از دست داده ام؟

هوفی کشیدم و با تعجب گفتم:

- اینجا چه خبره؟

مسعود دست آزادم را میان مشتش گرفت:

- درد داری؟

جوابش را ندادم و سرم را سمت همایون چرخاندم:

- من کی اومدم اینجا؟

همایون سر شانه هایم را لمس کرد:

- بهت توضیح میده...

وزنش از تخت سبک شد و با اشاره کوتاهی همه شان غیر مسعود از اتاق بیرون رفتند.

قلپی از لیوان را خوردم و منتظر به چشم هایش نگاه کردم. لیوان را از دستم گرفت و کناری گذاشت:

- چی یادته؟

اخم نامفهومی کردم:

- هیچی... وای هیچی مسعود...

#پارت ۱۷۲

چهره ام در هم رفت و ناله وار گفتم:

- سرم هنوز درد می کنه. انگار فراموشی گرفتم. آدم ها یادمه، اتفاقات نه!

لب هایش را تکان داد و با مکث گفتم:

- خشایار تو لیوان چاییت، بی هوشی ریخته بود! کیان و خشایار گیرت می ندازن و چیپ رو به دست آوردن...

خودم را عقب کشیدم و دقیق به چشم هایش خیره شدم:

- چیپ رو؟ نمی فهمم...

دست دیگرم را هم گرفت، انگار می خواست خلع سلاحم کند!

- چیپ تو بدن تو بود! ارسلان تو بدن تو گذاشته بودتش!
 مات نه، کدر و بی رنگ نگاهش کردم. ادامه داد:

- یه داروی نیمه قوی هست که مدتی حافظه ات رو کاملا از دست میدی! اتفاقات چند ساعت پیش رو یادت میره! هرشب هرشب تو لیوان مخصوص اون دارو رو می ریختند تا یادت بره چی شده!
 نفسم به سختی روی صورتش رها شد. آب دهانش را قورت داد:

- با دستگاہ اخل بدنت رو دیدند و بالاخره چیپ رو پیدا کردند.
 ارسلان زیر شکنجه و رابطه اجباریش با کیان لو داده که چیپ تو بدن تو کار شده... لو داده که ممکن اطراف خالکوبیت اون چیپ پیدا شه. چون طی مرور زمان رشد و تکامل داشتی و چیپ حرکت کرده!
 خشک زده. شبیه به مجسمه نگاهش می کردم. امروز هوا خوب به نظر می رسید که او تنها به پوشیدن یک لباس آستین بلند بسنده کرده است. چه جوری با آن خالکوبی ها در خیابان راه می رفت؟

- با لیزر اون چیپ رو پیدا می کنند... یه چیپ که بهتر بود دست هیچکس نیوفته! اون چیپ حاوی اطلاعات مهم ساخت یک گلوله چند سانتی متری بوده که داخل گلوله از مواد زهرآگین پر می شده و با قدرت عملش ۱۰۰ درصد بوده و وقتی به بدن فرد می خورده،

زهر همراه تیغه های جلویی گلوله پخش می شده و طرف قطعا می
مرده!

دست هایم میان دست هایش به عرق نشسته بود و هیچ چیز جالبی
از حرف هایش نمی فهمیدم.

- چرا منو نکشت؟

شوک زده از سوالم چشم هایش گشاد می شود:

- چون مردنت فایده نداشت و قطعا شرکای کیان بهش شک می
کردند. چون همه اون باند می دونستند اون چیپ دست ارساله و
اگر یکیشون بمیره قطعا یه مشکلی هست.

گردنم را تکان دادم و سرم را پایین انداختم:

- چرا اینجام؟

- کیان با یه مشت تهدید که شامل گلاب و اردلان و این سه نفر
میشه رو توی صورتم پرت کرد و تن بی جونت رو توی ماشینم
انداخت!

از تصورش نالیدم و باغصه گفتم:

- چه قد آشغال...

سرش را کلافه تکان داد و بی حوصله گفت:

- الان خوبی؟

پاسخش را ندادم. خودم را عقب کشیدم و گوشه ترین قسمت تخت را انتخاب کردم. به پهلو چرخیدم و پتو را با شدت روی تنم کشیدم. چشم هایم را بستم و باید نفس راحت بکشم که این کابوس تمام شد؟

**

تاب را با شدت بیشتر هول داد و پاهای من در هوا پرت می شد. می خندیدم، آنقدر بلند که گوش دنیا کر شود.

ژیلا، آن سمت پارک کنار میثم دل می داد و قلوه می گرفت و من هنوز متعجبم که این دوتا با آن اخلاق های وحشتناکشان با یک دیگر عمرا بسازند!

نیلوفر کم محل شده بود. همایون نوازشم می کرد و مسعود... و این پسر هنوز برایم مجهول است! بودنش خوب است، لبخندهایش، گاهی قدم هایش کنارم، آغوشش که از قضا دوستش داشتم!

داشت برایم یک مشت خاطره ی هولناک می ساخت! یک مشت فکرهای واهی، یک مشت خواب ناآرام و قلبی که نمی دانم کدام سمت بود!

تکیه زده بود به میله تاپ و به تاپ خوردنم نگاه می کرد. خیره و بی پلک زدن. غصه او را هم از این به بعد می خورم. غصه ای که هر بار با نزدیک شدن به سالگرد ارکیده به جانم می افتد. غصه اینکه من یک بار هم سر خاک خواهرم نرفته ام و مسعود دلش برای همان یک تکه سنگ تنگ شده است.

زنجیر تاپ را رها کردم و پانچوی باز شده ام را به بند متصل کردم و از کنار همایونِ درگیر صحبت با نیلوفر گذشتم.

شانه به شانه او ایستادم. دست به سینه به مسیر نگاهش، چشم دوختم:

- می خوای باهام حرف بزنی؟

سرش را چرخاند. گوشه چشم با یک لبخند کوچک تماشایم کرد:

- خوشحالم که می خندی. تو کنار همین دوتا تیکه دوست خیلی خوشحالی پامچال... خوشبختی داریشون..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تو هم جز همین چند تیکه دوستام شدی مسعود...

سرش را به میله تاپ تکیه داد:

- نمی تونم تهران بمونم. کسی رو ندارم. باید برم پیش بابام... چند روز مدام زنگ می زنه و اینکه من چند ماهه به ارکیده سر نزدم. دلم براش تنگ شده....

قلبم، نبضش تندتر زد. لبخند گشادم، کمرنگ و مات شد. موهایم را پشت گوش زدم:

- من تا حالا سرخاکش نرفتم...

انگشتان دستم میان مشتش جا داده شد و مرا به سمتی کشید. سری برای همایون تکان داد و سنگ فرش های پارک، دوباره قدم زدن هایمان و سیگار کشیدن هایمان را قرار است، تحمل کنند. قرار است این آخرین بار باشد....

- امشب میری؟

درحالی که پالتوی کوتاهش را از تنش در می آورد گفت:

- امشب میرم...

دستم را رها کرد. جیب هایم را پیدا کردم و باز خودم و خودم ماندم.

- ساعت چند میری؟

لبخند زد و سرش را سمتم چرخاند:

- ساعت چند دوست داری برم؟

#پارت_۱۷۳

لبخند زد و سرش را سمتم چرخاند:

- ساعت چند دوست داری برم؟

چشم غره ای حواله اش کردم و او با خنده ی کوتاهی شانه های افتاده ام را سمت خودش کشید:

- وابسته من شدی؟

از صراحت کلامش خوشم نیامد و آمد! اینکه مرا می فهمید خوب است؛ اما اینکه به رویم می آورد، آزار دهنده است... خب او تنها کسی است که از ارکیده برایم باقی مانده است.

- چرا ماه؟

با اخم نگاهش کردم:

- چی؟

لبی تر کرد:

- چرا خالکوبی ماه؟ فرآیند تکامل ماه...

سرم را عقب بردم و هوای دم بهار را بلعیدم:

- یه شب جهان نفهمید؛ اما سپیده رو جلو چشم من بوسید!

پلک زدم:

- یه شب که تو راه مدرسه گم شده بودم و دیر خونه اومدم، اولین سیلی رو از ارسلان خوردم....

پلک بعدی را با لبخند بغض الودی زدم:

- هر شب هر شب بیدار می موندم تا کارای خونه تموم بشه. تا اون وسواس کوفتی سپیده بخوابه تا منم بخوابم....

سنگ نسبتا کوچک مقابل پایم را به جلو پرتاب کردم:

- هرشب هرشب بغل ارکیده می خوابیدم... این تنها دلخوشی من بود. اینکه صدای دعوا نشنوم و با ارکیده هدفون بذاریم گوشمون و یه اهنگ احمقانه گوش بدیم...

نگاهم را به چشم هایش دادم:

- یه شب که ماه داشت کامل می شد، ارکیده خودکشی کرد... و فردا

شبش دیگه نبود. دیگه هرشب هرشب یه تخت یه نفر رو دونفر

تصاحب نمی کردند دیگه دوتا هدفون، دوتا کفش دخترونه، دوتا

لباس دخترونه توی خونه نبود...

لبی تر کردم و کمی کناره گرفتم تا رهگذر پیش رویم، راحت تر از کنارم رد شود.

- یه شب که بایه ساک دخترونه باربی از خونه زدم بیرون، هما رو دیدم. هما منو ساخت... هما برام خداست. هما یعنی همه چی، یعنی بودنش سخته ها اما می گذره؛ ولی کاش باشه، کاش هیچ وقت جدا نشه ازم.... هرشب هرشب کابوسام می شد، آغوش همایونی که تا قبل این ها حتی به هم سلام نمی کردیم چون اون پسر پاستوریزه بود و من دخترک کبریت فروشه...
خنده تلخی زدم:

- تا رسیدم به این سن... قبل تولدی که گرفته نشد، خشایار و تو اذیتم کردید... اونم توی شب، منو ترسوندید و انداختینم به جون گذشته ام.

لب گزید و دستش را بیشتر دور شانه ام تنگ کرد:

- متاسفم... برای همه چیزایی که مقصر بودم و مقصر نبودم.

به لب هایش نگاه کردم و تا چشم هایش بالا آمدم:

- زیادی به من نزدیک شدی...

- خواهرش هستی... تنت بوی اونو میده.

- منو برای یاد آوری می خواستی؟

سرش را کمی عقب برد و انگشت های دست من به جان چند دکمه
پرسی بالای لباسش رفت. چهره اش درهم رفت:

- من اشتباه کردم.

- ولی من بدم نیومدم.

کمی خیره نگاهم کرد:

- می دونم که بهم علاقه نداری، فقط حس نزدیکی داری؛ چون منم
جزئی از ارکیده بودم، پس تو هم برای یادآوری کنارمی؟

آب دهانم را قورت دادم و انگشت اشاره ام را روی خالکوبی سمت
گردنش کشیدم:

- اینا برای چیه؟

سرش را بالا گرفت و به انگشت هایم اجازه پیشروی داد:

- اینا رو ارکیده خیلی دوست داشت... هر وقت که کیان می رفت خال
می زد، اونم یکی برای من انتخاب می کرد. خودش می ترسید؛
وگرنه یه چیزی بدتر از من شده بود.

لبخندی زدم و او با فشاری به شانم ام مرا کمی عقب فرستاد:

- بهم می گفت؛ روی تن تو قشنگ ترن...

سرم را چرخاندم و به خیابان کنار پارک خیره شدم. شانه ام را رها کرد و ادامه داد:

- بابام می دید که من چطوری برای ارکیده می مردم... مامانت می دید و ساکت بود چون زورش به ارسال نمی رسید و گرنه پیش جهان می موند. و گرنه من نمی شدم بچه بی مادر و اصلا بچه ای که نباید وجود داشته باشه. تو و ارکیده هم اینقدر...
- اضافی نبودید...

نفسش را کلافه رها کرد:

- ولی اگه نبود هیچوقت من نمی دیدمش. عاشقش نمی شدم!
فرفری دوست داشتنی من بود...

- موهاشو هیچ وقت کوتاه نمی کرد...

- نمی داشتم. دوست داشتم غر بزنه که چیه اینا رو اعصابن، همیشه شونه زد. یه بار سعی کردیم ببافیمشون اما نشد...

خندید و ادامه داد:

- مثلاً خواستیم رمانتیک بازی در بیارم.

روی یکی از نیمکت ها نشستیم و او بالا جبار عقب گرد کرد و کنارم نشست:

- الان برای من ناراحتی یا چی؟

- پرو میشی بگم...

تیکه اش را به نیمکت داد:

- تو بیا اون جا ببینمت.

شانه ای بالا انداختم:

- میام. یه روز باید پیش ارکیده برم...

- پس منم منتظر می مونم تا تو بیای با هم بریم.

آرنجم را روی لبه ی تیکه گاه نیمکت گذاشتم:

- دلت رو خوش نکن... من تا یه کار درست پیدا نکنم، وضعیتم نرمال

نشه و حال خوب هام خوب نشه، اون سمتا نمیام، حواس منو می

ترسونه.

صورتش را کاملا سمتم چرخاند:

- با ماشین خودم میرم. حوصله پرواز ندارم. راه زیاد نیست.

- خسته میشی...

نرم خندید:

- نگرانمی؟

چیکی نگاهش کردم:

- هستم...

- دارم جز دغدغه هات میشم؟

در حالی که به قدم های تند پسر بچه ی همراه مادرش نگاه می کردم گفتم:

- جز دغدغه ها شدی! جز یادگاری های ارکیده ای... بعد هما، تو منو خوب بلدی...

- پس زود بیا رشت...

#پارت ۱۷۴

سرم را تکان دادم:

- میام... یه روز میام... یه روز با یه دسته گل پر ارکیده میام پشت و با هم میریم برای درد و دل... یکی تو گله کن، یکی من... سبک بشیم. دلتنگیم رفع شه.

خودش را بیشتر سمتم کشید و سر پایین افتاده ام را بالا فرستاد:

- می گفتم اینو خرش می کنم. خر دوتا ماچ و بوسه، دوتا قربون صدقه مسعود پسند...

لبخند گشاده ای زدم:

- عاشق چشای عسلیت ولی می شدم...

**

چند روزی بود، صبح هایم خوب می گذشت... شب هایم هم گرچه بدخواب می شدم و درد را تحمل می کردم؛ اما با گه گاهی چک کردن های هما می گذشت...

امروز هم خوب به نظر می رسید.

صبحش با صدای داد میثم شروع شد که سر بازی پلی استیشن هوار می زد "گل، گل..."

و همای پیچاره ام چه به فوتبال؟ هر بار می باخت و میثم هر بار کل خانه را می لرزاند. نیلوفر دیشب به خانه مادر بزرگش برگشت و هنوز دلخوریم از او رفع نشده است...

بند تاپ قرمز را روی شانه انداختم و دمپایی های روفرشی ابری ام را پوشیده از تخت فاصله می گیرم. دست هایم را بالا می آورم و می کشم.

فکر یک خانه جدید بودم؛ اما کمی دودل، کمی مستاصل... حالا نیلوفر نبود که احساس نارضایتی کند و من خانه جدا اجاره کنم؛ اما باز هم هر چه بود من نمی توانستم مدام خانه همایون بمانم. او که

چیزی نمی گفت ولی من که می فهمیدم گاهی نیاز به خلوت با خودش و یا نیلوفر دارد...

با گزینه آخر شدیداً برخورد خواهم کرد؛ اما...

هوفی می کشم و چنگی به موهای بلنده شده ام می زنم. از اتاق بیرون می روم و چشم چرخانده به ساعت نگاه می کنم. دوازده ظهر است و من صبح تلقی اش می کردم؟

میثم سری برایم تکان می دهد و همایون با آن لبخند جذابش، آرنجش را به تکیه گاه مبل تکیه می دهد و می پرسد:

- عزیز دلم چطوره؟

سرم را تکان می دهم:

- عزیز دلم رو احیانا نباید برای یکی دیگه خرج کنی؟

اخم می کند:

- داستان داریم بخدا... به ننم اینقدر جواب پس نمی دم که به این فسقلی تا مراحل شاشیدن هم توضیح میدم...

دهان کجی ای می کنم و وارد آشپزخانه می شوم. نگاهی به سفره پهن شده و نان سنگگ رویش می کنم:

- صبحونه خوردید؟

میثم سری تکان می دهد:

- ما کله پاچه زدیم.

در یخچال را باز می کنم و نگاه اجمالی به بطری های خالی و پر کناره ی یخچال می اندازم:

- شیر نداریم؟

میثم جا همایون جواب می دهد:

- وقت شیر خوردنت مگه تموم نشده؟

در یخچال را بیشتر باز می کنم:

- نمک گیرمون نکنی بانمک...

جوابم را نمی دهد و من تا گردن درون یخچال فرو می روم و بالاخره مربای هویجی پیدا می کنم. کره را از یکی از طبقات بر می دارم و با برداشتن قاشق چای خوری و پر کردن یک لیوان چای سمت اپن می روم. نیمه دیگر سفره را هم باز می کنم و درحالی که به بازی کسل کننده ی آن دو نگاه می کنم، مشغول خوردن صبحانه ای می شوم که مدت طولانی است، تجربه اش را از دست داده ام.

مسعود رفته بود. بی خداحافظی و حتی بی نگاه به منی که برایش حکم یادآوری داشتم. فردایش پیامک زد که "ناراحت نشو، به زودی میای می بینمت"

و ناراحت نشدم، دلیلی نداشت نگران ناراحتی من باشد! من فقط یادآوری بودم؛ چون تنم بوی ارکیده را می دهد، چون من باز هم وصله ناجور هستم.

قلپی از چای را خوردم و همایون بی خیال بازی شده، مقابلم روی صندلی می نشیند. موبایلش را چک می کند و تکه نانی به دندان می گیرد.

ابرویی برایم بالا می اندازد:

- بهتری؟

سرم را تکان دادم:

- از بودنم خوشحالی؟

لبخندی زد:

- خوشحالم اما گریه های شبونت از دردت رو دوست ندارم. دلم می خواد تا کشتن کیان اون خشایار بیشرف پیش برم؛ اما یاد تهدیداش و بیپاهایی که برامون گذاشته می افتم، عقب نشینی می کنم. قدرت ندارم!

درگیر مالیدن کره بر روی نان می شوم:

- دلم برات تنگ شده بود... بدون من چطور گذشت؟

پشت بند حرفم، پوزخندی زدم:

- موضوع انشا همایون جان...

با تلخی جوابم را می دهد:

- خودت می دونستی بهش علاقه دارم..

سرم را بالا آوردم:

- تو هم می دونی که عاشق عرفانه!

#پارت ۱۷۵

کلافه نفسش را رها می کند:

- می دونم؛ ولی الان نیست!

با لبخند مضحکی تماشایش می کنم:

- مطمئنی جناب؟ اخه نکه دست روی دختر شاه پریون گذاشتی!

میثم هم کنارم جاگیر می شود:

- بذار بررسی بعد به این بدبخت گیر بده! به تو چه با کیه یا با کی نیست!

لبی تر می کنم و بی اهمیت به حرف میثم، چاقو را میان کره فرو می برم:

- می بینم زبون هم برات می ریزن. قشنگ نبودنم به همتون ساخته....

میثم خودش را جلو کشید در حالی که سعی در گرفتن لقمه در دستم داشت، جواب داد:

- تیکه ننداز. این ما نبودیم که ولت کردیم، این تو بودی که یهو گذاشتی رفتی و خطت عوض کردی! این ما نبودیم که گفتیم کون لقت! تو بودی که رفتی پیش یه مشمت آدم که نمی شناختیشون! پلک چپم می پرد و با عصبانیت لقمه ام را روی سفره می اندازم:

- چه جالب! کی بود که یهو رفت سفر و منو انداخت تو چنگ ارسال بی همه چیز؟ من بودم؟ کی بود که با دروغ های خاله زنکیش فرار کرد؟ حتما اینم باز من بودم؟

چیزی شبیه به "هه" از دهانم خارج می شود. صندلی ام را عقب می فرستم:

- اگه رفتم برای خواهرم بود. اگه رفتم برای این بود که این همه
فکرهای مزخرف از سرم بپره...

میثم با صدای بلندی گفت:

- خواهری که مُرده...

میان ورودی آشپزخانه متوقف شدم. همایون چشم ابرویی برای میثم
آمد. کمی چرخیدم و از بالای شانه ام نگاهش کردم:

- چی زر می زنی واسه خودت؟ به تو ربطی نداره این مسئله که حالا
واسه من ادای گنده ها رو در میاری!

بی خیال لقمه اش را قورت داد، درحالی که ته مانده ی چای شیرین
مرا سر می کشید گفت:

- منم نگفتم ربط داره. همایون ازت بزرگتره و تو درحدی نیستی که
براش تعیین تکلیف کنی! این همه مدت دل به دل تو داد؛ اما حالا
دل به دل خودش باید بده. با دختری که دوستش داره حرف نزنه،
چون پامچال ازش کینه گرفته! دست دختری که دوستش داره رو
نگیره، چون پامچال حساسه! برای نیلوفر کادو نگیره، چون پامچال
واجب تره.. برای...

همایون خفه، میثم را صدا زد و من با گلویی که متورم شده بود،
بغض کردم و لبخند زدم:

- درست میگی... قرار نیست مزاحمش بشم. منتظرم جواب رزومه
 کاریم بیاد، بعدش میرم تا همایون جانتون راحت با هر دختری ول
 بچرخه برای هر دختری کادو بخره، لای یه مشت دختر قر
 بخوره... نگران نباش میثم جان...
 و رفتم... شروع خوبی بود. روز خوبی هم خواهد ماند. مخصوصا با این
 بحث مزخرف!

صدای موزیک آرام گوشی ام را که شنیدم، سرعت بیشتری به قدم
 هایم دادم و به صدا زدن های همایون توجه نکردم.
 در اتاق را با نفرت کوبیدم و تکیه ام را به در دادم. موهای شلخته ام
 را پشت گوش زدم و چشم هایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم تا
 جیغ نکشم تا تمام این بحث مضحک را فراموش می کنم. بغضم را
 قورت بدهم، بی خیالی باید طی کنم.

موبایلم را برداشتم:

- بله؟

- خانم پامچال ریاحی؟

با مکث جواب دادم:

- بله.

- بابت رزومه کاری که برای ما فرستادید تماس گرفتیم.

لبخند نامطئنی زدم:

- بله. متوجه شدم.

- فردا رأس ساعت ده صبح به ادرسی که ایمیل شده تشریف بیارید تا حضوری صحبتی داشته باشیم. با اینکه نیاز به مهماندار جدیدی نداشتیم؛ اما کار سابق شما و آقای وادی که صحبت کردیم، خیلی از شما راضی بودم.

پوزخندی زدم:

- اگر صرفاً سر آقای وادی هست؛ دلم نمی خواد با پارتی وارد کار بشم...

با مکث جوابم را داد:

- فردا تشریف بیارید...

به موبایل میان دستم نگاهی کردم و با لبخند خشکی تنها ابراز خوشحالی کردم. انگار از همه چی سیر شده بودم. با اینکه کار پیدا کرده بودم؛ اما چندان برایم این مسئله مهم نبود. حالا دلم می خواست هر جور شده است، خانه جدید داشته باشم، حتی اگر اجاره ای باشد و خوشم نیاید. حتی اگر پایین شهر در کورترین قسمت روستا باشد!

چمدانم را برداشتم، در کمد را باز کردم و چند دست لباس برداشتم. دلم غصه دار شده بود. انتظار داشتم، همایون پی من بیاید و موافق حرف های میثم نباشد!

پوزخندی زدم و شالم را تا زدم. کیف لواز آرایش را برداشتم. عکس قاب شده را میان مانتوهایم می چپانم و با قرار دادن لپ تابم، زیپ چمدان را بستم.

موهایم را به کش موی مشکی رنگ رساندم و مالیدن کرمی، گودی زیر چشم هایم را پاک کردم. رژلب یاسی رنگ زدم و حالا من یک دختر آزاد بودم. بی وجود کیان، بی وجود سوتفاهم ها، بی وجود رفیق هایی که هیچ وقت نمی گذاشتند چمدان ببندم.

لبخند زدم. به گونه هایم دست کشیدم و روی ساپورت مشکی رنگم تنها یک پانچوی بهاره پوشیدم. شال را رها کردم و دم بهاری چه قدر هوا آزار دهنده شده است.

نفسی عمیق کشیدم و دسته چمدان را کشیدم. کوله ام را روی دوشم انداختم و در را با صدا باز کردم.

لولای بدقلق در، صدای وحشتناکی ایجاد کرد و گوشه چشم متوجه ایستادن بهت زده ی میثم شدم. انتهای افتاده ی شالم را روی دوشم انداختم.

موبایلم را درون جیب بزرگ پانچوی سفیدم انداختم و مقابل این ایستادم. نگاهی به همایون کردم:
- خب الان جا باز تر شده...

#۱۷۶

همایون ابروهایش از فرط تعجب بالا رفته بود.

- کجا میری؟

میثم مقابلم ایستاد:

- به خاطر حرفای منه؟

نگاهی به نیم تنه ی پوشیده شده از رکابی سبز رنگش انداختم:

- در حدی نمی بینمت که به حرفات اهمیت بدم. دارم جا برای همایون باز می کنم.

همایون صندلی پایه بلند پشت این را عقب فرستاد:

- پامچال می فهمی که خیلی بچه شدی؟

سرم را چرخاندم:

- حالا این بچه لازم دونسته جدا بشه...

میثم را عقب زدم و همایون دستم را محکم کشید:

- مسخره نشو... کجا داری بری؟

درحالی که انگشتانش دور مچ دستم قفل شده بود، گفتم:

- پیدا می کنم. قبرستونی، هتلی، اتاقی، چیزی...

کمی مکث کردم و سرم را جلو بردم:

- فقط دلت خواست بهم سر بزن. من همیشه مدیون تو می مونم.

دستم را تکانی دادم و باقدم های بلندی خودم را به در خروج رساندم. کتانی هایم را همراه یک کفش اضافی برداشتم و اینبار میثم عصبانی غرید:

- جمع کن این بساط مزخرفت رو...

لبی تر کردم و بند کتانی ام را محکم تر بستم. جوابی به حرفش ندادم و بی اهمیت به وجودش کفش اضافی را از میان زیپ باز چمدان داخل فرستادم. کلید را از دورن جیبم بیرون کشیدم. چرخیدم و کلید را جلوی پایش پرتاب کردم:

- می تونی باز تر بشینی. می تونی خیلی راحت دراز بکشی. می تونی ژیلارو بیاری و مراحل ساخت بچه دوم رو فراهم کنید؛ البته اگه هنوز توانایی بچه دار شدنو داشته باشه...

همایون کلافه دستی روی صورتش کشید:

- چیکار کنم تا این حرفا رو تموم کنی؟

ابرویی برایش بالا انداختم:

- خدافظ...

و من ماندم و یک چمدان پر لباس و همایونی که پشت سرم باید جا بماند. تا کی، او مرا مواظبت کند؟ تا کی سر بار باشم؟ تا کی پای لامصبم وسط زندگی اش باشد؟ این همه سال بس بود... این همه سال که جان کند و جان کندم تا به اینجا برسم. تا همین جایش بس بود. پرداخت دین به او سخت است... چوب خط من هم تا خرخره پر است...

لبخند زدم. شیک... به قول خارجی ها؛ پرفکت!

لباس جدیدم را زیادی دوست داشتم. رنگ بنفش تیره اش به پوست گندمی ام می آمد. آرم شرکت هواپیمایی کنار مقنعه ام چسبیده بود و نوار قرمزی از فرق سر تا پایین مقنعه ام کشیده شده بود.

پله بعدی را با غرور بیشتری برداشتم. به همکاران جدیدم سلامی کردم که حتی خودم هم نشنیدم. همان سین شنیدنش کافی ست.

خلبان زودتر از همه سوار هواپیما شده بود و کمک خلبان، مرد جوان کم سن و سالی به نظر می رسید.

کیف بزرگ پر وسایلم را درون اتاقک گذاشتم و بعد مرتب میان ردیف صندلی ها ایستادم. دستی به مانتویم کشیدم و کلاه کوچک روی مقنعه ام را صاف کردم.

با ورود مسافران، سرم گرم تمام روزمرگی ها شدم... روزمرگی هایی که زیادی معمولی داشت می شد و من این را زیادی دوست داشتم.

اینکه با مسافر یکی به دو کنم که هرکسی نمی تواند کنار پنجره بشیند را خیلی دوست داشتم. اینکه پسرک شیطانی چشمک بزن و شماره اش را بی هوا درون جیب مانتویم بیندازد را خیلی دوست دارم. غرها و شلوغ کاری های بچه ها هم تحمل می کردم تا همین جا، در همین نقطه بایستم و با کمری که از فرط پانسمان شدن های درد می کرد را صاف نگه دارم.

من جایم اینجا بود. چه دیر و چه زود به اینجا می رسیدم. اینجایی که قلب دوم من بود. بعد هما، اینجا مهم ترین رکن اساسی زندگیم بود.

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. داشتم برای شروع جدیدم جشن می گرفتم. جشن من، آرامش بود...

وقتی همه مسافره‌های روی صندلیشان نشستند، جای من با همکار جدیدی که تنها می دانستم متاهل است، گرفت...
روی یکی از صندلی های اتاقک نشستم و برای چنددقیقه چشم هایم را بستم.

پرواز جدید شروع می شد... زندگی جدید... شاید خواب راحت و این وسط ها من به یک چیزی شبیه به انتقام فکر می کردم!

*

- به جرم چی؟

- بهم کمک می کنی؟

کلافه با اخم های درهم نگاهم کرد:

- تو نمی خوای انگار این قضیه رو تموم کنی پامچال!

موهایم را عقب فرستادم و به جلو خم شدم. دستی به لیوان پر شده ی چایش برد و ادامه داد:

- خسته میشی... می ترسم بعد خستگی، پشیمونم بشی!

سرم را کج کردم و دقیق تر از صفحه مستعطیلی موبایلم نگاهش کردم:

- به هر جرمی... فقط می خوام یه مدت زندان بیوفته.

دستی به ته ریشش کشید:

- باید شکایت نامه پر و پیمون بنویسی!

گردنبند نیمه ی ماه را میان مشتتم گرفتم:

- قاچاق اسلحه!

چشم هایش گشاد شد:

- جدی نمی گی که؟

لبخندی زدم و با حالت بامزه ای شانہ ام را بالا انداختم:

- دلم می خواد خنک شه... آب خنک و زندگی راحت براش نمی

خوام. می تونی بندازیش زندان یا نه؟

هوفی کشید:

- مدارکش رو چه جوری جور می کنی؟

- پس تو چیکاره ای؟

کف سرش را خاراند و با خنده گفت:

- باید پیام تهران یعنی؟

- مگه تهرانه؟

سری تکان داد:

- هفته پیش بهم زنگ زد!

سوهان ناخن را روی تخت رها کردم:

- باهاش در ارتباطی؟

#پارت ۱۷۷

سرش را تکان داد:

- ازم خواست که یه مقدار از پولاش رو به دلار برگردونم. انگار می

خواد از ایران بره...

خودم را از پشت روی تخت انداختم و موبایل را همراه خودم پایین

آوردم:

- پس زودتر...

پلکی زد:

- فکرم به اینجاها نرسیده بود...

چشمکی زدم:

- دوست دارم عذاب کشیدنش رو ببینم...

و تماس بعد یک ربع قطع شد! دیگر صفحه نمایش موبایل را سیاهی و خلاء فرا گرفته بود. پلکی زدم و به سقف خیره شدم.

اتاق جدید...

رنگ قهوه ای و نارنجی اش را دوست داشتم. همه اتاق غریبه بود، جز بوی عطر من... جز چمدان خوابیده شده کنار چوب لباسی... جز لباس های پرت شده کف اتاق پر ازدحام...

همه جا غریبه بود، جز منی که همیشه تنها هستم و تنها می مانم. بی لطفی و بی انصافی نمی کنم؛ همایون همیشه هوای دلم را داشت؛ اما حالا دیگر همایونی نبود که شاملو بخواند و دلش آیدا بخواهد... دیگر میثم، با بازی های اکشن نبود... دیگر نیلوفری که دم به دقیقه گند بالا بیاورد هم نداشتم، دیگر نگران کلاس زبانش نبودم و دیگر هیچ نداشتم...

به جلو خم شدم و پاهایم را به کف زمین رساندم. پامچال حالا خودش بود و یک عقده ی بزرگ که سمت چپ سینه اش سنگینی می کرد.

عقده ای که مرا می ترساند. مرا چه به انتقام! مرا چه به دربه دری؟
مرا چه به وحشت اندازی؟

کلافه از جا بلند می شوم و دمپایی ابری هایم را می پوشم، اتاق را قدم می زنم و می خواهم خودم را از این کار منصرف کنم؛ اما... در اتاق را باز می کنم و وارد پذیرایی می شوم. موبایل را روی مبل چرم می اندازم و دستی به پیشانی عرق کرده ام می اندازم. شروع نکرده، این همه عذاب وجدان گرفته ام، چه برسد به اینکه غلط اضافی کنم.

مقابل اپن سنگی متوقف شدم و قاب عکس سفیدی که عکس ارکیده درونش جا داشت نگاهی کردم. انگشت اشاره ام را از موهایش بلند فردارش به صورتش رساندم و...
نفسی عمیق کشیدم و به پرواز برداشتم فکر کردم...

**

به درخت تکیه زدم. با آن شکم برآمده شده به سختی وارد خانه شد و یادش رفت در کوچه را ببندد.
هندزفری را درون گوشم گذاشتم:
- دیدمش...

- بیا بی خیال شیم. من و تو آدمش نیستیم.
پوزخندی زدم و تکیه ام را از درخت برداشتم:

- آدمش میشیم. اگه نمی تونی، می تونی بری. مشکلی با این قضیه ندارم. درکت می کنم؛ اما من برای ارکیده این کار رو می کنم...

کلاه کپ را روی سرم گذاشتم و ادامه دادم:

- اومدی تهران خبرم کن...

تماس را قطع کردم و قدمی بعدی با ورود موتور او به داخل کوچه همراه شد. دستم را کنار پایم مشت کردم و خواستم مخفی بشم؛ اما...

متوجه حضورم شد و با احتیاط رهگذر را رد کرد و با مکث طولانی ای موتور را کنار پایم خاموش کرد. کلاه کاسکت را از سرش برداشت و دستکش های چرمش را درون کاسه ی کلاه انداخت. موهای نیمه بلندش را از پشت بسته بود و صورتش خالی از ته ریش بود.

- مشکلی پیش اومده؟

سرم را تکان دادم و بالبخند پرسیدم:

- اتفاقی از اینجا رد می شدم. تو اینجا چیکار می کنی؟

ابرویش بالا پرید و دست های من دیگر توان مشت نگه داشتن را نداشتند.

- خونه موقتیم این جاست...

به چشم هایم خیره شد:

- لاغر تر شدی...

لبخند کجی زدم و بند کوله ام را روی دوشم انداختم:

- ولی تو خوب بهت زن و زندگی ساخته!

پوزخندی زدم و از کنارش بدون اینکه منتظر جوابی باشم گذشتم.

قدمی بعدی ام با روشن شدن موتور او همراه شد. پایم را محکم تر

روی زمین کوبیدم و از کوچه خارج شدم.

مقابل ۲۰۶ ایستادم. پشتم را در شاگرد چسباندم و به او که موتور را

جلوی در خانه ای با پلاک ۳۰ پارک می کرد، خیره شدم.

مقابل در خانه اش ایستاد و نگاهش به من افتاد. می دانستم مشکوک

می شود، می دانستم ساکت نمی شنید، می دانستم او خشایار است!

چرخیدم و در ماشین را باز کردم.

از محله شان خارج شدم و پایم را محکم تر روی پدال گاز فشردم.

باید بروم، باید کاری کنم. باید او را سرجایش بنشانم. اگر ارسلان

نتوانست کاری کند، من کاری می کنم که تمام اتفاقات گذشته را در

آینده بالا بیاورد.

#پارت ۱۷۸

بعد از نیم ساعت، مقابل پاسگاه نگه داشتم و چادر ساده ام را از کوله پشتی ام بیرون کشیدم. درون آینه راننده شالم را جلو کشیدم و چادر را روی سرم انداختم. ریموت را میان مشتم چرخاندم و با قدم های بلندی سمت در ورودی پاسگاه قدم برداشتم.

نفسی عمیق کشیدم و مستقیم سمت آبدار خانه رفتم. این مملکت با کمی پول و می دهد چه برسد به کسی که ادعا پوشش لباس وظیفه را دارد. دقیقا داشتم به رشوه فکر می کردم. داشتم گند می زدم به حساب دست نخورده ای که حالا برای...

مردی که سینی در دست داشت لبخندی زد و خوب مرا شناخت! چیزی از او نمی خواستم جز این که رشوه گیر ترین مامور وظیفه شناس را بشناسم! من به چنین مردی که با پول تا قله قاف برود نیاز دارم.

هنگام خروج از قاب در، پاکت کوچک سفیدی را دستم داد و همان موقع صدای پیامک گوشی اش که واریزی پول بود را شنید.

نگاهی به دوربین های مداربسته کردم و به سمت دستشویی که انتهای سالن قرار داشت رفتم. دستگیره یکی از دستشویی ها را

کشیدم و با وارد شدنم، سریع پاکت را باز کردم و به اسامی که با درجه هاشان نوشته شده بود را خواندم.

پاکت را پاره کردم و کاغذ مربعی را از میان بند تاپم درون لباس زیرم قایم کردم. چادر را روی سرم انداختم و بعد از بیرون آمدن از دستشویی، از پاسگاه بیرون زدم.

موبایلم را درون جیب مانتوی سفیدم انداختم و دستی به آستین های طرح دار سنتی ام کشیدم. قفل ماشین را زدم و مقابل درب سفید رنگ ایستادم.

با صدای کشیده شدن لاستیک بر روی آسفالت کوچه، سرم را چرخاندم و بالاخره دیدمش. لعنت به این ماشین زیادی لاکچری اش!

هوا زیادی خوب بود و حال من بهتر می شد اگر همایون عید را تبریک می گفت. دو هفته از عید گذشته بود و فصل بهار هنوز کاملا به تهران نیامده بود. رد پای برف آخرین روزهای اسفند اطراف درختچه ها دیده می شد.

قدمی به جلو برداشتم و صدای تق تق کفش های پاشنه بلند ده سانتی ام را دوست داشتم. با وسواس ست خوبی پیدا کردم تا در نظر مردی که خواهم دید، پولدار به نظر بیایم.

در ماشین را بالا داد و سرش را بیرون کشید. از ماشین که کاملا پیاده شد، لبخندی زدم. مردک زیادی خوش پوش بود. دستی به لباس زیر کت کرم رنگش کشید و تک دکمه میانه ی کتش را بست. در ماشین را پایین کشید و ریموت را درون جیبش انداخت. مقابلم که ایستاد، ابرویی بالا انداخت:

- زیادی به من میای!

تک خنده ای زد و موهایی که حالا پر پشت تر شده بود را لمس کرد. دستی به کناره سرش که تراشیده شده بود کشید و گفت:

- من ساخته شدم برای خوشتیپ بودن!

نگاهی به شلوار جین مشکی اش کردم و کتونی های نایک مردانه اش را از نظر گذراندم. عینکش را روی چشمانش قرار داد و با ضربه ی کوتاهی عینک مرا که روی موهایم قرار داشت را پایین داد و دست آزادم را از میان دست حلقه شده کنار پهلویش رد کرد.

- امیدوارم پشیمون نشیم...

نگاهش کردم و لب های رژ خورده ی نارنجی ام را به هم مالیدم:

- اونی که تهش پشیمون میشه منم نه تو!

دکمه آیفون تصویری را لمس کرد:

- من به ارکیده زیادی وصل بودم. جزئی از منه!

سری تکان داد و درها به طور خودکار باز شدند و هردومان قدمی به جلو برداشتیم و او پرسید:

- جای بخیه ها بهتر شده؟

پایم محکمتر روی سنگ ریزه ها گذاشتم:

- نه...

چیزی نگفت و با آن لبخند مصنوعی اش به رو به رو خیره شد. وارد راه سنگی شدیم و خدمتکار درب چوبی ورودی را با سری که کمی خم بود، باز کرد.

انعکاس کوبش پاشنه پایم به پارکت ها حس غرور می داد و مسعود دستم که دستم را می فشرد، کمی به او فکر می کردم که نباید وارد این قضایع می شد.

در پذیرایی را دو خدمتکار دیگر باز کردند و با ورودمون موجی از بوی عود درون صورتم پخش شد. عینک آفتابی ام را روی موهایم گذاشتم و دستم را از دور بازوی مسعود باز کردم.

مرد با لباس خانگی زیادی راحتش با صدای بلندی سلام کرد و خوش آمد پر و پیمانی به ادامه سلامش چسباند. مسعود با وقاری که با آن خالکوبی هایش بعید بود، دست مرد را فشرد و سلام رسایی حواله اش کرد.

لبخند هرچند بی میلی به مرد زد و او با اشاره ای ما را سمت مبلمان راحتی خانه اش کشاند. مسعود کمی از من جلوتر راه می رفت.

از پشت به استایلش نگاه می کردم، می فهمیدم زیادی به ارکیده می آمد. می فهمیدم پایم را کج نگذاشته ام و راهم را اشتباه نرفته ام. باید خیلی کارهای می کردم تا کمی قلبم آرام گیرد. اوایلش می گفتم می روم و خشایار را خر دوتا ماچ و بوسه می کنم و بعد ولش می کنم؛ اما خب نمی شد، او زن داشت و حالا پدر می شد، حق سیما این خیانت نبود، اگرچه فکر می کنم خشایار هیچ وقت به من پا نمی داد.

آن صورت خشک و بی انعطاف که گه گاهی فقط کنار سیما به لبخند می رسید، نشانی از عشق را نداشت. الان با آن چیپ چه کار می کردند؟ مهم بود؟

شانه ای بالا انداختم و کنار مسعود روی مبل سه نفره نشستیم. دستم را روی دسته ی فلزی مبل گذاشتم و پرسیدم:

#ادامه_پارت 😊

-خب آقای رضایی میدونید که برای چی مزاحمتون شدیم؟
پیپ بی قواره اش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:
- قیمتت بالاتره!

مسعود با لبخندی نگاهش کرد:
- قرار شد حریص نشید...

با خنده ی بلندی به مسعود که خیره تماشایش می کرد، نگاه کرد:
- با اطلاعاتی که از این شخص دادید؛ اگر من دستگیرش کنم، ترفیع می گیرم! سود دستگیریش بیشتره!
با پوزخندی سرم را تکان دادم:

- فقط می خوام یه پرونده جعلی بسازید و زندانی بشه و شکنجه بشه! برام مهم نیست که چه قدر ولع دستگیریشو دارید!

ابرویی بالا انداخت و دستی به موهای پر تقریبا سفیدش کشید:

- ناراحت میشم اینجوری باهام صحبت بشه!

کیفم را از روی پایم برداشتم و درحالی که از جا بلند می شدم گفتم:

- پس بهتره از اینجا بریم.

مسعود هم خم شد تا بلند شود که مرد با همان خنده مزخرفش

گفت:

- ناراحت نشید بچه ها... من مدتی هست که رشوه نمی گیرم چون

بهم شک کردند.

عقب نشینی کرد و مضطرب ما را دعوت به نشستن کرد.

#گریزی_به_آینده

#پارت ۱۷۹

قدمی به جلو برداشت و میان پذیرایی گیرم انداخت. چشمکی

شیطنت آمیز زد و من با لبخندی نظاره گر او شدم.

- سرت بهتر شده؟

موهای روی پیشانی ام را عقب زدم و دست او روی پیشانی ام نشست.

- ولی زخم گوشه لب ت خیلی بدتره، نمی سوزونه؟

سرم را تکان دادم و انگشت اشاره ام را روی چسب زخم گوشه لبم کشیدم:

- یه کم...

مکثی کردم:

- وقتی می خوام حرف بزنم، اذیت می شم. زیاد جدی نیست.

فاصله کمتر از یک وجب شده بود. بی شرف حقه باز... از این اخلاقش خوشم می آمد. حتما در ذهنش قهقهه می زند و قیافه زار من تصویر مسخره بازی هایش می شود.

یک قدم خیلی کوتاه بر می دارد و من یک قدم عقب می روم. پایم را با احتیاط روی پله فرش ورودی می گذارم:

- احمق نشوها!

سرش را به جلو خم کرد و دست چپش را با ملاطفت کنار گونه ام چسباند:

- من که خراب احمق شدنم دختر جون...

لبخندم را حفظ کردم و او ادامه داد:

- اگه می دونستم اینقدر زخم و زیلت قشنگه که محکم تر می زدم.

چشم غره ای رفتم و حق به جانب گفتم:

- پرو نشو بینم.

مچ دستش را گرفتم و او ماهرانه یکی یکی از انگشت هایش را روی چسب زخم کشید و گه گاهی با شیپنت های لوسش، پوست لبم را لمس می کرد.

دقیقا در ضلع وسطی سالن ایستاده بودیم و عمارت پر سکوت مرا راغب می کرد تا بیشتر اذیتش کنم؛ اما به جنجال بعدش نمی ارزید.

انگشت های دستم را به آرامی از دور مچ دستش آزاد کردم و چشم هایم را برای چند لحظه به خاطر نور مستقیم نور خورشید که از پنجره بلند ضلع شرقی به داخل پذیرایی می تابید، بستم.

بستن چشم من همانا و یورش آدمی که هیچ فکرش را نمی کردم همانا!

پلک محکمی زدم و با چشم های گشاد شده به او خیره شدم. چنان خودش را به تن او کوبیده بود که او چند قدم آنطرف تر روی زمین به خودش می لولید.

با وحشت سمت آن دو دویدم و با اضطراب نامشان را صدا زدم. با دست هایم به جان رکابی سرخابی او افتادم تا از روی دیگری جدایش کنم.

مسعود با لبخند چندانش آوری، انگشتش را کنار لبش کشید و خون جاری شده را پاک کرد:

- مردک وحشی!

با خیز دوم او، خودم را جلوی مسعود پرت کردم:

- جان من.. جان من...

کمی عقب رفت و مسعود فرصت ایستادن پیدا کرد. درست پشت سرم ایستاد و او مقابلم با نفس های تند شده ای خیره چشم هایم شد.

مسعود با حرص آرام و طعنه آمیز گفت:

- چیه باز هار شدی، پاچه اینو اونو میگیری یا...

او را دیگر نتوانستم مهار کنم و در یک حرکت دست به جیب شلوار شش جیبش شد و چاقوی ضامن دارش را زیر گلوی مسعود گذاشت. مرا آنقدر محکم به زمین پرتاب کرده که شانه ام به قاب آهنی برخورد کرده بود. خودم را روی زمین کشیدم و با ناله از جا بلند شدم.

مسعود را آنقدر عقب عقب برد که بیخ دیوار خفتش کرد. از موهایش قطرات آب چکه می کرد و رد کمرنگ حمام نیمه وقتش بر سطح بدنش دیده می شد. هنوز حوله کوچک سفیدی که دور گردنش پیچانده بود را باز نکرده بود.

دستم را به سختی روی بازویش گذاشتم و به چشم های دو دو زن مسعود خیره شدم. مسعود عین سگ ترسیده بود. می دانست از او هر کاری بر می آید.

دهانش را کمی باز کرد و نفسش را از دهانش خارج کرد:

- بهت گفتم دور پامچال نپلک! گفتم دم پر نباش تا پرات رو قیچی نکردم.

مسعود می خواست بیشتر از این پیشروی کند که با نشان دادن ابرویم، دهانش را بست.

دستم را جلوتر بردم و روی دست مشت شده اش گذاشتم:

- چاقو رو از گردنش بردار!

بی حرکت و بی واکنش ایستاده بود. صدایم را قطعاً می شنید ولی گوش نمی داد.

نوک تیز چاقو به پوست گردن مسعود آنقدر فشرده شده بود که قطرات ریز خون تا روی دست من و مشت او می ریخت.

انگشت شست و اشاره ام را به کناره ی چاقو که سمت من بود، چسباندم و با سختی چاقو را کمی از گردن مسعود فاصله دادم. مسعود نفسی عمیق کشید و او به سختی خودش را عقب کشید. مسعود فرصت را غنیمت شمرد و با پاهایی که روی زمین می کشید، سمت در خروجی رفت. صدای بسته شدن در را که شنیدم با عصبانیت سمت او چرخیدم.

ریشه های بلند جلوی موهایش تا روی چشم هایش را پوشانده بود و نمی توانستم درست چهره اش را ببینم. فک سخت شده اش و رگ قطور گردنش را و حتی سیبک گلویش را می دیدم که چه سخت حرکت می کرد.

خودم را جلو کشیدم و رو به رویش ایستادم. دستم را بند شانه ام کرد و درحالی که به دیوار سفید پشت سرم تکیه می دادم گفتم:

- هر بار باید بهش گیر بدی؟

سرش را آرام بالا آورد و من برای آن سرخی و اشک کمرنگ میان
چشمش جمع شده بود، هزار بار مُردم!

قدمی به جلو برداشتم و او هم قدمی به جلو برداشت:

- می خواست ببوستت!

پلکی زدم و با تعجب نگاهش کردم. دستم را جلو بردم و چاقو را از
دستش بیرون کشیدم و کناری پرتاب کردم. مشتش را میان دستم
گرفتم:

- داشت راجع به زخمم می پرسید! اینقدر روش حساس شدی که
چاقو کشی می کنی؟ من تو رو اینجوری شناختم؟

#پارت ۱۸۰

سرش را به چپ کج کرد و دستش را روی چشم هایش گذاشت.
عمری می گذشت که او فقط اشک هایش درونهایش خفه می کرد.
نمی خواست گریه کند! نمی خواست من گریه ببینم! راستش اصلا
اشک نبود، فقط... نمی دانم چرا هر بار از من می ترسید و چشم هایش
اینگونه تر می شد.

دستم را به دور گردنش رساندم و حوله ی سفید را از دور گردنش باز کردم.

کف دستم را روی گردن عرق کرده اش کشیدم:

- کافیه! واقعا کافیه...

مستقیم نگاهم کرد. چشم های زیادی معمولی بی حالتش، هیچ حسی نداشتند.

- اینم می دونم یه روزایی با هم بودید!

دستم را روی پیشانیش کشیدم و موهایش عقب فرستادم:

- هزار بار توضیح دادم...

- هزار بار هم دیدم که چه قدر هوا خواه شده! برای اینکه حرص منو

در بیاره... دارم بهت می گم، یک بار دیگه دستش بهت بخوره، یه

جور دستاشو قطع کردم که تا آخر عمر زجر بکشه. اینو تو کله پوک

خوشگلش فرو کن.

دست هایم را بالا دادم تا آستین گشاد لباسم بالا برود. نگاه کوتاهی

به دستبند زنجیری ام انداختم:

- اون نمی خواست منو ببوسه!

پوزخندی زد و حوله را روی شانه اش انداخت:

- چشما تم که بستی براش!

تک خنده ای زدم و به جایی که قبلا ایستاده بودم نگاه کردم. مسیر نگاهش به ان سمت رفت و من گفتم:

- می بینی که نور افتاب اون جا مستقیمه!

سرش را سمتم نچرخاند و با همان اخم هایش به در نیمه باز پذیرایی و پرده های بلند سفید نگاه کرد.

انگشت های دستم را تا روی گوش هایش رساندم و او بی ملاحظت مرا به سمتی که می خواست کشید.

طبق عادت همیشه اش سر تایم های ناهاری موسیقی آرامی پخش می شد و الان دقیقا تایمی بود که او به خودش اهمیت می داد.

نگاهش تا روی ساعت که رفت، گردن کشیدم و گونه ام را به گونه اش چسباندم. موزیک به طور خودکار از تی وی روشن شده پخش می شد و صدای نرم مرد خواننده چیزی بود که او دوست داشت.

انگشت های دست چپش از میان گردنم به کناره ی گونه ام چسبید و سرم را جلوتر از حد معمول کشید. بینی اش مماس با بینی ام قرار گرفت و از بین موهای به هم ریخته اش نگاهم کرد. چشم هایش به سرخی می زد و همان تر شدگی همیشگی را داشت.

- عوضی تر از تو، توی عمرم ندیدم.

دست هایم را به دور کمرش رساندم و بی خیال این حرف مزخرف دائمی اش، لب هایم به با او بودن اشتیاق نشان داد. بار چندم می شد؟ بار سوم یا چهارم؟ هربار هم من شروعش می کنم، هربار هم من می بوسمش و او ادامه می دهد! بار چندم می شد؟

انگشت هایش را به زخم بالای لبم رساند و چسب زخم کوچک مربعی را از پوست لبم جدا کرد. با چشم های باز نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

– دوست دارم نبینمش!

سرم را تکان دادم و او لب بالایش را روی زخم گذاشت و نرم بوسید. من چشم هایم باز بود. دقیق نگاهش می کردم. دستش بیشتر چانه ام را سمت خودش کشید. لب هایم بین لب هایی بود که نبودنش به صرفه تر بود.

موهایش را کنار زدم و من می بوسیدمش تا یادم رود که غلط اضافی زندگی هردومان هستم. که این مردک لامصب آن چیزی نبود که من می خواستم؛ اما آن چیزی شد که نباید می شد!

دست آزادش را به پیراهن نخی ام رساند و رد انگشتانش روی بخیه هایم حس کردم. لب هایم که رها شد، سرش به کنار گوشم چسبید و کاش آرام شود.

انگشت اشاره اش را روی بخیه اول کشید و لب هایش روی گوش
هایم نگه داشت:

- دردت به جونم....

و او که غصه ام را می خورد، من لعنت می فرستادم به خودم که چرا
شب را کنارش گذراندم تا درد کشیدنم را ببیند. لب هایم محکم
روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم:

- برای تک تکشون هر روز داری عذاب می کشی!

سرش را عقب کشید و پیشانی اش به پیشانی ام چسباند:

- می تونی بهم بگی دوستم داری تا عذاب نکشم!

پلک زدم و دهان خشک شده ام را باز کردم؛ اما جای حرف، بیش از
قبل، برای بار چندم بوسه طلبیدم و او با تمام حال بدش، با تمام
سردردهای مسبب بی خوابی هایش، با تمام کابوس های هرشب
میان تختش، مرا می بوسید و مرا چه شده است که بی خیال این
مرد نمی شوم؟

#پارت ۱۸۱

تماس را قطع کردم و چمدان سنگینم را کشیدم. وارد سالن انتظار شدم و با گرفتن سوئیچ ماشین از مرد نگهبان راهی درب خروجی سالن شدم.

صدای زن روی اعصابی که شماره پروازها را اعلام می کرد درون مغزم زنگ می زد. ریموت را میان مشت فشردم.

صندوق ماشین را زدم و چمدان را درونش گذاشتم. دکمه بالای مانتویم را باز کردم و پیش به سوی جایی می رفتم که بودنم را می طلبید.

ماشین حرکت کرد و دیگر تماس های مسعود بی پاسخ ماند. دیگر پیامک های دلسوزانه ی همایون را نمی خواندم و دیگر به پشیمانی میثم اهمیت نمی دادم. می خواستم به کل زندگیم گند بزنم! می خواستم با چیزی پیش روم که برعکس من بود!

ماشین که میان جاده افتاد، دو دل شدم که نکند بعدها عین سگ پشیمان شوم و به چه کنم چه کنم بیوفتم!؟

با دستی که به لبه ی پنجره تکیه داده شده بود، پیشانی پردردم را لمس کردم و با یک نفس عمیق اعتماد سلب شده ام را کمی برگرداندم.

هوا از فصل عید خارج شده بود و به اوایل اردیبهشت ماه نزدیک می شدیم.

راه میانبر را رد کردم و بعد وارد خاکی عظیمی شدم. پایم را بیشتر روی پدال گاز فشردم و کلوخه ها را به سختی رد کردم.

دردم چه بود که خواستم این جا بیاورنش؟ من که می خواستم او را به زندان بیندازم و او برای طلب بخشش به موس موس بیوفتد! شانه ام را بالا انداختم و فرمان را چرخانده وارد ورودی یکی از کوچه باغ های می شوم.

آدرسی که همیشه یادم می رفت حالا در مغزم جا به جا می شد. این جا جایست که برای تعطیلات می آمدیم.

در ماشین را محکم بستم و سوئیچ را میان مشت گرفتم. از شیشه ماشین متوجه گوشی ام بودم، خودش را داشت می کشت. مسعود نگرانم می شد و او داشت کم کم برایم شبیه همایون می شد. شبیه یکی از دردهایی که کنارم الکل درصد بالا می خورد و با اینکه از باقالی متنفر بود برای دل من باقالی می خورد و درعوضش لبو در دهان من جا می داد. چه قدر شبیه ارکیده بود!

با سر کلید سوئیچ به در آهنی سه ضربه زدم و در بی مکثی باز شد.

جدیدا امیر ارسلان زنگ می زد. جدیدا گلاب خاتون پی مرا از دخترش سما می گرفت. خاله ام را می گویم. همه شان جدیدا نگرانم شده اند.

بی انصافی نمی کنم، خاله ام همیشه زنگ می زد، همیشه برایم جوک های مثبت هجده خنده دار می فرستاد و همین برای من بس بود! مرا چه به خواستن بیشتر! این قانون من شده بود.

مرد با یک مَن کمر خم شده مرا تا جلوی در اتاق همراهی کرد و رفت. در اتاق را باز کردم و سرم از هجوم درد به پایین خم شد. انگار هیچ جا را نمی دیدم. تاریکی تمام اتاق را گرفته بود. دو دختر روی یک تخت دونفره با هم گل یا پوچ بازی می کردند و دختر بزرگتر همیشه جر می زد تا صدای نق نقوی خواهر کوچکترش را در بیاورد. یک عروسک بدقواره ی دست دوز کنارش بود که چشم های دکمه ای چوبی داشت.

با صدای کشیدن صندلی او، سرم را محکم تکان دادم و کف هر دو دستم را روی پیشانی ام چسباندم. قطرات درشت اشک تا زیر گردنم مزاحم مقاومت پوشالی ام می شد.

دست لرزانم را به صندلی چوبی رساندم و بی نگاه به آن تخت، روی صندلی نشستم.

مقنعه ام را آنقدر عقب کشیدم که دور گردنم افتاد. هیچ مویی روی صورت‌م نریخت و هیچ چیزی جز چند قطره اشک مزاحم من نمی‌شد.

نور کمرنگ پنجره‌ی کوچک بالای تخت باعث می‌شد تا صورتش را بهتر ببینم. خوب از پس صورتش بر آمده بودند. دیگر بی‌حالت نگاهت نمی‌کرد. چین‌های کمرنگی اطراف پیشانی و گونه‌اش با آن خون جاری از بینی‌اش مزین شده بود.

- حالت چگونه بچه زرنگ؟

دست‌هایم را روی سر زانوهایم گذاشتم و ادامه دادم:

- نداشتم چمدونم به خونه برسه. مستقیم اومدم تا بهت یه حالی بدم. سرم درد می‌کنه برای حال دادن به تو...

سرش را بالا آورد و لب‌هایش از هم که باز شد از جا پریدم و صندلی‌ام را درست مقابلش به زمین کوبیدم:

- اینجا من باید حرف بزنم...

انگشت‌هایم را زیر چانه‌اش محکم کردم:

- مگه نه بچه زرنگ؟

جوابم را که نداد با حالت عصبی‌ای چانه‌اش را تکان دادم:

- می خوای ببینی که می تونم بچه ات رو بی پدر کنم؟ می خوای ببینی که چی ازم ساختید؟

لکه های خون روی کف دستم را روی صورتش کشیدم:

- می خوام بدونم اون بچه ات بی پدر بشه شبیه من میشه یا چی؟!؟

سرفه ی خشکی کرد و بی حال به جلو افتاد. سرش درون سینه ام پرت شد و حالم را به هم زد. پایم را جلوی صندلی اش گذاشتم و محکم به عقب هلش دادم.

سرفه هایش که قطع شد با صدای ضعیفی گفت:

- چی... چی.. چی می خوای پامچال؟

ایستادم و درحالی که چنگی به لباسش می زدم گفتم:

- ارکیده رو.. می تونی بهم بدیش؟

به چشم هایم خیره شد:

- نمی تونم...

و سرش به حالت دورانی پایین افتاد. ناله های ریزش از درد دست شکسته اش بود و شایدم پایی که با طناب دور صندلی گره خورده بود.

تنش را همراه لباسش بالا کشیدم و به سختی توانستم لرزش بی
امان دستم را کنترل کنم.

#پارت ۱۸۲

تنش را همراه لباسش بالا کشیدم و به سختی توانستم لرزش بی
امان دستم را کنترل کنم. روی صندلی برگرداندمش و درون
صورتش زل زدم. چشم هایش بی هیچ مقاومتی به من خیره بود.
پلک سختی زد و صورتش از زخم بالای پیشانی اش درهم رفت.
- نمی تونم بهت برگردونمش...

قطرات خون از کناره ی بینی اش، دوباره روی دستم ریخت و او
ادامه داد:

- هرکاری کنی حقمه!

انگشت های دستم را به موهای بلند روی صورتش رساندم:

- راستش خودت هم می دونی هرکاری نمی تونم...

دکمه های مانتویم را یکی یکی باز کردم و او شبیه مجسمه ای
چندساله تماشایم کرد. مانتو را کناری انداختم و تیشرت آستین
بلندم را در یک حرکت بیرون کشیدم.

پاهایم را به عرض شانہ باز کردم و او سرش پایین انداخت. به جلو
خم شدم و چانه اش را محکم بالا گرفتم:

- نه! نه من کیان نیستم بخوام باهات بخوابم!

اخمی کرد:

- تو رو خوب می شناسم...

پوزخندی زدم و یقه ی تیشرت خاکی رنگش را محکم کشیدم:

- می خوام بهت نشون بدم که هرشب چه جوری می خوابم!

صامت نگاهم کرد و من انگشت های دستش را یکی یکی از مشت
رها کردم.

چشم هایم از اشک پر شده بود و حالم آنقدر بد بود که می خواستم
فقط یک نفر باشد تا به هر زور و ضربی ست با یک کتک جانانه
آرامم کند.

انگشت اشاره اش را سمت کمرم کشیدم و گفتم:

- اینا رو خوب دیدی!

سرش را سمت مخالف چرخاند و انگشت اشاره اش قلاب دستم شد.
مچ دستش را این بار کشیدم و کف دستش را روی بخیه ضخیم
نزدیک ستون فقرات چسباندم:

- من تا خود الانش شبها خواب نداشتم...

کف دستش را حرکت دادم و صورت او که از درد جمع شد، اشک خودم در آمد.

- عذاب وجدان نداری که هم خواهرم و هم منو سرویس کردی؟ دست آزادم را سمت صورتش بردم و نگاهش روی صورتم دقیق شد. لبخندی زدم و قطرات اشک از چشم هایم میان لب هایم مخفی می شد.

- هرشب که می خوام بخوابم یادم میاد که چیکار با من کردید!

چشم هایم را که بست، بی امان صورتش را تکان دادم:

- هر شب دستت به تن من می خورد! هر شب با اون خنده های

کثیف کیان دستتون به بدن من می خورد! هرشب بیهوشم می

کردید! هرشب اون قرص زهرماری رو به خوردم می داد، اونقدر که

معتادش داشتم می شدم.

چشم هایم هنوز بسته بود و صورتش را نمی توانستم درست ببینم.

آفتاب از پنجره دوری کرده بود و فضای اتاق تاریک تر می شد.

- جای اینکه شبیه یه آدم هشت ساعت در روز بخوابم، دو روز تمام

توی رخت خواب بودم...

دهانش که باز شد با عصبانیت گفتم:

- نیوردمت اینجا حرف بزنی!

اما او بی اهمیت به عصبانیت، دستش را از کمرم پایین انداخت:

- من این دردا رو کشیدم... کیان فقط تو رو شکنجه نمی داد!

دستش سمت پیراهن خودش رفت و لباس را تا نیمه بالا زد. انگشت های دست راستش را روی سینه ی برهنه اش کشید:

- اینو می بینی؟ منم بی هوش بودم.

پلک محکمی زدم و قطره ی بزرگی از چشم هایم سر خورد. دست او نزدیک جناغ سینه اش رفت:

- اینو قشنگ ببین...

دستم را روی صورتم کشیدم و به زخم چاقوها با صورتی جمع شده نگاه کردم. کیان اول اسم خودش را به انگلیسی روی بدن او حکاکی کرده بود. زخمش انقدر عمیق بود که هنوز خوب نشده بود.

- منم تحمل کردم. منم از تو بدترش رو توی بی هوشی و با چشم های باز دیدم. دیدم که چطور زخم رو شلاق می زد و ادعا می کرد چیزی نمی دونه!

پیراهنش را با خشم پایین انداخت و درحالی که خم می شد گفت:

- راضیم زندگی نکنم تا همه چی رو فراموش کنم. راضیم حتی بمیرم و بچه ای که تو حرفشو می زنی بی پدر بشه؛ اما دیگه نباشم.

پایش را روی زمین کشید و تیشرتم را سمتم پرتاب کرد:

- از روزی که ارکیده خودکشی کرد، یک لحظه نتونستم آروم باشم. آره عذاب وجدان دارم. آره مشت مشت قرص خواب می خورم تا شب بخوابم؛ اما اینا دلیل نمیشه که فکر کنی من عالیم، من حرف ندارم. من دارم مثل بچه مایه دار زندگی رو می گذرونم...

دستش را سمت پایش برد و طناب را آرام باز کرد:

- من تهرانم! هر وقت بخوای میام تا بیشتر شکنجه روحیم بدی! این طعنه نیست، جدی میگم.

به سختی از جا بلند شد و قدمی به جلو برداشت. تیشرت را از دستم گرفت و کف هر دو دستش را روی کمرم کشید:

- برای تک تک این بخیه هر روز حاضرم جواب پس بدم.

سرم را از درون یقه لباس رد کرد و بی هیچ حرف اضافه ای از کنارم گذاشت....

**

#پارت ۱۸۳

قطرات عرق از روی کمرم سُر می خورد و یک لحظه نمی ایستادم. دست هایم تا آرنج خم بود و یک بطری آب در دست داشتم. مسعود کمی از طرف، بطری شیرکاکائویش را سر می کشید و با بی خیالی تماشا می کرد.

در بطری را باز کردم و قلپ دیگری آب خوردم و دوباره به دویدنم ادامه دادم. از مقابل مسعود گذشتم و چشم غره اش را نادیده گرفتم. با دکمه های روی هندزفری ام صدای آهنگ را بیشتر کردم و پلک محکمی زدم.

" - برای تک تک این بخیه ها هر روز حاضرم جواب پس بدم.. "

کف دستم را روی صورتم کشیدم و نزدیک چمن ها که شدم، سرعت پاهایم را کمتر کردم. خودم را درازکش روی چمن ها انداختم و چشم هایم را بستم. نمی توانستم به پشت روی چمن ها دراز بکشم، حتی نمی توانستم طاق باز بخوابم، تمام تنم با یک فشار آرام درد می گرفت.

دستم را کج کردم و کف دستم را روی کمرم گذاشتم. چشم هایم را بستم و به آن روز فکر کردم. به رد انگشت هایش که تمام بخیه هایم را لمس کرد، به حرف هایش که دقیقا از آن روز در ذهنم مرور می

شود، به سیما بیشتر از همه فکر کردم. برایش مهم نبود که بچه اش بی پدر شود و تنها متقاضی کشتن خودش بود!

متوجه حضور مسعود شدم. عطر بدبویش را هنوز عوض نکرده بود و من در فکر این هم بودم که فکری برای او کنم. دردش یک کادوی ناقابل است!

- چند روزه مدام میای این پارک می دوئی!

دست هایم را زیر صورتم گذاشتم و کمی سرم را چرخاندم تا صورتش را ببینم:

- مشکوکه دوییدنم؟

ابرویی بالا انداخت و پایش را تکیه گاه دست تا آرنج تا شده اش کرد:

- تو همیشه مشکوکی! دوست داری بیشتر برام حرف بزنی!

مانند خودش ابرویی بالا انداختم و بی توجه به آدم هایی که نگاه های مسخره شان مزاحمان می شد، سرم را جلو تر بردم و با یکی از دست هایم گوشش را سمت خودم کشیدم. صورتش از درد جمع شد و ناله اش بلند شد.

- من مشکوکم یا تو که چند روزه حواسم بهت هست که با یه دختری قرار میداری!

چشم هایش گشاد شد و لبی تر کرد:

- منو تعقیب می کنی؟

چشم هایم را ریز کردم و بی مقدمه چنگی به موهایش زدم. حالا موهایش کمی بلندتر شده بود و حداقل دستم میان موهایش می رفت.

- نه! خودم دیدم چندبار با ماشین اون اومدی...

سرش را عقب کشید و با کف دستش ضربه ی محکمی به پیشانی ام زد. خودم را عقب کشیدم و با خنده اضافه کردم:

- کلک بازی بلدی بی شرف؟

پوزخندی زد و طاق باز رو به آسمان دراز کشید:

- ماهرخه...

لبخندم جمع شد و با صورتی که رو به اخمی می رفت، پرسیدم:

- ماهرخ، همون فامیل کیان؟

- دارم به با ماهرخ بودن فکر می کنم.

خودم را بیشتر بالا کشیدم:

- داری فکر می کنی؟ این همون زیر دست کیانه!

از حالت خوابیده به خمیده در آمد:

- همه آدم های اطراف کیان از زور اجبار کنارشن! چون همشون یه نقطه ضعف دست کیان دادن...

پاهایش را روی زمین خم کرد و دست هایش را رویشان گذاشت:

- من نقطه ضعف ندارم! حتی بابام هم نقطه ضعفم نیست... درسته الان جهان ترسیده و ازم خواسته برگردم و پیش خودش باشم؛ اما نمی خوام برم.

سرش را سمتم چرخاند:

- فکر می کنی کیان هنوز تحت نظر ندارت؟

پوزخندی زد:

- فکر می کنی زندگیت الان خیلی نرماله و هیچ وقت نمی میری؟

سرفه ی خشکی کرد:

- اصلاح می کنم؛ فکر می کنی هیچوقت به دست کیان نمی میری؟

به رو به رو خیره شد و درحالی که سرش را تاسف وار تکان می داد، گفت:

- ارسال یه پرونده محرمانه دستشه که تمام گندکاریای بابای کیان

داخلشه. اونو تازه پیدا کرده تا از تو محافظت کنه! تا اگه انگشت

کیان بهت خورد، کیان به جرم هم دستی با پدرش توی ساخت و فروش اسلحه غیرمجاز دستگیر بشه!

به چمن ها خیره بودم. به حرف های او فکر می کردم. به اینکه زندگی بی بدبختی نمی گذرد! به اینکه کیان از کدام گوری پیدایش شد که حالا ولکن زندگی سگی من نمی شود!

- نمیره لوت بده که تو بدنت یه چیپ پیدا کرده که داخلش فرمول ساخت یه گلوله ی اشتراکیه!

دست هایش را به چمن ها رساند و با فشاری از جا بلند شد. در حالی که خاک های کمرنگ روی پاچه ی شلوارش را پاک می کرد، ادامه داد:

- نمیره لوت بده، چون گروهی که الان دست کیانه، در واقع گروه باباعه تو بوده. هیچ وقت هم تو رو نمی کشه؛ چون یه سری مادون قرمز از سمت ارسالان تو گروه کیان هست!

به پایین خم شد، درحالی که کلاه سوشرت مرا روی سرم می انداخت گفت:

- یکی از اون مادون قرمزا من بودم!

سرم با مکث بالا آمد و با تعجب نگاهش کردم:

- تو از اولم سمت کیان نبودی؟

لبخند مسخره ای تحویلیم داد:

- من از دو طرف سود می گرفتم! از سمت کیان به بابات صدمه می زدم، از سمت ارسال حواسم به تو بود! فکر می کنی اون مردی که تو ترمینال مونده بودی رو کی فرستاد تا رو رشت برسونه؟ یا اونی که الان از صدقه سرش شغل جدید داری چی؟ یا اونی که...

#پارت ۱۸۴

کوله مرا از کنارم برداشت و دستش را سمتم دراز کرد:

- به هرکی خواستی پشت کن، إلا من پامچال! من همیشه سمت توأم، حتی اگه سودی بهم نرسیده! حتی با اینکه می خواستم تو، برام یه چیزی شبیه ارکیده بشی! حتی با اینکه من می خواستم، از سر به فکر عاشق شدنم با تو باشم....

دستش را تکانی داد و دست چپ من، میان انگشت هایش رفت. مرا بالا کشید و دیگر سکوت کرد...

کمی آن سمت تر دقیقا با یک وجب و نیم فاصله نشسته بود. پایش تیک وار به زمین ضربه می زد. این مرد برای من شناخته شده بود. استرس به جانم افتاده که این گونه آشفته شده است.

وقتی در را برایم باز کرد، شبیه مات مانده ها نگاهم کرد. انتظار دیدنم را نداشت یا...

شالم روی شانه افتاده بود و او حرکتی برای آوردن لیوان آبی که می خواستم، نزنده بود.

با تعجب نگاهش کردم. گوشی موبایل میان انگشتانش در حال خرد شدن بود. انگار دیشب را با شلوار جین و پیراهن بیرون خوابیده است.

او هیچ وقت عادت به خوابیدن روی کاناپه ندارد؛ اما دیشب انگار چیزی شده بود. از روی صندلی که بلند شدم، او هم از جا پرید و با واکنش تندی وارد آشپزخانه شد.

- گفتی... گ... گفت.. گفتی آب... می خوای؟

ابرویم از فرط تعجب بالا پرید و دستم روی دکمه هایم جا ماند. سمت آشپزخانه رفتم و با چند قدم کوتاه، خودم را مقابلش رساندم. به سه دکمه باز بالای پیراهنش خیره شدم و گردنبنند جدیدی که بند چرمی داشت را به زحمت درون گردنش دیدم.

متوجه نگاهم به بند گردنبنند شد و با وسواس گردنبنند را عقب برد تا از دید من دور شود.

- همایون!

سرش آنی بالا آمد و پلک ممتددی زد. دستم را سمت گوشه
موبایلش بردم که همان موقع صدای زنگ آیفون بلند شد. سرش
اتوماتیک وار به سمت چپ چرخید و اگر بخواهم کورکی بدهم، دقیقا
نگاهش از دیوار آشپزخانه به آیفون چسبید.

دستش را روی صورتش کشید و انگشت هایش روی چانه اش
جاماند. پایم را عقب کشیدم و دمپایی ابری کنار این را پوشیدم.
دکمه های دیگر مانتویم را باز کردم و با قدم های بلندی سمت
آیفون رفتم. مقابل آیفون که رسیدم، مانتویم را روی دستم انداختم و
سرم را بالا آوردم که دستی روی مانیتور را گرفت.
سرم به عقب چرخید و با اخم هایی از سر ندانستن، نگاهش کردم.
با صدای تیک کوتاهی از در خروجی به گوشم رسید، متوجه شدم که
خودش دکمه باز کردن در را فشرده است.

- می خوام ازت که بری تو اتاق من و فعلا بیرون نیای!

خودم را به راست کشیدم تا تاریکی کمرنگ نزدیک دیوار منتهی به
در پذیرایی دور شوم که او دستش را کنارم محکم کرد:

- همایون ازت می خواد که یه بار به حرفش گوش بدی!

صدای تق تق پاشنه‌ی کفش‌هایی که برسنگ حیاط برخورد می‌کرد، مرا ترقیب می‌کرد تا دقیقا همین جا بایستم و یک قدم هم عقب نروم.

دستش را به شانه‌ام رساند و به جلو تکانم داد:

- بهم گوش بده؛ برو...

جا پایم را محکم کردم و سخت تر سر جایم ماندم. نمی‌دانستم چه قرار بود بینم که او آنقدر استرس بودم را گرفته بود.

سرم را چرخاندم و دقیق به چشم‌هایش خیره شدم:

- وقتی اینجوری می‌خوای برم، می‌دونی بدتر برای موندن دستمو گرفتی؟

نگاهش پی‌دستش رفت. یکی از دست‌هایش روی شانه‌ام و دیگری دور میچ دستم محکم شده بود.

چرخش دستگیره‌ی در باعث چرخیدن سر هردومان به آن سمت بود. از پیشانی تا روی گردنش عرق شوره می‌کرد و من نمی‌دانستم آن آدم پشت در، چه قدر ممکن ست مرا شوکه کند.

در نیمه باز شد و دو پا با کفش‌های زنانه‌ی پاشنه بلند سیاه دیدم. زن که کمی جلوتر آمد یک جفت کفش مردانه هم پی‌آن به داخل آمد.

چشم هایم هنوز به ورودی پذیرایی خیره بود. حدسش حالا برایم سخت نبود. حالا می خواستم بروم درون اتاق همایون و طبق عادت بد مزخرفم، شیشه ادکلن را به دیوار بکوبم و با دو جیغ خودم را خالی کنم.

می خواستم برگردم و با دو خودم را در اتاق بندازم و یا شاید هم بخواهم پاهایم قلم شود که اینجا آمده ام.

هیچ فکرش را نمی کردم که دوباره دیدنش از آزارم دهد. هیچ فکرش را نمی کردم که هنوز بوی عطر مردانه اش بینی ام را اذیت کند و معده ام برای تهوع دست به کار شود.

دست همایون آنقدر مچ دستم را فشرد که فهمیدم؛ او بدتر از من است!

آب دهانم را قورت دادم و لبخندی که شبیه برچسب های "آفرین"، صد آفرین "روی دفتر می چسباندم، روی لب هایم آوردم و خودم را هیچ غافلگیر نشان ندادم.

مچ دستم را از دست همایون رها کردم و خودم را کمی از تن گُر گرفته اش فاصله دادم.

آن دو مستقیم نگاهم می کردند. لباسم بد نبود. یک شلوار دامنی جین، همراه تاپ حلقه ای قرمز که از رنگش متنفر بودم.

آن دو اما عجیب پوشش لباسشان فرق کرده بود. او بی که هیچ وقت کفش پاشنه بلند نمی پوشید، حالا کفش پاشنه ده سانتی پوشیده است و شلوار جین خوش رنگی کنار آن مانتوی بهاره ی مشکی اش ست کرده است. لبخندم پررنگ تر شد، وقتی که موهای مسی رنگش را دیدم، این رنگ را همیشه، مرد کنارش زیادی دوست داشت.

#پارت ۱۸۵

مرد کنارش چه قدر جوان مانده است، انگار دوری من، آب زیر پوستش انداخته است. حالا چند قسمت موهای سفیدش کاملا مشکی شده و از آن تیپ مُسنی خارج شده بود. تیشرت سه ربع خاکستری اش را همراه شلوار کتانی پوشیده بود که همیشه به شلوار پارچه ترجیح می داد.

- لیلی مجنون؟

خودم را متعجب نشان دادم و کمی دهانم باز کردم، انگشتم را مقابل لب پایینم گرفتم و ادای آدم هایم متفکر را در آوردم. چند قدم به جلو برداشتم:

- شیرین جان، فرهاد جان تر؟

نگاهم تا چشم های مرد رفت و به چشم های زن رسید:

- برای مسافرت تهران تشریف آوردید ملکه؟

بالاخره ی صدای مرد در آمد:

- نمی دونستیم اینجا!

دو ابرویم را بالا انداختم و با نگاهی به همایون جواب حرفش را دادم:

- عزیزم! همایون جان فراموش کردن تا بگن که من ممکن یهویی

بیام اینجا!

لبخندی به مرد زدم:

- جوون شدی امیرارسلان خان!

نگاهم را به موها و چشم های آرایش شده ی سپیده کشاندم:

- سپیده جان، احیانا عروسی تشریف که نیوردید؟

دست هایم را در هوا تکان دادم:

- دخترتون که عروسی نکرده، همایون هم که فعلا گزینه ازدواج

نداشته!

لبخندم را جمع کردم و مانتویم را با آرامش به تن زدم:

- شرمنده که نمی تونم مدتی پیشتون خوش بگذرونم.

شالم را روی سرم انداختم و با چند قدم کوتاه سمت کاناپه ها رفتم. کیفم را برداشتم و از کنار همایونی که حال بدش از صورت رنگ پریده اش مشخص بود، گذشتم.

نزدیک در که رسیدم، دمپایی ها را کناری انداختم و خم شدم تا بند کتانی های سفیدم را ببندم.

- باهات یه کم حرف دارم...

دستم روی انتهای بند کتانی جا ماند:

- من ولی وقتی برای قرارهای بی وقت ندارم.

دستگیره ی در را فشردم:

- باید برم سرکار! امشب پرواز دارم... می دونی که پروازم مهم تر از آدم های بی ارزش زندگیم!

در را باز کردم و کوبیدن در، به خدا که دست خودم نبودم. تا گلویم بالا آمده بود. تا گلو حرف داشتم. تا خرخره ی پر از اشک های به هق هق رسیده، بودم. ضربان قلبم آنقدر تند می زد که حتی از روی مانتوهم حسش می کردم.

دستم درست روی قلبم، مشت شد. نفس عمیقی کشیدم و در حیاط را به سختی باز کردم.

ماشین را جلوی در خانه همایون پارک کرده بودم و این برای من له و لورده شده، زیادی عالی بود. سوار ماشین شدم؛ ولی زحمت روشن کردن را به خودم ندادم.

با چشم‌هایی باز و دست‌هایی که دور فرمان محکم‌تر می‌شد به رو به رو خیره بودم. به تصویر آسمان ابری با احتمال بارشی سهمگین... این را اخبار ساعت دو اعلام کرد.

انگشت‌هایم را به سوئیچ رساندم و کمی سوئیچ را به داخل فشرده و با یک چرخش، ماشین را روشن کردم. پایم را روی پدال گذاشتم.

احساس می‌کردم، این روزها به تندی می‌گذرند. احساس می‌کردم، شب‌ها، زود روز می‌شود و روزها، زود شب می‌شود.

سفرهای کاری ام ادامه داشت... زندگی ام حالا کمی به عقب برگشته بود؛ اما بی همایون، بی نیلوفر، بی میثم عوضی... کلا بی همه چیز...

امروز هم روز تکراری بود، کم حرف و درون‌گرا تر... حوصله جواب دادن به موبایل را اصلاً نداشتم؛ حتی زحمت دستشویی رفتن هم، به خودم ندادم.

به تاج تخت دست دومم تکیه زده بودم و پتوی مسافرتی قهوه ای رنگم تا روی پهلویم را گرفته بود.

پنجره اتاقم رو به آسمان باز بود. طبقه چهارم یک آپارتمان زندگی می کردم و جز آسمانش هیچ چیز نداشتم. طبق معمول آسانسور همیشه خراب و پله های همیشه کثیف که نظافتچی سر لجش با مدیرساختمان تمیز نمی کرد.

صبح زود، وقتی که پشه هم در خیابان پرسه نمی زد، دوییدم. فکر کردم و باز فحش به خود درونم دادم.

به قول مسعود؛ انتقام عرضه می خواهد که تو نداری!

باز هم به قول مسعود؛ مرا چه به این کارهای اکشن و ماجراجویانه؟

لبخندی زدم و با یادش به صفحه سیاه گوشی ام نگاه کردم.

امروز استراحت کامل در اختیارم بود. شبیه به دانش آموزانی که یکهو تعطیلات رسمی سراغشان می آید. ذوق تعطیلی را داشتم و نداشتم...

موبایل را برداشتم و میان مخاطب های نصفه و نیمه ام، مسعود را انتخاب کردم. تا آخرین بوق منتظر ماندم و بی نتیجه بود.

شانه ای بالا انداختم و پتو را بالاخره بعد از رویم کنار زدم. دمپایی ابری هایم را پوشیدم و بند افتاده تاپم را روی شانه ام انداختم و سمت در اتاق رفتم.

یک ساعت بعد، لباس به تن زدم. مانند بهاره نخ نمایی که عاشقش بودم را پوشیدم و سراغ یک ناوایی رفتم.

پایم که از سر کوچه بیرون آمد، متوجه اش شدم.

تکیه اش به موتور و کلاه کپ مشکی رنگ را انقدر پایین داده بود تا نور مستقیم آفتاب مزاحم سرگرمی اش با موبایلش نشود.

#پارت ۱۸۶

جیب های بزرگم را پیدا کردم و دست هایم را درونش جا دادم. خواستم از کنارش رد شود و نادیده اش بگیرم؛ اما متوجه ام شد... سرش را کاملا بالا آورد و تمام صورتش به کنار، آن گردنبند میان گردنش، تمام تنم را لرزاند.

نگاه خیره ام پی زنجیر نقره ای گردنبند بود و او انگار متوجه همه چیز شده بود.

دستش را از میان پیراهنش رد کرد و بعد گذر از لباس زیر پیراهنش
پلاک گردنبند را کامل بیرون کشید.

مستقیم تماشا می کرد:

- یادت میاد؟

پلک زدم، پلکی که بسته شدنش آنقدر طولانی شد که اشک تا سقف
چشم هایم بالا آمد. لبی تر کردم و دیگر دست مشت شده، فایده ای
نداشت.

شالم را عقب دادم تا درست نگاهش کنم. بی هیچ حالت خاصی
تماشا می کرد و دقیقا متوجه حال بدم شده بود.

- چی می خوای؟

پلاک گردنبند را داخل لباس فرستاد:

- اومدم ببینم، آزار روحی و فیزیکی تو دست و باله هست یا نه؟

پوزخندی زدم و بی جواب دادن به سوال مضحکش، راهم را ادامه
دادم. کیف پول را میان دستم فشردم و قدم هایم را تندتر کردم.
قلبم محکم می زد، خیلی محکم، خیلی صدایش بالا رفته بود. صدای
قلبم درون گوش هایم اکو وار پخش می شد.

یکی از دست هایم را روی قلبم نگه داشتم و برجستگی پلاک گردنبنند را حس کردم.

می خواستم او را عذاب بدهم، آن روز این گردنبنند را میان دستمالی در گوشه ی چمدانم پیدا کردم. کاش از گردنم در بیاورمش! انگار زنجیره اش خفه ام می کند.

بی مقدمه شالم را از دور گردنم باز کردم و قفل زنجیر را به سختی پیدا کردم، آب دهانم را قورت دادم. چرخیدم و با قدم های بلندی سمتش رفتم.

سرجایش ایستاد و کلاه کاسکتش را به دست دیگرش داد. از آن کتانی های فاق بلند خاکستری اش به پیراهن همرنگش رسیدم. درست مقابل پاهایش صاف ایستادم. دست مشت شده ام را جلوی صورتش باز کردم:

- اشتباهی بیشتر از چندساله، توی خونه ام مونده!

کلاه کاسکتش را زیر بغلش زد و با آرامش دستکش هایی که فقط سرانگشتانش از آن بیرون بود را از دستش بیرون کشید:

- نگاهش می کنی؛ یاد من می افتی؟

سرم را به عقب برگرداندم و با سرفه ای به خودم مسلط شدم. دستم را تکان دادم:

- یاد تو نمی افتم؛ یاد اتفاقی که افتاد، می افتم...

دستش مقابل انگشت هایم متوقف شد:

- جبران کردنش چه قدر می تونه سخت باشه؟

سرم را با پوزخند تکان دادم و گردنبنند را روی زمین انداختم:

- اسمت رو چی می تونم بذارم؟

نگاهش از گردنبنند به چشم هایم رسید:

- اسممو مامانم؛ خشایار گذاشته! یعنی دلیر... بهم نمیداد که می

خوای اسممو عوض کنی؟

تک خنده ای زدم و موهایم را به سختی زیر شال فرستادم:

- بامزه شدی، خشایار دلیر!

روی دو پایش نشست و گردنبنند را از روی زمین برداشت. زنجیرش را میان انگشت هایش گیر داد و پلاک گردنبنند در اثر نگیب کاشته شده بر قسمت نیمه ی سر حلال ماه، برقی زد و او با لبخندی نگاهم کرد:

- دیشب خواب خواهرت رو دیدم!

نگاهم روی چشم هایش صامت ماند و او گردنبنند را درون جیب

شلوار جینش جای داد:

- ارکیده بود و تو... تو با این قیافه و با همین قد...

بی حوصله سرم را برای تایید حرف هایش تکان دادم و عقب گرد کردم و گفتم:

- خیلی علاقه خاصی به هم داشتید...

قدم بعدی را که برداشتم، بازویم را کشید و سرش را از میان سر و گردنم رد کرد:

- اون شب... اون شب...

دستش محکم تر دور بازویم قفل شد:

- ارکیده ازم خواست چشمت رو ببندم... انگار می دونست قراره چی بشه... اما تو سرتق بازی در آوردی و اخر سر...

دستم را روی مچ دستش گذاشتم و آرام برگشتم. نگاهی به گردنش و بعد شانه هایش و بعد... دستش از روی بازویم افتاد و من قدمی به جلو برداشتم.

چند زن با نگاه خیره ای از کنارمان گذشتند و پچ پچشان به گوشم رسید. می دانستم مغازه خواربار کمی پایین تر با ان نگاهش گشاد شده اش، پی فضولی است و این ها برای من یک ذره هم اهمیت نداشت.

کیف پولم را درون جیبم انداختم و دست راستم را بالا آوردم. انگشت سبابه ام را روی بینی اش کشید و سر انگشتانم تا انتهای برجستگی لب هایش کشیدم.

#ادامه_پارت

با انگشت سبابه و شست، چانه اش را لمس کردم و کف دستم را کاملاً روی گردنش کشیدم:

- بوسیدن خواهرم چه حسی داشت؟

آنی چشم هایش درشت شد و سبک گلویش تکانی خورد؛ ولی از جایش تکان هم نخورد. دست دیگرم را به آن سمت شانه اش رساندم:

- ارکیده زیادی ظریف بود. همیشه تو همه جا خانم کوچولو صداس می زدند...

کف هر دو دستم را روی سینه اش نگه داشتم:

- قلب خواهرم تند می زد نه؟

دست هایش با تاخیر روی دست هایم قرار گرفت:

- من ...

دهانش را بست و با مکت کوتاهی ادامه داد:

- به خواهرت تجاوز نکردم! فقط...

لبخندی زدم و دست هایم روی لباسش مشت شد:

- فقط تو شدی اولین نفری که بدن برهنه اش رو دیدی! فقط...

چشم هایم را بستم و اشک های لعنتی را پی خودشان فرستادم و گفتم:

- فقط یه پسر الاف لات لوته چاقو کش بودی که از یه دختر آماده و

در دسترس بدت نیومد! فقط می دونی، فکر پول بودی و فکر اینکه

مهم نیست بعدش چی میشه...

دست هایم را از زیر دست هایش بیرون کشیدم و روی چشم هایم

کشیدم:

- فقط هزار بار تا الان، آرزو کردم که من جای ارکیده بودم...

#پارت ۱۸۷

لهجه غلیظ روسی اش در میان مردمان آلمانی زیادی به چشم می آمد. آخر مرا چه به قهوه خوردن با یک خارجی زیادی بورا مسعود نیم ساعت پیش ته توی قضیه را در آورد و کلی تکه بار من احمق کرد.

کامو را بی میل کنار زدم و به صورت زیادی ملیح او نگاه کردم. موهای یک دست قهوه ای روشنش و چشم های عسلی اش بیشتر از همه چیزی حواس آدم را پرت می کند.

- خسته شدی؟

صدایش فقط اعصابم را خرد می کرد. خیلی لهجه اش گوش هایم را اذیت می کرد. نمی توانستم بگویم؛ من غلط کرده ام!

- دنیس من واقعا خسته ام!

از بالای فنجان قهوه اش تماشایم کرد:

- درست میگی، بهتره بریم...

نفسم را به راحتی رها کردم. کیفم را از روی میز برداشتم. مقدار پولی همراه انعام روی میز گذاشتم.

- می تونیم یه قرار دیگه هم داشته باشیم؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با یک نفس عمیق جوابش را دادم:

- ببخشید ولی من تو معذوریت بودم که قبول کردم باهات به کافه
بیام، وگرنه نامزد دارم!

ابروهایش را بالا داد:

- یک دوست معمولی چی؟

سیریش تر از او تا به حال در عمرم ندیدم، مرا مجبور می کرد از
فحش های پایین تنه استفاده کنم تا دست از سر کچلم بردارد.

- نامزدم دوست نداره با مرد غریبه وقت بگذرونم...

و سر و ته قضیه را با یک مشت دروغ شاخ دار بستم. اگر روشنگ
عوضی شرط به این مسخرگی نمی گذاشت، الان من در رختخواب
هتل به سر می بردم.

از میان جمعیت شلوغ بازار نزدیک کافه گذشتم و با یک تماس
تلفنی در خواست ماشین کردم. هتل را به خوبی بلد نبودم و زیاد به
زبان آلمانی مسلط نبودم.

بعد از چهل دقیقه دیدن خیابان ها و مغازه های شلوغ، بالاخره به
هتل رسیدم.

نمای تمام سفید هتل، همراه نور های تزئینی رنگی، یک دیزاین فوق
العاده ساخته بود.

بی توجه به مردمی که می گذشتند، موبایلم را بیرون کشیدم و با لبخند گل و گشادی مشغول گرفتن سلفی هایی شدم که خیلی کم پیش می آمد.

بعد گرفتن عکس ها، راهی هتل شدم و با خستگی تمام، پله های با ارتفاع هتل را بالا رفتم.

بعد تایید رزو اتاق همراه یک مرد نسبتاً مُسن به سمت آسانسور رفتم. چمدان کوچک و جمع و جورم را شیوا آورده بود و دست خالی به سمت اتاق می رفتم.

کارت را از مرد گرفتم و تکان سری، ردش کردم. وارد اتاق شدم و مشغول در آوردن لباس هایم شدم. در ایران فصل بهار بود و اینجا به سمت پاییز می رفت و درخت هایش دیگر برگری نداشتند.

#پارت ۱۸۸

بافت پاییزه ام را روی چوب لباسی قرار دادم و سرکی به اتاق کوچک جمع و جورش انداختم.

روی یکی از صندلی های پشت اپن نشستم و به وای فای هتل وصل شدم. سراغ اینستاگرام رفتم و نگاه کلی ای به عکس های ناشناخته انداختم.

تنها میان آن‌ها پیچ نیلوفر کمی مشغولم کرد. رابطه اش با همایون آنقدر جدی شده بود که دیگر عکس‌های دونفره شان را در پیجش می‌گذاشت و نگران فک و فامیل احمقش نبود.

هنوز باورم نشده بود که عرفان را فراموش کرده است. حالا عرفان پدر شده و نیلوفر مردی را جایگزینش کرده است که اصلاً مرا خوش حال نمی‌کند.

میان عکس‌هایش، نگاهم به عکس دست جمعی‌ای افتاد. میثم و ژیلا همراه پسرش، کنار همایون و نیلوفر دور یک میز چوبی که کیک تولد نوزده سالگی رویش بود، جمع شده بودند.

لبخندی زدم و دوباره به صورت نیلوفر نگاه کردم. یعنی نوزده ساله شده بود؟ او متولد اردیبهشت بود و همایون متولد شهریور... چند ماه دیگر هم تولد همایون می‌شد و یک سال پیر تر...

نفسی عمیق کشیدم و صفحه اینستاگرام را بستم. وارد تلگرام شدم که با حجم زیادی از پیام مواجه شدم. این برای من عادی بود. بیشتر روز درگیر کار می‌شدم و اصلاً به تلگرام سر نمی‌زدم. به پی‌وی‌هایم نگاه کردم و از همه شان چند پیام همایون و نیلوفر و میثم را نگه داشتم. به پیام پدر میثم و همکاران سابقم اهمیتی ندادم و گذرا

گذشتم. دستم روی پی وی ناشناسی ماند تا پاکش کنم که نیمه ای از حرفش مرا شوکه کرد.

پیام را باز کردم و با تعجب به اسم فرستنده نگاه کردم. انگشتم را روی صفحه نمایش نگه داشتم تا خاموش نشود. دوبار پیام را خواندم؛ اما نمی فهمیدمش...

اصلا دلم نمی خواست به او کمکی کنم. حتی اگر دلم برای سیما و بچه اش بسوزد. یک درصد هم نمی خواستم با هیچ کدامشان رو به رو شوم.

دستم روی کیبرد خشک شده بود، نمی دانستم چه جوابی بدهم. آنقدر مکث کردم که آیکون کنار اسم او، سبز شد و در ادامه اش ایز تایپینگ که استرس زاتر از امتحانات پایان ترم سال آخر بود.

تا خواستم صفحه چت را ببندم، پیامش به ادامه پیام دیگرش چسبید و چشم های مشتاق من به جان هر خط افتاد. پلکی زدم و کلافه دستی به موهای شلخته ام کشیدم. انگشتم را روی آیکون ویس نگه داشتم و با یک سرفه کوتاه شروع به صحبت کردم:

- هفته پیش منو تو خیابون دیدی و ندیدم از کارای قبلت پشیمون باشی! حالا میگی مدتی هی با من تماس می گیری و خطم خاموشه؟ چرا باید بهم زنگ بزنی؟ قطعاً سیما و تو کلی فامیل دارید که

حواسش به سیما باشه... من مدام سفر هستم و خیلی کم بهم
مرخصی میدن... فکر اینکه من بهت کمک کنم رو از سرت بیرون
کن!

با مکث ویس را رها کردم و چهار چشمی به صفحه چت نگاه کردم.
در لحظه سین خورد. آب دهانم را قورت دادم و از پارچ پر یخ کنار
دستم، یک لیوان سر پر آب ریختم.
صفحه چتِ او را بستم و سراغ کانال ها رفتم؛ اما مدام پی وی او را
چک می کردم.

#پارت ۱۸۹

به این فکر می کردم؛ من می خواستم از او انتقام بگیرم، کلی پول
خرج کردم و تهش گند زدم. زورم به او نرسید. اگر او عذاب وجدان
نداشت، من این یکی را زیادی داشتم.

با صدای نوتفیکش تلگرام، دکمه کنار گوشی را فشردم و با مکث
پیامش را باز کردم:

- من می دونم تو سفری؛ اما سیما وضعیتش اصلا خوب نیست و
جفت بچه هر لحظه ممکن بیوفته.. مسعود تو رو بهم پیشنهاد...

می دانستم او اگر جانش را هم بگیری، سراغ من نمی آید! این مسعود عوضی چه فکر راجع به من کرده است که چنین پیشنهاد مضحکی داده است؟

بی حوصله تایپ کردم:

- اون از سمت خودش حرف زده. متاسفم کمکی نمی تونم بهت کنم...

صفحه چت را بستم و موبایل را روی سایلنت گذاشتم.

قطعا دلم نمی خواست با او رو به رو شوم. دلیل دیدنش برایم جز مجهولات زندگی بود.

نیلوفر چند قدم آن سمت تر با تیپ زیادی ساده ی دخترانه اش توجه چند پسر موتوری را جلب کرده بود.

تکه های خیابانی پسران را می شنیدم. آنقدر دور او گشته بودند که آخر سر نتوانستم بی خیال وارد خانه شوم.

دستش را گرفتم و وارد خانه شدیم. در را آنقدر محکم کوبیدم که صدای همسایه کناری را از داخل حیاط خانه اش شنیدم. غر می زد که مردم وحشی شده اند.

قطعا اگر حوصله اش را داشتیم، می شستمش و پهنش می کردم روی قاب در حیاطشان تا کمتر زر مفت بزند.

دستش را رها کردم و کلافه پرسیدم:

- واسه چی اینجا اومدی؟

شلوار جین سیاهش را همراه با مانتوی چهارخانه قرمز-مشکی پوشیده بود و شال مشکی اش دور گردنش افتاده بود.

- من و تو دوست های چندساله ایم!

پوزخندی زدم و او ادامه داد:

- فقط چون دلم خواست همایون برای من باشه اینقدر بل بشو راه انداختی؟

خنده ام را رها کردم:

- مال تو باشه؟ مگه ارث اون عموی الدنگ مفرنگیته؟

دست به سینه شد و با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

- تا اینجا برسم؛ هزار تا فکر کردم. فکر کردم که نکنه پامچال عاشق همایونه و من گند زدم!

بد گفت... آنقدر بد گفت که تمام تنم سوخت... قلبم ساکت ماند و دست چپم از روی بازویم افتاد. این فکرش آنقدر درد داشت که دیگر نشناختمش.

دست هایش انی از سینه افتاد و قدمی به جلو آمد:

- من فقط فکرشو کردم...

حالت تهوع به گلویم چسبید و چرا دروغ، بغض به انتهای سیبک گلویم سیخونک می زد و مرا چه به عاشق شدن؟ آن هم عاشق رفیق روز خوب هایم... مرا آخر چه به این حرف های صد من یه غاز سبزی پاک کنی جلوی در خانه کناری؟

ترس برش داشت و خودش را به مقابلم رساند. سکوتم آنقدر ترسانده بودتش که می دانست می توانم یک جهان از او دور شوم تا دیگر نبینمش...

- فقط ترسیدم که نکنه همایون هم نشه!

به باغچه کوچک کنار ورودی در پذیرایی خیره شدم. پامچال هایی که کاشته ام سبزتر شده بودند و جوانه های گل را تک و توک میانشان می دیدم.

- نترس... از منی که از، توی خرابه جمعت کردم و اینجا رسوندمت نترس! من زورم به باعث و بانی خودکشی ارکیده نرسید که بخواد به

تو برسه. اصلا از من نترس نیلوفر... به هرکی آسیب برسونم به اونایی که یه روزی زندگیم بودن، صدمه نمی زنم..

و از کنارش گذشتم. حرفش... این حرف هایش نیزه بود، می خورد به قلبی که هنوز آرام نشده، خواب خوش ندیده بود و چند روزی هم فکرش درگیر مردی با موهای بسته بلند بود... به پدر شدنش به سیما بود...

منی که دلم برای دشمنم می سوزد را چه به ربودن عشق از رفیقم؟

#پارت ۱۹۰

انگار جواب خوبی هایم را با همین دو خط حرف هایش داد و رفت... صدای در را شنیدم و وارد پذیرایی شدم. مطمئنش کردم و رفت... مطمئنش کردم که مال بد بیخ ریش صاحبش هست و رفت... مطمئنش کردم که من خریک تکه از همایون را نمی خواهم... بخوام هم نمی شود. کلا من آدم همه نداری هستم.

صدای زنگ موبایل را از اتاقم می شنیدم و حتی میل تکان دادن خودم و جدا شدن از در پذیرایی را نداشتم. اگر امکانش بود، سفر نه شب را کنسل می کردم، همین گوشه می نشستم و یک دور کامل به همایون فکر می کردم.

قدم هایم را تند کردم و سمت اتاق رفتم. عکس مسعود روی صفحه موبایل حکم مسخره بازی را داشت. طی روز من و او یک حرف درست بینمان رد و بدل نمی شد. او نق می زد از کار جدیدش در بوتیک دوستش و من فحش می دادمش که خیلی ور می زند و... جلوی آینه نگاهی به صورتم کرد و با مکت چندثانیه گوشی را برداشتم. صدای بلندش را شنیدم:

- فردا جواب می دادی... تو کار واجب تر از منم داری مگه؟

جوابش همان سکوت بود و باز هوچی گری او ادامه دار شد.

- خشایار چند روز هی بهم زنگ می زنه. کیان ممنوع الخروجش کرده!

دستم میان موهایم متوقف شد و ابروهایم بالا پرید. مسعود تن صدایش را پایین آورد:

- الانم بس نشسته اینجا میگه سیما رو ببر خونتون... جهان

همینجوریش از دست من کفری که زن نمی گیرم و فکر یللی تللی هستم. سیما رو ببرم خونه بگم یه کاره چی؟ سیما رو من حامله کردم، بیا اینم زنم...

چنگی به موهایم زدم:

- مسعود خوب نقش بازی کن... خوبا...

جوابم را که نداد با حرص گفتم:

- چه نقشه ای باز کشیدی که داری برای شعر می بافی؟ بهت گفتم
من دوست ندارم حتی چیزی از خشایار نزدیک من باشه! حالا میگی
زنشو بیارم و دللم آب و دونه بدمش؟ بره پرستار بگیره براش...
ببرتش هتل... این همه جا...

آدمم بیشتر از قبل غر بزدم که گفت:

- چیپ دست خشایاره...

مات ماندم. وا رفته به قیافه داغانِ درون آینه نگاه کردم. ابدأ شروع
این جریان را نمی خواستم. ابدأ درد را نمی خواستم... همین الانش
روی نگاه کردن به کمرم را ندارم. فقط شایان اجازه دیدن زخم هایم
را داشت. مردک هر چه قدر هم هیز بود، معرفت داشت...

- نه! نه مسعود... بهم میلیاردي هم پول بدن؛ نه میارم... برای این
جریان نه میارم... مو به تنم سیخ می شه وقتی می فهمم با بدنم
چیکار کردن... وقتی می فهمم هی بخیه خوردم و هی عفونت تحمل
کردم و هی قرص توی آب حل کردن.

با مکث گفت:

- حتی به خاطر من؟

کف دستم را روی درب اسپری روی میز گذاشتم و با پیچاگرگی
نالیدم:

- خاطرت عزیزه پسر... خیلی عزیزه؛ اما من هنوز می ترسم. هر جا
چیپ باشه، کیان هم هست...

- کیان ایران نیست. هنوز نفهمیده چیپ قلبی دستشه!

- می فهمه. بالاخره می فهمه! بعد میاد خر خشایار و بعدشم دهن
من و تو رو سرویس می کنه.

- سر جون من... پامچال اینبار می خوام کمک خشایار کنم تا کیان
رو گیر بندازیم... تا باباش رو گیر بندازیم. سر ارکیده کوتاه بیا. بذار
راحتت کنم پامچال؛ اگر کیان رو گیر بندازیم دیگه تو لامصب
هرشب به من زنگ نمی زنی و کابوسات رو تعریف نمی کنی. دیگه
این دکتر اون دکتر برای عوارض اون قرص لعنتی نمی ری! دیگه من
حداقل راحت سر خاک ارکیده میرم. راحت بی عذاب وجدانم. ببین
من آدم بده نیستم؛ اما آدم خوبی هم نیستم که راحت از سر یکی
بگذرم. چرا یه ذره جنم نداری؟ عین مار همیشه تو لونه ای!

#پارت ۱۹۱

سرم را آنقدر پایین آورده بودم که چانه ام به قفسه ی سینه ام بر خورد کرد. صورتم از حجم حرفایش داغ کرده بود.

- من اگه مار هم باشم، بازم نیش دارم. به پا یه وقتی نیشتم نزنم... و تماس را قطع کردم. گوشی را به سختی روی میز لوازم آرایشی ام گذاشتم و دست هایم را روی دو طرف میز گذاشتم. به آینه و من داخلش زل زدم.

من چه بودم؟ من چه می خواستم؟ من اینجا چه غلطی می کردم؟ خدا مرا گور به گور کند که هرکسی از راه رسید، بدبختی هایش را وبال گردنم نکند.

خودم هیچی ندار هستم و حالا مسعود نمک روی زخم می شد تا مرا راضی کند. راضی شده ام... این را دیشب وقتی پنجره سمت حیاط را باز کردم و سیگار بهمن کشیدم، اعتراف کردم. وقتی صدای موتور شنیدم و یادش افتادم... وقتی به این فکر کردم که او بدتر از من است... که او هم جز سیما هیچی ندار است...

موبایلش را آنقدر پایین آورد که بالاخره مرا دید. با حالت متاسفی سرش را تکان داد و دوباره صفحه موبایل را به من ترجیح داد. لبم را به سختی از میان دندان رها کردم.

دنده را جا زد و پایش را روی پدال گذاشت. باد کمی به داخل ماشین می آمد و شالم به مدد یورشش، روی شانه می رفت.

- دیشب وسط....

صورتتم را که دید، فهمید میل شنیدن حرفش را ندارم. همین قدر که به گوشه ی صندلی چسبیده ام کفایت می کند. حالم تا بالای گلو تا همان خرخره لعنتی نخکش شده است.

- بهم زنگ زدی پیام تا چنبره بزنی اون گوشه؟

فرمان را چرخاند و ماشین را به کنار خیابان کشاند. شیشه ها را بالا داد و موبایلش را روی قسمت صفحه کیلومتر ماشین گذاشت. سرش را چرخاند و همان حین صدای موزیک فرانسوی در حال پخش را تا ته کم کرد.

- حتی حرف نمی زنی بفهمم چه مرگته؟ فقط میگی؛ بیا...

به چشم هایش نگاه کردم. کلافه سرش را چرخاند و در ماشین را باز کرد. ماشین را دور زد و در ماشین عقب را باز کرد. خودش را کنارم جا داد و به دستانش اجازه ی لمس کردن دادم. دست هایم را گرفت:

- دیشب کار بدی کردم؟

سرم را به معنی "نه" تکان دادم و او دست هایم را رها کرد و این چیزی نبود که من می خواستم. دیشب خوب بود... دیشب که از سرِ مستی اعتراف را شنیدم.

راستش می گفتم؛ آدم مست شدن نیستی، شاید هم خودت را به مستی زدی تا حرف بزنی و من دق کنم و من تا کله سحر تا خود اذان به تو فکر کنم.

حالا هم با آن دمپایی های ابری بد ریختم، مانتوی تکه پاره شده ی شش سال پیشم و شلوار گل گلی تابستانه ام، زیر چشم همایون، یواشکی خودم را به تو رساندم.

دیشب وقتی عکس یک دختر مو فرفری دیدم تا خود صبح نفرین به پای قلبم بستم و امان از من بی سر و ته که تو نمی فهمیش و شاید هم...

- صبح بلند شدم دیدم، کیفیت رو هم خونه جا گذاشتی... اینقدر عجله داشتی بری چرا اومدی؟ چرا گذاشتی...

آرنج دستش را روی قسمت آزاد صندلی راننده گذاشت و سرش را آنقدر خم کرد تا صورتش را ببینم. انگشت سبابه اش را روی لب هایش کشید:

- شیر یا خط انداختیم که بمونی یا بری... افتاد که بری؛ اما موندی...
اینم تقصیره منه؟

سرم را بالا آوردم و تار موی افتاده را پشت گوش زدم:

- چیکار داریم می کنیم؟ من و تو داریم چه غلطی می کنیم؟
چشم هایش را روی هم گذاشت:

- هرشب داری به اینکه چه غلطی می کنیم فکر می کنی؟

چشم هایش را باز کرد و سرش را جلو آورد. نفس هایش روی گونه
هایم بوی عشق می داد، بوی خون، بوی غلط اضافی... بوی عذاب... و
با تمام این ها من او را دوست داشتم.

- بی شرف عالم باشم که اگه بخوای بری و جلوت رو بگیرم... که اگه
بهت حق ندم. که اگه سرم همیشه برات پایین نباشه...

#پارت ۱۹۲

سرم را به صندلی چسباندم و او دستش را کلافه روی گردنش کشید
و من گفتم:

- نمی خوام... نمی خوام برم. نمی خوامم بهم حق بدی...

خودم را جلو کشیدم و درون صورتش ادامه دادم:

- نمی خوام سرت برام پایین باشه، اگه پایین باشه من چطور نگات کنم؟

یک مشت مهربانی که در چشم هایش می ریخت به بودنم شک می کرد. به او که آنقدر سخت مرا می خواهد؛ شک می کردم. به همایونی که مرا از دیدنش منع کرده است و به میثم که تا سر کوجه تعقیبم می کرد که نکند او سراغم بیاید. نیلوفر فقط می دانست که من گند زده ام به قلبم، که تن او خورده است به تنم و آغوش پرست شده ام. فقط فقط آغوش پرست او شده ام.

موهایم برای او بلند شد؛ ولی خودم همیشه سرم پایین است. همیشه میان آغوشش مقور می آیم که می خواهمش و ول کنش می شوم. مثل دیشب که ترسیده با هول و ولا به خانه آمدم و لعنت به همه بطری های شیشه الکل فرستادم که مرا کنار او نگه داشت.

- دوست داری بغلت کنم؟

همیشه کارش همین بود. راجع به لمس کردنم؛ اجازه می گرفت. هنوز یادش است که اولین بار چه شوری راه انداختم و تا خود شب اشک ریختم.

جوابش را ندادم و تنها سرم را سمتش کج کردم. این سر فقط شانه تو را می خواهد و بس... نباشی هم شانه ات به بالشت سرایت می کند؛ اما تو نمی شود.

شیشه های دودی ماشین، میان خیابان شلوغ بدرد بخور بود... این سر من بود که از شانه به سینه منتقل شد و جایم امن تر از قبل شد.
- پنج صبح خوابیدیم، الانم نه صبحه...

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. سرش را پایین آورد:
- ببرمت خونه خودم؟

می گفتم نه و می رفت... می گفتم آره و همایون مرا شرحه شرحه می کرد.. خودم هم که گوشت قربانی این عشق کوفتی...
- میام پیش تو...

انگشت شستش گونه ام را لمس کرد:
- با تو باید چیکار کنم؟

پلک زدم و غمگین نگاهش کردم. روز پنج شنبه ام را با غصه تکمیل کرده ام. با همین اول صبح... مگر در اغوش او هم باید دلتنگ و دلگیر شد؟

*

دکتر با لبخندی عینکش را روی میز گذاشت و نگاهی به من کرد:
 - به همسرشون هم گفتم. سیما جان خیلی وضعیتش حادثر شده.
 استرس و عصبی شدن درست کشنده ترین چیز برای مُردن اون
 جنین هست... یک ماهی هست که دارم میگم سیما رو جای آروم
 ببره.

سرم را با بی حوصلگی تکان دادم و سمت سیما رفتم. لباسش را
 پایین کشید و مانتوی گشاد خفاشی اش را از دستم گرفت. شالش را
 روی سرش انداخت و با کمک دستم کفش هایش را پوشید. به
 سختی قدمی به جلو برداشت:

- خشایار اوضاع روحیش زیاد خوب نیست. نمی تونست منو جایی
 بسپاره...

دکتر گوشی معاینه اش را درون جیبش گذاشت:

- سیما بالاخره خشایار پدر اون بچه هم هست...

چهره ی سیما درهم رفت و با نفسی عمیق گفت:

- بس کن ترانه... خودت می دونی خشایار پدرش نیست؛ قراره پدرش
 بشه!

واکنشم چیزی شبیه پوکر بود. همین قدر بی حالت، همین قدر
 صامت... سیما فشاری به انگشت هایم وارد کرد:

- دو هفته ست از ترسش منو نمی آورد مطب، می خواست دیگه تو رو بیاره خونه تا منو معاینه کنی.

دکتر دستش را روی شانه ی سیما گذاشت و دنباله ی شال سبز سیما را روی شانه انداخت:

- می دونی که خشایار از اولشم آدم درستی نبود. حتی مامانت هم کاملاً قبولش نداشت.

سیما لبخندی زد:

- مامانم برای خواهرزاده اش می مرد...

- من هرچی بگم تو باز از اون طرفداری می کنی...

#پارت ۱۹۳

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و به دیوار تماماً سفید اتاق نگاه گذرای کردم.

دکتر با لبخند سیما را سمت در کشاند:

- می دونم خشایار چه قدر داره کمکت می کنه؛ اما یادت نره به خاطر اون که بچه تو هر لحظه امکان مردنش بیشتر میشه...

سیما کلافه پلکی زد و دستگیره ی در را میان مشت فشرد:

- اون منو از زیر لگد و مشت جمع کرد و مهریه ام را گرفت... اون منو تا الانش سرپا نگه داشت. خودت می دونی اینبار... هزاربار هم بگی خشایار نادرسته، من طرفداریشو می کنم. هر آدم خلافی، لزوما گناهکار نیست!

و در را باز کرد. سری برای ترانه تکان دادم و پشت سر سیما راه افتادم. سالن نسبتا خلوت را رد کردیم و بعد به خروجی رسیدیم. در شیشه ای کشویی را باز کردم و سیما بیرون رفت. با چند قدم کوتاه به ماشین رسیدیم و او را عقب ماشین نشاندم تا راحت تر باشد. کیف خودش و خودم را روی صندلی کنار گذاشتم و ماشین را روشن کردم.

از درون آینه نگاهش کردم. سرش را به صندلی تکیه داده بود و با کف دستش به پیشانی اش فشار وارد می کرد. دنده عقب گرفتم و به سمت خروجی حیاط بیمارستان رفتم. بوقی برای نگهبان زدم و منتظر انداختن زنجیر شدم.

- پامچال جان؟

نگاهم را به آینه دادم:

- بله؟

شالش را جلو کشید:

- میشه لطفا شماره خشایار رو بگیری؟

سرم را تکان دادم:

- صبر کن تا یه جا نگه دارم، گوشیم تو جیبم نیست...

چیزی نگفت و من بعد گذشت از بریدگی وارد خیابان اصلی شدم و ماشین را کناری کشیدم. تنم را چرخاندم و کیفم را برداشتم. گوشی را بیرون آوردم و با فشردن عدد پنج تماس به خشایار متصل شد. موبایل را سمت سیما گرفتم و او با تشکر کوتاهی موبایل را از دستم گرفت.

ماشین را مجدد به راه انداختم و از درون آینه به او نگاه کردم. راضی کردن من کار سختی نبود، کافی ست کمی اشک و ناله به حرف هایت بچسبانی تا من خَرِ بدبختی هایت شوم. همین قدر ابلهانه، همین قدر ساده گونه... خودم می دانستم غلط اضافی کرده ام. می دانستم مسعود از همان اولش روی بودن من شرط بسته است.

متعجب تر از همه این ها، مسعودی بود که به هرطریقی فکر کیان بود. فکر زمین زدنش و محو کردنش... دیشب را خوب به یاد دارم که برای نبود ارکیده اشک ریخت. اشک ریخت و هربار صفت بی عرضه را به خود داد. می گفت؛ نمی خواهد پدرش شود... نمی خواهد جهان

شود که دنبال عشقش رفت و اما بعدش نشد... می گفت ارکیده رفته است؛ اما من هنوز آرام نشده ام.

دیشب را هم غصه تکمیل کرد و دو ساندویچ ژامبون مرغ دست ساز مسعود که غذای مورد علاقه ارکیده محسوب می شد. برایم از سنگ قبر سیاهی می گفت که یک ماهی ست میل دیدنش را ندارد... می گفت؛ این بار با هم می رویم، با هم غصه نبود ارکیده را می خوریم، باهم سرش غُر غُر می کنیم و با هم دخل کیان و پدرش را در میاوریم...

حواسم به حرف های سیما نبود. به رانندگی هم نبود... حواسم به دیشب بود.

دیشب که سیما از لای در اتاق مشترکمان مرا همراه مسعود دید زد و صورت تر شده است مرا متوجه او کرد... برای ما غصه می خورد. برای مسعودی که یک عوضی تمام عیار با توده های عمیق درد شده است... و من که تمام تنم پر از خط و خش های گذشته ست... چه می شد اگر گذشته وجود نداشت؟

#پارت ۱۹۴

وارد کوچه که شدیم، سیما صدایم زد. از درون آینه نگاهش کردم:

- بله؟

سرش را جلو آورد و درحالی که لب هایش را گاز می گرفت، گفت:

- ببخشید پامچال جان، راستش من مدتی که هوس کشک کردم،
زنگ زدم خشایار امشب بخره بیاره؛ اما انگار خارج شهره و..

میان حرفش پریدم و با لبخندی گفتم:

- متوجه شدم.. جلوتر مغازه هست، می خرم.

با هول دست به کیف شد و گفت:

- تو رو خدا از کارت می میدم پولشو کم کن. جدی ناراحت میشم

که هربار خرت و پرت می خری و بیشترشو من می خورم.

به صورت مهربانش نگاه کردم و از موهای خرمایی اش که رگه های

طلایی داشت، گذشتم و گفتم:

- خشایار بعدا حساب می کنه...

دستش را روی شانه ام گذاشت:

- لطفا این بار به حرف من گوش کن..

سرم را تکان دادم و کمی جلوتر مقابل یک مغازه خواربار نگه داشتم.

*

سر صبحی با تماس خروس خوانش مرا از خواب ناز بیدار کرد.
 پسرک عوضی از ذوق روی پایش بند نبود. اصلا سر و ته حرف هایش
 را نفهمیدم! نمی دانستم چه می گوید. فقط اسم کیان را آورد و
 گوشی را به خشایار داد!

خشایار هم برایم حرف زد؛ اما باز هم نفهمیدم. درواقع دیشبش تا
 ساعت پنج صبح سیگار و فیلم مرا بیدار نگه داشت و حالا که هفت
 صبح بود، به خواب زیادی نیاز داشتم. ساعت نه صبح، پرواز مهمی به
 ترکیه داشتم و مسافرهايمان آدم های بسیار مهمی بودند.

بیشتر از یک هفته از ندیدن مسعود می گذشت و او هر روز تماس
 می گرفت تا حال سیما را بپرسد و خشایار دو کلام اختلاط زن و
 شوهری کند...

موبایل را دوباره به گوشم چسبوندم:

- وای مسعود....

- پدر کیان اومده تهران، امروز یه پرواز خصوصی داره تا بره کیان رو
 ببینه..

موهایم را به چنگ گرفتم:

- الان این یعنی چی؟

- این یعنی یه اتفاقی برای کیان افتاده...

سرفه ای کرد و در اتاق را با مکت باز کردم:

- شماها الان کجااید؟

- تهرانیم دیگه... یه سری مدارک از ارسال گرفتهم و برگشتم تهران...
خشایار هم شاهد جور کرده...

- می دونی که زندان انداختن کیان هیچ فایده ای نداره؟

- می دونم؛ اما کیان شاید توی حیطة دولتی شخص مهمی نباشه؛ اما
بین مافیا بیشتر از یه سر و گردن ارزش داره و این جور که بوش
میاد، خارج ایران دست به ترورش زدن. من و خشایار هم فکر می
کنیم به خاطر همینکه پدرکیان بالاخره از مخفی گاهش اومده
بیرون و داره به طور خصوصی دنبال این قضیه میره...

به صورتم درون آینه نگاه می کنم و انگشتم را روی جوش کوچک
کنار بینی ام می گذارم:

- پس قراره شماها چیکار کنید؟

- ما تا الان خیلی کارا کردیم...

انگشتم را زیر ابرویم کشیدم:

- مثلاً؟

- ترور کیان!

دستم از روی صورتم افتاد و چشم هایم گشاد شد:

- چی؟ تو داری چه غلطی می کنی؟ دو روز دیگه همون کله گنده ها می خوای سر تو و خشایار رو توی گونی کنند؟
با خنده گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر کیان را گنده تصور کرده باشی. کار من درسته... کیان خیلی به من نزدیک بود. تمام چم و خمش رو بدم. خشایار فقط آدمشو جور کرد!

- با کشتن کیان فکر کردید چی میشه؟

- آروم میشیم...

- خشایار از کیان چی می خواد؟

دمپایی دستشویی را از پایم در آوردم و بدون شستن صورتم سمت آشپزخانه می روم.

- خشایار خیلی زخمی شد. من شاهد تموم اون جراحات های روی بدنش بودم. تموم تهدیدا... حتی حس می کنم کشته شدن خاله ی خشایار تقصیر کیان بود! چون من تو محل قتل نگین پرسینگ کیان رو پیدا کردم؛ ولی سخته قلبی به پلیس گزارش شد؛ چون کیان هم پلیس هم دکتر رو با دو قرون پول خرید! سیما هیچ وقت اینو نمی تونه بفهمه، خشایار ولی زود به همه چی پی می بره. مثل قضیه

گروگانگیری سیما! یادمه خشایار خیلی مطمئن بود که کار کیانه؛ اما
من همش سمت کیان رو می گرفتم...

در یخچال را باز کردم و با برداشتن بطری شیر سمت اپن رفتم:
- پس قضیه انتقامه...

- می دونم که آخرسر خشایار کیان رو می کشه. چه با زهر چه
مجبورش کنه خودکشی کنه، چه هرچیزی که فکرش رو
کنی... قبلش ولی رئیسش رو می کشه، اگه اون این دستورات رو نمی
داد به اینجا نمی رسیدیم...

لیوان را کنار بطری گذاشتم:
- تو خودت رو دخالت نده..

صدای پوزخندش را شنیدم:

- فکر کردی به خاطر کی اینجام و دارم سگ و دو می زنم؟

لب هایم را از حصار دندان هایم رها کردم:

- نکن مسعود... من تهش می ترسم از چاله بری تو چاه و اون وقت
نتونم کاری کنم. چرا می خوای از دست بری؟

- یادم نرفته گفתי یه نیش می زنی...

دستم را روی اپن مشت کردم:

- به هر کسی نیش نمی زنم! تو هم اون هر کسی ها نیستی... تمومش کن.

با باز شدن در پذیرایی سرم را جلو کشیدم و متوجه وارد شدن سیما شدم. مسعود دوباره داشت برایم توضیحات مفصلش را می داد و گوش من از تمام حرف هایش پُر بود.

راست ترش این بود که از تمام این ماجرا عین سگ می ترسیدم. این اتفاق سر درازی داشت که سر هممان را به باد می داد. مسعود گاهی به این همه بی خیالی ام فحش می داد؛ اما خبر نداشت که ترس من بیشتر از انتقام کوفتی ام است.

#پارت ۱۹۵

مرگ برایم ترسناک است، از دست دادن و رفتن از همه شان می ترسم. اینکه حالا مسعود چیزیش شود و عذاب وجدان او هم کنار درد ارکیده بخوابد، زیادی می ترسم. من که گناهی نداشتم، هی مرا به سمتی کشیدن که نمی خواستم و آخر عاقبتم مواظبت از یک زن حامله کم حرف مهربان است که هیچ جوهره نمی توانم قبول کنم که کنار خشایار خوشبخت است.

ساکت تلویزیون می دید، آرام می خندید و با خشایار زیاد صحبت نمی کرد. گاهی به عکس های کوچکی که میان یک دفتر چرمی قایم کرده است، نگاه می کرد و اشک می ریخت. عکس ها را دیده ام، مردی با موهای یک دست قهوه ای که ریش پرفسوری دارد و یک عینک بزرگ به چشم.... مرد درون عکس لبخند می زد و دستش دور شانه ی سیما تنیده بود.

در این قسمت ماجرا می فهمم خنده هایش همه اش دروغ محض است و من هم خر حرف هایش شده ام.

دستش را که جلوی صورتم تکان داد، موبایل را روی اپن گذاشتم و پلک طولانی ای زدم. بالبخند پرسید:

- چرا به من زل زدی؟

سرم را تکان دادم:

- خشایار پدر اصلی بچه ات نیست؟

لبخندش همچنان روی لب هایش بود. وارد آشپزخانه شد و دمپایی های ابری را پوشید:

- منتظر بودم زودتر بپرسی!

چرخیدم و دو آرنجم را از پشت روی اپن گذاشتم:

- الان می پرسم...

لیوان چایش را از روی ظرفشویی برداشت و به سمت سماور رفت:
 - شوهرم یه آدم علاف بود که مدام از خشایار پول می گرفت تا قمار
 کنه. من از اون مدل ازدواجی با عشق و علاقه ام که می دونستم
 طاها الکلکی هست؛ اما دوستش داشتم و مامانم هم پای اشتباهم رو
 امضا زد. به قولی می گفت؛ برو خودت سرت رو بزن به سنگ... کلی
 حرص منو خورد حتی از خشایار خواست تا طاها رو آدم کنه؛ ولی
 نمی شد... می گفتم وارد زندگی میشیم، از نون خشک شروع می
 کنیم و آدمش می کنم...

چند حبه قند درون لیوان انداخت:

- می بینی که نشد... حسابداری خونده بود و همیشه اهل رفیق و
 این حرف ها بود، رفیقاش زندگیشو به باد دادن... یه روز هم از خواب
 بیدار شدم و تلفنم زنگ خورد و گفتن توی کوچه خرابه ی پایین
 شهر از شدت مستی و قرص تشنج کرده و ...
 سکوت کرد و قاشق چای خوری را میان لیوان به حرکت در آورد.
 دیگر لبخند نمی زد. چند قطره اشک از کنار چشمش بر روی
 گردنش در حال رفت و آمد بودند. دیگر صورتش آرام نبود... دیگر
 چند چین کنار بینی اش از شدت خنده نمی افتاد.

- یه روز هم از خشایار خواستم به مامانم هیچی نگه و بشه پدر بچه ای که در حد همون شناسنامه و فامیلی می شناسنش...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

- یه روزم شدم کمک دست خشایار تا یه کم دردش کم شه که یهو مامانم مُرد و نفهمید یه نوه ی تو راهی داره...

سرش را روی شانه اش انداخت:

- یه روزم که الان جلوی روی توام و دارم برات می گم که در همین حد و حدود خوشبختم که با خشایار عکس می ندازیم و می خندیم تا بعدا به بچه ام نشون بدم و بگم که خشایار به چشم عمو نگاه کنه تا یه وقتی به فامیلی شبیه همشون شک نکنه!

قیافه اش را که از نزدیک دیدم به شباهت زیادشان پی بردم. به چشم های بی حالت و بینی خوش فرم و آن لهجه خیلی آشنا...

نمی توانستم یک خط پیام کوتاه بنویسم و برگردم عقب...

میان هواپیما دیدمش که با یک دست کت و شلوار رسمی روی یکی از صندلی های وی آی پی هواپیما اختصاصی نشسته بود و با مرد کنار دستش صحبت می کرد.

مرا ندیده بود.. اگر می دید هم نمی شناخت! خط شکستگی پیشانی اش دقیقا همان بود. خالکوبی سیاه روی مچ دستش را هنگام دادن لیوان آب دیدم. همان خالکوبی سیاه با خطوطی روسی که تا آرنجش ادامه داشت نقش دندان های یک مار و پیچش تن یک افعی که سر مار روی دستش حک شده بود.

مرا نشناخت و نفس راحت کشیدن بسیار سخت تر می شد. وقتی یک دور می چرخیدم به همه چیز شک می کردم. وقتی دنده بد قلق روزگار یک جایی روی یک می ماند، می فهمم ما زیادی زرنگ هم نیستیم و تمام حرف های مسعود یک مشت خیالات کذب است. برای بار دوم یک بطری آب خواست. این اخلاقی هنوز سر جایش بود. از همان اولین دیدارمان تا الان که مرا نمی شناخت، آب زیاد می خورد.

#پارت ۱۹۶

بطری آب و لیوان یک بار مصرف میان مشتی بود که می لرزید. سرش را که بالا آورد، چشم های تیره اش که وقتی با اخم و تخم مرا نزدیک زیرزمین می دید را به یاد آوردم. وقتی که یک قدم

برداشتنش مرا از جا می پراند و شبش جایم را خیس می کردم و کتک سپیده پسند می خوردم.

مرد کنار دستش بطری را گرفت و با دستش از من خواست تا بروم. باید می رفتم. باید خودم را وسط اتاقک کوچک جلویی هوایما خفه می کردم. من او را خوب تر از جهان می شناختم. بهتر از خود خودش...

پرواز طولانی شده بود یا ساعت را نمی دانم؛ اما استرس مرا کشت تا به مقصد برسیم؛ اما رسیدنی که چندان خوب به نظر نمی رسید. اسمم را یکی با صدای بلند صدا زد! قلبم چند لحظه ایستاد. خدا خدا می کردم که او نشنیده باشد که مرا از پس خاطراتش به یاد نیاورد. پرده را کنار زدم. کف دستم و تمام جوارحم عرق کرده بود. هیچ چیزی سر جایش نبود. خودم که از همان اولش جای اشتباهی بودم. سرپرست با لبخند نگاهم کرد:

– آقا انگار شما رو می شناسند...

آقا منظورش همان مرد است. همان شکستی عظیم پیشانی و موهای سه سانتی و چشم های نازیبایش...

به سرپرست نگاه کرد و با همان چشم هایش از او خواست که برود... کاش نرود، کاش هواپیما هرچه سریعتر بر روی باند فرود آید و این روز مزخرف تمام شود.

او نشسته و من ایستاده...

او نشسته و من به تمام مقدسات دخیل بسته ام....

او نشسته و من دلم اشک ریختن می خواهد و بس...

- از همون اول که وارد هواپیما شدم، منو شناختی...

آب دهانم را قورت دادم و او خونسرد کمر بند صندلی اش را بست:

- فکر کنم اون روزی رو یادت اومد که آجر زدی توی سرم و فرار کردی...

هیچ نگفتم. لال شده و فقط نگاهش کردم. کمی به جلو خم شد و دستش را روی تیکه گاه صندلی جلویی گذاشت و با دست دیگرش کراوات سرخابی رنگش را کمی شل کرد:

- این خط روی پیشونیم یادته که وقتی آجر زدی توی سرم از پله اول افتادم و به لبه ی یکی از پله های خورد...

پوزخندی زد و سرش را سمت همکارش چرخاند:

- دختر امیر ارساله... انگار نتونست اینو مثل اون یکی قربونی کاراش کنه.

لبخندی به روی من زد:

- از قصد خواستم توی این سفر باشی تا به اون بابا عوضیت برسونی من دست از سرش بر نمی دارم. اگه هزار بار شایعه مردن هم بیچه بازم هستم تا زمانی که حق و الزحمه ام رو بگیرم...

دستش را بی مقدمه جلو آورد و یقه مانتوام را کشید. صورتم مماس با صورتش شد.

- از همون بچگیت ساکت و مرموز بودی... عین سگ از من می ترسیدی چون یه بار دیده بودی چه بلایی سر اون خواهر پتیاره ات اوردم...

دست مشت شده ام کنترلش را داشت از دست می داد و اگر مشتم را حرامش می کردم از بعدش خبر نداشتم...

- پدرت دیگه پیر شده که دوتا تازه نفس رو آویزون ما کرده...

حرارت به بدنم می زد و ترسیدن برای یک لحظه ام بود. مرد کنار دستش با گیجی نگاهم می کرد. تمام هواپیما سکوت کرده بود. در واقع جز من و او مرد کنارش کسی داخل کابین اصلی دیده نمی شد. مشتم محکم تر شد، دستش از همان مقنعه ام به یقه ام چسبید:

- یه قدم به دخترم نزدیک شه، ده قدم به دخترش نزدیک شدم...
 حتی توان پلک زدن هم نداشتم. سرم به قدری پایین بود که نفس
 هایش را بو کنم و حالت تهوع بگیرم.

- شاید توی همین پروازای عادت یهو سقوط کردی!
 دست هایم به کار آمد و محکم روی دست های مردانه اش نشست،
 چشم هایش به کاوش انگشت هایم و بعد ناخن های بلندم افتاد و
 پوزخند آشکارایی زد:

- ولی همتون یه چیزیتون شبیه امیرارسلانه...
 کمی مکث کرد و مشت دست هایش را شل تر کرد:

- اونم وحشی گریتونه... اینم از اصالت پدر حروم خورته!
 قبل اینکه دست هایش را عقب بکشد، دست هایم را دور مچ دستش
 محکم کردم:

- پس حواست باشه این وحشی، رام شدنی نیست... یهو دیدی پاچه
 ات رو یه جور گاز گرفت که هاری گرفتی و مُردی!
 ابروهای پهن پرپشتش به هم گره خورد و دستش را با قدرت عقب
 کشید که باعث شد کمی به جلو پرت شوم؛ اما دسته صندلی، جلوی
 سقوطم را گرفت.

کراوتش را کاملا از دور گردنش آزاد کرد:

- سرت به زندگی خودت باشه! اون دوتا نخاله هم انگار آشنایی باهات دارن...

سرش را سمتم برگردوند و من کمرم را کاملا صاف کردم و با ابهام نگاهش کردم. پا روی پا انداخت و درحالی که پپیش را از مرد کنار دستش می گرفت، ادامه داد:

- همون دوتا... مسعود و خشایار... یه روز سگ در خونه من بودن...

پوزخندی زدم و هلال مقنعه ام را مرتب کردم و جوابش را با خونسردی دروغینی دادم:

- سگا هرچه قدر وفا داشته باشن، موندنی نیستن... الان مدفوعشون جلوی درخونته...

نگاهش هم نکردم. فقط رفتم... فقط فرار کردم. فقط نفس هایم را پشت هم رها کردم. فقط اشک هایم را پشت پلک هایم حبس کردم. فقط... فقط گور پدر هر چه آدم است که مرا به این روز انداخته اند.

سر پرست نگاهم کرد. متعجب و پر از سوال هایی که بوی فضولی می داد. ابدا دلم توضیحی به او را نمی خواست.

#پارت ۱۹۷

چطور می توانستن مرا وارد این دردرس عجیب کنند.

چطور من او را دیدم و او دقیقا همان خاطره ی بد را به رویم آورد؟
مردک هنوز کینه ایست! خوب اون روزها را به یاد دارم... روزهایی که
هروقت پدر کیان خانه مان می آمد، شبیه پایگاه نظامی می شد و
کسی از جایش جُم نمی خورد...

از دور یک جنتمن خارجکی دیده می شد و از نزدیک هیولایی بیش
نبود که همه آدم ها را حیوان می دید.

به سختی کمربندم را بستم و از استرس هر چند دقیقه با پایم روی
زمین ضرب می گرفتم. همان دو خط حرفی هم که زدم مرا پشیمان
کرد، چطور مسعود جرأت به در افتادن با پدر کیان کرده است؟
توقف هواپیما چیزی شبیه به آزادی از قفس بود... خودم را از کابین
یک لحظه جدا نکردم. آنقدر ماندم که تمام آدم ها و محافظ های او
آنجا را ترک کنند.

اولین سفر به ترکیه ام چندان چیز جالبی نداشت. پدر کیان گند
زد... چمدان را برداشتم و برای استراحت کوتاه مدت راهی سالن
خروجی شدم.

وارد سالن که شدم، متوجه اش شدم. چمدان مشکی را پشت خودش می کشید و آن تیپ مشکی اش او را جذاب تر نشان می داد، مخصوصاً وقتی محافظ های غول پیکرش دور و برش را تحت محاصره قرار داده بودند.

قدم هایم را آرام پیش بردم. راهم را سمت سالن دوم کج کردم و با قدم هایی که رو به زوال می رفت، خودم را وارد کافه کوچک داخل سالن کردم.

نزدیک ترین صندلی را انتخاب کردم و روی همان فرود آمدم. سرم را روی میز گذاشتم و چمدان را بی اهمیت رها کردم. کفش های پاشنه بلند مشکی ام را در آوردم و کف پاهایم را روی سنگ سرد گذاشتم.

صدای صحبت مردم را می شنیدم. صدای پیجر که به زبان ترکی کسی را صدا می زد. بوی نسکافه و حتی بوی غذایی لذیذ که شدیداً معده ام را تحریک می کرد.

با کف دست هر دو چشمم را مالیدم و با اشاره ی دست گارسون را صدا زدم. مانده بودم با چه زبانی با گارسون صحبت کنم. دست اخر انگلیسی را انتخاب کردم و او که متوجه حرفم نشد، گارسون دیگری

را صدا زد و من تنها درخواست یک تلفن کردم و یک فنجان لب پر
نسکافه ی داغ...

*

کلاه حوله را روی سرم انداختم و بی اهمیت به وجودش خواستم
وارد پذیرایی شوم که خودش را مقابل در کشید و با کلید درون قفل،
در اتاق را قفل کرد.

- مگه نگفتم مواظب خودتون باشید؟

دستم را روی سرم گذاشتم و چنگی به موهایم زدم و جوابش را
ندادم. نمی دانم این مرد ها چه علاقه ای به غرغر کردن دارند!
جلوی آینه ایستادم و سشوار را به برق زدم. هجوم باد گرم را به
موهایم دوست داشتم و حس خوبی می داد.

بوی عطر تازه ای را می داد. آنقدر بوی عطرش تلخ و زننده بود که
نفس کشیدن از بینی را حرامش نمی کردم.

خودش را به من رساند و با حرص شانه را از دستم گرفت و دوشاخه
ی سشوار را از برق کشید. داشت روی روانم می رفت... تا چند دقیقه
پیش جواب مسعود را می دادم، حالا نوبت اوست...

- بین من زنت نیستم که تحمل این مسخره بازیات رو داشته باشم...

خواستم سمت کمد لباس هایم بروم که دستش روی شانه ام رفت و مرا محکم عقب کشید. موهای خیسم و تمام تنم بی مقدمه سمت او چرخید و برای اینکه کنترلم را از دست ندهم دستم را سریع به لبه ی آهنی تخت رساندم و خودم را نگه داشتم.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و با عصبانیت نگاه کردم:

- همین الان خودت و زنت گورت رو از خونه من گم می کنید...

آنقدر بلند داد زدم که صدای مسعود هم بلند شد. مشت هایش را به در می کوبید و خشایار را صدا می زد.

- من فکر زخم نیستم... اون براش چندتا آدم کنار گذاشتم. فکر تو ام که توی این بل بشو یه تیر حرومت کنن و اون موقع اون بابای فلان شدنت سر و ته منو یکی کنه... چرا اینو نمی فهمی زبون نفهم؟

قدمی به جلو برداشتم و بی مقدمه با کف دست هردو دستم او را به عقب فرستادم:

- من لازم ندارم یه آدم عوضی متجاوز به من کمک کنه و فکر من باشه... جواب اون بابای فلان شده ام رو هم خودم می دم، برو گمشو بیرون تا اون روی زبون نفهم منو ندیدی!

صدای مسعود هی بلندتر می شد و او همچنان خیره منی بود که دست هایم در هوا مانده بود. با عصبانیت حوله ای که تا پایین شانه افتاده بود را روی شانه انداختم و گفتم:

- من فقط مراقب زنتم... فقط مراقب غذاشم... فقط مراقب دوا و دکترشم...

سرم را تکان دادم:

- می فهمی من فقط همین وظایف رو دارم؟

#پارت ۱۹۸

ارنج هر دو دستش را روی لبه ی پهن تراس گذاشت و گفت:

- ارسلان یه شب نمی خوابه، چون عذاب وجدان داره... یه روز داد می زنه که چرا تو اینجایی؟ یه روز شیر میشه تا مدارک جور کنه و بابای کیان رو گیر بندازه... یه روزم خُل میشه و سر قبر ارکیدۀ عربده می زنه...

سرم را سمتش چرخاندم:

- مسعود به نظرت پدر خوبی میشی؟

صورتش منقبض شد. رگ گردنش کمی متورم و با انگشت اشاره اش قسمت تراشیده شده ی سرش را خاراند.

- پدر خوبی نمیشم...

پوزخندی زدم و دست هایم روی تراس گذاشتم و به جلو خم شدم.

- پدر خوبی نمیشم چون پدر خوبی نداشتم تا پدر خوب بودن رو

بهم یاد بده! حتی نمی تونم تحمل کنم که چرا تو فیلم های پدر

اینقدر خوبن؟ پس ما حتما پس مونده خدا بودیم که پدر خوب

نداشتیم...

دستم را زیر چانه زدم و مستقیم نگاهش کردم:

- در عوضش چیزای بهتری به من داد...

چشم هایش را به چشم هایم دوخت:

- تو هیچ وقت چیزهای بهتر نداشتی...

لبخندی زدم و موهایم را پشت گوش انداختم:

- همایون، یه کار خوب، کلی اتفاقات هیجان انگیز...

سرم را کمی کج کردم و دقیق تر به تلخی چشم هایش نگاه کردم:

- تو هم جز چیزهای بهتر من هستی!

سرش را به سمت دیگر چرخاند:

- پامچال اگه ارکیده بود؛ تو الان چیکار داشتی می کردی؟
 به رو به نگاه کردم، آدم ها می رفتند، ابرها هم می رفتند یا هم
 می آمدند... ماشین ها روشن می شد... می رفتند یا هم می آمدند...
 - هیچکار نمی کردم... چون ارکیده همه کار می کرد.

پلک زدم و ادامه دادم:

- یه روزی بریم پیش یه سنگ سرد، یه کم غر بزنیم، یه کم من
 گریه کنم و...

میان حرفم پرید:

- بغلت می کنم...

قطره اشک را با پشت دست کنار زدم:

- تو بغلم می کنی و من بهش میگویم که چه قدر خوب میشد اگر
 جای من، اون بود و تو، یه کم ولی دل سیر بغلتش گریه می کردی...
 گریه می کردی و هی آسیب نمی زدی به خودت... هی سر همراه یه
 خال نمی کوبیدی بغل دست اون خالکوبی ها... هی وقتی از جلوی
 گلفروشی رد میشی، به گل های ارکیده نگاه نمی کردی... میگویم
 شاید هم دیگه موهات رو اینجوری نمی تراشیدی، ممکن حتی دیگه
 به انتقام هم فکر نکنی!

سیما خواب بود. پتویش تانیمه پایین رفته بود و دست من برای
مهربانی یک درصد هم جلو نرفت. به من ربطی نداشت حتی اگر
سرما بخورد! من که لاله و پرستار شخصی او نیستم!

شلوار پاچه گشاد سما را به پا داشتم، هزار بار زیر پایم گیر کرد و
نزدیک بود که به زمین بیوفتم. پاکت سیگار را از زیر بالشت برداشتم
که سیما تکانی خورد.

خشایار برای یک هفته به ترکیه رفته بود! می دانستم چرا رفته است،
می دانستم که مسعود را سرخر ما گذاشته است. می دانستم که او
هم کینه ایست...

سیما را با آژانس آشنایش اینجا رساند. فقط به من پیامک داد "
جبران می کند" پیامک داد "سیما تنها چیزیست که دارد" پیامک
داد "مرگ مادر سیما تقصیر من است" پیامک داد "دوست داشتم
که عاشقشم باشم؛ اما نشد و هی عروسیمان را عقب می انداختم تا
راضی باشم" پیامک داد، کلی پیامک...

جواب من برای همه پیام های توضیحانه اش "باشه" بود و یک
ایموجی پوکر... خب برای من مهم نبود که عاشق نیستند که سیما را

عقد کرده است تا خیال خاله اش راحت شود! برای من این مهم بود که این مدت، آب خوش از گلویش پایین نرفته است... در را باز کردم. پانچو بهاره ی سما را پوشیدم و کلاهش را روی سرم انداختم.

سیگار را روشن کردم و کلید را درون دستم چرخاندم. با قدم های آرامی خودم را به پله های رساندم. پله اول و دوم... پله های بعدی...

مقابل در آهنی غل و زنجیر خورده ایستادم. پلکی زدم و سیگار را گوشه لبم نگه داشتم. با دست هایی که سرد بود، قفل را لمس کردم. تکانی به قفل دادم؛ اما دستم نچرخید تا کلید را درون قفل فرو ببرم. سیگار را زیر پایم له کردم و در را باز کردم. موجی از باد به صورتم خورد و تمام موهایم به عقب رفت. بلندی موهایم تا روی شانه می رسید، بلندتر شده بود؛ دست آرایشگر کاش آنقدر خوب نبود! خودم را بغل کردم و قدمی به جلو گذاشتم. هر قسمت از پشت بام، کولرهای کانال کشی شده قرار داشت. دیش های ماهواره و پر از سنگ و کلوخه...

جلوتر رفتم... جلوتر... انقدر که به محل مورد نظر رسیدم. پلکی زدم و علامت قرمز را دقیق نگاه کردم. هنوز همان گوشه خودنمایی می کرد. این همه سال گذشته بود و پاک نشده بود...

#پارت ۱۹۹

یک علامت به شک قلب...

یادم می آید که چند روز بعد از خودکشی این علامت را کشیدم تا یادم نرود؛ ارکیده دقیق کجا ایستاده بود...

جلوتر رفتم و انگشت های دستم را به علامت رساندم. قطره اشک بزرگی روی علامت افتاد... قلب اشک ریزان شد... با انگشت شستم قطره اشک را پخش کردم:

- دلم برات تنگ شده... این همه سال گذشته... این همه مدت...

به سنگ بزرگ نزدیک پایم نگاه کردم. پایم را رویش گذاشتم و پای دیگرم را روی قسمت صاف لب بوم گذاشتم.

پایم را درست روی علامت گذاشتم. لبخندی زدم و روی لب بوم نشستم.

سیگاری آتش زدم و دلم برای خودم سوخت که تا اینجا آمده ام.
 کمی از روی علامت کنار رفتم و گفتم:

- میگم ارکیده فکر می کردی من سیگاری بشم؟

لبخندی زدم و خاکستری سیگار را روی علامت ریختم:

- میگم ارکیده به نظرت خوشبخت میشم؟ دوست داشتم به اینکه با مسعود ازدواج کنم، فکر کنم؛ اما اصلا حالم رو خوب نمی کنه... اصلا نمی تونم تصور کنم که عاشق مسعود شده باشی... نمی تونم تصور کنم که چرا جیم میزدی و سوار پراید قراضه مسعود می شدی تا به کم خودت باشی...

دستی به موهایم کشیدم و بلندترین قسمتش را جلو صورتم آوردم.
 قسمت سوزان سیگار را جلوی موهایم گرفتم و صدای برخورد آتش با موهایم را گوش دادم. بوی بد سوزاندن موهایم به بینی ام خورد.
 گذاشتم آتش تا میانه موهایم پیشروی کند.

- چیکار میکنی پامچال؟

تکانی خوردم و سیگار را پایین آوردم و نگاهش کردم. با آن شکم برآمده اش، متعجب و شگفت زده نگاهم می کرد. پتو مسافرتی مرا دور خودش پیچانده بود و صورتش گرفته به نظر می رسید. انقدر

جلو آمد کہ دقیقا کنار دستم رسید. بہ سیگار نگاہ کرد، بہ صورتہم کہ نمی دانم چگونہ بود کہ ابروہایش بالا پرید:

- حالت خوبہ عزیزم؟ صورتت رنگش پریدہ...

دستش را بہ دست آزادہ رساند، کہ با اخم خودم را عقب کشیدم و او بہ کناری بام برخورد کرد. متعجب نگاہم کرد:

- اینجا خطرناکہ پامچال جان...

نگاہی بہ موہای بلندش کردم، بہ چشم ہای تیرہ مہربانش، صورتی کہ گرد و در عین حال بامزہ بود.

- شوہرت شبا خوابش می برد؟

لبی تر کرد و دستش را پایین انداخت. کمی ہراسان نگاہم کرد و در آخر گفت:

- نمی دونم... من ہیچوقت کنارش نبودم...

پوزخندی زدہم:

- ولی بہ من میگہ کہ شبا نمی تونہ بخوابہ!

شرمنده نگاہم کرد:

- ولی میدونم کہ قرص خواب اور دوز بالا می خورہ...

مکشی کرد و این بار خواست شانه ام را لمس کند که با اخم
تماشایش کردم. دستش در هوا ماند:

- ولی می دونم هزار بار با اون موتور تصادف کرده، چون حواسش به
روندنش نبوده. ولی می دونم که یک بار در هفته پیش روان پزشک
میره تا...

سکوت کرد و من با لبخند کوچکی تماشایش کردم:

- چه قد خوب از شوهرت طرفداری می کنی... شوهرت خیلی
آقاست...

لب گزید:

- بیا بریم پایین عزیزم... اینجا سرده...

خودم را کنارتر کشیدم و خاکستر ریخته شده روی شلوارم را تکانی
دادم:

- برو پایین...

تکانی نخورد. پک دیگری به سیگار زدم که گفت:

- حیف صورت خوشگلت با سیگار خراب شه...

نگاهش کردم:

- برای کی خوشگل بمونه؟

پتو را بیشتر روی گردنش کشید:

- تو قراره عاشق بشی...

پوزخندی زدم و به چراغ های روشن حیاط خانه کناری نگاه کردم.
سرم به سمت کوچه چرخاندم. ماشینی زیر تیربرق پارک شد و
مردی با قامت خمیده از ماشین پیاده شد.

- قراره عاشق چی بشم؟ عاشق کی بشم؟

- تو خوشگلی، کلی خواستگار داشتی... تو مهربونی، بامعرفتی...
مکثی کرد و به کندی گفت:

- بخشنده ای... خشایار رو... خشایار رو بخشیدی...

سرم را به تندی سمتش چرخاندم:

- اون هیچوقت بخشیده نمیشه! هیچوقت نمی تونه تاوان کارشو پس
بده...

دستش را روی سنگ کنار دستش گذاشت و به سختی روی دو
پایش نشست و صورتش برابر شانه ام بود.

- ببخشش پامچال...

سرم را تکان دادم و با غصه گفتم:

- بابام رو نبخشیدم... یه آدم عوضی متجاوز رو ببخشم؟

- اون به خواهرت تجاوز نکرد...

لبخندی زدم و سیگار تا ته سوخت را به پایین پرت کردم:

- تو اونجا نبودی... من دیدم که خواهرمو بوسید! من دیدم که تاپش

رو از تنش دراورد... من دیدم که با خنده اسم ارکیده رو صدا می

زد... من دیدم که به دوستاش گفت؛ خودش کار ارکیده رو میسازه...

#پارت ۲۰۰

لبخند عمیق تر شد و نگاهش کردم:

- من دیدم که دستش تک تک برجستگی های بدن خواهرم رو

لمس کرد... من دیدم... تو ندیدی... تو ندیدی پس حرف نزن.. پس نگو

تجاوز نبوده... سه نفر به یه نفر خیلی زیاده... سه نفر به یه نفر خیلی

زیاده...

انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم:

- پس ساکت باش، پس حرف نزن... پس سنگ اون عوضی نزن به

سینه...

دست هایم را دو طرف ران پاهایم روی کف بوم گذاشتم و خودم را

تاب دادم به جلو که او با ترس دست روی شانه ام گذاشت:

- منو نترسون تورو خدا...

صورتش آنقدر سفید شده بود که متعجب شدم، با خودش فکر کرده
است که خودم را می خواهم پرت کنم؟

پلکی زدم و گفتم:

- می ترسی بمیرم؟

لبی تر کرد و پتو را کناری انداخت:

- میترسم، عذاب وجدان بگیرم...

- عذاب وجدان بگیری که چی؟

- که نتونستم کاری کنم.

پوزخندی زدم:

- تو خودت قربونی خشایاری!

مات نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- مادرت به خاطر خشایار مُرد... مادرت مرد و تو رو دست خشایار

سپرد، تو الان شدی زنش تا مراقبت باشه. تو رو از زیر دست شوهرت

جمع کرد؛ چون مامانت خواست! وگرنه اون عوضی همونه که به

خواهر من تجاوز کرد! می فهمی؟

و با انگشت به خودم اشاره کردم و سرم را سمت آسمان چرخاندم. ماه آنقدر پشت ابر مخفی شده که فقط نور کم‌رنگی از آن دیده می‌شود.

- از کجا اینارو میدونی؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- خودش بهم گفت... تو گوشیم پیامش هست. یه روز بهت می‌گفت...

سرم را سمتش چرخاندم و به صورت وارفته اش نگاه کردم:

- چرا از اول به میثم نزدیک شدی؟ می دونی اگه عاشقت می‌شد، چی می‌شد؟ مامان میثم داشت جدی جدی میثمو بدبخت می‌کرد! من واقعا باورم شده بود!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و پلک هایش روی هم رفت. نفهمیدم چه شد که بی مقدمه روی زمین افتاد و چشم‌های من وحشت زده به صحنه مقابلم خشک شد.

بسته سیگار همراه فندک از روی پاهایم افتاد و من از جا پریدم. بی‌توجه به آجر نزدیک پایم، سمت او رفتم و پایم از سوزش کشیده شدن به آجر به درد آمد. دستم را زیر سرش بردم و هول تکانش دادم:

- سیما؟ سیما؟ سیما؟

پلک هایش تکان کمی خورد؛ ولی از هم باز نشد. پتو را زیر سرش گذاشتم و با پای لنگان به سمت در بوم رفتم.

انگشتان دستش به بازوی برهنه ام چسبید و مرا به آغوشی چسباند که ترسناک بود. گاهی وقت ها، شب ها، از هجوم عذاب وجدان به او می چسبیدم. نتم طلب او را می کرد. مثل این می ماند که قرص سرماخوردگی را جای قرص معده درد بخوری و حالت خوب شود.

- بد خواب شدی؟

جوابش را ندادم، من کنار او می‌مردم. به خدا که می‌مردم و علت مرگم چند خط چین می شد و بس...

سرش را پایین آورد و بینی اش به کنج گردنم چسبید. قطره اولم اشک روی دستم افتاد و او با آن صدایی که با تمام خواب آلودگیش به شدت گیرا شده بود گفت؛

- همایون یه ساعت پیش اومد اینجا و رفت... کلی هم غر زد که چرا پامچال باید تو خونه ی یه آدم مجرد باشه!

باز هم سکوت کردم و اینبار پیشانی اش به گوشم چسبید و ناله کرد:

- برو بهش بگو؛ دوستم داری!

قطره بعدی از کناره ی بینی تا روی لب هایم ادامه پیدا کرد.

- برو بگو حداقل منم عوضی رو می خوای! تا هی پاپیچ من نشه!

چشم هایم را باز کردم و دست هایم که بیهوده روی پاهایم بود را طلب کردم.

چرخیدم سمتش و به صورتش نگاه کردم. موهای کوتاه سه سانتی اش با صورت لاغر شده اش، چیزی بود خلاف قبل ترها...

- غلط کردم!

با اخم نگاهم کرد و من هق زدم:

- غلط کردم...

دست هایم را به مشت گرفتم:

- نمی خوامت... دوست ندارم...

با همین کلمات، خواب از سرش پرید و تنش تکانی خورد:

- چرا گریه می کنی؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم:

- من جواب ارکیده رو چی بدم؟

دست هایش به تکاپو افتاد. یکیشان کمرم را گرفت و دیگری سراغ
اشک های دم بختم رفت.

- باز چه مرگت شده تو؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم:

- نمی خوامت... دوست ندارم... گوه اضافی خوردم... چشمت...
چشمت...

پلکی زد و مغموم تماشایم کرد و من با صدایی گرفته ادامه دادم:

- چشمت همه چی رو یادم میاره...

#پارت_۲۰۱

صدای فریادش از آن ور خط، مثل غرش رعد و برق بود! دروغ نگویم
مثل سگ ترسیده ام.

مسعود چند دقیقه پیش، رسید ترخیص را گرفت و گفته بود؛ جواب
خشایار را خودم باید بدهم... حالا هم جوابم، داد و بیداد های
وحشتناک اوست.

سیما با لبخند رنگ پریده ای گوشی را از میان مشتم بیرون کشید و سلامی به خشایار داد.

چرخیدم و به مقابلم چشم دوختم. پوست لبم را با استرس می‌کندم و زخم کوچکی کنار لبم به وجود آمده بود. به پای پانسمان شده ام نگاه کردم و گوشم به حرف های سیما بود.

- خوبم خشایار... پامچال که تقصیری نداره، فشار من یهو افتاد

لب گزیدم و سرم را درون خز پالتویم فرو بردم.

- چیزی نشده، خطر خاصی نبود. می‌دونم نمی‌تونی بیای و دست و پات بسته ست. نگرانم نباش لطفا...

با، باز شدن در سمت راننده، نگاهم به پلاستیک در دست مسعود افتاد. سوار ماشین شد و از درون آینه به سیما که صورت بی‌حالش به زردی می‌رفت، نگاه کرد و با تاسف سری تکان داد.

- بیا بخور...

کمپوت آلبالو را روی پایم انداخت و چنگال کوچک پلاستیکی را هم سمتم گرفت.

با آن پیراهن گل منگولی، شبیه باغچه گلاب خاتون شده بود.

- بگیر دیگه، دستم درد گرفت...

چنگال را گرفتم و آرام گفتم:

- خشایار منو می کشه!

درحالی که دستش را بند قلاب فلزی کمپوت کرده بود گفت:

- جرأت نداره تو رو بکشه. خیلی هم باید تشکر کنه که یه آدم غریبه از زن پا به ماه مواظبت می کنه و رایگان همه چی براش فراهم می کنه.

دستم را دور قوطی فلزی کمپوت محکم کردم و سیما با صدای آرامتری گفت:

- همه چی که حل شد، بچه هم که به دنیا اومد، باید به مسافرت سه نفره بریم. می دونم خیلی فشار روته و نمی تونی یه جا باشی... به اندازه کافی پسرخاله ی خوبی بودی برام، نمی خوام رسم شوهر خوب بودن هم گردنت باشه!

چشم هایم گشاد شد و انگشت هایم را روی برآمدگی تکه ای قوطی کشیدم و با مسعود نگاه زیر چشمی ای رد و بدل کردیم.

- یعنی چه پسرخاله خوبی بودی؟ پس چی؟ نکنه خودتو می خوای برای منی که بیوه ام قربونی کنی؟ مگه چیت از بقیه کمه که نتونی زندگی درست درمون داشته باشی... دوباره این بحث رو شروع نکن خشایار... قرار شد که اسمت تو شناسنامه بچم باشه...

مسعود با مکت ضبط را روشن کرد و من با اخم های درهم نگاهی به چشم هایش کردم. لب زد که "اوضاع وخیم است"

از میان صدای فریاد رضایزدانی، دنبال صدای سیما بودم. دقیقا پشت صندلی من نشسته بود و صدایش هنوز به گوشم می رسید.

- الان ترکیه ای، نمی تونم زیاد باهات حرف بزنم. پول حرف زد نمودن زیاد میشه! این همه رفتی پیش روانشناس که تهش بشینی و دل من! از اول هم قرار نبود عروسی بگیریم! اما هی گفتی؛ دو روز دیگه بچه بزرگ شه ازت بپرسه فیلم و عکس؟ چی می خوای جوابشو بدی و از این حرف ها...

انگشتم را به قلاب درب کمپوت کشیدم و ناخنم را با استرس به جان برچسب بالا رفته ی روی درب انداختم.

- خوبم به خدا... من اونقدر مدیونت هستم که تا توی دل شیر هم میرم... خشایار می ترسم این بچه عاقبتش مثل خودم بشه! اونقدر می ترسم که هنوز اسم هم براش انتخاب نکردم. می ترسم یه چیزیش بشه... دلم گواه بد میده!

چسب روی درب را کندم و سر به تیکه گاه صندلی چسباندم و دیگر به صدای تضعیف شده ی سیما گوش ندادم.

با یک سهل انگاری، از سمت من، این مصیبت و این حرف ها پیش آمد. لعنتی انگار نحسی مرا گرفته است که هر چه می شود، بدش برای من می ماند!

حرف هایشان که تمام شد، در سکوت از پیش تعیین شده ای، ماشین به راه افتاد. مسعود در عین بی خیالی از قوطی ای که بین پایش قرار داده بود، آناناس حلقه شده می خورد و من به این فکر می کردم که خداکند فعلا سر و کله ی خشایار پیدا نشود.

گلاب خاتون آنقدر ترسیده بود که یک بند آیت الکرسی می خواند و سما مدام گوشزد می کرد که "مراقبت از زن پا به ماه سخت است" حالا که دکتر گفت؛ "ممکن است بچه هفت ماهه به دنیا بیاید" دلهره به جانم افتاده است. می ترسم یک وقتی، دوباه، حرفی بزنم و این بار کلا بچه اش بیوفتد و بعد خر بیار و باقالی بار کن.

ماشین را زیر درخت تبریزی نزدیک خانه پارک کرد. سریع پیاده شدم و در را برای سیما باز کردم. لبخند گرمی زد:

- خودم می تونم عزیزم...

#پارت_۲۰۲

سرم را بی حرف بالا پراندم و دستش را گرفتم. مسعود دستش را روی سقف گذاشت و تماشایم کرد. او حرف مفت می زد که "خشایار جرأت کشتنم را ندارد"، وقتش برسد، مرا بدتر از ارکیده عذاب می دهد و شاید به پشت بوم و آن علامتش سری زدم!

مسعود دیشب کلی حرف بارم کرد. از همایون گفت! از میثم! از نیلوفری که دلش برایم تنگ شده است.

همه حرف هایش را پشت گوش انداختم و فقط به قسمت همایونش چسبیدم! دلم برای موهایش لک زده است، برای غذا خوردنمان، برای حافظ خواندنش...

جلوی آسانسور ایستادیم و سیما شانه ام را مهربانه لمس کرد:

- می دونم ترس به جونت افتاده؛ اما نگران نباش...

نگاهش کردم، به چشم های خوش رنگ قهوه ایش، بینی خوش فرم و لب های رنگ پریده ای که اثراتی از رژلب روز قبل را دارد. موهایش از شال بیرون افتاده بود و رگه های طلایی بیشتر به صورتش می آمد.

- سیما معذرت می خوام...

لبخندی زد و پشت دستش را روی گونه برجسته اش کشید و موهایش را پشت گوش انداخت:

- هزار بار باید من و خشایار ازت معذرت بخواییم! نزن این حرفو...
 درب های آسانسور که باز شد، او را به جلو هدایت کرد. سرم را که
 بالا آوردم، نگاهم به او افتاد. با اخم های درهم درگیر شالگردن
 چهارخانه قهوه ایش بود. بی توجه به حضورش دکمه را فشردم و او
 چیزی نگفت...

ریش هایش از دفعه قبل که در خانه همایون دیدمش، بلندتر شده
 بود. موهای لختش کم پشت تر و میان ابروهای پر پشتش تارهای
 سفید به وضوح دیده می شد.

جواب سلام، سیما را بی اخم و تخم داد و خودش را از دست
 شالگردنش خلاص کرد.

- خوبی؟

نگاهش کردم، ترکیب رنگ قهوه ای ریشش با تارهای سفید،
 صورتش را پیرتر نشان می داد. چشم هایم از بینی قوزدار عقابی اش
 به چشم هایش رسید.

- خوبم...

سرم را چرخاندم و او مشغول در آوردن پالتوی سیاه شد و پرسید:

- چرا جواب زنگ همایون رو نمیدی؟

سیما در سکوت به رو به رو نگاه می کرد و من هیچ میلی به جواب دادن نداشتم.

- چون دلم نمی خواد...

صدای حرکت پاهایش را شنیدم و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت. بی رغبت تماشایش کردم:

- زود از اینجا میرم، نمی خوام زیاد ببینمت...

پلک هایش را برای مدت طولانی ای روی هم گذاشت و گفت:

- نمی بینی دارم تلاش می کنم تا انتقام بلایی که کیان سرت آورده رو بگیرم؟

ابروهایم را بالا انداختم:

- باریکلا...

پوزخندی زدم و دست سینه به مقابل نگاه کردم. درب های اسانسور باز شد و دونفر دیگر سوار شدند.

نگاهم را به صورتش دادم:

- وقتی که باید پدری می کرد، نکردی... حالا که بحث قدرت شده، داری از خشایار و مسعود استفاده می کنی تا خودی نشون بدی!
انگشت اشاره ام را سمت خودم گرفتم:

- من همیشه در حال تاوان دادن، گند کاریات بودم! اونقدر که از پدر
کیان می ترسم از تو نمی ترسم. اونقدر وقتی بچه بودم، پدر کیان
ترسوندتم که تا یک مدتی شب ادراری داشتم و هیچکی نفهمیدم
جز خواهرم!

سرم را جلو بردم:

- پس بفهم که ارکیده هم پدرم بود هم مادرم... تو و سپیده حکم
وسایل های خونه رو برای من داشتید!
دست سیما را گرفت و تن او را عقب زدم. از آسانسور بیرون آمدیم و
او پیگیرمان نشد.

#پارت_۲۰۳

کنارم ایستاد و شانه اش را به شانه ام چسباند. سرم را روی شانه اش
گذاشتم و یک قدم هم تکان نخوردم.
- گل بخرم؟

سرم را به نفی تکان دادم و هذفیری را از گوشم جدا کردم. صداهای اطراف را می شنیدم و نگاهم تنها همین جا بود. به سیاهی... به خطوط نقره ای... به کاج کاشته شده کنار گل های صورتی... او که قدمی به جلو رفت، تکانی نخوردم. نمی خواستم تکان بخورم. دست های افتاده کنار پاهایم را گرفت. به جلو هدایت شدم. پاهایم به طاق عریض سنگ چسبید و مسعود با آرامش به قسمت تراشیده شده ی سنگ نگاه کرد.

- بریم...

متعجب نگاهم کرد. آنقدر تعجب کرده بود که تکانی نخورد. من اما باید می رفتم. همین چند دقیقه که بی حرف گذشت، کافی بود. دیدن همان گل های ارکیده خشک شده کافی بود. به خدا که کافی بود.

چرخیدنم مصادف شد با دیدن او... حالا من کمی بهت زده و ترسیده بودم. دست هایم را بند، کیفم کردم و برای چند ثانیه، چشم هایم را بستم.

صدای حرکت پاهای مسعود را شنیدم و پلک زدم.
مسعود ابرویی بالا انداخت:

- می بینم سر خاک قربانیت اومدی!

سرم سمت مسعود چرخید. صورتش سخت و فوق العاده گرفته به نظر می رسید. چند روز پیش با مزاحمی که تا جلوی در خانه ام آمده بود، درگیری داشت و حالا خط عریضی تا انتهای چانه اش دیده می شد. نگاهم از گردن پر خالکوبیش تا صلیب تتو خورده درون گوشش ادامه داشت، آنقدر خیره به تماشای نقاشی های مبهم تتوهایش شدم که متوجه ام شد و گوشه چشم سری برایم تکان داد. کیف را یک وری انداختم و بی حرف از کنار هردوشان، امدم بگذرم که خشایار دستم را گرفت.

مچ دستم را گرفت و صورتش را عقب آورد:

- چه زود...

و پوزخندی زد که تا ماتحتتم را سوزاند. خونسرد به چشم هایش نگاه کردم. به موهای عجیب شده اش نگاهی کردم. در همان چندثانیه متوجه بافت افریقایی که از فرق سرش شروع شده بود، شدم... پوزخندی زدم و به موهایش اشاره کردم:

- عزیزم اروپاطور شدی...

و لبخند کوچکی کنج لبم چسباندم. مستقیم به چشم هایم زل زد:

- گفتم چه زود... به خواهرت گفتمی می خواستی سیما رو بکشی؟

بد گفت... خیلی بد... انقدر بد که دست هایم لرزید... آنقدر بد که تنم
تکان مشهودی خورد.

- به خواهرت گفتمی که می خواستی همون جای قبلی یکی دیگه رو
هم بکشی؟

مچ دستم را با شتاب از دستش آزاد کردم و در یک حرکت
غیرمنتظرانه، مشتم زیر چانه اش هدف رفت و او بین دو قبر سفید
افتاد.

مسعود شانه ام را عقب کشید؛ اما من بی خیال شو نبودم. شانه هایم
را تکان دادم و روی خشایار خم شدم:
- می بینم زبونت درازه مرتیکه لاشی...

با پشت دست، خونِ راه گرفته از کنار لبش را پاک کرد و با دست
چپش کمی از زمین جدا شد و به چشم هایم نگاه کرد:
- می بینم که داری جنون میگیری...

دست هایم در اختیارم نبود و چنگی به یقه ی هفتی پالتویش زدم
که دکمه دوم پالتویش با فشار باز شد... آمدم حرفی بزنم؛ اما نگاهم به
بدنش چسبید. دست هایم شل شد و نگاه هراسانم به چشم هایش
رسید. اخم هایش درهم رفت و دست هایم را با قدرت عقب زد و
دستش را به دو لبه ی میانه ی پالتویش رساند و درز پالتو را بست.

مسعود از پشت دست هایم را گرفت و نگاهم به طور دورانی به اطراف افتاد. چند آدم سیاه پوش با تعجب نگاهمان می کردند. مسعود را عقب فرستادم و کیف خاک خورده ام را از زمین برداشتم و پشت خشایار تقریبا دوییدم.

مسعود هم به دنبالم راه گرفت و مدام می پرسید "چی شده؟" شال تقریبا بلندش که نیمی از آن روی شانه اش افتاده بود را کشیدم و خودم را جلو کشیدم و با صدای لرزانی پرسیدم:

- چی شده؟

جوابم را که نداد، خودم را مقابلش انداختم:

- گفتم چی شده عوضی؟

بازویم را کنار کشید و به آن سمت تر پرتم کرد و گفت:

- مگه حال لاشی ها هم مهمه عزیزم؟

مسعود خودش را به آن سمت خشایار رساند:

- چی شده میگم؟

لبی تر کردم و خواستم جوابش را بدهم که خشایار با اخم های درهم نگاهم کرد. مسعود متوجه حالت صورتم شد و از پشت سر خشایار به

او اشاره کرد. جوابش را با سر رد کردم و تا رسیدن به ماشین چیزی نگفتم...

میان راه که بودیم، خشایار هر چند یک بار جا به جا می شد و لب هایش را به هم می فشرد؛ اما صدایش در نمی آمد. مسعود رسماً شک کرده بود که چیزی شده است و من دارم پنهانش می کنم.

#پارت_۲۰۴

دنده را جا به جا کردم، که خشایار گفت:

- مسعود سر راه برو پیش قیصر، ببین چیزی که خواستم رو فراهم کرده یا نه... پامچال الان برسونت بهتره... ممکن خونه نباشه؛ یه کم صبر کن تا خودش یا شاگردش جعبه رو بهت بده!

مسعود به عقب چرخید و به خشایار ولو شده به کنار پنجره نگاه کرد:
- قیصر؟

خشایار نگاهش را به او نداد و به جایش دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

- رو اعصابمی مسعود... مگه تو از قیصر نمی خواستیش؟
از آینه به صورتش خشایار نگاه کردم و مسعود پرسید:

- من بهش پس دادمش!

خشایار سرش را تکانی داد:

- می دونم! ولی من الان لازمش دارم... بگو همون قبلی رو بده...

مسعود دستی به گردنش کشید:

- با خفه کن؟

خشایار سری تکان داد:

- همون که می خواستی منو باهش بکشی رو بگیر... خودم براش واریز کردم.

مسعود چند لحظه به خشایار نگاه کرد و بعد چرخید، سرجایش نشست.

سرم را کمی سمتش چرخاندم و لب زدم:

- اسلحه؟

پلک آرامی زد. متعجب نگاهش کردم که گفت:

- سر قضیه پامچال می خواستم خشایار رو بکشم از قیصر اسلحه گرفتم...

ابروهایم بالا رفت و چیز دیگری نپرسیدم. باز به آینه نگاه کردم. صورتش را به شیشه چسبانده بود و خُرده موهایش به امتداد گونه

اش چسبیده بود. عرق هایی که از کناره ی پیشانی اش تا روی گردنش می آمد را می دیدم و او متوجه هیچ چیزی نبود.

- می دونی قضیه من شبیه به کیه؟

سرم را به نفی تکان دادم که او گفت:

- شبیه اون زنی که از سر ناچاری با همه می خوابه تا پول در بیاره و تازه ممکن از یکیشون هم بچه دار بشه، ممکنه یکیشون ایذر داشته باشه، ممکن یکی شون سادیسم داشته باشه...

بتادین را از دستم گرفت و پنبه را آغشته اش کرد:

- منم همون زنم، برای پول یه اشتباه کردم و تو می خواستی یه بلایی سرم بیاری، مسعود می خواست منو بکشه، بابات می خواست... ناله ای کرد:

- بابات می خواست زنده زنده خاکم کنه...

دستش دور بسته بندی پنبه مشت شد:

- کیان می خواست سکس داشته باشیم تا برده اش بشم، باباش هم که....

لبخندی زد به زخم عمیق چاقو نگاه کرد:

- باباش هم که می خواست چاقو بزنه که البته چاقو زد ناکس... بد هم زد... منم همون زنه ام، جا ایذر و بچه و سادیسم، این بلا ها سرم اومد...

باند را دور کمرش چرخاندم و لبه یک سمت را پاره کردم و به سمت دیگر گره زدم. کف دستم را روی گره چرخاندم که دستش روی دستم نشست:

- نمی خواستم به خواهرت تجاوز کنم...

نگاهش کردم:

- مهم اینه کردی... مهم اینه نمی خواستم زنت رو بکشم و نکشتم... دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و مشغول جمع کردن خُرده دستمال های خونی شدم و گفتم:

- اون زنه که با همه می خوابه و گزینه هایش خوب در نیامد به اون مردا صدمه نمی زنه، فقط می خوابه... فقط می خوابه...

انگشت اشاره ام را بالا اوردم و مقابل صورتش تکان دادم:

- اما تو، به من به مسعود خیلی صدمه زدی... به زنت هم صدمه زدی...

انگشت هایم را یکی یکی باز کردم و تخت سینه اش کوبیدم:

- به خودت بیشتر....

در ماشین را باز کردم و مقابل سطل زباله ایستادم. دستمال را همراه بتادین و دیگر وسایل داخلش انداختم.

دست هایم را با دستمال مرطوب پاک کردم و کیف پولم را از درون جیبم بیرون در آوردم و به سمت سوپرمارکت راه افتادم.

خرت و پرت های کمی خریدم و سوار ماشین شدم. از میان پلاستیک، آبمیوه و کیک را به دست گرفتم:

- بدنت الان ضعیفه بهتره یه چی بخوری...

از درون آینه نگاهش کردم. تکان سختی خورد و درحالی که دستش را به سمت آبمیوه دراز می کرد گفت:

- خودت بهتره یه چی بخوری... دستت می لرزه، رنگ صورتت هم پریده!

- خوبم...

دستم را همان بالا گرفتم:

- گفتم یه چی بخور... من که میدونم تو از خون می ترسی، بهت گفتم برو پیش همونی که گفتم...

#پارت_۲۰۵

پلک زدم:

- خشایار حوصله بحث ندارم، لازم نیست نگران من باشی...
و آبمیوه را سمت دستش سر دادم و دستم را محکم عقب کشیدم.
ماشین را روشن کردم و ترمز دستی را پایین دادم.
نگاه کوتاهی به آینه کردم و بعد به مقابل چشم دوختم.
دست هایم هنوز رد کمرنگی از خون داشت و این باعث حالت تهوعم
شده بود. چشم هایم از زور بی خوابی درد می کرد و اصلا دلم نمی
خواست؛ رانندگی کنم.

راه طولانی ای تا برگشت به خانه باید طی می شد و این اصلا برای
من خوب نبود.

- سیما خوبه؟

سری تکان دادم:

- خوبه... بچه هم خوبه...

- چرا؟

با ابروی بالا رفته از درون آینه نگاهش کردم که گفت:

- چرا ازم انتقام نمیگیری؟

پلک زدم و گذرا به اتوبان نگاه کردم:

- چون قدرتشو ندارم...

لب هایش کمی کج شد و در آخر لب پایینی اش را گاز گرفت و چشم هایش را بست.

دستم را به مانیتور رساندم و از میان پوشه آهنگ ها یکی را انتخاب کردم تا کمی خواب از چشم هایم دوری کند.

آهنگ انگلیسی ای پخش شد و صدای آرام خواننده بیشتر مرا راغب می کرد تا کناری بزنم و بخوابم.

چهارماه بعد....

پاهایم توان ایستادن نداشت. اگر همین درخت نزدیک خانه نبود، تا الان هزار بار زمین می خوردم.

هوا رو به گرمی تابستان می رفت و حرارت هوا هر روز بیشتر می شد و این اصلا چیز خوبی نبود.

همایون چند دقیقه پیش با اصرارهایم بی خیالم شد. نیلوفر کل دیشب کنارم ماند و غصه مرا خورد.

جالب تر از این ها حسام بود که به دیدنم آمد. بعد از مدت طولانی که ندیده بودمش، چهره اش کاملا جا افتاده بود و دیگر ساده و لاغر مردنی دیده نمی شد.

او از من نخواست که برگردم، که ولکن او شوم، هیچ نخواست و تنها موهایم را نوازش کرد و رفت...

شالم را تکان دادم تا از دور گردنم آزاد شود، بلکه یک وزش بادی، خنکم کند. سرم را به تنه درخت چسباندم و پلک هایم روی هم رفت.

کوچه، خالی از ماشین ها بود. کارگران ساختمان نیمه کاره ی رو به رو، هرچند یک بار با آن فرغون خرت و پرت خالی می کردند و می رفتند...

چند باری مسئول ساختمان جلویم را گرفت و با چشم ابرو به تن و بدنم اشاره زد. فکر می کرد؛ دخترک هرجایی هستم و مرد داخل آن خانه بدبختم کرده است.

نمی دانست... نمی دانست... من او را بدبخت کرده ام! نمی دانست که من تمام لباس هایش پاره پوره کردم و کلی جیغ و داد به جانش ریخته بودم و حالا او سکوت کرده بود... وای که سکوت یک سری آدم ها، کشنده بود.

چشم هایم را باز کردم و به مسئول ساختمان نیمه کار نگاه کردم. با آن شکم جلو آمده اش شبیه به زن های حامله ی پا به ماه بود...
گفتم حامله... آهی کشیدم و به سختی از جا بلند شدم. دستی به لب های ترک خورده ام کشیدم که صدایش آمد.

- یک ماهه هی میای اینجا خسته نشدی؟ نمی خوادت!

چشم هایم را روی هم گذاشتم و یک نفس عمیق کشیدم. برگشتم و نگاهش کردم. اگر امکانش بود، کتکش می زدم و برایم پلیس و زندان مهم نبود؛ اما حالا نمی شد... حالا هیچ چیزی جز این خانه و مرد داخلش مهم نبود...

- من مگه مزاحم شمام؟ یک ماهه نگران منید!

عینک گردش را از روی چشمش برداشت و درون جیب کوچک کتکش گذاشت:

- من وضعم از اون بهتره...

پوزخندی زدم و به شکمش نگاه تمسخر آمیزی کردم. قدمی به جلو برداشت:

- شکم مهم نیست، زیر شکمم...

با چشم غره ام، لال شد و حرفی نزد... اما پرو تر از این حرف ها بود.

مقابلم ایستاد و با لبخند یک وری اش گفت:

- نه سایتت بزرگه نه باسن گنده داری...

دست مشت شده ام بالا که آمد، یکی زودتر از من گردن مردک را گرفت و به سینه ی دیوار چسباند. با تعجب نگاهش کردم. شلوار جین لوله ی مشکی اش با پیراهنی به همان رنگ به تن داشت.

متوجه ماشینش شدم که نزدیک درخت پارک شده بود. نمی دانم کی آمده بود؛ اما خوب موقعی آمده بود...

خودم را با قدم های بلندی به آن دو رساندم:

- ولش کن خفه شد...

مردک دست و پا می زد و صورتش به قرمزی می رفت. او در سکوت به چشم های مرد خیره شد:

- یه کار نکن کل اون ساختمون رو از پهنا بکنم توی همون زیر شکمت و کلا خواجه بشی مرتیکه...

و دستش را از دور گردن مرد برداشت. مرد به خرخر افتاده بود و روی زمین له له می زد.

چرخیدم و شتاب زده خودم را به در رساندم و نیم تنه ام را با فشار به در چسباندم:

- تو رو خدا... خواهش می کنم...

از میان در نگاهم کرد. خونسرد و بی هیچ واکنشی... از چشم هایم به موهایم رسید. چند تار سفید را هم حتما دیده است... همه تارها به لطف همین چند ماه روییده بودند.

در را رها کرد و انگار نفس من بعد از یک ماه آزاد شد. خودم را با هول داخل انداختم و کیفم را از شاخه درخت به تندی برداشتم. می ترسیدم در را ببند و دیگر نشود کاری کنم.

میان حیاط ایستاد. دست هایش درون جیب شلوارش بود و طلبکار نگاهم می کرد. کیفم را روی شانه ی دیگرم انداختم:

- من...من..

#پارت_۲۰۶

پلکی زد:

- اومدی یواشکی توی خونه ام هیچی نگفتم... اومدی برام غذا درست کردی هیچی نگفتم... برام لباس شستی بازم هیچی نگفتم... قدمی به جلو برداشت، ترسیده از هر واکنشی یک قدم عقب رفتم:

- غلط کردم...

پوزخندی زد و سرش به چپ چرخاند و با دستش نیم رخش را
پنهان کرد. همان جا ایستاد:

- دیره...

به زانو افتادم:

- هرکاری... هرکاری... هرکاری بگی می کنم... هرکاری...

سوئیچش را از جیبش در آورد و مقابلم خم شد:

- پس برو خودتو بکش...

و سوئیچ را جلوی صورتم تکان داد و لبخند کمرنگی زد. مات ماندم،
هوا نبود که ببلعم، انگار خروارها خاک روی سرم ریختند... فکر نمی
کردم؛ این گونه باشد... این گونه شود... این را بشنوم..

روی پاهایش نشست و سوئیچ را کناری پرت کرد. انگشت اشاره ای را
به پیشانی ام چسباند و سرم را عقب فرستاد:

- تو یه عوضی تمام عیاری... تو مزخرف ترین آدمی هستی که
دیدم... تو کشتیش...

لب گزیدم و نالیدم:

- نمی خواستم... به قرآن نمی خواستم.

اشاره ای به سوئیچ کرد:

- پس خودت رو بکش...

نگاهی به سوئیچ کردم که روی زمین موزاییک شده، ولو شده بود؛ اما تکانی نخوردم.

دست راستش را زیر چانه ام محکم کرد:

- بپرسم سوال همیشگی تو؟ شایدم لازمه بگم؛ یر به یر شدیم؟

انگشت های بیشتر چانه ام را فشرد:

- یک ماه بس نشستی جلو در خونه ام، یک ماه تمام مزاحمم شدی...

یک ماه تمام به هر نحوی پا توی خونه ام گذاشتی، نصفه شب

پریدی توی خونه ام، نداشتی راحت باشم چون غلط کردی؟ چون

نمی خواستی؟

چیزی شبیه به "هه" از دهانش خارج شد و چانه ام را با قدرت رها

کرد که سرم به عقب پرتاب شد. میان حیاط چرخید و پاهایش

درست مقابل انگشت هایم مماس شد. سرم بالا آوردم و میان دستش

به حیاط عریان از درخت نگاه گذرای کردم. بی حس و سرد بود...

به کتانی های فاق بلند خاکستری اش نگاه کردم و در یک لحظه

خودم را روی پاهایش انداختم:

- بخدا عذاب وجدان دارم... به روح ارکیده قسم چند ماهه نخوابیدم...

با عصبانیت پایش را عقب کشید و من روی موزاییک ها پهن شدم. پایش را بالا برد و با چندشی تمام، انگشتش را روی قسمت جلوی کتانی هایش کشید:

- دست کثیفت رو به من نزن... حتی کفشام...

پلک زدم و قطره ی بزرگی روی گونه ام جا خشک کرد. پوزخندی زد:

- نمی خوام ببینمت...

نفسم را با فوت رها کردم و در یک تصمیم ناگهانی، سوئیچ را از روی زمین برداشتم. نگذاشتم حتی برگردد، در حیاط را نیمه بسته رها کردم و سمت ماشین رفتم.

سوار ماشین شدم و او دقیقا جلوی در حیاط ایستاد و با اخم های درهم نگاهم کرد. فقط تماشا می کرد... و این برای مُردن کافی بود! برای نبودن زیادی کافی بود!

پایم را روی گاز گذاشتم و به رو به رو خیره شدم. از جایش تکان نخورد و عزم من، جزم شد! باید کاری می کردم؛ امیدوارم بمیرم... خداکند که بمیرم... بمیرم برای او کافی ست...

صدای موزیک کمرنگی که از دستگاه پخش، شنیده می شد، آنقدر واضح نبود که معانی کلمات را بفهمم... فقط ذهنم مدام بر روی خط گذشته تِلُو تِلُو می خورد...

آن شب، من زیادی مست و پاتیل بودم! زیادی روی روان او رفتم... من، مست بودم؛ اما همه حرف هایم و همه جواب هایش را در ذهن دارم. نمی دانم کدام آدمی گفته است که بعد مستی چیزی یادت نمی آید؛ اما من... من گند زده بودم.

وارد اتوبان شدم، دست بردم و صدای موزیک را خفه کردم. مرا یاد مهمانی کذایی می انداخت.

آرام زیر گوشم پیچ زد:

- همه اینا منو می شناسن، همشون می دونن هر دختری که تو بغلم بوده، بیشتر از یه بغل هم باهام بوده!

آب دهانم را قورت دادم و خودم را مشغول ناخن هایم نشان دادم.

دوباره صدایش را از بین آن حجم موزیک بیس دار شنیدم:

- تو هم خوب می دونی، اگه الان ور دلم نشستی، شبش باید پای قمار من، ست لباس خواب بپوشی!

لبی تر کردم تا جواب را بدهم؛ اما باز سکوت کردم و ای نبار چاک لامروت دامنم را مقابل نگاهش به تماشا گذاشتم. سرش را با خنده

عقب برد و با حرص، کرواتش را کمی شل کرد. بی شرف با کت
شلوار زیادی رسمی و جذاب می شد...

#پارت_۲۰۷

من به او شدیداً چشم داشتم! به موهایش که حالا حالت فوق العاده
خوبی داشت. بو کشیدم، باز هم عطر خاصی نداشت...
سیگار را روی جا سیگاری کریستال گذاشتم. خودش را جلو کشید و
کمی سمت من آمد، انگشت اشاره اش زیر بند لباسم لغزید:
- از این بازی خوشم اومده!

انگشت هایم را زیر چانه ام تکیه گاه کردم و لبخند بزرگی، درحالی
که نگاه از پیانوی گوشه سالن می گرفتم، گفتم:
- من از بازی با همه چیز تو خوشم میاد...

مکتی کردم و با انگشتان دست آزادم، موهای حالت گرفته اش را
لمس کردم:

- اول موهاش...

انگشت اشاره ام را از پیشانی اش تا روی سینه اش کشیدم و ضربه
ای به سینه اش زدم:

- بعد تنت...

دستم را با پوزخندی روی بند لباس زیرم گذاشتم:

- بعد هم شاید به خرید ست لباس خواب رسیدیم...

چشمکی زدم و سیگار را درون جا سیگاری خاموش کردم. کاملاً سمتش چرخیدم و کراواتش را لمس کردم، نگاهم از میان شانه اش به مسعود افتاد. با تعجب نگاهم می کرد... اصلاً تعجبش را درک نمی کردم، مگر به من این کارها نمی آمد؟ نمی دانم...

- توی قمار این دفعه ات سر من شرط ببند!

زبانم را روی لب هایم کشید و او بی حال خندید:

- زن من خوشحال نمی شه که سر تو، شرط ببندم!

بی میل خودم را عقب کشیدم؛ ولی او نگذاشت و با خشونت دستش را زیر گردنم برد و مرا جلو کشید:

- مست می کنی؛ کثیف میشی دختر خانم! حواست هست من کی

هستم؟ حواست هست که همین چنددقیقه پیش منو با یکی روی

تخت دیدی؟

فشار دستش آنقدر زیاد بود که سبک گلویم میان دستش در حال

خفه شدن بود.

- حواست هست یا نه؟

و با عصبانیت سرم را به عقب پرت کردم. سرم درون سینه مرد کنار دستم خورد و چشم هایم بسته شد. پلک هایم نیمه باز بود. صدای ها را محو با یک نویز خش دار می شنیدم. یکی اسمم را مدام صدا می زد و من فکر می کردم؛ به او که حرفی بدی نزدم؛ آخر مردک زیادی جذاب شده بود... زیاد میان دست کیان می چرخید و زور من به جذابیت نمی چربید...

راست می گفت؛ زن دارد... اما روی تخت طبقه بالا چه غلطی می کرد؟ آنقدر به مغزم فشار اوردم تا فهمیدم آن دختر آشنای کیان بود و انبار اطلاعات و حالا چرا او... خب مسعود، خب...

دست هایم دور فرمان بیشتر فشرده شد، انگشت هایم تلفیقی از سفید و قرمز گرفت... پایم را روی پدال گذاشتم و کمر بند گیر کرده میان دستم را به کناری پرت کردم.

نگاهم برای یک لحظه به گوشی ام رفت. زنگ می زد... او زنگ می زد؛ اما دیر بود، مثل کاری که من با او کردم، مثل مرگی که نمی خواهی؛ اما خب حقت است...

خیابان خلوت نبود. انبوهی از ماشین ها با سرعت بالا... باید قال قضیه را می کندم، اینجور نمی شد، زندگی کرد.

فرمان را رها کردم و با چشم هایی که از هیجان گشاد شده، به رو به رو نگاه کردم و...

صدای برخورد وحشتناک ماشین با سنگ عظیم و طویل میان اتوبان درون گوش هایم پخش شد. کشیدگی لاستیک و باز شدن ایربگی که فایده نداشت...

خُرده شیشه ها را حس می کرد و فقط گوشی میان دستم مهم بود. در با شتاب باز شد و تن بی جانم به سمتی رفت. گوشی می لرزید. دست هایی مرا عقب کشید، همه اش حس می شد. حتی صدای داد و بیداد ها... صدای یا ابوالفضل گفت هایی که...

سرم به اسفالت رسید، پلک هایم کمی تکان خورد، دستم را به سختی تکان دادم. لب هایم را که از هم باز کردم، حجم عظیمی از خون بیرون پرید. کسی کنارم نشست و گوشی را از دستم گرفت... نمی خواستم... نمی خواستم...

پلک زدم و دست لرزانم را سمت مرد دراز کردم. با هول و ولا شروع به صحبت کرد و یک لحظه به من نگاه کرد. موهایم روی صورتم ریخته بود و تاری چشم هایم نمی گذاشت درست مرد را نگاه کردم.

مرد انگار متوجه ام شد. گوشی را کنار گوشم گذاشت... صدای الو گفتنش هایش، حالم را بد می کرد. به او خوشی نیامده است... به ما خوشی نیامده بود...
- خش... خشای...!..ر...

نفسش انگار ماند. فریادش بلند شد و اسمم را داد زد. دهانم را باز کردم و خون این بار روی دست مرد ریخت؛ اما دستش را تکان نداد.

#پارت_۲۰۸

نفسی به سختی کشیدم و به دستی که از درد می سوخت اهمیت ندادم. انگار مرگ همینقدر آسان بود.
چشم هایم را بستم و مقابل فریاد او گفتم:

- من... منو...

سرفه ای کردم و تن کم جانم تکان وحشتناکی خورد که دست خودم نبود.

- منو...من...و... بب...خش..

دست کسی زیر سرم رفت و سرم را کمی بلند کرد و موهایم را باوحشت کنار زد و صورتم را تکان داد؛ اما من آرام نالیدم:

- نمی خواس...ت...م...بک..ش..مش...

شاید هم کوفتگی دردها تا ابد میان استخوان هایت جا بماند؛ اما مرگ برای همین موقع ها جواب خوبی بود.

خودکشی درد بدی دارد؛ اما لذتش هزار برابر است...

صدای موزیک می شنیدم. این موزیک جز مورد علاقه ترین هایم بود. صدایش ضعیف بود؛ انگار از هندفیری پخش می شد.

پلکی زدم؛ اما نمی خواستم چشم هایم باز شود...این کافی نبود. درد او را کم نمی کرد..مُردن آسان نیست... شاید هم من سگ جان تر از این حرف هایم...

سرم را چرخاندم و چشم هایم را باز کردم. لبخندی زدم، نیلوفر سرش روی تخت بود و یک گوش هندفیری اش را درون گوشم گذاشته بود...

پنجره ای درون اتاق نبود. روز و شب را نمی توانستم تشخیص بدم. سرم را کمی چرخاندم که درد شدیدی در گردنم حس کردم. دستم را روی پانسمان دور گردنم گذاشتم و در امتدادش انگشتم را روی لب زیرینم کشیدم.

نگاهم به ساعت رسید. چهار صبح را نشان می داد. پلکی زدم و سرم را اینبار سمت نیلوفر چرخاندم. موهایش را رنگ کرده است، صورتی کمرنگ و مشکی... این دختر همیشه عجیب بود. طرز پوشش لباس هایش، طرز دوست داشتنش و...

به گل های دست چین شده درون گلدان شیشه ای نگاه کردم، ارکیده بود... این ها کار همایون است، این پسر هنوز میان رگ و پی من، جریان دارد.

بعد از آن موضوع کذایی، آمد شد گنه ی زندگی ام... مثل چندسال قبل...میثم را هم که نگویم. پسرک خرس گنده، هنوز بازی های اکشن درون گوشی اش می ریزد و با پسر ژیلا بازی می کند. متعجبم از رابطه زیادی خوشایندشان...

ژیلا، خودش را مجبور کرده بود به میثم... فکر می کرد؛ پدر خوبی برای پسرش می شود. نمی داند که میثم فقط به خاطر ژیلا، پسر بچه را تحمل می کند. این رابطه از اولش هم به فرسایش می رسید، شریانش خون، یکهو فوران می کرد.

خودم را تکان دادم و دست نیلوفر را از روی شکمم برداشتم. هردو دستم پانسمان شده بود. غیر دست هایم دور بدنم هم پانسمان حس

می کردم. ملحفه را کنار زدم و با چشم دنبال دمپایی گشتم، گوشه ی پایه ی تخت کنار ویلچر قرار داشت.

دستم را به لبه ی تخت گرفتم و کف پایم که به زمین رسید، درد شدیدی در زانوهایم حس کردم، سست شده خودم را بند تخت کردم و دستم را به سختی نزدیک ویلچر بردم.

ویلچر را جلو کشیدم و با یک حرکت خودم را بالا کشیدم. تنم درد می کرد و دردش آنقدر زیاد نبود که صدایم را در بیاورد... تنها پیشانی ام درد می کرد، دستم را به پیشانی رساندم و متوجه بسته شدن کل سرم با پانسمان شدم. حتما اوضاع سرم خیلی بد بود، در ناحیه شکم بیشتر از قسمت های دیگر درد داشتم و این مرا برای رفتن به دستشویی منع می کرد.

خودم را بالا کشیدم و دستگیره ای نقره ای در را پایین کشیدم؛ اما قبل خارج شدن از اتاق، از لباس های ریخته شده روی مبل، شالی برداشتم که به نظر می رسید؛ مال خودم باشد.

از راهروی انتهایی که خارج شدم، متوجه سالن بزرگتر بیمارستان شدم که لامپ ها همه روشن بود و پرستارها در همان حوالی می چرخیدن.

نگاهی به ساعت بزرگ نصب شده کردم که یکی از پزشک های مرد،
متوجه ام شد.

عقب گرد کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

سرم را تکان دادم که پرسید:

- بیمار کدام تخت هستید؟

لبی تر کردم و خواستم حرفی بزنم که صدایی از گلویم بیرون نیامد.
سرفه ای کردم که دکتر سمتِ بخشِ پذیرش رفت و از پارچ درون
سینی، یک لیوان آب برایم آورد.

قلپی از آب را خوردم:

- اتاق انتهای راهرو...

تخته شاسی اش را زیر بغلش نگه داشت:

- همون تصادفیه؟

سرم را تکان دادم:

- بله...

دستش را بی قدمه روی پیشانی ام گذاشت:

- حالت خوبه؟ چرا وقتی بیدار شدی، پرستار صدا نزدی؟ باید وضعیت رو چک می کردیم، یک هفته ای میشه بیهوش بودی...
لبم را گاز گرفتم و با استرس قلبی از آب را دوباره خوردم و پرسیدم:
- ببخشید ولی آشناهام که داد و بیداد نکردن؟

لبخندی زد و کنارم ایستاد:

- نه... انگار همشون می دونستن...

ابروهایم بالا پرید و او با اشاره به انتهای راهرو گفت:

- فقط یه آقای مدام وضعیت رو چک می کرد که انتهای اون راهرو، توی یکی از اتاق ها دراز کشیده... یه آقای دیگه ای هم بود که ایشون وقتی شما رو دیدن توی همون صحنه تصادف غش کردن... چشم هایم از این گشادتر نمی شد. دکتر عقب رفت و تخت شاسی اش را روی پیشخوان گذاشت و سمت پرستاری که پشت پیشخوان قرار داشت گفت:

- لطفا یه پتو به ایشون بدید و به اتاق انتهای راهرو ببریدشون...

#پارت_۲۰۹

- لطفا یه پتو به ایشون بدید و به اتاق انتهای راهرو ببریدشون...

با قدرانی نگاهش کردم که مجدد لبخندی زد و عینکش را روی موهای جوگندمی اش گذاشت:

- بهتره زیاد از دستات استفاده نکنی، مفصل جناغ سینه ات ترک خورده، باید کمی بیشتر حواست رو جمع کنی.

پرستار پتو را روی پایم انداخت و خواست حرکت کند که گفتم:
- ممنون دکتر...

دستی برایم تکان داد و به سمتی مخالف ما رفت. پرستار ویلچر را تکان داد و بعد روشن کردن لامپ های قسمت دیگر بیمارستان به سمت انتهای راهرو رفت.

بی حرف، چند تقه به در زد و دستگیره را تکانی داد و در را نیمه باز نگه داشت:

- بفرمایید...

تشکری کردم و چرخ های ویلچر را تکان دادم. تنها نور شبخواب باعث روشنایی شده بود. متعجب به کنار پنجره نگاه کردم. قد بلندش و از همه بدتر سر کج شده اش به سمت شیشه بیشتر شگفت زده ام کرد. ایستاده خوابش برده بود!

خودم را کاملا نزدیکش کردم و به صورت تاریکش نگاه کردم. سرش را به ستون کنار پنجره تکیه داده و دست به سینه با چشم های بسته خوابیده بود. مگر می شد؛ ایستاده خوابید؟

کتانی های طوسی با بندهای سبز تیره که لباس نخی آستین بلند زیتونی اش می آمد. حجم متوسطی از ریش هایش را در هاله ای از نور می دیدم.

هنوز متوجه ام نشده بود و این استرس لعنتی مرا دق می داد! دستم را به چرخ ویلچر گرفتم و حرکتی به چرخ ها دادم. باید می رفتم و خودم را به خواب می زدم...

در اتاق را باز کردم و حتی به بستنش فکر هم نکردم، ترسیدم؛ بیدار شود و بدبخت شوم.

ویلچر را تکانی داد و با خنده پایش را روی لبه ی ویلچر گذاشت و از قسمت سُر پله ها، مرا به پایین سُر داد... وحشت زده دست هایم را روی دسته های ویلچر گذاشتم و جیغی از گلویم بیرون پرید.

همایون با عصبانیت، میثم را کنار زد و با عصبانیت گفت:

- مگه بچه ای میثم؟ نمیگی می افته؟ مردک لندهور...

ویلچر را مقابل ماشین نگه داشت و در عقب ماشین را باز کرد. دست هایم را گرفت و مرا از روی ویلچر بلند کرد. بی نگاه به صورتم، مرا روی صندلی گذاشت و پتوی چارخانه ای که روی صندلی جلو بود را روی پاهایم انداخت.

ویلچر را سمت میثم هل داد و درحالی که در عقب را می بست گفت:

- برو قان قان کن بچه کوچولو...

لبخندی به صورت اخمالوی همایون زدم و پتو را روی پاهایم مرتب کردم. چند دقیقه بعد، نیلوفر کنارم نشست و همایون ماشین را، بدون میثم راه انداخت.

میثم گفته بود؛ می خواهد به خانه ی ژیلایا برود و شام آن جا بماند! این اذیتم می کرد! می دانستم میثم رابطه اش به بوس و یک بغلم تمام نمی شود و این را همایون یک بار در دعوی بینشان به صورتش کوبید! فهمیده بودم؛ ژیلایا یک بار سقط داشته است! میثم مجبورش کرده بود تا بچه را بیندازد...

نیلوفر دستم را میان دست هایش گرفت و آرام گفت:

- ازت می خوام آرام باشی...

متعجب نگاهش کردم، نگاهی به همایون کرد و گفت:

- بابات اومده خونه هما...من میرم خونه مامان بزرگم، نمی خوام توی جریان خانوادگیتون دخالت کنم.

ابرویی بالا انداختم و خونسرد سری تکان دادم:

- حواسم هست..

و دروغ نگفتم؛ اما چه می دانستم، او هم می آید...

او را می گویم که تمام این مدت خونم را در شیشه کرد و حتی گوشه چشمی نشان نداد. اویی را می گویم که در این چند روز، حتی از مقابل اتاقم نگذشت و از طوفان بعد آرامش عین سگ می ترسم... وارد خانه که کشیدیم، کفش های مردانه ی ارسلان را تشخیص دادم. کادو تولدش از سمت میثم بود! میثم مودی...

دستم را دور گردن همایون انداختم و به آرامی کفش های اسپرتم را با دمپایی روفرشی ها عوض کردم.

با ورودمان، ارسلان تکانی خورد و سیگارش را روی جا سیگار گذاشت. کنترل تی وی را کناری انداخت و با قدم های کوتاهی به سمتان آمد.

تنها نگاهش کردم، سلام و علیکی در کار نبود... او حتی لیاقت نگاه را هم نداشت..

لب باز کرد، حرفی بزند؛ اما آیفون به صدا در آمد. همایون یکی از صندلی های پشت این را کنار کشید و با یک قدم مرا نزدیک صندلی گذاشت. دستم را روی تکیه گاه صندلی گذاشتم؛ اما زورم نرسید تا روی صندلی بنشینم.

میچ دست ارسلان که روی دستم نشست، وحشت زده، دستش را عقب پرت کردم و با هول روی زمین پهن شدم. با تعجب نگاهم کرد. بخدا که حق داشتم! بخدا که از او متنفر بودم و هستم و خواهم ماند...

آمد، خم شود که خودم را جمع کردم و نالیدم:

– به من دست نزن!

دستش روی هوا ماند و موهای پرپشت بلند لختش روی صورتش پخش شد. هوفی کشید و چیزی نگفت.

در باز شد و همایون داخل شد. منتظر بودم تا سمتم بیاید؛ اما دمپایی روفرشی دیگری جلوی در گذاشت:

– بیوش...

#پارت_۲۱۰

چرخید و مرا نگاه کرد. تکانی نخوردم و او نگاه کشداری به ارسالان انداخت و سمتم آمد.

هیچ "سلامی" به گوشم نرسید، فقط صدای بسته شدن در و تق جا افتادن زبانه در میان قفل...

همایون مرا روی یکی از مبل ها نشاند و خودش به سمت آشپزخانه رفت.

سکوت این خانه خیلی مزخرف بود. وجود ارسالان بیشتر اذیت می کرد.

بوی آدم دیگر را در چند قدمی ام حس کردم.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. طلبکارانه، دست هایش را در جیب شلوار جینش انداخته بود و با آن چشم های خنثی بی هیجان نگاهم می کرد. هیچ نمی فهمیدم. هیچ نمی خواستم بفهمم...

ارسالان به تکیه گاه یکی از مبل های دونفره، تکیه داد و گفت:

- خب...

این "خب" گفتنش مرا اذیت می کرد. مثل وقت هایی که منتظر یک جواب درست باشد و اگر درست جواب ندهی تو را تنبیه می

کند، مثل خریدن آبنبات چوبی از بقالی آقا نوروز که او ازش خوشش نمی آمد و من را درون زیرزمین حبس کرد، چون در جواب خب گفتنش، گریه کردم و زار زدم و غلط کردم به نافش بستم و او قانع نشد که نشد...

خشایار دست هایش را از جیبش بیرون آورد و چرخید، بی حوصله به ارسال نگاه کرد.

لباس هایش همان بود. همانی که روز آخر در حیاط خانه اش دیدم. فقط ریش هایش مرتب و با نظم تر کوتاه شده بود.

ارسالان کلافه دستی به بازوی خودش کشید و دکمه سرآستینش را بست:

- خب یعنی بنال بگو چه گوهی خوردی که پامچال همین غلطی کرده!

همان بود... همان مرد زورگو و خودخواه؛ اما پیرتر و ناجسور تر.... پلک روی هم گذاشتم و سرم را میان دست هایم گرفتم. انتهای هوار هایش چه می خواست شود، جز یک مشت خزعبلاتِ مثلاً پدران... خشایار صدایش در آمد:

- چیز سختی نخواستم، فقط گفتم برو خودت رو بکش...

سرم را بالا آوردم و از همایون تکیه زده به دیواره ی این به خشایار
خونسرد رسیدم.

ارسلان پوزخند آشکارایی زد:

- در حدی هستی که همچین زری زدی؟

خشایار لبخندی زد و قدمی به جلو رفت:

- در حدی هستی که الان سوال جوابم می کنی مرتیکه؟

و من ماندم، این همه جسارت را او از کجا جمع کرده است که درون
صورت ارسلان توپ و تشر پرتاب می کند.

همایون "هه" کوتاهی از دهانش بیرون پرید و ارسلان خط نگاهش به
منِ مات مانده رسید.

یک قدم به جلو رفت، خونسرد به نظر می رسید. دقیقاً روبه روی
خشایار ایستاد، نفس عمیقی کشید و یکهو دستش را دور گلوی
خشایار محکم کرد و با قدم های تند او را به نزدیک ترین ستون
رساند.

از جایم پریدم و با پاهای لرزان به سمتشان رفتم. همایون زودتر
خودش را به آن دو رساند و دستش را روی دست های ارسلان
گذاشت:

- عمو خواهش می کنم تمومش کن...

خشایار از بالای شانه ارسالان نگاهم کرد. نبود اکسیژن صورتش را به کبودی می برد و من می ترسیدم، مرگ او هم گردن من بیوفتد و بدبخت شوم.

ارسلان با عصبانیت همایون را عقب فرستاد و خشایار را بیشتر به سینه دیوار فشرد:

- شر و ور میگی پسر؟ تو پس مونده ی منی، می فهمی؟

دست های خشایار به کار افتاد ولی جای دست هایش با زانویش ضربه ای به شکم ارسالان زد و گفت:

- پس مونده بودن بهتر از لاشی بودنه... فهمیدی؟ بهتر از لاشی شدن مثل توعه...

دست های ارسالان این بار به یقه او رسید و همایون شانه ی خشایار را عقب کشید:

- خشایار...

بالاخره نزدیکشان رسیدم و خواستم دنباله ی لباس خشایار را بگیرم که ارسالان با سر به پیشانی خشایار کوبید و صدای این ضربه مرا وحشت زده روی زمین انداخت.

همایون همراه خشایار روی زمین افتاد و خشایار سرش روی زمین کوبیده شد.

با دیدن جریان خون از میان موهای خشایار، از جا پریدم و با قدم های تندی نزدیکش شدم. چشم هایش نیمه باز شد و در یک حرکت روی پاهایش بلند شد و با دست مشت شده اش ردون صورت ارسالان کوبید:

- تا الان هر غلطی کردی، هیچی بهت نگفتم تخم حروم... اما...

مشت بعدی را به کتف ارسالان زد و درحالی که نفس نفس می زد گفت:

- وضع من به خاطر تو اون کیان حروم زاده ست که این شده! وضع همین دخترِ کثافت به خاطر تو بی همه چیز اینجوری... و نفهمیدم چه شد که دستش پایین افتاد و به همراهش، تن خودش روی زمین افتاد...

**

پلک هایم را برای چنددقیقه روی هم گذاشتم که صدایش آمد:

- کی ازت خواست اینجا بیای؟

سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم. اخم محسوسی میان ابروهایش بود. دورتادور سرش باندپیچی شده بود و دکترش می گفت؛ ضربه بدی به سرش خورده است...

- خوبی؟

شانه هایم را صاف کردم و روی صندلی مرتب نشستم:

- برم پرستار صدا بزنم...

آمدم بلندشوم که مچ دستم را گرفت. چرخیدم و به دنباله ی افتاده ی شالم اهمیتی ندادم.

ملحفه سفید را کنار زدم و گفتم:

- دور من نیلک! نه الان و نه هیچ وقت...

کمی جلو رفتم:

- مگه نگفتی خودت رو بکش؟

سرم را جلوتر بردم:

- مگه نگفتی با همون ماشینت خودم رو بکشم؟

دست آزادم را روی زخم های به جا مانده ی صورتم کشیدم:

- ببین...

#پارت_۲۱۱

- بین...

نگاهش به صورتم برگشت و من ادامه دادم:

- اینا همش میگه من خواستم؛ اما عزرائیل نخواست...

مچ دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و کف دستم را روی زانویش گذاشتم:

- وسط زندگیتم... وسط وسط خشایار...

پوزخندی زد:

- فایده وسطی بودن چیه؟

- می خوام کمکت کنم... اگه بعد مرگ ارکیده کسی نبود به من کمک کنه...

ادامه حرفم را برید و دستم را از روی زانویش کنار زد:

- کمک؟

سری تکان دادم که او گفت:

- بهم ثابت می کنی تو نکشتیش؟

خیره نگاهش کردم. لبخند کوچکی زد و انگشت هایش را روی خط عمیق کنار گردنم کشید:

- می بینی؟ نمی تونی!

پلک هایم را باز باز نگه داشتم:

- نکشتمش... پاش گیر کرد... خودش افتاد. نتونستم بگیرمش.

سرش را پایین انداخت:

- بی خیالش... برو بیرون...

همان جا ایستادم:

- می خوام کمکت کنم.

ملحفه را گوله کرد و گوشه تخت انداخت. دستش را به سِرْم رساند و سوزنش را از دستش بیرون کشید:

- می خوام بیای خونه م، هی جلوم راه بری، بهم نشون بدی، این

تلافی کار من بوده؟ یا آینه دق من شی؟ قابلیتش رو واقعا داری...

کل خانواده ات قابلیتش رو دارن...

نزدیک چوب لباسی ایستاد و در حالی که شلوار جین سیاهش را

برمی داشت، نگاهی حرامم کرد:

- نمیری بیرون؟

فقط نگاهش کردم و جوابش را ندادم. بی اهمیت سرش را چرخاند و در یک حرکت شلوارش را از پایش بیرون در آورد و با حوصله شلوار جینش را پوشید و مقابل چشم های بی حالت من، دکمه و زیپ شلوارش را هم بست! مردک پفیوز!

دکمه های لباس پارچه ای بیمارستان را هم باز کرد و لباس را روی چوب لباس گذاشت. نگاه گریزانم به زخم هایش افتاد. دقیق نگاهشان کردم، انگار که اولین بارم باشد!

پشتش را به من کرد و تیشرتش را از روی چوب لباسی برداشت و من به خطوط کمرنگ کمرش نگاه کردم. لباسش که روی خطوط افتاد، پلکی زدم و او گفت:

- ماشین اوردی؟

صدایم از ته چاه بیرون پرید:

- آره...

سرش را تکانی داد و در حالی که موبایل و کیف پولش را از روی کمد کوچک کنار تخت بر می داشت، گفت:

- بابات دستش خیلی سنگینه انصافا...

انگشت شصتش را کنار لبش کشید و چسب زخم را لمس کرد:

- می سوزه...

حرفی نزدم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم. سمت پرستار رفت و خودش، خودش را ترخیص کرد... آدم به این حجم تنهایی ندیده بودم! خودش بود و خودش...

از سالن طول و دراز بیمارستان بیرون رفتیم و من جلوتر از او قفل ماشین را باز کردم. پشت فرمان نشستم و به درد لامصب کتفم اهمیتی ندادم. هنوز درست حسابی حالم خوب نشده بود. گاهی دردهای رنجوری در قفسه سینه حس می کردم و پشت گوش می انداختمش...

دستم را پشت صندلیش انداختم که برای چند لحظه چشم هایم از روی درد بسته شد. دنده عقب آمدم و کاملاً از جای پارک خارج شدم.

ماشین در خیابان که افتاد، نگاه سنگینش را حس کردم. نگاهی کوتاهی به چشم هایش انداختم و پرسیدم:

- چیه؟

دوباره به رو به رو نگاه کردم و او گفت:

- می خوام باهام ازدواج کنی؟

حتی صورتم را نچرخاندم نگاهش کنم، مستقیم به رو به رو زل زدم!
هیچ نگفتم! زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. چرا باید بخواهم با او
ازدواج کنم؟ مگر بچه دوساله ست که این همه بال بال زدن مرا
عشق ببیند؟

- شناسنامه من برای همه بازه! شده کاروانسرا... کیان با شناسنامه ام
خلاف کرد و اسم من رفت جز تحت تعقیبی ها! نشد و نتونست با یه
شناسنامه قلبی کارش رو پیش بیره...

مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

- خط اول شناسنامه ام، اسم سیماست... دوست داری خط دوم
باشی؟ اینجوری مدام روی اعصابمی... مدام میای جلو راهم... سیما
زنم بود... ز نون میم! تو چی؟ میشی زنم؟

فرمان میان دستم، سر می خورد، حرفی نداشتم... چه می گفتم؟ از
او چه می گفتم؟ از این توهم های دست و پاگیر چه بگویم؟

- چرت نگو...

#پارت_۲۱۲

خندید و شیشه را پایین داد... دستش بی مقدمه روی دستم جا
خشک کرد. انگشتان دستش روی دستی که روی دنده بود، قرار

گرفت و من هراسان دستش را پس زدم و دستم را روی فرمان گذاشتم. صدای خنده ی دوباره اش شک زده ام کرد. مردک مرا می ترساند.. او قابلیت اغواگری را داشت، با حرکاتش، با حرف هایش، با موهایش...موهایی که حالا سه سانتی شده بود!

- خشایار نکن!

دست به سینه شد و نگاهم کرد. گوشه چشم به صورتش نگاه کردم. آرام و بی واکنش... او که ساکت می شد، ترسناکتر می شد. همان آرامش قبل طوفانی که بارها سرم آمده است...

- گفתי وسط زندگی که...

خودش را جلو کشید و نیم تنه اش را کاملا سمت من سوق داد:

- سمت بشه؛ وسط زندگی خشایار؟

دستش به بلندی موهایم رسید و آرام مویم را داخل شالم فرستاد:

- نمی ترسی یه روز یه بلایی شبیه ارکیده سرت بیارم؟

من بودم که با تمام قدرت به عقب هُلش دادم و ماشین را کنار جاده نگه داشتم. به گوشه در برخورد کرد و چشم هایش گشاد شد....

کاملا سمتش چرخیدم و با عصبانیت یقه تیشرتش را گرفتم:

- تا الانم فهمیدی من با ارکیده فرق دارم نه؟

یقه اش را بیشتر به مشت کشیدم:

- حالم رو بد میکنی وقتی اینقدر حقیری! وقتی اینقدر بدبختی...
بدبخت...

دستش را روی دستم گذاشت و به آرامی مشت را باز کرد:

- تو که می خواستی وسط زندگیم باشی؟ چی شد؟ ارکیده نقطه
ضعفته که من ...

مشت اول زیر چانه اش جا گرفت و حرفش در دهانش جا ماند.
سرش به شیشه برخورد کرد و چشم هایش از درد برای چند لحظه
روی هم رفت.

حتی زحمت ندادم، حالش را بپرسم. از ماشین پیاده شدم و در کنار
را بی اهمیت به بدنش که به در تیکه داده شده بود، باز کردم. نیم
تنه اش بیرون افتاد و به خودش آمد. دستم را پشت یقه اش گذاشتم
و با کمک خودش بیرون کشیدمش و روی زمین نشست. سرش
پایین بود و دستش روی چانه ی ضرب خورده اش... زانوهایش را بالا
آورد و دست هایش را دورش قلاب کرد و بی حوصله گفت:
- ممنون از اینکه منو رسوندی..

و خندید! با عصبانیت نگاهش کردم؛ ولی او زحمت نگاه کردن به من را هم نکشید... گوشی و کیف پولش را کنارش پرت کردم و در ماشین را با عصبانیت به هم کوبیدم.
از جلو کاپوت که می گذشتم، به مردی حالا نزدیکش رسیده بود، گفت:

- دوتا قاتل فقط به تیپ و تار هم زدن، چیزی نیست...

ایستادم، نه به جلو رفتم و نه به عقب... مات نگاهش کردم. سرش را بالا آورد، در حالی که گوشه پیشانی اش را می خاراند، چشمکی زد و دست مردی که مقابلش بود را گرفت و بلند شد...

دعوا، بحث، جنجال... شاید هم یک فانتزی مسخره به اسم عشق!
این را همایون می گفت. می گفت که چه، خشایار برایت کلید اسرار شده است؟

می گفت؛ وسط خیابان از ماشین پایین پرش کردی که چه؟ که حالا گوشه تختِ چند در چندت بنشینی و نگذاری کسی دم پرت رد شود!

میثم با تمام مزخرف بودنش، سعی می کرد، مرا بخنداند و نیلوفر
نگران به نظر می رسید! از رابطه اش با همایون هیچ چیزی نمی
دانم. گرم است، سرد است...

فقط شنیده بودم، عرفان دوباره موس موس نیلو را می کند و خاک
برسر همایون که کور است، کور عشق او...
- فقط در حد سر زدن...

خسته از بحث های بی در و پیکر، چشم هایش را ماساژ داد و از جا
بلند شد. مقابل در اتاق ایستاد و گفت:
- می ترسم، دلت بسره...

پلکی زدم و دست هایم را تنگ تر در آغوش گرفتم:
- منم می ترسیدم دلت بسره...

لبخندی زدم:

- سر خورد و افتاد جلوی پای نیلوفری که هنوز عکس های عرفان رو
نگه داشته! تو کوری هما... کور...

در را باز کرد و شقیقه اش را به کنار در تکیه داد:

- تلاشم رو برای عاشق کردنش کردم...

پتو را تا روی سینه بالا آوردم:

- شانسم خوبه... حالا عرفان زنش طلاق گرفته، به نون و نوایی هم رسیده، عشق سابق نیلوفر هم بوده، شانسش از تو بیشتره....

#پارت_۲۱۳

پوزخندی زدم:

- دلم اگه برای خشایار سرید، بهت قول میدم، که ولش می کنم...
سرم را روی بالشت گذاشت و چشم هایم را بستم. به درک که حرف هایم خوب نبود. به درک که همایون هم قلبش می شکنند. خب عرفان شانسش بیشتر است...

من خودم از خشایار می ترسم، او قابلیت همه چیز را دارد... درست ترش این است که او آب از سرش گذشته است...
صدای گوشی ام که بلند شد، دستم را از زیر پتو به عسلی رساندم و گوشی را برداشتم.

دکمه پاسخ را زدم و صدای زنی به گوشم رسید.

- سلام بفرمایید...

- ببخشید خانم اسم شما پامچاله؟

اخم هایم در هم رفت و پتو را کنار زدم:

- شما؟

- من از بیمارستان تماس می گیرم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- یه فلش توی لباس های بیمار بود که روش پامچال نوشته شده بود
و با شماره شما...

چشم هایم گشاد شد و با تعجب گفتم:

- بیمار؟

- خانم کیان...

ادامه اش چیز مهمی نبود، جز جهش من به سمت بیمارستانی که در
تهران نبود. همایون را پشت گوش انداختم و با مسعود راهی شدم.
مسعودی که می دانستم خشایار را دنبال خودش می کشد...

لیتاب یک سمتمان و فلش سمتی دیگر... دست هیچکدامان یاری
نمی کرد.

- چرا باید روی فلش اسم من باشه؟

مسعود ضربه ای به انگشتم که میان دندان هایم بود، زد و با اخم نگاهم کرد. دکمه استارت لپتاب را زد و در همین حین به خشایاری که با حالت هیستیریکی پایش را تکان می داد، نگاه کرد..

- اونی که تو ذهن منه نباشه...

این را خشایار گفت... نمی دانستم در ذهنش چه چیزی بود، میلی هم نداشتم بدانم...

فلش را به درگاه یواس بی زدم. چند نقطه رنگی روی صفحه آمد و رمز عبور را خواست.

مسعود نگاهم کرد:

- رمز عبورش چیه؟

#پارت_۲۱۴

خشایار از جایش بلند شد و به سمت کیان رفت. دستش را به سمت گردن کیان برد، لباسش را تا بالای سینه پایین کشید و گفت:

- ۱۳، ۲۲، اِس، بی، زد، دو تا صفر...

آرام کیان را چرخاند و این بار به پشت گردن کیان نگاه کرد:

- میم، لاو، ۲۰

مسعود دکمه اینتر را زد و نگاه خشک شده من، به خشایاری بود که روی کیان را می کشید.

- از کجا می دونستی؟

نگاهم کرد:

- هزینه اش، یه شب خوابیدن با کیان بود....

کنار مسعود نشست و به اطلاعاتی که روی صفحه سیاه نمایش داده می شد، نگاه کرد.

با اخم به نمایشگر نگاه کردم که مسعود با چشم های گشاد دکمه اینتر را پشت هم فشرد و موس اعداد را نشان داد. روی عدد دو کلیک کرد که عکس های بالا آمد و چشم های همه مان گشاد شد....

- خشایار مگه اون چیپ دست تو نیست؟

خشایار دستش وارد پیراهنش کرد و گردنبنده نقره ای را از دور گردنش باز کرد. انگشتش را روی گردنبنده گذاشت و رم کوچک سیاه به حالت کشویی بیرون آمد.

- تبریک میگم به این حماقت....

با صدای بلند دستگاه‌ها، حواسمان به سمت کیان پرت شد و از جا پریدیم.

صدای خوفناک بوقدار دستگاه بیشتر پرستارها و دکترها را به این سمت کشانده بود. کنار تخت ایستاده بودیم و پرستار با زور و بلا ما را از اتاق بیرون راند.

به دیوار تکیه زدم و به مسعود نگاه کردم. کلافه و مضطرب به نظر می‌رسید. خشایار از همه بی‌خیال‌تر و با حوصله‌تر بود! تا خود رشت رانندگی کرد و با صورت هفتاد جگر ما را در آورد!

لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای یورش چند آدم و ورودشان به داخل سالن حواسمان را پرت کرد. خشایار از پا پرید و مرا از دیواره‌ی کنار در به گوشه‌ای انداخت و وارد اتاق شد. با تعجب به غرغره‌های پرستار و دست‌های خشایار که لپ‌تاب و وسایل را برمیداشت نگاه کردم. مسعود ضربه‌ای به شانه‌ام زد و خشایار از پنجره‌ای که به سمت حیاط پشتی بیمارستان باز می‌شد، بیرون پرید.

دستم را مسعود کشید و نگذاشت آن آدم‌ها را ببینم. با سرعت مرا از قسمت دیگر سالن خارج کرد و خودش دوباره به داخل برگشت و چیزی را برایم توضیح نداد. سرم را از کناره‌ی در داخل بردم که از

پشت یقه لباسم کشیده بود و با اخم های درهم خشایار مواجه شدم.
شلوار خاکی شده و گوشه ای از پیراهن مردانه اش پاره شده بود.

- چی شده؟

لیتاب را سمتم گرفت و یقه تاخورده به داخل را درست کرد، دکمه
میانی پیراهنش را بست و نفسش را به یکباره بیرون فرستاد و بازویم
را گرفت:

- بابا کیان بود...

پاهایم را محکم نگه داشتم و به عقب چرخیدم:

- مسعود چی؟

بازویم را دوباره کشید:

- چیزیش نمیشه، فکر کنم رفت به پرستار بسپره چیزی راجع به ما
نگه...

خودم را عقب کشیدم:

- وایسا بیاد...

و یک قدم پا به داخل سالن گذاشتم و سرکی به انتهای سالن
کشیدم.

هوفی کشید:

- بیا بریم، خطرناکه... بابای کیان ببینتمون باید آواره بشیم باز...
نگاهش کردم ولی جوابش را ندادم. هنوز جراحی کنار لبش خوب
نشده بود و عذاب وجدان لعنتی خِرِ گلویم را گرفته بود.

#پارت_۲۱۵

سرش را پایین انداخت و به پیراهنش نگاه کرد:

- چیزی شده؟

سرم را دوباره داخل بردم و سعی کردم، هوای مسموم بیمارستان را
تحمل کنم. پای دیگرم را داخل بردم:

- برم یه نگاه کردم...

با عصبانیت شالم را کشید و پزشکی که از کنارمان میگذشت با
تعجب نگاهمان کرد.

چرخیدم تا چیزی بگویم که ادامه شالم را دور دهانم پیچاند و نیمه
دیگر شالم را روی سرم انداخت و دو طرف بازویم را کشید. لپ تاب
را بیشتر به سینه چسباندم و خفیف فحش ناموسی ای نثارش کردم.

چشم غره ای حواله ام کرد و بی توجه به نگاه های مردم، سمت خروجی رفتیم.

از بیمارستان خارج شدیم. قفل ماشین را آزاد و بدون آنکه در ماشین را برایم باز کند سوار ماشین شد. کثافتی زیر لب زمزمه کرد و سوار ماشین شدم.

لپتاب را کنارم گذاشتم و شالم را از دور دهانم آزاد کردم:
- احمق نادون...

توجه ای به حرفم نکرد و سرگرم موبایلش شد. موهایم را زیر شالم فرستادم و گفتم:
- لاشی...

برگشت و نگاهم کردم. خودم را به کوچه علی چپ زدم؛ ولی او بی مقدمه دنباله ی افتاده ی شالم را کشید و سرم را به سمت خودش کشید.

گوشی اش را روی صندلی کنار پرت کرد و نیمه ی دیگر شالم را محکمتر دور گردنم پیچاند:

- هی هیچی بهت نمیگم کم برای من هاپ هاپ کن زنیکه...

چشم هایم از حجم نبود اکسیژن گرد شد و او بی اهمیت به دست هایم که به دست هایش چنگ می انداخت، بیشتر شال را دور گردنم فشرد.

- یه بار دیگه ببینم صفت های خودت رو به من نسبت میدی، دهنتم رو سرویس می کنم تن لش...

و به یک باره شال را رها کرد و مرا محکم به سمت تکیه گاه صندلی پرت کرد. نگذاشتم نفسم بالا بیاید و با صدای ته گلویم گفتم:
- جاکش...

تا خواست برگردد، پایم را بالا آورد و با آن پاشنه بلند کفش هایم درون صورتش کوبیدم و گفتم:

- تخم حروم ها هم آدم شدن برای من... کثافت...

دستش روی صورتش مانده بود و به این همه شجاعت خودم احسنت می فرستادم؛ اما احسنتی که عین سگ می ترسید.

به گردنم تکانی دادم و به سمت راست کج کردم و بالا کشیدم، صدای ترق ترق مفصل هایم که شنیدم، مشغول درست کردن شالم شد.

از شیشه جلو نگاهم به مسعود افتاد که با دو به سمت ماشین می آمد.

لیتاب را روی پاهایم گذاشتم و مسعود سوار ماشین شد. نگاهش اول به صورت خشایار افتاد که با دست رویش را پوشانده بود و سرش را روی فرمان گذاشته بود.

با تعجب به من نگاه کرد:

- دندونش درد می کنه؟

لبخندی زدم و سرم را از فاصله میان دو صندلی جلو، رد کردم و با ناز پشت خشایار را لمس کردم:

- عزیزم دندون درد داری؟

لبخند شیطانی ای زدم که از چشم مسعود دور نماند. بازوی خشایار را عقب کشید و گفت:

- چی شده خشی؟

بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

- بریم؟

مسعود سری تکان داد و من با لذت از درون آئینه به صورت قرمز شده اش نگاه کردم. فکر کرده هر غلطی کند، من ساکت گوشه ای می نشینم. حالا من یک گهی خوردم نباید که تا عمر دارم تاوان بدهم. هرشب تکرار می کنم؛ من مقصرش نبودم و نیستم... او نباید

دوباره به بالا پشت بام می آمد... نباید دوباره سر به سرم می گذاشت...

نباید...خدایا چرا اینجوری شد؟ چرا هرچی سنگ است برای پای لنگان من است؟

پلکی زدم و از درون آینه دوباره نگاهش کردم. عینک دودی به چشم هایم زد و خود را به آن راه زد. می دانست تماشایش می کنم. من و چه به این غلط های اضافی آخر؟

دستم را روی گردنم کشیدم و دوباره به او نگاه کردم. آخر وسط زندگی خشایار بودن چه فایده ای دارد؟ زر مفت زده ام... اگر اگر...

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به شیشه ماشین چسباندم. می ترسیدم اگر من بند او شوم، زندانبان قهاری می شود... می زند، می کشد، خفه ام می کند. نکند، نکند...

زبانم لال شود که هیچ وقت، چیز درست حسابی ای به زبان نمی آورم.

مسعود نگاهش بین من و خشایار در نوسان بود... می دانست دوباره به جان هم افتاده ایم و گیس و گیس کشی راه انداخته ایم...

#پارت_۲۱۶

کنارش نشستم و پتوی نچندان کلفت را رویش انداختم. به دست رنجم نگاه کردم. بد بود... خیلی بد... بدتر از ضرب دست ارسلان و چاقوی فرو رفته درون شکمش...

شاید یک هفته شاید پنج روز گذشته باشد...

مسعود می گفت؛ خشایار از خانه بیرون نرفته است.

همان روز از کنار جیبش، کلید خانه اش را کش رفتم و حالا دایه ی مهربانتر از مادر شده ام. پتو رویش می انداختم و به فکر خرید پماد و پانسمان هستم.

من که عین سگ پشیمان می شوم، چرا حرکت بروسلی روی او عمل می کنم؟

سرش را روی دسته ی مبل جا به جا کرد و پتو را تا نزدیک گردنش برد. با اخم نگاهش کردم، به پلک هایش خیره شدم تا ببینم از قصد خودش را به خواب زده یا نه! از او هیچ چیزی بعید نبود...

همایون قبل آمدنم، دوباره گفت؛ حواست به تُنبان قلبت باشد، خشایار آدم خوبی نیست... منم گفتم؛ قلبم اگر خواستش، رهایش می کنم... بخدا که رهایش می کنم، من و او کنار هم شبیه دومیانو می مانیم، هی به بقیه ضربه می زنیم و به خودمان بدتر از همه ...

- چرا اومدی اینجا؟

سرم را سمتش چرخاندم. چشم هایش بسته بود و نیمی از صورتش درون بالشتک مبل مخفی شده بود.

- فقط اومدم یه سر بهت بزنم...

سرش را سمتم چرخاند و مستقیم نگاهم کرد:

- به همون دلیل که وسط زندگیمی؟ وسط زندگی، می دونی اینو که...

کمی مکث کرد و روی مبل نشست. روی دو زانو نشسته بودم و شالم کنار دسته مبل رها شده بود. دکمه های مانتویم تا انتها باز بود و لباس دخترانه ای به تن داشتم با همان شکلک فانتریش که تنها نکته مورد علاقه ام بود.

سرش را جلو کشید و به چشم هایم نگاه کرد. پلکی زدم و او پتو را روی شانه های برهنه اش انداخت. رکابی عنابی رنگی به تن داشت که یقه اش زیادی گشاد بود.

آرنجش را روی زانویش گذاشت و صورتش را مستقیم جلوی صورتم نگه داشت.

- اگه قراره همینجوری هی بیای خونم و بری، ترجیح میدم بقیه هم بدونن...

دهانم را باز کردم و بعد از چند دقیقه طولانی ای که گذشت، گفتم:

- تو به من آسیبی نمی زنی!

لبخندی زد و با ملامت تمام، ناخن هایم را از حصار دندان هایم آزاد کرد، لب هایش به کناره ی گونه ام رسید و تا گوش هایم نفس عمیقی کشید. حالا کاملا از روی مبل پایین آمده بود و این برای من چیزی خوبی نبود...

- شنیدم هما گفته؛ دلت نلرزه برای یه آدم عیاش آشغال....

و همان جا دلم بدجور لرزید. دست هایم یخ زد و با تعجب به کناره ی صورتش نگاه کردم.

- شنیدم که گفتی؛ دلت سرید، میزاری میری... غلط اضافه... نه؟

نفس بعدی اش را آرام رها کرد و پوسته ی لبش که به گوش هایم می خورد، خودم را لعنت می کردم که اینجا آماده ام... اینجا باید غدغن شود. پای من از گلیمم درازتر شده است. من از قلبم می ترسم، به خدا که می ترسم.

- پس نگو وسط زندگی می دختر خانم!

و بوسه اش به کناره ی گوشواره ام، مرا کشت...

منی را که روی زمین پهن شد و اوپی که نفهمید نباید اینقدر مرا...

وای از من... وای از او... گفته بودم؛ زندانبان قهاری می شود؟
از کنارم رد شد و پتو را روی صورتم انداخت. هیچ تکانی نخوردم.
چشم هایم را بستم و قطره اشکی که از گوشه چشم پایین می آمد را
با دست گرفتم.

- یه مشت پسر دور خودت جمع کردی که چی بشه؟
ابرویی بالا انداختم و به استایل ساده؛ اما جذابش نگاه گذرایی
انداختم. پسرک بینوا هنوز همان قدر ساده و بی شیله پيله بود. کاش
می شد؛ دوستش داشت تا ابد...

شانه ام را بالا انداختم و با لبخند به کراوات نازک مشکی اش نگاه
کردم. کج و کوله بسته شده بود و این جذاب ترش کرده بود.

- همایون که پسرعمومه، میثم هم رفیق قدیمیه

میان حرفم آمد:

- مسعود، خشایار...

لبخند عمیق تر شد:

- نگو که هنوز بهم فکر می کنی!

کیف دستی اش را روی مبل گذاشت و دمپایی ابری های کنار مبل را پوشید:

- سرسام آوری...

دو طرفه تن پوش حوله ایم را بیشتر به هم رساندم و گفتم:

- فکر نکنم اومدنت اینجا مناسب باشه...

در حالی که در یخچال را می بست، در بطری را باز کرد و یک سره، بیشتر از نصف آب بطری را خورد.

بطری را روی اپن گذاشت و با آرامش دکمه های سرآستینش را باز کرد و استین هایش را همراه با پیراهن سفید تا آرنج تا زد.

- هما اومده بود سراغم...

کمی متعجب شدم؛ اما با بی خیالی مشغول نرم کردن موهایم شدم. برس را روی موهایم کشیدم و از در کامل باز اتاقم تماشایش کرد. اگر کمی از آن قد بلندش کم می شد، دوست داشتنی می شد. اصلا من به همه پسرهای اطرافم چشم دارم، حالا که او انقدر تغییر کرده است، برایم جالب تر شده است.

وارد اتاق شد و با بی ملاحظگی به روی تخت نگاهی کرد. لباس زیرهایم همراه با لباس کنار بالشت قرار داشت. زبانش را به کناره ی لبش کشید.

- گفت یه کار کن، پامچال از فکر خشایار بیاد بیرون...

درست کنارم ایستادم و برس روی موهایم ماند و همانطور برگشتم و نگاهش کردم:

- چی؟

دستش را نزدیک کلاه تن پوشم برد و گفت:

- تو فکرشی مگه؟

#پارت_۲۱۷

برس را پایین آوردم و دستش را کنار زدم:

- چرا همتون فکر می کنید تو فکر خشایارم؟ فقط می خوام کمکش کنم، می فهمی؟ اون بدبخت تر از منه بابا... هرچه قدر کثافت باشه، بازم بدبخته...

برس را از دستم گرفت:

- چه دفاع محکمی هم ازش میکنی...

دو طرف شانه هایم را گرفت و برابرگرداند. برس را روی قسمت پایین موهایم کشید:

- موها تار داره بلندتر میشه...

- حسام!

دستش همان جا ماند:

- بهم گفت؛ یه تلاشی کن خب، شاید عاشقت شد... عاشقم میشی مگه؟

پوزخندی زد:

- همچینم پر بیراه نگفت؛ ولی یه مشکلی دارم، خشایار جذاب تره نه؟ هیکلی تر، گنده لات تر، خفن تر، سابقه درخشانشم که سر در نصف خیابوناست.

باعصبانیت برگشتم و برس را با خشونت از میان مشتش بیرون کشیدم. به عقب هلش دادم:

- برو بیرون حسام... دیگه حق نداری اینجوری خونم بیای...

- خونه هماست اینجا...

از این همه بی حیاییش متعجب ماندم. کلافه دستم را روی سرم گذاشتم و به سقف گچ کاری شده نگاه کردم:

- چی تو مغزت ریخته که امیدوار شدی؟ هان؟

و برس را جلوی چشمش تکان دادم. عقب رفت و از اتاق بیرون رفت. دنبالش دویدم و گفتم:

- حسام دوست ندارم...

پاهایش متوقف شد و دستش روی بند ضخیم کیفش ماند، برگشت و گفت:

- می دونم... اینم مهم نیست. اما پامچال اومدم که بگم؛ حواست باشه... که بعد خشایار هرچی سرت بیاد حفته.

دمپایی ها را که در می آورد، مچ دستش را گرفتم. نگاهم کرد. چشم های بی حالت شفافش همان قبلی ها بود. با همان نگاه ساده و معمولی که می شناختم.

- معذرت می خوام، یه کم تند رفتم.

لبخندی زد و دستش را درون جیبش برد. کلید همایون را روی اپن گذاشت و گفت:

- همایون یه سری خرید کرده بود، نشد خودش بیاره، منم فروشگاهمی بودم که اون بود، خریداشو اوردم. خریدا رو میارم داخل... سری تکان دادم و مچ دستش را آمدم رها کنم که با دستش دیگه، روی انگشت هایم را لمس کرد:

- هرچی شد، سعی کن حتما به یکی بگی پامچال... تنهایی از پس هر چیزی بر نمیای، این همه دور و برت هستن...

لبخند دیگری زد:

- می دونم امشب پرواز مهمی داری، مراقب خودت باش.
دستم را از دور مچ دستش آزاد کرد و قبل اینکه در را باز کند گفت:
- هفته بعد، جشن نامزدیمه. دوست دارم اونجا ببینمت..

چشم هایم گشاد با تعجب گفتم:

- چی؟

استین هایش را پایین انداخت:

- خب امروز یه فرصت بود تا مطمئن شم می تونم داشته باشمت یا نه... اما دیدم نمیشه، منم دیگه باید ازدواج کنم. همکارمه، کیس خوبی بود برای ازدواج..

در را بست و من هنوز متعجب ایستاده بودم تا دوباره برگردد و حرفی دیگر بزند.

صدای باز شدن درهای ورودی حیاط را می شنیدم؛ اما جرأتی به خودم نمی دادم تا دوباره از او بپرسم؛ جدی گفته است؟

لپ تاب را جلویم باز کرد و فلش را تکانی داد:

- می خوای چیکار کنی؟

به فلش نگاهی کردم:

- بندازیمش دور؟

خشایار فندک فلزی را میان مشتش تکان داد و با کشیدن انگشتش روی قرقره ی فندک شعله اش را روشن کرد. به شعله ها خیره شد و طوطی اش سرش را جلو برد و نوکش را نزدیک حرارت نگه داشت.

- این همه دهنمون سرویس شد پامچال... این همه بخیه خوردی...

فندک را بست و گوشه ی پیراهنش را بالا زد:

- این همه خط خطی شدم که آخر بندازیش دور؟

مسعود بالاخره دست از بند بلند کش شلوارش برداشت و نگاهم کرد:

- نمی تونیم به کسی بدیمش!

خشایار این بار گفت:

- بفروشیمش...

چرخیدم سمتش و کامل روی مبل نشستم:

- حتما به بابای کیان!

در فلزی فندک را دوباره باز کرد:

- نه...

در فندک را با تقی بست و طوطی نق نقی کرد و گفت:

- بفروشیمش به خشایار...

ابرویی بالا انداختم و خشایار با صدای بلند خندید:

- من آه در بساط ندارم. شب نون خشک می خورم...

#پارت_۲۱۸

مسعود نیشخندی زد و گره جدیدی به بند شلوارش زد:

- غلط کردی... تو اتفاقاً از همه پولدار تری.. فکر کردی نمی دونم چه قدر از کنار کیان خوردی؟ برای یه راننده شدنش تا مرکز تهران چهار میلیون می گرفتی...

پاهایش را از هم باز کرد و دست هایش را روی تکیه گاه گذاشت، آنقدر راحت نشسته بود که هر لحظه احساس می کردم، کمر شلوارش از دور کمرش شل می شود.

- جاش هر جای بدنم یه خط و خشی هست پسرجون. کیان با من، مهربونی نکرد که الان واسه من نیشخند می زنی.

کلافه، "اه" بلندی گفتم و فلش را روی کیبرد لپ تاب پرت کردم:

- همه چی زیر سر این فلشه....

مسعود مشغول پوست کندن خياری شد و گفت:

- همون فلش بيستر از ميلياردها می ارزه و اطلاعاتش چندسال توی

بدن تو بوده! انتقام اين چندسال رو می خوی از کی بگیری؟

گوشه چشم به خشایار نگاه کرد. خشایار متوجه ام شد؛ اما اهمیتی

نداد.

- من با خشایار دعواهامو کردم. یه هفته به خاطر کتک کاریم توی

بیمارستان بود. یه هفته بخاطر چاقویی که خورد گم و گور بود...

خشایار خندید و درحالی که آدامسش را باز می کرد گفت:

- فکر کنم باید تو بیمارستان بخوابم...

و صدای دوباره طوطی که مدام کلمه بیمارستان را تکرار می کرد.

به جلو خم شدم و گردنبنند نیمه ماه بیرون افتاد. مسعود نگاهش

روی گردنبنند ماند و گفت:

- بقیش کو؟

اشاره ای به خشایار کردم:

- دست اونه...

خشایار سرش را عقب برد و زنجیر گردنبنند را بیرون کشید:

- خواستم با پامچال ست کنم. آخه حکم وسط زندگی رو داره...

با خشم نگاهش کردم و او بی خیال تر، آدامسش را می جوید.
مردک بی همه چیز، می خواست به همه بفهماند، بینمان چه گذشته
است!

فلش را به لپتاب زدم و ورود رمز نوشته شده روی فلش، عکس های
پشت هم باز شد. الگوی طراحی شده گلوله ها به ترتیب بالا آمد و
اسم هایشان با حروف انگلیسی نشون داده می شد. هر اسم باز با
فلش دیگری به توضیحات انگلیسی دیگر می رسید.

می دانستم ارسلان کاملا به زبان خارجه مسلط است و پدر کیان
عامل اصلی یادگیری اش است.

نمی دانستم با این فلش باید چیکار کنم یا به چه کسی بسپارمش!
حتی اطلاعات داخلش برایم مهم نبود! پولی از فلش و محتوایش می
توانستم در بیاورم هم برایم اهمیتی نداشت! خیلی سر این فلش
اذیت شده ام!

تا الان فلش دست مسعود امانت مانده بود؛ اما با دزدی که به خانه
اش زد، تصمیم گرفتیم، فکر اساسی ای برای فلش کنیم. اگر پیش
هر کدوممان می ماند؛ قطعاً بلایی سرمان می آمد و روز از نو، روزی
از نو... این چیزی نبود که من می خواستم!

پوشه جدیدی که نامش " شریک " بود را باز کردم و صفحه وُرد را باز کردم. به ترتیب اسم هایی به فارسی و انگلیسی نوشته شده بود. اولین اسم هم اسم ارسالان بود که قرمز نوشته شده بود.

- بدیمش به ارسالان؟

خشایار نگاهم کرد:

- که چی بشه؟

شانه ای بالا انداختم:

- از اول هم مال ارسالان و بابای کیان بود... موندنش دستمون خطرناکه! اگه دو روز دیگه حال کیان خوب بشه و پیگیر فلش بشه چی؟

مسعود دُم طوطی را کشید و گفت:

- حالش خوب نمیشه!

کاملاً سمتش چرخیدم:

- چش بود؟

- انگار به یکی خیانت کرده، طرف هم با ماشین زیرش گرفته. تو اتوبان زده بهش و خودشم بیمارستان رسوندتش...

به تکیه گاه مبل تکیه زدم و گفتم:

- بابای کیان دهن طرفو سرویس می کنه!

مسعود خندید:

- هیچوقت نمیره، پسره اشو بکشه!

خشایار با تعجب پرسید:

- پسرش؟ مگه پسر داشت؟

ته ریشش را خاراند و گفت:

- نانتیه! ایران نبود... اون چیزی که فهمیدم، طرف پلیس هم هست؛

اما تو کار خلافه... فکر کنم اسمشم توی اون لیست باشه. اون موقع

سنی نداشت، بابای کیان اعلام کرد که وارثش، پسرش هست. اونم

متوجه شده که فلش دست کیانه، کیان اول گفته نصف نصف اما بعد

نگو رفته با یکی سر معامله و پسره هم بعد اینکه کیان معامله رو

انجام میده، زیر میگیرتش... می دونسته باباش بیشتر سمت خودشه

تا سمت دخترش. مادر کیان یه زن روسپی خیلی معروف توی

نیویورکه... زن اولش بود.

هوفی کشیدم:

- چه خانواده عجیبی داشته...

#پارت ۲۱۹

خشایار ستم خم شد و انگشتت را روی موس لپ تاب کشید و لیست را تا پایین آمد:

- بیشتر اسمای لیست؛ ایرانی هستن. یعنی واقعا این گلوله چه بدردشون می خوره؟

درحالی که آرنجش را روی پایم گذاشته بود، پوشه ی دیگری را باز کرد:

- چیزی که از فلشه فهمیدم، انگار گلوله خیلی دقیقه و قبل شلیک چندتا دریچه داخلش به صورت چنگک باز میشه و یه زهر فعال میشه که درجا به رگ می خوره و قلب رو می پوکونه! این بابای کیان و ارسالان نخبه ای بودن برای خودشون...

نفسم را حبس کردم و به مسعود نگاه کردم که به صفحه لپ تاب نگاه می کرد.

- ارسالان آدم درس خونی نیست؛ اما بابای کیان مخ شیمیه... چندتا کارخونه مواد شیمایی هم داره.

سرفه ای کردم:

- ارسالان درسته درس نخوند؛ اما باباش توی کار درست کردن مواد بمبی بود!

سر خشایار بالا آمد و سمتم چرخید:

- به بابات نمی خوره چیزی حالیش باشه... از دهنش یه چیز درست در نیما، فقط قیافه و قد داره!

پوزخندی زد و در حالی که دستم روی موهایش می رفت گفتم:

- مثلاً تو خیلی شاخی؟ دکترای لاشی گریت رو از کجا گرفتی؟

با عصبانیت چنگی به کله اش زدم که یکی از ناخن هایم با صدای ناجوری کنار گوشش کشیده شد. آنقدر موهایش کوتاه شده بود که کف دستم را اذیت می کرد.

مسعود ضربه ای به دستم زد و خشایار درحالی که پشت گوشش را می مالید گفت:

- ننه بابات فکر کنم سر ساختن تو، رابطه بی دی اس ام داشتن که اینقدر وحشی شدی!

و با مشت محکمی به بازویم مرا گوشه ی مبل انداخت. آخی گفتم و سریع آستین کوتاه لباسم را بالا زدم. کمی قرمز شده بود...

مسعود پوفی کشید و لپ تاب را روی پایش گذاشت:

- من میگم به یه خارجی بفروشمش، اینجوری بابای کیان و داداش کیان رو انداختیم سر طرف، خیال خودمونم راحت میشه. باید به

یکی که خیلی شاخه و کسی جرأت نداره طرفش بره، بفروشم... اینجوری خوب می تونه از اطلاعات نگه داری کنه... این گلوله حتی ساخته نشده، فقط اطلاعاتش هست... معلوم نیست اصلا بسازنش چیزی بشه شبیه فرضیه های این فلشه...

همایون اخمی کرد و جواب حرفم را نداد. زیر لب " به جهنمی " نثارش کردم و به نیلوفر که درگیر باز کردن بستنی لیوانی اش بود، نگاه کردم.

طبق معمول، میثم مشغول پلی استیشن بود و دورش را پر از اشغال تخمه کرده بود. از دیشب صدای اعصاب خرد کنه دکمه های دسته بازی روی اعصابم می رفت. با ژیلاد دعا کرده بود و کل شب را خانه همایون ماند. هرچه قدر داد و بیداد کردم، به یک ورش هم نبود و دوباره بازی کرد. از دیشب نخوابیده است و چشمانش به قول معروف با چوب کبریت باز مانده.

ماهیتابه نیمرو را روی اپن گذاشت:

- اینکه با هردوشون میپری و کمتر خونه میای، خیلی اذیتم می کنه...

نیلوفر هم کنارم نشست و یک قاشق از بستنی اش را به زور داخل دهانم گذاشت. مزه بد توت فرنگی حاله را بد کرد و به سختی قورتش دادم.

- مسعود پسر بدی نیست...

این را نیلوفر گفت.

رابطه نیلوفر و همایون کمی به بن بست خورده بود! همایون فقط جواب سلام نیلوفر را می داد و بس... خود نیلوفر می دانست اشکال کار کجاست؛ اما از دل همایون در نمی آورد. می ترسیدم ولکن پسرکم شود و بیچارگی اش را ببینم. درست است؛ خرس گنده ای شده است، خیلی هم حواسش به خودش است؛ اما قلب او زیادی صاف و ساده است. همایون همان کسی است که وقتی خبر تصادف را شنید، سر صحنه تصادف غش کرد. بقیه به او خندیدن؛ اما من او را بهتر از هرکسی می شناختم. پسرکم خیلی ترسوست. ترس از دست دادن را همه دارند؛ اما او که به تازگی مادرش را هم از دست داده است، برایش بدتر است....

- می خوایم فلش رو بفروشیم.

لقمه ای سمتم گرفت:

- مسعود و خشایار با هم میرن خب...

می دانست به اجازه اش لازم ندارم؛ اما نمی خواستم ناراحتش کنم.
می دانستم دل خوشی از خشایار ندارد.

- به خشایار اعتماد ندارم، آگه یه وقت یه بلایی سر معسود بیاره و
فلشو بقاپه چی؟

بند پیشبند نارنجی را از دور گردنش باز کرد:

- معسود بلده گلیمشو از اب بیرون بکشه...

یقه پیراهن مردانه ی نخودی رنگش را مرتب و کیفش را از روی
صندلی کنارش برداشت:

- امشب خونه نمیام. تو هم که امشب پرواز داری...

خودم را بیشتر روی اپن انداختم:

- راضی باش هما...

صورتش را سمتم چرخاند و لبخندی زد. کیفش را روی پاهایش
گذاشت. گیره کوچک کنار موهایم را باز کرد و چند تار بلند موهایم
را به گیره وصل کرد و گفت:

- تو الان می دونی چیکار بکنی چیکار نکنی... من کی باشم که

راضی باشم و نباشم...

مچ دستش را گرفتم و او انگشتش را زیر چشم هایم کشید و رد
کمرنگ ریمیل را پاک کرد:

- تو عزیز من پامچال... از جونم مهمتری...

#پارت ۲۲۰

نیلوفر سرش را جلو آورد:

- پس من چیتیم؟

همایون چند لحظه سرش را سمت نیلوفر چرخاند و بی حالت
نگاهش کرد:

- هیچیم نیستی نیلوفر... از امروز دیگه هیچیم نیستی.

سرش را سمتم چرخاند تا حرفی به من بزند؛ اما دوباره سمت نیلوفر
چرخید و گفت:

- سعی کن زیاد خونه من نیای، مادربزرگت زیاد خوشش نمیاد خونه
یه پسر مجرد باشی. با اینکه نمی دونه تو خونه یه مرد مطلقه هم
میری... اما خب...

ادامه حرفش را نزد و من از این جو بد میانمان خیلی اذیت می شدم.
هردوشان حیف بودند. همایون او را واقعا دوست داشت. نیلوفر چطور

می توانست هنوز به عرفان فکر کند؟ نمی دانم شاید این عشقشان از
 کودکی نشئات می گیرد؛ اما پسرک من که گناهی نداشت.

دستش را از روی صورتم پایین آورد و زیپ کیفش را بست. از روی
 صندلی بلند شدم. دمپایی های روفرشی را گوشه ی آشپزخانه
 گذاشت و به سمت در رفت.

- میثم اگه موندی اینجا حواست به خونه باشه. رفتی هم در رو قفل
 کن...

میثم با صدای بلند گفت:

- میام شرکت بهت سر میزنم.

کفش هایش را از جا کفشی برداشت و درحالی که کُتش را از دستم
 می گرفت گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم...

کت را روی دستش انداخت و تک بند کوچک کفش هایش را بست و
 بلند شد:

- بیشتر با معسود باش...

لبخندی زدم و دمپایی هایم را پوشیدم:

- راضی ای؟

و دستم را دور بازویش انداختم. در پذیرایی را بست:

- تو هرکاری کنی هم من راضی میشم...

نگاهش کردم. موهایش پرپشت تر شده بود و حجمی از ریش های قهوه ایش چهره اش را پخته تر نشان می داد.

- با نیلوفر می خوای به هم بزنی؟

قفل در را باز کرد:

- باید بهم بزنی... اینجور عشق و علاقه فقط منو اذیت می کنه. تا قبل

طلاق عرفان همه چی اوک بود ولی خب عرفان عشق بچگی

نیلوفره... حق داره...

با غصه نگاهش کردم:

- حق داره تو رو ول کنه؟

از در خارج شد و انگشت هایم را رها کرد:

- عزیزم حق داره با هرکسی می خواد باشه.

- نه تا وقتی که تو باهاش بودی همایون!

در را جفت کرد و از میان در گفت:

- برو داخل، چمدونت رو ببند. ببخش نمی تونم پیام فرودگاه. جلسه

ام خیلی مهمه قربونت برم...

سرم را تکان دادم:

- بهت زنگ می زدم.

لبخندی زد و درحالی که ریموت ماشین را از جیبش بیرون می کشید، دستی برایم تکان داد و سمت ماشینش رفت.

در را بستم و نفسی عمیق کشیدم. سمت شلنگ آب رفتم و فلکه را باز کردم. انتهای شلنگ را درون باغچه گذاشتم و سمت در ورودی رفتم.

قبل اینکه در را باز کنم، در باز شد و نیلوفر با عجله مشغول بستن چسب کفش هایش شد:

- رفت؟

قبل اینکه پله ی دوم را پایین برود، دستش را گرفتم. ایستاد و شال نصفه نیمه اش روی شانه اش افتاد:

- چی شده؟

- عرفانو هنوز دوست داری؟

صاف ایستاد و دستش از روی دنباله ی شالش افتاد:

- همایون بهت گفته؟

پلکی زدم:

- خودم دیدم... جلوی در خونه همایون پیاده ات کرد.

کمی ساکت ماند و بعد گفت:

- نمی دونم...

نفسی عمیق کشید و با حرص دستی روی صورتش کشیدم:

- نمی دونی؟ واقعا نمی دونی؟

کیفش را روی پله گذاشت:

- هما رو دوست دارم؛ اما عرفان رو یه جور دیگه دوست دارم!

با تعجب نگاهش کردم. دهانم از تعجب باز مانده بود. دختره ی
عوضی معلوم نیست چه مرگش شده است... مگر می شد هردو را
همزمان دوست داشته باشی؟

- چرا شر و ور تحویل من میدی؟ فیلت باز هوای هندوستان کرده،
نگو اینو اینجور دوست دارم اونو اونجور...

ضربه ای به سینه اش زدم:

- تو که خوب برای من ور میزدی که من هما رو نمی خوام ازت
بگیرم، من اِلَم من بِلَم... چی شد؟ تا عرفان اومد سمتت، همه چی
عوض شد!

سرش پایین انداخت و پشت گردنش را خاراند:

- حس میکنم، فقط همایون رو...

نگذاشتم حرفش را کامل بزند و گفتم:

- فقط با همایون بودی تا جا اون مرتیکه بی همه چیزو پر کنی؟
تو که هما رو می شناختی عوضی... می دونستی چه قدر ساده ست...
از همه بدتر دوستت داشت نیلوفر.

دستی بین موهایش کشید و دوباره خیره ام شد. چشم های خوش
رنگش همان بود. جز آنکه حالا تیپ و حرف هایش خیلی اپدیت شده
است...

- اشتباه کردم...

- پس غلط میکنی با عرفان می چرخ می که هما رو بسوزونی.

- اشتباه کردم که با همایون بودم...

با صدای بلند داد زدم:

- چی؟ حالا بودنت با همایون شد اشتباه؟ آره؟

دست های مشت شده ام را به سختی باز کردم:

- برو گمشو... فقط برو...

پله را بالا رفتم و دمپایی هایم را با عصبانیت گوشه ای پرت کردم.

- نمی تونستم از فکر عرفان بیرون بیام... بخدا تلاش کردم.

دستم روی در ماند. چرخیدم:

- گوه می خوری که هما رو هوایی می کنی! خیلی بیجا می کنی پا
پیچ هما میشی! خیلی غلط کردی که باهش خوابیدی دیوث...
با تعجب نگاهم کرد:

- نخوابیدم...

#پارت ۲۲۱

پله ها را بالا آمد و با آن کفش هایش تق تق کنان سمتم آمد:

- نشد بخوابیم...یعنی هما نخواست که ...

در با شتاب باز شد و میثم میان در دیده شد. موهایش بالا رفته بود و
رکابی بد رنگ سوراخ سوراخی اش درون شلوارکش قرار داشت.

- تو چه قدر می تونی پرو باشی نیلوفر هان؟

نیلوفر به میثم نگاه کرد:

- تو خودت می دونی که من حتی با هما سر قرار هم نمی رفتم.

میثم با پاهای برهنه بیرون آمد:

- بزنم ناکارت کنم کثافت؟ هان؟ میدونی که کله خر تر از این حرف

هام...

چنان این حرف ها را با فریاد زد که چشم هایم گشاد شد.

- فقط گریه زاریت رو برای هما آورد و اون بدبخت مشنگ هم هی غصه توی تن لش رو خورد که چی؟ اون همه قربونت برم، عزیزم و عسلم گفتنات توی اس ام اس کشک بود دیگه؟ فقط سر این رفیق منو می خواستی شیره بمالی؟ آره؟ که به اون دوستای پوفیوزت پز بدی که یه دوست پسر خوش قیافه خوب و فلان داری؟

به وضوح لرزش دست های نیلوفر را می دیدم. میثم هیچوقت به هیچ چیز همایون کار نداشت. برایش رابطه های همایون مهم نبود.. - همون همایون، این پامچال آب و دونت دادن که حالا بگی؛ اشتباه کردی با هما بودی؟ که حالا اون عن آقا رو دوست داری؟
قدمی جلو رفت و نیلوفر یک پله پایین رفت:

- میثم!

با سیلی که به گونه اش خورد، برق سه فاز مرا گرفت و دستم را دور کمرم میثم انداختم تا جلوتر نرود.

نیلوفر شالش را با گریه پوشید:

- تقصیر هما بود که گفت؛ دوستم داره...اون همیشه هوامو داشت، فکر کردم... فکر کردم؛ می تونیم باهم باشیم...

میثم پایش را بالا آورد:

- برو گورت رو گم کن... حتی اگه بمیری هم سر قبرت نمی شاشم.
فقط ببینم دور و ور همایون هستی، جفت پاهات رو قلم می کنم به
عنوان هدیه ولنتاین به اون عرفان جوعلق کادو می کنم. سیکتیر
کن...

و یک قدم دیگر جلو رفت و نیلوفر با ترس سمت در دوید و در را با
هول باز کرد و بیرون رفت.

میثم مرا عقب فرستاد و نفس های تند شده اش را با یک نفس
عمیق مهار کرد.

- دختره هرزه میگه هما نخواست با هم بخوابیم! نمی فهمه همایون
قد خر پیغمبر سن کرده، می فهمه این لاشی خانم برای رابطه تو این
سن مناسب نیست.

سرش را به دیوار تکیه زد:

- خودم رفتم آموزشگاه، دیدم همچین با دوستاش دورهمی گرفته و
عکس عرفان و همایون را گذاشته وسط، عین این قمار بازا داره
سرشون شرط می بنده! اون عرفان هم بدبخت تر از هماست... این
دختره دیگه اون نیلوفر اول نمیشه...

کمی همان جا ماند و بعد با همان پاهای خاکی شده داخل خانه رفت...

هنوز با تعجب گوشه ای ایستاده بودم. این هم روزی امروزمان بود... مانده بودم این هم، زندگی است ما داریم؟ همه مان به هر نحوی بدبخت بودیم!

کلا انگار مدل زندگی ما، قهوه ای رنگ است! خنده دار است که هر کدوممان وارد یک مسئله عشقی بی سر و ته شده ایم...

سرش را به بالشتک کوچک تکیه داد و چشم هایش را بست. خشایار روی تک صندلی نزدیک پنجره نشسته بود.

میثم مرا به فرودگاه رساند و نگذاشت خشایار دنبالم بیاید. کلی قلدری برای مسعود کرد و خط نشان به خشایار حواله داد. می دانستم دستورات همایون است. هما هم با پیامکی از اوضاع با خبر شد و حالا که سوار هواپیمایی بودم که خودم مهماندارش نبودم! این فلش برای من یک درصد هم اهمیت نداشت؛ اما نزدیک نگه داشتنش فقط مارا اذیت می کرد. تصمیم گرفتیم به یکی بفروشیمش که سرش به تنش بیارزد. قرار نبود من برای معامله بروم.

خودشان دوتا می رفتند و من فقط حکم راننده را داشتم. هتل و یک ماشین رزو کرده بودیم تا فقط برای چند روز نامعلوم آنجا بمانیم. ارسالان هیچوقت راجع به کارش چیزی نمی گفت. چندبار شنیده بودم که پدر کیان جز دسته مافیای ایتالیایی هست. مافیای ایتالیایی یکی از قدیمی ترین هاست؛ پیشینه ی خانوادگی پدر کیان سر درازی داشت. در گوگل هم نتوانستم چیز زیادی راجع به مافیایی هایی که جزو دسته کشور ایتالیا قرارداداشت، بفهمم. نکته های کوچکی راجع به مرگ پدرخوانده ی مافیای ایتالیایی ها فهمیدم که در سال ۲۰۱۷ مرده بود.

چند روز پیش که با مسعود صحبت می کردم، برایم بیشتر از پدرخوانده گفت. لقب او، جانور و توتو صدایش می زدند. که در سن ۸۷ سالگی مرد.

برایش تعجب آور بود که در گوگل راجع به ایتالیایی ها خوانده ام و یاد پدر کیان افتادم؛ ولی من بحث را به سمت پدرخوانده کشاندم و از اینکه مدت زیادی از مرگش نگذشته اش متعجب شدم.

_ به چی فکر می کنی؟

#پارت ۲۲۲

کتابی که روی پایم بود را کنارم گذاشتم و سمت خشایار چرخیدم:

- گفתי این یارو هم مافیاس؟

خلال دندان را روی دستمال کاغذی گذاشت:

- اینجوری که داریم میریم صربستان، طرفم مافیایی صربستانه!

خواستم گوشی ام را در بیارم تا چیزی راجع بهشان بخوانم که گفت:

- من طرفو نمی شناسم؛ اما انگار نوه پیرمرده، رفیق مسعوده... یه

مدت هم مسعود می رفت اروپا... گریس ۳۵سالشه و زنش اگنس که

جراحی قلبه...

- چه جووری پسرناتی باباب کیان پلیسه ولی تو مافیاس؟

درحالی که تکیه گاه صندلی اش را پایین می کشید گفت:

- اینکه میگن مافیا نباید با پلیس باشه و خانواده اش هیچ ربطی به

پلیس نداشته باشه، زمانی صدق می کنه که طرف پلیس کار درستی

باشه. نکه داداش کیان برای اینکه دولت ایتالیا رو به گروهشون ربط

بده وارد بخش تحقیقات پلیس ایتالیا شده!

ابرویی بالا انداختم:

- طرف ترسناکه؟

با گیجی نگاهم کرد:

- طرف کیه؟

- همین گریس و باباش..

شانه ای بالا انداخت:

- به خاطر همین گفتیم تو نیا... اگه صورت منو مسعود رو ببینه مهم نیست؛ اما تو کلا ربطی به این ماجرا نباید داده بشی...

- ارسالم جز یکی از گروه های مافیا بود!

چشم هایش را بست:

- ارسالن پیشینه خانوادگیش ربطی به مافیا نداره حتی خودشم جز مافیا نیست پامچال.. فقط یه شخص ثالث برای مافیا بود... یه جورایی رابط... مثل منو مسعود که رابط کیان بودیم...

مچ دستش را روی چشم هایش گذاشت و دیگر حرفی نزد.

نگاهش کردم، امروز که هم را دیدیم، چشم هایش به سرخی می زد. نمی خواستم حال و اوضاعش را جويا باشم؛ اما خب نتوانستم، یک چیز مشکوکی در من شکل گرفته بود! یک چیزی که وخیم بود! اوضاعم را درهم برهم می کرد.

مسعود بی خیال ترین آدم روی جهان است! وسط فرودگاه شلوارش را پایین کشید و شلوارک جدیدش را نشانم داد! مردک خجالت نمی کشد، کلی هم ذوق رفتنمان را داشت. می گفت؛ بعد این همه مدت درگیری، رفتن به جایی حتی به عنوان کار، خوب است!

از الان خودش را برای بارهای کوچک بزرگ الکل آماده کرده است. پسرک بینوا خودش را با حال، خوب نشانم می داد. پلکی زدم و به تیشرت سرخابی خشایار نگاه کردم، خطوط انگلیسیش وادارم می کرد تا بخوانمش. گردن کشیدم تا حرفی که زیر دستش بود را بخوانم که دست دیگرش را از روی چشم هایش برداشت و نگاهم کرد.

ابرویی بالا انداخت و درحالی که ریش هایش را می خاراند پرسید:

- معلومه قشنگ حوصله ات سررفته!

شانه بالا انداختم و سر جایم نشستم و جوابش را پشت گوش ندادم.

این مرد... این مرد...

نمی دانم، این مرد، مردیست با سه نقطه هایی که کنار اسمش ردیف می شود. من به زندگیش گند زده ام! من... منی که می خواستم خودم را بکشم؛ اما نشد! خب عزرائیل این بار مرا دوست داشت!

- اسم بچه اش رو نیلا گذاشته بود!

در یک لحظه تمام بدنم یخ بست! یک لحظه در نیم ثانیه کوتاه بود...
 - قرار بود من نقش یه بابای خوب رو بازی کنم. قرار بود یه کم کتاب
 بخونم تا از بچه داری سر دربیارم... قرار بود یه دست لباس دخترونه
 توری از ترکیه سفارش بده... می گفت؛ باباش که نیست، لااقل جشن
 تولدش رو شاهانه بگیریم. می گفت؛ دخترم رو ملکه صدا کن!

لب هایم را روی هم فشردم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم تا
 چشم هایم مخفی بماند. سکوت سنگین فضای هواپیما، اضطرابم را
 تشدید می کرد. حرف های او... حرف های او خیلی بد بود! بخدا که
 بد بود!

- می شد ملکه خشایار یعنی؟

چشم هایم را محکم روی هم گذاشتم. کاش می شد گوش ها را مثل
 چشم ها بست. کاش می شد کر شد برای مدت کوتاهی! کاش می
 شد...

- این لباس که نگاهش می کردی، سیما خریده بود، با هم یه ست
 خریدیم تا بعد دخترش نگه چرا ما شبیه مامان باباها نیستیم! می
 خواستیم عروسی بگیریم؛ اما بعد گفتیم یه فرمالیته کافیه...
 سرم را سمتش چرخاندم و با چشم های پر شده نگاهش کردم.
 لبخندی زد:

- می دونی کجاش اشتباه بود پامچال؟

لب گزیدم و او درحالی که کف سرش را لمس می کرد گفت:

- اینکه من کلا آدم اشتباهی هستم! اینکه میپریم وسط زندگی

هرکی، یهو یه چی میشه، یهو یکی میمیره، یکی زخمی میشه...

دستش را روی دسته ی صندلی گذاشت و به مردی که از مقابلمان

رد می شد، نگاه کوتاهی کرد. مرد جوان با کت شلوار سیاه و زنی که

پشت سرش به انتهای کابین به سمت سرویس بهداشتی می رفتند.

نگاهش آنقدر روی ان دو ماند که دیگر دیده نمی شدند.

- قدیم مدیما وقتی می رفتم مدرسه، یه دختری بود سر چهار راه

گل رز می فرخت. یه روز رفتم همه گلاشو خریدم...

پوزخندی زد و نگاهش را به من برگرداند:

- فرداش با یکی از ماشین های همون سرچهار راه تصادف کرد و

مُرد...

قلبم می گرفت. قلبم زیاد می گرفت وقتی او آنقدر مغموم می شد

که دل سنگ را هم آب می کرد چه برسد به من که دلم برای همه

کس می سوزد جز خودم...

#پارت ۲۲۳

- نمی دونم دیپلم گرفتم یا نه؛ اما وقتی اون مردک گنده بدک بهم پیشنهاد پول داد، با سر قبولش کردم. مامانم نه مریض بود نه بدبخت، نه از اونا بودیم که شبانون خشک بخوریم! بابام مواد نمی زد، دزدی می کرد! دستش کج بود کلا... البته که این دست کجیشو من به ارث بردم.

و خنده خیلی کوتاهی پشت بند جمله اش کرد. دستم حالا زیر چانه ام رفته بود. او برای من یکی از نکات جالب زندگی بود، از آن نکته ها که با مازیک زیرش را خط می کشیدم.

- وقتی ازم خواستن وارد خونه شما بشیم، نمی دونستیم که دوتا دختر توی خونه هستن؛ اما بهمون گفته بودن دختری که موهای بلند فر داره... من تو رو توی راهرو دیدم، موهاش فر نبود... گفتم حتما خدمتکارشونی!

صورتتم مچاله شد! سرش را به تیکه گاه صندلی چسباند:

- بعد که جیغ و داد کردی...

سرم را برگرداندم و او ساکت شد. نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم این قضیه را از شخص سومی بشنوم... نمی خواستم...

- هیچ وقت فکرشو نمی کردم که زندگی‌م یه جور گره بخوره که باز ببینمت...

نفسش را با فوت رها کرد. دست مشت شده ام را به سختی مهار کردم.

- بیا توافق کنیم. یکی کشتم، یکی کشتی! مساوی نشدیم؟
چه قدر ساده نگاه می کرد! جوری حرف می زد که انگار یک چیز دم دستی را از دست داده است!

- نه پامچال... من آدم بی خیالی نیستم، نه از اونا هم نیستم که بگم به یه ورم! راجع به سیما لااقل اینجوری نبودم... راجع به تو هم نیستم.

سرم را به تکیه گاه صندلی چسباندم و قبل اینکه حرفی بزند گفتم:

- ولی تو برای من، به یه ورم هستی! اگه بمیری خوشحال میشم!
توی کل زندگی‌م از مردن تو خیلی خوشحال میشم.

هوم کشداری گفت و ادامه داد:

- دقیقا لحظه ای که خواستم خودت رو بکشی، از مردنت خوشحال می شدم.

دستم را در هوا تکان دادم:

- هر دو مون بدبختیم...

خندید:

- اون موقع که بابام بهم می گفت؛ بدبخت! می گفتم یه جور زندگی می کنم که خوشبخت تریم عالم باشم.

چشم هایم را باز کردم و سرم را سمتش چرخاندم، انگشتانش را روی دسته ی صندلی کشید:

- اما تا این لحظه، هیچ قسمتی از زندگیم خوشبخت نبودم چه برسه خوشبخت ترین!

لبانم را با زبانم تر کردم:

- تو از اون قاتل هایی که آدم دلش برات می سوزه!

لب هایش انحنای گرفت:

- گاهی به اینکه یه روزی هم قاتل خودم بشم، فکر می کنم!

انگشتان دستش روی دسته ی صندلی متوقف شد. صدای کاپیتان هواپیما در فضا هواپیما پخش شد و خشایار گفت:

- اگه یه روزی دلت خواست منو بکشی، میشه جرئتت رو داشته باشی؟

با گیجی نگاهش کردم. صورتش سخت شده بود، سرد و سیاه!

- یه مرگیت هست....

با خنده دستش را در هوا تکان داد:

- آره، مرگ چس ناله ای گرفتم...

و من به جد می دیدم که چشم هایش کمی تر شده بود ولی به روی خودش نمی آورد.

- اینکه هرشب خواب سیما رو ببینم، واقعا یعنی یه مرگیم هست؟

دستم را روی صورتم کشیدم و کمی روی چشم هایم صبر کردم:

- بس کن لطفا...

صدایش خفیف آمد:

- تو مقصرش نیستی! اینو من می دونم، اینو حتی پلیس و دوربین

های ساختمون رو به رو خونتون ثابت کرد...

#پارت ۲۲۴

سیاه، آبی، زرد، قرمز، شاید هم سفید...

چرا سفید باید نماد روشنی باشد؟ مگر سیاه مشکلی دارد؟

شانه ام را بالا انداختم و پاهایم را آنقدر دراز کردم که نوک انگشتانم تر شد. صدای قدم هایش می آمد، همراه با خودی که خود نبود! نمی دانم چه کسی شده است، نمی دانم آدم می توانند یک شب چیز دیگری شود یا نه! اما او شده است....

- یه چیزی یادت میاد؟

سرم را سمتش چرخاندم. نگاهم نکرد. سیگارش را آتش زد. او آدم سیگار کشیدن اصلا نبود! این را از همان اول فهمیده بودم. به رو به رو خیره شد، نگاهش کجا بود را نمی دانم؛ اما حجم عظیمی بدبختی را حس می کردم.

دلشوره دارم، دلشوره ی خودت را داشتن چه حسی دارد؟ دلشوره ی خودم را عجیب دارم.

سیگار را لب نزده، خاموش کرد... کنار دستم افتاد و گرمای کمی، به دستم داد. پایش را روی سیگار گذاشت و آنقدر کف کتانی اش را به سیگار فشرد که سیگار میان سنگ ها مخفی ماند.

- اون شب اذیتت کردم.

دست هایم را دور زانویم انداختم:

- تو خیلی از شب ها اذیتم کردی!

نگاهش به من رسید. اگر نگاهش هم نکنم می دانم؛ متعجب شده است. من هم از او متعجبم! اینکه اینگونه یادآور اتفاقات می شود، هیچ جوهره در گتم نمی رود.

- همون شب که همو نمی شناختیم و من لب دریا اذیتت کردم و گوشت رو قاپیدم!

سرم را تکان دادم:

- اذیتم می کنی وقتی منو یاد چیزهایی می اندازی که علاقه ای بهشون ندارم.

هوم طولانی ای کشید و گفت:

- می خوام راجع به حسام حرف بزنیم؟

اخم هایم در هم رفت و با استیضاح نگاهش کردم. پوزخندی زد و ژست دست به جیبی برایم گرفت و گفت:

- بهم زنگ زد...

این چیز جالبی بود! اینکه حسام پیگیر من است؛ یعنی هنوز مرا می خواهد! چه خیال تباهی دارم، چه فکر محالی دارم، مرا اصلاً چه به بچه خرخوان عزیز دُرْدانه ی آقا شفق! مرا چه به اینکه خواسته شوم! کلاً ناخواسته بودن در مرام من است.

- بهم گفت؛ پامچال رو می خوی؟

همین! همین حرفش مرا سوزاند... پسرک بیچاره آخر این چه سوالی ست از دشمنم پرسیده ای؟ همینم مانده است خشایار برایم قیافه بگیرد.

قدمی به جلو برداشت، صدای خرت خرت سنگ ریزه های از دورتر ها هم به گوشم می رسید. مردم جیغ می زدند، خوشحالی می کردند؛ اما من و او، پنبه ریشه می کنیم. پنبه گذشته امان خیلی بزرگ و زخم است.

با دستش به نور کمرنگی که از انتهای دریا دیده می شد، اشاره کرد:
- گفتم پامچال برام اون نقطه هست...

سوالی نگاهش کردم و مغزم گفت؛ سوالت چیست؟ اینکه آن نقطه چه قدر مهم است؟ چرا اینقدر بدبخت شده ای بیچاره!
- گفتم برم هرجا، اون نقطه رو می بینم.

صدای پاهایی در نزدیکی ام شنیدم و از بوی عطرش متوجه مسعود شدم. چرخیدم و نگاهش کردم. ابرویش را برایم بالا انداخت. مردک جلف... واقعا مردک جلفی بود برای خودش... دمپایی انگشتی های زردش را با آن شلوارک بدریخت زرد آبی اش ست کرده است و فکر می کند، رنگ زرد به پوست تیره اش می آید!

لبخندی به رویش زدم. مرتیکه خرمگس! اینبار خرمگسی بودنش را دوست داشتم.

- بهتره بریم بچها...

دستم را گرفت و از جا بلندم کرد، خشایار نزدکیمان نشده، مسعود زیر گوشم پیچ زد:

- چی میگفت علی الحضرت؟

#پارت ۲۲۵

شانه ای بی قید بالا انداختم و مسیر دستش که روی شانه ام بود را به سمت خودش روانه کردم. نگاهش یک جورایی شبیه " کثافت هرزه بود " و من در دل خندیدم که او گاهی میان شوخی هامان به من هرزه می گفت! ناراحتم نمی کرد؛ اما خب من هرزه نبودم فقط... سوار ماشین شدیم و خشایار نمی دانم از قصد بود یا نه همراهمان نیامد! هرچه قدر مسعود گفت تو اینجا را نمی شناسی، پایش را در لنگه کفش بدریختش کرد و همراهمان نشد.

نیم ساعت بعد به هتل رسیدیم و در رستوران-کافه ی هتل، گوشه ای را اشغال کردیم. مسعود برای خودش شام سفارش داد و من فقط به یک تکه کیک اکتفا کردم.

- نگرانشم...

چشم هایم را باز کردم و اول به سقف گچبری شده نگاه کردم. صدای به هم خوردن قاشق چنگال ها می آمد. صدای گریه بچه ای که برای خوردن پیتزا، پایش را روی زمین می کشید و غر غر می کرد.

- دیشب ارسال پیام داده بهش که اون چیب رو ببریم بدیم بهش...

نگاهش کردم:

- چرا به خشی؟

تکه ای از نان خُرد شده ی روی میز را در دهانش جا داد:

- من آمار گرفتم، بابای کیان رفته سراغ ارسال، سر تاپاش رو ویتترین دکوری کرده...

- پس فهمیده کار ماعه...

خندید:

- فکر کن نفهمه... دوربین چک کردن که راحت دخترجون...

دستش را سمت دیگر میز دراز کرد و نوشابه اسپریت را برداشت:

- قبل اینکه بیاییم اینجا اوضاع خوب بود، یهو چت شده؟

کلافه سرم را تکان دادم:

- خسته ام... حال خوب نیست.

با اخم نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه کوتاه آرام پرسید:

- یک هفته دیگه ست.

هوفی کشیدم و دستم را با شدت روی موهایم کشیدم و انتهای موهایم را به چنگ گرفتم:

- کاش زودتر تمومش کنی. نمی خوام اینجا باشم.

چرا آنقدر روزها را فراموش کرده ام که دیشب باید هفته بعد را به یاد بیاورم؟ هفته بعد مهم نبود؛ یکی از روزهایش مهم بود! یکی از روزهایش که آینه دق من بود.

متعجب نگاهش کردم، دستش بند حوله اش بود و چشم هایش هر دم سیاهی می رفت. پلاستیک ها از دستم رها شد و از بهت بیرون آمدم. راهروی نسبتا طولانی را به سختی گذراندم و هنوز نزدیکش نشده، تنه اش روی دست هایم افتاد.

شانه اش را محکم عقب کشیدم و با فریاد اسمش را صدا زدم. با صدای داد و فریادم، در اتاق او باز شد و شبیه چند دقیقه قبل من، متعجب شد!

نیم تنه اش برهنه و فقط شلوار گرمکن به پا داشت. مرا کنار زد و دستش را روی قسمت زخم گذاشت:

- سوئیچ... برو سوئیچ رو بیار.

از جا پریدم و نمی دانم با کدام سرعت به اتاق رفتم و سوئیچ را از روی این آشپزخانه قاپیدم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، از مقابلم با قدم های تندی گذشت و آدم هایی که سد راهش می شد را کنار می زد. جلوتر از او دکمه آسانسور را پشت هم فشار دادم با اینکه می دانستم در سریع پایین آمدنش کمکی نمی کند.

در های آسانسور که باز شد، بی آنکه مهلتی به کسی دهیم تا از آسانسور خارج شود، وارد آسانسور شدیم و هین گفتن های خانم ها بلند شد.

دستم را سمت دکمه های پلیر آستین کوتاهم بردم و از تنم بیرون کشیدمش، روی دست های خشایار انداختم و به عقب گریزیدم. چسبیده به آسانسور، افکار خوره آور را مدام پشت گوش می انداختم و ترس را به دورترین نقطه قلبی می فرستادم که آنقدر تند می زد، امکان بیرون آمدنش زیاد بود.

صدای تیک باز شدن آسانسور و باز دویدن هردومان به سمت خروجی و نگاه های متعجب آدم هایی که نمی دانم دقیقا به چه چیزی نگاه می کردند. خشایار سرعت به پاهایش داد و وارد پارکینگ شد.

#پارت ۲۲۶

همان اولین ماشین، ماشین ما بود. در عقب را باز کرد و مسعود را با ملاحظه داخل گذاشت. دستش را به سقف کوبید:

- مات برده پامچال؟

دستگیره ی ماشین را لمس کردم و سوار ماشین شدم. تا در عقب بسته شد، پایم را روی پدال دنده عقب گذاشتم و با چرخاندن فرمان، سر ماشین را به سمت ورودی ماشین کج کردم. اگر می خواستم از راه خروجی بروم، دیرمان می شد، نمی توانستم وقت را تلف کنم. باید زودتر جایی می رفتیم... کجا؟ آخر کدام گوری؟ من و او که اینجا را نمی شناختیم!

دست خشایار سمت دنده آمد و از جعبه جلوی دنده، موبایل سیاه رنگی را بیرون کشید. سرم را چرخاندم و به مسعود نگاه کردم. لب

هایش به کبودی می زد و تمام حوله دور کمرش، رنگین شده بود.
دست خشایار روی زخمش قرار داشت و خون از کناره های
انگشتانش سرازیر بود.

با فریادش، سرم را چرخاندم و به مقابل نگاه کردم.

- حداقل بزار خودمون زنده بمونیم عوضی...

موبایل را عصبانیت به پشتِ صندلی جلو کوباندم:

- دیوِثا جواب نمیدن...

نزدیک یک سوپری، ترمز شدیدی گرفتم، به قدری که صدای جیغ
لاستیک ماشین در آمد. در ماشین را باز کردم و سمت سوپری
دویدم. مقابل قاب در ایستادم و تقریبا با صدای بلند کلمه "
هاسپیتال" را فریاد زدم. همه نگاه ها سمتم برگشت و در آخر
ماموری که نزدیک صندوق ایستاده بود، به سمتم آمد.

از میان حرف های تک و توک انگلیسی اش، آدرس نامفهومی گرفتم
و دوباره سوار ماشین شدم.

پایم را روی گاز گذاشتم و بی توجه به دست اندازها با سرعت ماشین
را می راندم.

نگاهم گهگاهی به دست خشایار بود که یک لحظه خون کم رنگ نمی
شد. گوشی به گوشش چسبیده و با اخم های درهم منتظر بود.

به سمت چپ پیچیدم که ساختمان بزرگ سفید آبی رنگی به چشمم آمد، آرم لوگوی آبی دایره اش و در ادامه کلمه هاسپیتال که کنارش نوشته شده بود.

- بیمارستانه...

خشایار سرش را پایین آورد و به ساختمان نگاه کرد:

- تندتر برو پامچال...

#پارت_۲۲۷

نمی توانست به پهلو بخوابد و مدام سر پرستار بیچاره غرغر می کرد. پرستار یک دختر جوان و بسیار زیبایی بود که از همان بدو ورودمان طبق دستور رفیق مسعود، همراهی مان می کرد.

خشایار دیدنی ترین قیافه و استایل جهان را داشت. تا نیم ساعت اولیه همه به برهنگیش نگاه می کردند و از همه بیشتر رد چاقوها و سیگار سوخته هایی که من فقط دلیلش را می دانستم.

- کجا رفت پسره؟

پرستار به جای من جوابش را داد:

- کارلوس خان ایشون رو راهنمایی کردن...

ابرویی بالا انداختم و مسعود گفت:

- رفیقمو میگه...

سرم را تکان دادم و پرستار به من نگاهی کرد:

- شما هم بهتره لباساتون رو عوض کنید.

سعی می کرد با آن لهجه بومی اش، انگلیسی صحبت کند تا من متوجه شوم؛ اما زیاد جالب حرف نمی زد و برای من معنی یک سری کلماتش گمنام می ماند.

پشت سرش به سمت یکی از اتاق ها رفتیم. وارد رخن لباس ها شدیم و او یک دست از لباس هایی که به گفته خودش "مال خودش" بود را دستم داد و به سمت اتاق خودش رفتیم.

پله های طبقه دوم بیمارستان را که پایین می آمدیم، متوجه خشایار شدم، وارد همان اتاقی شد که پرستار به سمتش می رفت.

وارد اتاق شدیم، خشایار روی مبلی که کنار پنجره قرار داشت، نشسته و چشم هایش بسته بودند. پرستار به دری که گوشه ی اتاق قرار داشت اشاره کرد:

- اونجا لباساتون رو عوض کنید.

سری تکون دادم و به شلوار خونی خشایار نگاه طولانی ای کردم. در بی مقدمه باز شد و پسر جوانی با پلاستیک های سفیدی که آرم طلایی داشت، وارد شد. به من که وسط اتاق ایستاده بودم، نگاه کرد و سری برایم تکان داد.

لباس هایم را عوض کردم و لباس های کثیفم را درون سطل آشغالی بزرگ آبی داخل رخن حمام انداختم. دستم که روی دستگیره رفت، آینه پشت در حمام، کمی معطمم کردم. زیر چشم هایم گودی ای نیم دایره ای دیده می شد، تاثیر بی خوابی ها داشتند، خودی نشان می دادند.

سرم را تکانی دادم و بلندی جلویی موهایم را به گیره ی نگین دار وصل کردم. از حمام بیرون زدم و با اتاق خالی مواجه شدم. تنها خشایار لش کرده بر روی مبل را دیدم. دو پلاستیک سفید، روی میزافتاده بودند و محتویاتش از کناره ی میز آویزان شده بود.

- خشایار؟

- هووم؟

- پاشو شلوارت رو عوض کن.

پاهایش را روی میز گذاشت و بیشتر خودش را روی مبل پهن کرد:

- میدونستی کار باباته؟

اخم هایم در هم رفت و قدمی دیگر جلو رفتم. بند نازک تاپ مدام از روی شانه ام پایین می افتاد و اعصابم را خرد می کرد.

- اومده اینجا؟

دستش را سمت جیبش برد و موبایلش را سمتم گرفت. موبایل را از دستش گرفتم، صفحه را که بالا کشیدم، موبایل بدون رمز باز شد. ابرویی بالا انداختم و به صفحه باز پیامک نگاه کردم.

- اینجا سیم کارت های ایران نمی گیره، تا سیم جدیدی زدم، بابات بهم پیام داد. هرکی هست بین اینا آشناست، وگرنه شماره منو جز مسعود و چندتا از زیر دست ها گریس و کارلوس ندارن...

به نوشته های فارسی نگاه کردم. یک پیامک تهدید آمیز... تهدید جان بود و بس... اینکه شاید یکی از شماها، زنده به ایران برنگردید! در یک تصمیم آنی شماره اش را گرفتم و منتظر جواب دادنش شدم. خشایار با گیجی نگاهم کرد. پشتم را به او کردم و دستم را به گونه ام چسباندم. بالاخره بعد بوق های انتهایی با صدای سرحالی جوابم را داد.

- به به میبینم رام شدی!

حرفی نزدم و او خندید:

- می دونی اون چیپ نتیجه کلی زحمته؟

پلکی زدم:

- کلی زحمت که توی بدن دخترت بود!

ساکت شد. حتی صدای نفس هایش را هم نمی شنیدم. نفس عمیقی کشیدم:

- خشایار یا مسعود یه چیزیشون بشه، خودم... شخصا خودم، میکشمت!

- تو اونجا چه غلطی می کنی؟

پوزخندی زدم:

- سعی کن ماها زنده به ایران برگردیم، وگرنه نه چیپ رو می بینی نه من رو...شده باشه از اینجا آدم اجیر می کنم تا به گا بدنت مرتیکه لاشی!

صدای فریادش بلند شد:

- گفتم تو اونجا چه غلطی می کنی دختره ی بی همه چیز؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

- از کی تا حالا دُم خشایار و اون مسعود شدی؟

قرمزی روی گوشی را لمس کردم و تماس قطع شد. دستم را روی دیوار گذاشتم و کمی به پایین خم شدم. فقط یک هفته مانده بود! یک هفته که نزدیک تر از رگ گردن به من بود. یک هفته که فقط می خواستم در همین هفت روز زنده بمانم!

شقیقه ام را به ستون کناری تکیه دادم و چشم هایم را بستم. یک هفته مانده تا به آن روز برسم... روزی که مهم بود... برای هیچکس جز من مهم نبود! برای من حکم متوفی را نداشت... حکم خرما و حلوا را نداشت... بخدا که نداشت!

دست هایی روی شانه ام نشست و صدایش آرام بود:

– مسعود بهم گفت...

#پارت_۲۲۸

مسعود دهن لق جلف... مسعودی که تا چندساعت پیش برایش گریه می کردم. گریه می کردم؛ که نمیرد، که او تنها عطر جامانده از ارکیده است! اصلا آغوشش بوی باغچه نزدیک خانمان را می داد، همان باغچه که از روی بیکاری، چند گل ارکیده میان خاکش کاشته

ام. بیچاره من... بیچاره مسعود... پسرک جلف، روزها می خندد و شب ها، ته مانده سیگار از کنار تختش جمع می کنم!

- لازمه بغلت کنم؟ توی این لحظه به همچین چیزی لازم داری؟
من ملزم به بغل او نیستم، من واجد شرایط به آغوشی نیستم که گهگاهی بد بود و گهگاهی درد آور...

دستش که از زیر گردنم به آن سمت شانه ام رسید، من... من تباہ شدم. او، جفا در حق منی می کرد که مدتی از آخرین آغوشم با همایون می گذرد. جفا در حق منی که دیگر هیچ چیز زندگی ام میزان و درست درمان نیست....

کمی مرا به عقب کشید و شانه هایم با فاصله قدی خیلی کمی، میان سینه اش جا گرفت. نه... دختر بغلی و کوچولویی نبودم، از آن دست دختر هایی که دلت بخواهد؛ در آغوشم بگیری، نیستم... کلا من هیچ چیز خاصی ندارم.

- دو روز دیگه میریم. با کارلوس حرف زدیم. منتظریم تا پول رو به حساب مسعود که توی نروژه منتقل کنن...

- خیلی ساده داره تموم میشه!

- انتظار داری، بکش بکش بشه تا بفهمی قراره تموم شه؟

- برام یه قرون از اون پول مهم نیست!

نفسش را آزاد کرد. بوی بدِ سیگار را می داد. او اهل کشیدن سیگار نبود... آنقدر اهلش نبود که دهانش بوی گند بدهد.

- ولی برای آینده هممون اون پول مهمه...

انگشتان دستش، سرشانه ام را فشرد:

- این زندگی، خیلی چیزها بهمون بدهکاره دخترجون....

#پارت_۲۲۹

دست هایم را روی مچ دستش گذاشتم:

- اینو چه جوری جبران کنم؟

سرم را سمتش چرخاندم و نگاهش کردم. پلکی زد و بی حالت نگاهم

کرد. شبیه اینکه "مهم نیست اصلا"... خب برای او.. شاید مهم

نباشد؛ اما برای من...

- همیشه همه چیز رو جبران می کنی؟

شانه بالا انداختم:

- نه!

کلافه سرش را تکان داد و دستش را از زیر دستم بیرون کشید:

- فکر کن؛ رفیقت بغلت کرده... من خیلی وقته، رفیق نبودم.

در حالی که هنوز انگشتانش میان مشتم بود، آرام گفتم:

- رفیق....

نگاهش را از پلاستیک های روی میز گرفت و نگاه کشداری به دستم

و انگشتانش کرد. غریب بود برایم... این دست ها غریب هستند. من

جز هما و میثم، دست هیچ مرد غریبه ای را اینقدر نخواسته ام.

کمی متعجب نگاهم کرد. خب خودمم متعجبم، شگفت زده ام. اصلا

مرگ او برایم مهم نیست؛ پس چرا به ارسال راجع به او گفتم؟

- پامچال میدونی که خواستن یک سری آدما اشتباهه؟

زل زده ام به صورتت... صورتت... صورتت.. خسته است، نالان است،

ناچار است، بد است، خیلی بد است.

لب هایش تکان خورد:

- منو نخواه! خواستن من میتونه بزرگترین اشتباه زندگیت باشه.

با دست دیگرش، انگشتانم را با ملایمت از روی دستش آزاد کرد. دلم

برای خودم سوخت. دلم برای او هم می سوزد. برای خودمان دلم جلز

ولز می کند. سرنوشت که می گفتند؛ همین بود؟ که نخواهی، که نشود، که تلاش کنی؛ اما به غلط!

عقب گرد کردم. بی حرف، در را باز کردم و به نگاهش اهمیت ندادم. در را بستم و فرو ریختم. دوباره پشت در بسته، آوار شدم و خودم، خودم را بغل زدم. مردی نزدیک شد، از پاهایش فهمیدم؛ یک مرد با کتانی های سفید است.

زانوهایم را بیشتر فشردم و قلاب دست هایم را محکم تر کردم.

- حالتون خوبه خانم؟

مقابل پاهایم نشست. یک پسر جوان، کاملا غریبی بود. زیبا بود... چشم هایش رنگ دریا داشت و موهایش ترکیب طلایی و قهوه ای را نشان می داد.

- بگم دکتر بیاد؟

خب، یک سری دردها را دکتر نمی تواند؛ درمان کند! دکتر بیاید که چه؟

- خانم؟

شانه ام را تکانی داد. نگاهم از کف سالن به لب هایش و تا چشم هایش کشیده شد. آبی غلیظ... آبی غلیظ دقیقا چه رنگی ست؟ نمی دانم.

- خوبم...

صدایم بلند و خوب بود. لبخندی زد و از جا بلند شد:

- یه کم بالاتر، صندلی هست، خوب نیست جلوی در بشینید...

وقتی دید هیچ واکنشی ندارم، دوباره پرسید "are you ok?"

سرم را به گُندی تکان دادم و آرام جوابش را دادم.

چمدان را به سختی کشیدم، به همین سادگی و خوشمزگی قرار بود

برویم؛ اما ناامن میرویم. ناامن با یک چمدان که همه چیزمان است!

یک چمدان که سه قسمت شده است؛ من، او، مسعود...

مسعود حالش خوب است. دوباره با همان شلوارک مزخرفش و

دمپایی لانگشتی هایش جلوی من ویراژ می دهد و می گوید؛ همه

چیز خوب است! خوب... خوب بود تا کجا تا کی؟ اصلا برای ما سه تا،

باید یک زمان خاص در نظر بگیرند، بعد آن زمان، بمیریم و بس...

مسعود می گفت؛ آنقدر دم به دم نشو، اوضاع بر وفق مراد است.

نمی دانم مرادش چه گونه است، اما برای من حس زندانی دارد که

همیشگی ست.

چشم های او بسته بود، یعنی با من هم صحبت نشو... خب منم بعد آن، آغوشِ نصفه نیمه ی سکه ایش، حرفی ندارم. منظورم از سکه ای این است؛ که باید سکه بیندازم تا دوباره مرا بخواهد، خواستن از سمت او، مهم شده است؟

می گفت نمی توانیم به طور قانونی وارد ایران شویم، ارسال بدن آنکه بداند تو با ما هستی، مرز را برایمان پر خطر کرده است، باید آنقدر دست به دست شویم تا برسیم و خب این رسیدن نامعلوم، ناامن است!

خودمان بودیم و خودمان... هیچ یک از افراد اشنای مسعود همراهمان نیامد! خب کارشان با ما تمام بود. مسعود چک کرد و پول ها را وارد شعبه دیگر از بانک مورد نظرش کرد. به من می گفتند؛ پول دار... آن هم چه پولی؟ پولی که سال ها در بدن من رشد کرد و حالا دست یک سری آدم ناشناسِ خطرناک افتاده است.

پلک هایم را روی هم گذاشتم. می خواستم ساکت بمانم. حال هیچ سرزنشی نداشتم، می خواستم بگویم؛ هر چه شد، به درک... انتهایش مرگ است؟ خب این تباهی ست. دست من نیست؟ مردن.. مردن... مردن قبل روز تولد ارکیده! زیبا نیست؟

زیاد طول نکشید تا به یکی از مرزها که ما را به کشتی وصل می کرد، برسیم.

چمدان اینبار، کنار پای مسعود کشیده می شد. در سکوت به اطراف نگاه می کردیم. صدای مرغان دریایی می آمد. کشتی های بزرگ که لنگر انداخته بودن. مردی میان قایقش به ماهی های نقره ای رنگ نگاه می کرد.

هم قدم با مسعود راه می آمدم و خشایار از ما جلوتر راه می رفت. دستم را از میان حلقه دست مسعود رد کردم و او نگاه نامفهومی به چشم هایم انداخت. چندشبی نخوابیده بودیم، چشم های من و مسعود به سرخی می زد؛ ولی خشایار انگار عادت داشت. برایش مهم نبود که تا خود صبح پلک نمی زد و خودش را با فیلم های ردیف شده در کمد یکی از اتاق ها، خفه کرد. گاهی برای خودش به سینما می رفت و این حجم از علاقه اش به فیلم را درک نمی کردم.

#پارت_۲۳۰

مسعود غر می زد که می خواهد؛ خوش بگذراند و من نگذاشته ام! آخر یک دست لباس بهاره هم، همراه خودش آورده بود تا به جزیره نزدیک شهر، سری بزند؛ اما نشد...

صدای سوتِ جیغِ دارِ کشتی های باری، زیبا می توانست باشد اگر من استرس و ترس را کنار می گذاشتم. قلبم ناراحت بود، به حدی که نمی دانم؛ از چه ناراحتم؟ از او یا آخر هفته ای که نزدیک بود! چمدان را به خشایار داد و دست مرا گرفت. کمکم کرد تا وارد کشتی مسافربری شوم و با احتیاط مراقبم بود که پایم را درست بگذارم. سرم را پایین آوردم و وارد کابین بامزه ی کوچک کشتی شدیم. کابین ها به یک دیگر وصل می شدند و قسمتی از کابین مخصوص خورد و خوراک بود. بوی قهوه و بوی تند پیاز داغ و فلفل های قرمز سبز زیادی دوست داشتنی بودند و آدم را گرسنه می کرد. وقتی وارد اتاق مخصوص خودمان شدیم، خشایار کنارمان نماند و ترجیح داد روی عرشه برود و هوا بخورد. خب... خب آنجا دختر های خوشگل و خوبی هم بودند! من دیدمشان! خیلی خوب هم دیدمشان... زیبا بودند و کنار میزهای استوانه ای الکل می نوشیدند. مسعود آنقدر خسته بود که تا بالشت را دید، ترجیح داد استراحت کند. من مانده بودم و سکوت اتاق کوچکمان و قلبی که دل دل می کرد تا برود به خشایار به چسبید! خب این جالب نبود... ترسناک بود... یک معمای گنده ی بی سر و ته گوشه ی مغزم، علامت سوال مانده بود!

از شیشه ی گرد داخل اتاق به بیرون نگاه کردم. نمای کمرنگی از دریا دیده می شد. یکی از طبقه های زیرین کشتی بودیم و بخاطر همین نمی توانستم کامل دریا را ببینم. کشتی نسبتا بزرگی بود، نتوانستم کامل اطراف را ببینم؛ اما تجهیزات زیادی داشت. بیشتر شبیه کشتی تفریحی بود تا کشتی مسافربری!

از همین پنجره کوچک، فقط دریا می دیدم. کشتی جوری بود که برای رفتن بر روی عرشه یا باید نوک کشتی باشی یا انتهای کشتی، اطراف کشتی جایی برای ایستادن نداشت و طبقه های چسبیده به لبه های کشتی روی هم سوار شده بودند.

از جایم بلند شدم و قبل خارج شدن از کشتی، پتوی کوچک روی تخت را، روی مسعود انداختم. چند لحظه کوتاه نگاهش کردم و با تمام تلاشی که داشتم، افکارم را متوقف کردم.

لامپ نئون سفید اتاق را هم خاموش کردم و در اتاق را بستم.

راهروی طول دراز داشت و اصلا شبیه کشتی نبود! انگار درون قطار میان کابین های مسافرتی ولی با هیچ تکانی راه می روی! قیمت هر اتاق در طبقه ها، متفاوت بودند. این اتاق هم به سختی گیر آورده بودیم! بین اتاق های بالاتر چه چیزی هستند..

وارد فضای رو باز شدم و نگاهی به اتاق های دورتا دور انداختم. چشم هایم حتما برق می زد! دو اتاق در مقابل هم به صورتش هلال قرار داشت، درب شیشه ای و ورودی هایشان، تخت های تاشوی راحتی قرار داشت.

چشم هایم را جمع و جور کردم و چند پله چوبی را گذراندم. آنقدر روی عرشه شلوغ بود که باید به سختی راهت را پیدا می کردی! چرخیدم و با تعجب به آسانسور کوچک و کوتاهی که بالا می رفت، نگاه کردم. اولین بارم بود که چنین کشتی ای می دیدم. دهان که هیچ، خودم، کف خون بالا می آوردم، تعجبی نبود!

آنقدر حواسم پرت بود که محکم به کسی برخورد کردم. با تعجبی که در چشمهایم بود، نگاهش کردم. دختر جوانی بود که موهای بلند سیاهی داشت. سرم را تکان دادم و ببخشیدی زمزمه کردم. لبخندی زد و سرش را تکانی داد.

اگر کل روز را هم می گشتم، باز هم وقت کم می آوردم تا سوراخ سنبه های این کشتی را ببینم. من هواپیمای بسیاری دیدم که بخش وی آی پیشان، کف بُر بود؛ اما این کشتی... با آن زمین بازی فوتبالش، شاهکار بود!

سمت نوک کشتی رفتم و میان راه مقداری خوراکی برداشتم تا سرگرم شوم. روی یکی از صندلی های پایه بلند چوبی که نشیمنگاه چرمی داشت، نشستم و با لبخند به رو به رو نگاه کردم. آنقدر همه چیز آبی بود که چشم هایم تحمل آن حجم از زیبایی و رنگ آبی را نداشت. گازی به سبب در دستم زدم و به دختر پسری که در آغوش هم، مشغول عکس گرفتن بودند، نگاه کردم. موهای بلند دختر، بخاطر بادی که از شتاب کشتی به وجود آمده بود، در هوا می رقصید و مدام عکسشان را خراب می کرد.

لبخندی زدم و دختر بچه ای که با آن اسکوتر قرمزش خودش را به پای مرد کنارش می کوبید، توجه ام جلب شد. موهای کوتاه طلایی اش را با گیره ی نقره ای زیباتر کرده بود. چراغ های چرخ اسکوتر قرمز آبییش مدام می چرخید...

نفسم را رها کردم و دستم را زیر چانه زدم. همین دریا کافی بود... به خوشی دیگران چرا چشم داشته باشم؟ گاهی هم، دلم می خواست؛ مادر باشم... دختر داشته باشم، بزرگش کنم و بگویم؛ شبیه من نشود! بگویم؛ پدرش بسیار خوب است! بگویم؛ پدرش مرا زیادی دوست دارد... آنقدر که دوست داشتنش، دست و پاگیر است..

لبخندی زدم و خُرده موهایم را عقب فرستادم. موزیک انگلیسی از باندهای سوار شده ی اطراف کشتی پخش می شد و فضای زیبایی

ایجاد کرده بود. هوا رو به غروب می رفتند و رنگ نارنجی، دریا را دوست داشتنی می کرد.

#پارت_۲۳۱

حضورش را احساس کردم. انگار در یک قدمی ام ایستاده است. واکنشی نشان ندادم و دست هایم را از حصار فلزی قطور عرشه آویزان کردم. کنارم ایستاد و برعکس به حصارها تکیه زد. فاصله مان، یک بند انگشت بود. شانه اش به آرنجم چسبیده و این برای من، جالب نبود...

سرم را سمتش چرخاندم. ابرویی برایم بالا انداخت. موهایش کمی رشد کرده بود. او را با موهای معمولی مدل دار دوست دارم! همان مدلی که کمی جلوی موهایش فر به نظر می رسید. وقتی آن مدل مو را داشت، کت شلوار طوسی خط دار پوشیده بود و با سیما به یک مهمانی تجملاتی رفته بودند. آن روز، خیلی با امروز و روزهای دیگرش متفاوت شده بود.

دستش را در شلوار جینش برد و پاکت سیاه سیگار را نشانم داد:

- می کشی؟

شانه ای بالا انداختم و لیوان شربت را روی میز گذاشتم، پاکت سیگار را باز کرد و نخ نازک و باریک را سمتم گرفت. پاکت را روی میز گذاشت و یک نخ سیگار هم برای خودش برداشت.

- هیچوقت ندیده بودم، سیگار بکشی!

فندک فلزی نقره ای را جلوی چشم هایم تکانی داد:

- ولی از حالا به بعد قراره ببینی!

شعله ی فندک را نزدیک سیگارم آورد و سر سیگار را آتش زد. سیگار خودش را هم آتش کرد و به مقابلش نگاه کرد. کلافه به نظر می آمد، هرچند یک بار یقه ی پیراهن مردانه هفتی اش را تکان می داد و در آخر دکمه ای از بالا را باز کرد. لباس سرمه ای با طراحی مربع های درهم به تن داشت که رفیق مسعود به او داده بود. پُک محکمی به سیگار زد و آرنج را حائل حصار کرد و نیم تنه اش را کاملاً سمت من چرخاند و گفت:

- چیه هی نگاهم می کنی؟

سرم را چرخاند و آرنج هر دو دستم را روی میله فلزی گذاشتم و خاکستر سیگار را به سمت پایین تکاندم.

- می خوای با پولت چیکار کنی؟

چشم هایم را بستم:

- هیچکار...

پایش را روی حلقه ی فلزی قسمت پایین صندلی ام گذاشت و من
گفتم:

- تو چی؟

پایش را روی حلقه ی فلزی قسمت پایین صندلی ام گذاشت و من
گفتم:

- تو چی؟

- هیچکار...

پوزخندی زدم و نگاهش کردم. تنه اش را جلو کشید و باعث شد، من
عقب بروم و کمی به پایین خم شوم. پلکی زد و بی حالت تماشایم
کرد. هیچ چیزی نمی توانستم در چشم هایش ببینم... داشت مرا
مسخره می کرد؟ اذیت می کرد؟ امتحانم می کرد؟ سرگرمی اش
بودم؟

خودم را بالا کشیدم و مستقیم به صورتش نگاه کردم. سیگار را به
دست دیگرش داد و با دست آزادش چانه ام را به مشت گرفت.

آسمان حالا تلفیقی از زرد و نارنجی داشت... نور خورشید رفته رفته پایین و پایین تر می رفت و من... من... من داشتم از این حجم نزدیکیش، فکر و خیال ها می کردم، توهم ها می زدم، توهم هایی بس ناجوانمردانه رنگارنگ!

مرا کمی بالا کشید و لب هایش به گوشه ترین نقطه ی لب هایم رسید. همان جا، جانم به لبم رسید! همان جا مرا دفن می کردند، بس بود!

چشم های هردومان باز بود. هردومان به هم زل زده بودیم... خالی بودم، تهی... صفر مطلق... روی یک خط صاف نشسته ام و به پوچی خیره ام... به او... به او که پوچی تمام گذشته ام است.

دستش را از زیر چانه ام برداشت و روی میز گذاشت. همانجا، همانجا... همانجا گوشه لب هایم متوقف شده است. گوشه ترین قسمتی که حتی توان باز کردنش را نداشتم.

صدای موزیک از آن بمبی بودنش کاسته شد. موزیک آرام و آرامتر پیش می رفت.

معنی اهنگ در سر من، می چرخید و او یک قدم هم عقب نمی رفت.

"نمی تونم عشقی که بهت دادمو پس بگیرم"

- به همین اندازه می تونم نزدیکت بشم!

نفس هایش روی لب هایم، شبیه به بادی بود که از پنجره ی نیمه باز اتاقم به داخل می وزید.

"تو رهام کردی که سقوط کنم و توی قبرم فرود بیام"

صورتتم درهم رفته بود. می خواستم از سقوط خودم، جلوگیری کنم. می خواستم همینجا در دریا، تمام او را عُنُق بزنم.

سرم را آمدم بچرخانم که نگذاشت.

"من می دونم که می خوای بمیرم"

قلبم به درد می امد وقتی آنقدر راحت مرا دور خودش می چرخاند و یکهو میان دره پرتم می کرد و می گفت؛ خودت حالا بالا بیا...

نگاهش کردم. دقیق... به ابروهایش... به چشم هایش، به لب هایش... به لب هایش بیشتر نگاه کردم. تا به حال لب ها، کشنده شده اند؟

"تو از پلاستیک ساخته شدی، قلبی ای"

لبخند زدم. لب هایم را تکان دادم و به جایش بغض بالا آمد و به گلویم فشار آورد. انتهای بغضم به چشم هایی رسید که تر شدنش در این لحظه، صحنه ی احساسی ای می ساخت؛ اما من دنبال صحنه ی احساسی نبودم... او مرا شکسته بود... یک ضرب با یک حرکت...

"تو، قلبمو شکستی"

لبخندم را حفظ کردم و گفتم:

- تو، قلبم رو به درد آوردی!

دستش روی شانه ام ماند. نگاهش شفاف شد! دیگر بی حالت و بی واکنش نبود. مثل کسی که میان بیابان، سراب ببیند و گمراه شود.

"به جای سرم به قلبم گوش می‌دم"

دستم را روی کناره ی صندلی گذاشتم و کمی تکان خوردم تا بروم؛ اما مرا کنترل کرد. تنم را متوقف کرد. دستش پشت سرم رفت و صورتم را سمت خودش چرخاند. با همان چشم‌ها، لب‌هایش روی لب‌هایم صامت ماند!

"نمی‌تونم عشقی که بهت دادم رو پس بگیرم"

چشم‌هایم باز بود! بازِ بازِ... انگار که به تابلویی زل زده ام که شخص درون تابلو را نمی‌شناسم.

"تا حدی که هم عاشقتم و هم ازت متنفرم"

دست‌هایش موهایم را نوازش کرد. نبوسیدمش... حتی او مرا نبوسید... فقط لب‌هایش، لب‌هایم لمس کرد. دست‌هایم روی سینه اش نشست و آرام به عقب راندمش.

انگشت اشاره اش را روی لب هایش کشید:

- بوسیدن کسی که فکر می کنی ازش خوشت میاد، چندان جالب نیست!

مغزم ایستاد؛ پاهایش را محکم کنارهم، چفت کرد و منتظر بود؛ چیز دیگری هم بشنود تا برود، تا گورش را گم کند.

"من این رویاهای واضح رو داشتم، تا جایی که نمی تونستم چیزی رو تکون بدم"

از جایم بلند شدم و به چشم هایش زل زدم. با یقه پیراهنش و رفت و گفت:

- ازت نمی خوام باهام باشی! چون چیز جالبی توی، با من بودن، نیست!

مقابلش ایستادم. سیگار به انتهایش رسیده بود و او چطور تا اینجا پیش رفته است؟ چطور تا اینجا مرا کشانده است؟

من، دیگر، من نبودم! یک قدم دیگر و یک فاصله بند انگشتی که قلبش را حس می کردم:

- میدونی تهش چیه؟

ارنج هر دودستش را به عقب برد و روی میله فلزی گذاشت:

- تا الان به آخرِ هرچی فکر کردم، اونی نشد که می خواستم. به آخر
دیگه فکر نمی کنم.

پلکی زدم و گفتم:

- نگاهم کن!

سرش را سمتم چرخاند و لبخندی گفت:

- می دونستی هم خوشگلی و هم من، خوشگلا رو می خوام؟

- این یه جور اعترافه؟

سرش را تکان داد:

- به دوست داشتن؟

لبخندش عمیق تر شد:

- نه!

کاملا به او چسبیده بودم. کنه اش شده ام، می خواهم سربار شوم،
می خواهم به قول او به تهش فکر نکنم و با کله درون سنگ فرود
بیایم.

سرش را پایین آورد و موهایم را با دو انگشت به عقب فرستاد:

- نمی تونیم بیشتر از یه بوسه پیش بریم! اینو می دونی؟ میدونی که

ما تا الان همه ش با کلی اشتباه به اینجا رسیدیم؟

دستش را از میان موهایم عبور داد و کف دستش را به گوشم
چسباند:

- بعد یه بوسه، تو میشی همون پامچالی که منو لاشی صدا می زنه و
من می شم همون خشایاری که پدر زندگیت رو در آورد! فهمیدی؟
لب هایم را روی هم فشردم:

- میشه اینطور بمونه؟ همینقدر ساده؟ همینقدر کودکانه؟
کف دستش را روی گردنم گذاشت:

- کور شو... بعدش کورشو... منو کلا بنداز توی سطل آشغالی! می
فهمی؟ منو مچاله کن، بنداز ته ته اون قلبت که به درد میارمش! باید
بشیم گوشه های یه مثلث که فقط همو تکمیل می کنن و به هم
نمی رسن!

غمگین نگاهش کردم.

- با همین سردی از من خوست اومد؟
لب هایش از هم باز شد و صورتش از آن خشکی و سختی خارج شد:
- با همین خشکی، منو دوست داری؟
- دوستت ندارم...

انگشتان دستش به آرامی شانه ام را لمس کرد:

- تو قراره تهش منو ول کنی!

لبخند زدم، من قرار بود؛ رهایش کنم! رها... بروم و فکر کنم به اینکه من یک مرد را یک زمانی داشتم، حتی در حد همین بوسه! در حد همین هم آغوشی نصف و نیمه ی نگران کننده!

تغییر جهت موزیک و صدای گیتار که با صدای آرام خواننده زن درون گوش هایم پخش می شد، مرا نسبت به ماندن در کنارش راغب می کرد. دوست داشتم؛ این لحظه را خوب بسازم! خوب، خوب... خوب... و شاید بعد به رها کردنش فکر می کردم.

"یه قلب سنگین دارم ، کبود شده

"Have a heavy heart, it's bruised

دست هایش را گرفتم. سرش را کج کرد و به جد می توانم بگویم؛ زیبا نگاهم کرد! شبیه یک معشوقه در شبی که ماه مات مانده بود. آرام دست هایش را به سمت پهلویم هدایت کردم، همراهی ام کرد و با حوصله دست هایش را دور تنم، تنید.

"فعلا اهمیتی نداره

"Doesn't matter for now

سرم رابالا گرفتم، نگاهش به روی چشم هایم، تنها منظره ای بود که به چشم هایم می آمد. خطِ نازکِ نفس هایش، تنها صدایی بود که همراه موزیک به تار کشیده می شد و همین کافی ست! همین دو قطعه برای مرگ کافی ست.

"ژاکتت پر از اشک شده، بخاطر منه

"Your sweater full of tears hat's cause of me

همینقدر زیبا ماندن، برای من و او سخت است؛ بسیار سخت و مُهلک! یک آن می توانیم در دریا پرت شویم و مغزهایمان شستشو مغزی شود و هم را فراموش کنیم. همینقدر تکان دهنده!

- به چی فکر می کنی؟

من، موهای نداشته ات را هم دوست دارم! من، به اندازه، دختری که سالهاست عاشق نشده است و یکهو آغوش طلب می شود؛ فکرها دارم...

- به اینکه بعدا از این اتفاق پشیمون میشیم؟

"و تو منو نزدیک خودت نگه داشتی

"And you held me near

مرا بیشتر پیش کشیدی و چانه ات را روی موهایم تکیه کردی. ما می توانستیم یک داستان عاشقانه شویم، می توانستیم "دیو و دلبر" را در جیبمان بگذاریم و روی زبان ها بیوفتیم، می توانستیم ها ولی...
 "من، چشمهایم را بسته نگه داشتم و تو نرفتی

"I keep my eyes closed And you, you didn't leave

انگشتانت به رسم تجربه، تارموهایم را لمس کرد. به رسم تجربه نداشته ام، دست هایم را به دور تَنّت پیچک وار، ریشه کردم.
 - پشیمون میشیم! همه آدم ها از اون خاطره هایی که ساختن، پشیمونن!

"فعلا حقیقت مهم نیست

"The truth doesn't matter for now

مجبورت کردم، نگاهم کنی. زیادی داشتیم ناراحت پیش می رفتیم.
 غمگین و پر از رنگ های عزاداری!

دست هایم را روی صورتت گذاشتم. انگشت هایم به انتهای خط ابروهایت و تا برجستگی کمرنگ گونه ات ادامه پیدا کرد. انگشت شستم را به کناره ی لب هایت رساندم، کمی کناره ی انگشتم را روی لب هایت کشیدم و لب هایت از هم باز شد.

"انگشتمو روی سقف راه میبرم

"Run my fingers over the ceiling

انگشتانم از نرمی لب هایش گز گز می کنند، لمس یک مرد زیبا بود!
لمس جزئی از صورتش زیبا تر...

نفس هایش روی صورتم تلفیقی از پرنده شدن داشت. قفس را باز
کنی و پرنده ات برود و تو به پروازش نگاه کنی، شاد نباشی که رفته
است؛ اما خوشحال باشی که دیگر در قفس نیست!

" من قلبم رو داخل یه جعبه نگه داشتم، خارج از بدنم | I keep

"my heart inside a box Outside of my body

لب هایم را روی لب هایش... بقیه کار را با نمیدانم هایم پیش میبرم.
نمی دانم هایی که لمس شدنی بود، حقیقت داشت، دروغی در عمق
صداقت بود.

فشاری به لب هایم آورد و بوسه مان را، این بار خوابیدیم! با چشم
های بسته؛ اما بیدار، خوابیدیم. خودمان را به خواب زدیم... خودمان
دو دستی گورمان را گندیم و یک شاخه گل رز سیاه روی قبرمان پر
پر کردیم.

کمی لب هایش را از لب هایم فاصله داد و هوا را طلب کرد. لب
زیرینش را به لب گرفتم و مزه ای که ازش حرف می زدن را چشیدم.
برای من... برای من، این طعم ازار دهنده بود!

آرام دستم را پشت سرش بردم و او بی هیچ عجله ای خلسه ای برهم زد، بس تلخ... تلخ و به یاد ماندنی...

بینی اش را کنار صورتم برد و صدای نفس کشیدن، شبیه نفس های یک نوزاد بعد تولد بود!

- هر بار می تونیم، هم دیگه رو به این روش بکشیم، نه؟

درحالی که هنوز چشم هایم بسته بود، سرم را در میان گودی عمیق گردنش نگه داشتم و خفه جوابش را دادم:

- یه مرد می تونه جز مرگ اورترین اسلحه دنیا باشه که ما زن ها، گلوله های اون اسلحه ایم!

لب هایش پشت گوش هایم به تمنا افتاد:

- وقتی نزدیک بیست سال رسیده بودم، یه بار توی زیر گذر دختر همسایه رو بوسیدم. اون اولین فرنچ کیس من بود.

لبخندی زدم و بینی ام را به آرامی روی ترقوه اش کشیدم:

- اولین دبیرستان با یه پسری دوست شدم، همیشه جلوی در مدرسه ویراژ مکزیکی می داد، خرابه ی پشت مدرسه اولین جا برای اولین بوسه من شد!

خندید... و به خنده اش خندیدم. دست هایش از زیر بغل هایم رد کرد و از آن سمت روی شانۀ هایم گذاشت و کاملاً مرا به آغوشش فشرد.

- یه مرد هیچ وقت، عشق هایی که قبل از فرد مهمتر الانشون داشتن رو، یادش نمیره... حتی ممکن توی زندگی متاهلیش هم گاهی بهشون فکر کنه!

سرم را از بالای شانۀ اش رد کردم و به دریا خیره شدم. خالی بود... سیاه بود... ماه حتی به ضیافت من و او دعوت نبود! ما همینقدر تنها می ماندیم. همینقدر رقت انگیز و پر از حاشیه های تلخ...

همایون، حال دلش بد بود! غصه های خودش کم بود؛ حال بد من هم، او را عصبی می کرد.

از سمتی میثم را داشتیم که سگ شده بود! تا چیزی از ژیلای می پرسیدیم، پاچه مان که هیچ آستر و آستینمان را هم به دندان می کشید!

من اما... من اما خیلی عجیب شده ام. خیلی سخت شده ام... خیلی ناگهانی، نابود شده ام. خیلی غیرمنتظره در لاک خودم فرو رفته ام و

به این که ارسال دیشب، سیلی ای مهمانم کرد، حتی فکر هم نکردم.

فقط به او نگاه کردم که از سوپرمارکت بغل خانه ی همایون، پاکت سیگار درون جیب می گذاشت و به دعوامان اهمیتی نمی داد. می شد به همین راحتی یکی را چال کرد؟ این همه آدم که فراموش کردن، چطور توانسته اند؟

یک بار از شدت غصه با دختر همسایه که شوهرش فوت کرده بود، حرف زدم!

دو روز پیش بود و هوا شدیداً کلافه کننده... قلبم درد می کرد، درست انگار طپش هایش به شوک نیاز داشت تا به خود بیاید. در وا نفسی های درگیری بودم، حتی نمی توانستم با همایون حرفی بزنم! دختر همسایه با پسرک تخس اعصاب خرد کنش کنارم نشست و بی سلام و علیک از من راجع به او پرسید.

گفت؛ دیده است که چطور یارو را نگاه می کنم، چطور التماس می کنم به حرف نه! به چشم!

پرسیدم؛ فراموشی شوهرت سخت نبود؟

خندید و گفت؛ یه بار که فراموش کنی، دیگه برای بعدی ها آماده
میشی... مثل گلبول سفیده.. دیگه خودت ضربه می زنی و زودتر
فراموش می کنی!

اخمی کردم و او با لبخندی گفت: ولی عشق دردش قشنگه، اگه درد
نکشی که عشق نیست... اگه فراموشی و دلتنگی نکشی که عشق
نیستی! من میدونم که عاشقش شاید نباشی و حتی برای مدت کوتاه
دل بسته شدی؛ اما همین کوتاه ها همین کوچیک کوچیک ها، تو رو
بزرگت می کنه و یهو میای به خودت میگی "عه، من اینجوری
بودم؟"

و رفت...

دختر همسایه فردای آن روز سر خیابان وقتی از سر خاک شوهرش
برمی گشت، خودش را جلوی یک ماشین انداخت و مُرد!
گفته بود؛ گاهی هم باید خودت را فراموش کنی!

نمی دانستم منظورش از فراموشی این بود! نمی دانستم که پسرش
آنقدر جیغ جیغ می کند که با آرامبخش می خواباننش و همه پشت
دختر همسایه می گویند؛ فکر فامیل و خانواده اش را نکرده است؟
نمی دانم؛ آن ها نمی دانند که او به فراموشی نیاز دارد؟ حتی
خانواده اش را هم فراموش کرده بود....

دختر همسایمان ازدواج سنتی نداشت... می گفت؛ عاشق شده بود...
 می گفت؛ بهروز را از خیابان جمع کرد و دل داده اش شد... می گفت،
 تمام پولی که از تدریس می گرفتم را خرج درمان و ترک اعتیاد
 بهروز کردم و او را ساختم و بعد بهروز مرا با عشق دوباره ساخت!
 بهروز که رفت... دختر همسایمان هم طاقت نداشت؛ خودش را
 فراموش کرد!

من از فراموشی خودم می ترسم. کاش او را فراموش کنم. کاش شبیه
 گل های گوشه ی تراس، یادم رود که آب به آن ها بدهم و خشک
 شود و بعد خاکسترش را زیر لایه های گوشتی مغزم دفن کنم.
 - چه مرگته نفله؟

سرم را از درون گوشی که صفحه نمایشش خاموش شده بود، فاصله
 دادم و به او نگاه کردم. آن هفته و آن روزی که منتظرش بودم،
 گذشت... سخت نگذشت... چون جای ارکیده به او که تیشرت
 خاکستری با شلوار جین پوشیده بود، فکر کردم. به او که سر قبر
 ارکیده فاتحه خواند و من ساکت به خطوط نقره ای چشم دوختم و
 همه از سکوت شوکه شدند.

داد هایم زده بودم، غرهایم، دعواهایم... همه همه ... من سر خاک
 ارکیده، کیک تولدش با طعم مورد علاقه ش بردم و خودم لب نزدم.

- خوبم بابا ...

بازویم را گرفت و مرا سمت خودش کشید. پسرک دوست داشتنی این روزهایم، بوهایی به دماغش خورده و مدام مرا چک می کند. پیام های تهدید آمیز می فرستد و مرا از دیدن خشایار منع می کند.

- دیروز برام یه بسته رسید!

نگاهش کردم. رکابی گل و گشاد همایون را به تن داشت و با آن شلوار گردی معروف میثم روی صندلی پشت میز نشست.

- کل پولی که از باند صربستان گرفته بودم و پس دادم!

ابروهایم بالا پرید و او گفت:

- بهم چیپ رو برگردوندن!

- چی؟

و تقریبا تخت بلند شدم. پلکی زد و با ناراحتی گفت:

- من گفتم از کجا معلوم که چیپ رو استفاده نکرده باشید، ولی چک

کردم رمز رو هنوز وارد نکرده بودن، وقتی بازش کردم با نرم افزاری

فهمیدم که هنوز کسی رمز یه بار مصرف رو وارد نکرده.

با تعجب میان اتاق ایستادم:

- چرا اخه؟

- انگار اون باند قراره جمع بشه و این چیپ رو هم که خریدن می خواستن به ارث بذارنش برای نوه شون اما بابای کیان نوه رو کشته هیچ، مرز صربستان رو هم به خطر انداخته. اونا گفتن پول رو نمی خوان ولی این چیپ رو هم دست بابای کیان نیوفته بهتره. با کلی ساپورت رسوندنش ایران.. حتی توی مرز ایران هم با رشوه تونستن رد بشن.

پلکی زدم:

- مسعود؟

صندلی را کنار کشید و رویش نشست. فشاری به پاشنه پاهایش وارد کرد و صندلی را یک دور چرخاند:

- پامچال این چیپ فقط دردسره ماعه!

صندلی را سمت من چرخاند و مقابلم نگه داشت:

- میدونم سر و کله ارسال و بابای کیان پیدا میشه و نمی تونیم کاری کنیم. از مشتمون بره، دیگه رفته!

دستم را از روی تخت برداشتم و مقابلش گرفتم:

- بهم بدش!

ابرویی بالا انداخت:

- برای چی؟

شانه ام را بالا انداخت:

- تو، خانواده ام یعنی میثم و همایون برام خیلی مهمید! بذار یه

جوری شر چیپ رو کم کنم و فکر سودش نباشیم!

شرش را عقب برد و با اخم های درهم نگاهم کرد:

- یعنی چی؟ یعنی بندازیش دور؟

لبی تر کردم و کمی به جلو خم شدم. دست هایم را روی زانوهایم

گذاشتم و گفتم:

- واقعا بهش نیاز داری؟

- اگه قصدت این بود؛ از اول می انداختیش بیرون!

کلافه دستی روی صورتم کشیدم و از جا بلند شدم:

- پس چته؟ برو هرکاری می خوای باهاش بکن. فقط پیش من،

حرفی ازش نزن. اون چیپ نحسه بخدا... نحسه که یه مدت طولانی

توی بدن لامصب من وُل می خورده. فقط شرش رو کم کن تا یه

بلایی سرمون نیومده!

در حیاط را بستم و درحالی که از کناره ی دیواری که بنر تسلیت آن زن می گذشتم، چند خط از شعرش را خواندم. لبخندی به پسر بچه اش زدم. تیشرت مشکی، تنش پوشیده بود و چشم هایش از شدت گریه پوف کرده بود. خب او نمی فهمید مرگ چیست! می فهمید؟ فقط میان راهم دست کوتاهی روی موهایش کشیدم و او با شدت بیشتری زیر گریه زد. مات مانده از واکنشش پلک طولانی ای زد و در حیاط خانه شان محکم روی صورتم بسته شد!

چشم هایم از تعجب گرد شده بود. اشتباهم را نمی دانستم چیست! واقعا عجیب بودند!

شالم را جلوکشیدم و دست هایم را درون جیب مانتویم مخفی کردم. گفته بود؛ بیا چند کلوم حرف آزاری کنیم! حرف آزاری چه را نمی دانم؛ اما قایمکی از کناره ی اتاق همایون رد شدم و میثم خواب رفته را پشت گوش انداختم و با آن دمپایی های ابری که از نیلوفر به جا مانده بود، از خانه خارج شدم.

نمیدانم چرا از همه قایمیش می کردم؛ شایدم هم می دانم، خودم را میزنم به کوچه علی چپ....

میان یکی از درختان سر کوجه ایستاده بود. ژست پامچال پسند گرفته بود! از همان ها که درون فیلم ها می گیرند. دست هایش را درون سینه اش جمع کرده و سرش را به تنه ی درخت تکیه زده بود. دستکش های چرمی که برای موتورش بود را به دست داشت و شلوار جینش را با آن ست کرده بود.

تیشرت سفید ساده اش که تنها آرم کوچی به رنگ طلایی میان سینه اش، نصفه نیمه می دیدم را دوست داشتم!

گاهی هم همایون به کنایه می گفت؛ او چه زود مشکی اش را در آورد! و من فکر می کردم... فکر می کردم... خدایا مقصرش بودم؟

یکی از روزهای مزخرف بود که سیما دوباره همراه من به خانه مان درشمال آمده بود. خشایار او را بند ثنابم کرده بود و نمی توانستم از زیرش در بروم! از او خواستم مثل همیشه یک ساعت از قبل رفتنمان مرا تنها بگذارد. به حرفم فقط یک ربع اول گوش داد.

بعدش... بعدش بد گذشت... خیلی بد! نباید پله ها به آن زیادی را بالا می آمد. برای بچه اش ضرر داشت، بند ناف بچه اش پایین بود... به اندازه کافی از دست کیان کشیده بود. من نگران، آن آدم خوب بودم؛ اما...

درست مثل همیشه چهارزانوی لب بام نشسته بودم. فاصله ام با، بام یک وجب بیشتر بود. آمد کنارم بنشیند که سنگ کوچک به کفشش گیر کرد و در یک اتفاق ناگهانی همه چیز...

غیر منتظره و شوکه کننده بود!

تا نیم ساعت اول من هیچ خونی در رگ هایم نداشتم! هیچ خونی! هیچ حرکتی... شبیه فلج های مغزی به رو به رو خیره شده بودم. همه فکر کردند؛ تقصیر من بود! همه انگشت ها سمت من بود. دو روز تمام در بازداشتگاه ماندم و کلی فکر کردم! کلی ترسیده بودم. کلی به خشایار فکر کردم. گفته بودم؛ مرا می کشد! مرا قطعه قطعه خواهد کرد... و این کار را به محض خروجم از پاسگاه وسط خیابان انجام داد. از فرق سرم تا نوک پاهایم درد می کشید!

من... من فقط ساکت، دست هایم را روی سرم گذاشتم و اشک ریختم. زیاد نتوانست مرا کتک بزند، بابا جان کلی التماس کرد. کلی پسر جان به اسم خشایار چسباند. کلی مسعود داد و قال کرد. کلی... کلی درد کشیدم.

من مقصرش نبودم؛ اما در تمام آن دو روز با فکر سیما اشک ریختم. خودم را نفرین کردم، خودم را ان سیزده نحس می دانستم که گند بد بودنم دامان همه را گرفته بود!

نگاهش کردم. هیچ تغییر نکرده بود. همان بود، انگار نه انگار یک دیگر را دور از چشم همه بوسیدیم! چرا اصلاً باید عین خیالش باشد؟ من.. اصلاً دخترها ذاتاً رویا پردازند! من هم دختر بودم دیگر...

- تصمیمت جدی؟

- بابتہ؟

سرش را از تنه درخت جدا کرد:

- بابت چیپ...

- کہ چی بشہ؟

قدمی بہ جلو برداشت:

- کہ سرش رو کم کنی!

ابرویی بالا انداختم:

- مسعود گفته؟

سرش بہ چپ تکان داد:

- آره. گفت جلوت رو میگیرہ!

لبخندی زدم و بہ چراغ های تیرآهن نگاہ کردم. دوتا یکی، چراغش روشن بود. چندتایی آن ها میان برگ ها پُر پشت درخت ها مخفی شدہ بودند و نور بہ راحتی بہ زمین نمی رسید.

- کمکت میکنم.

- حرف آزاریت همین بود؟

به قسمت جلویی موتورش تکیه داد:

- نه!

دستش را روی نشیمنگاه موتور گذاشت:

- بیا اینجا...

با دو قدم کوتاه خودم را به او رساندم و کنارش به موتور تکیه زدم.

هر دو بی حرف کنار هم ایستاده ایم. ما شبیه مجسمه بودیم! شبیه

مجسمه ای که یک روز خراب می شد!

لبخندی زدم و نگاهش کردم. سرش را سمتم چرخاند و درحالی که

دستکش هایش را از دستش در می آورد گفت:

- چه قدر از فکرات؛ من بودم؟

سرم را بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم. ستاره های زیادی در

آسمان بودند. تعجبی تر از آن وجود ابرهاست که ماه را پشت

خودشان مخفی کرده اند.

- نود و نه درصد!

صدای پوزخندش را شنیدم. این اهمیت نداشت که مرا مضحکه دست خودش کرده بود! اصلا دختر جان تو و او فقط هم را بوسیده اید! او گفت از تو خوشش میاد و تو هم گفتی...

- منو ول میکنی؟

دست هایم درون سینه ام چپاندم و کمی به سمت چرخیدم:

- مگه گرفتمت؟ از اول قرار نبود؛ جز مال و اموال هم باشیم.

نگاهش مستقیم به چشم هایم بود. هیچ پلکی نمی زد. ساده و معمولی نگاهم می کرد. انگار تمام حرف های مرا از بر بود.

- دوست داری با من بخوابی؟

به خنده افتادم که او ادامه داد:

- فقط پیشم بخوابی! ذهنت رو همینجا متوقف کن!

- می خوای ترس بندازی به جونم خشایار؟

خودش را جلو کشید و در یک وجبی صورتم گفت:

- ترس نبودنم؟

انگشت های یکی از دست هایم را به کناره ی صورتش، روی خط

کمرنگ ته ریشش کشیدم:

- نگات همینه خشایار... همون که صاف بالا پشت بوم وایستاد. همون که یه نفس کلی پله دنبال ارکیده کرد و یهو وایستاد و به نابودی نگاه کرد. قراره نابود شم؟

مچ دستم را همان بالا گرفت:

- گفتم ازت خوشم اومده!

- چیزی شبیه سیما دارم؟

سرش را تکان داد و آرام انگشت شست دستش را روی کنار انگشت شست دستم کشید:

- نه! مگه باید شبیه سیما باشی؟

- نگات می کنم مدام یاد ارکیده می افتم. یک عمر اگر نگات کنم؛

یاد ارکیده بیوفتم چی؟ یاد دستات که چشمامو بست چی؟ یاد

گردبندت چی؟ خشایار اینا رو چیکار کنم؟ اینارو کجا خاک کنم؟

چه جوری چشمام رو بشورم؟ چه جوری هم دلتنگت بشم هم ازت

متنفر بشم؟ بهم بگو چه جوری! تو چی؟ تو یاد سیما نمی افتی؟

نمیگی به خاطر پامچال رفت اون بالا؟ نمیگی؟ میگی به خدا... بخدا

که میگی! به روح ارکیده که میگی!

انگشت اشاره اش را به آرامی زیر چشم هایم کشید:

- هیچکاری نمی تونی کنیش؟

شانه ام را بالا انداختم:

- تو اصلا پامچال باش، ببین میتونی؟

چشم هایش را روی هم گذاشت. سرش جلو آمد و جایی میان سینه و گردنم در امان ماند.

میان ترقوه ام گفت:

- پامچال بیا بی خیال همه چی شیم! بی خیال چیپ و هزار درد و کوفت زهرمار...

خودم را عقب کشیدم و سرش را عقب برد، لب هایم را به داخل جمع کردم و بعد چندثانیه کوتاه گفتم:

- نمی شه! اگه بی خیالی به همین راحتی بود که تا الان هزاربار یادم می رفت! هزاربار می بوسیدمت و به چیزی فکر نمی کردم! هزار بار خشایار! بیا... بیا...

نگاهم را به جایی دیگر دادم:

- بیا احساساتی نباشیم! میشه؟

درحالی که دستکش هایش را از روی دسته ی موتور بر می داشت گفت:

- میشه... تا الان که شده. بعدش هم میشه. می تونی؟ می تونم!

کمی عقب رفتم و او روی موتور نشست. خودم را جلو کشیدم و قبل اینکه راه بیوفتد دستم را روی سوئیچ موتور گذاشتم:

- برای چیپ کمکم می کنی؟

بند کوچک کنار دستکش را محکم بست و بی نگاه به چشم هایم، دستش را سمت شانه ام دراز کرد و درحالی که جک موتور را کنار می زد، مرا نصفه نیمه به آغوش کشید و گفت:

- برای جبران همه اشتباهاتم، برات همه کار می کنم.

ضربه ی کوتاهی به کتفم زد و بعد رهایم کرد. عقب فرستادم. یک قدم عقب فرستادم و گاز داد و رفت!

میان کوچه زیر نور کم رنگ چراغ تیر برق، ایستاده ام.

میان مغزم و قلبم، به سمت مغزم رفتم! به سمت مغزم چنگ انداختم!

او را بلعیدم و خشایار... و امان از مردک بی همه چیز که مرا با حرف هایش می کشت.

با آن آغوش نصفه نیمه اش می کشت! من... من لال باید بمانم.

لال بمانم که اینگونه شده است! که همین طور ساده نمی شد فراموش کرد.

- کجا بودی؟

هینی می کشم و کمرم محکم به دستگیره ی در برخورد می کند.
سریع خودش را جلو می کشید و شانه ام را جلو می کشد تا به زمین
نخورم.

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم:

- زهرمار... نصفه شبی جلوی در داری چیکار می کنی؟

چشم هایش به سرخی می زد و موهایش بر اثر خوابیدن بر روی
بالشت آشفته شده بود. رکابی زیتونی اش را از درون شلوار راحتی دو
خطش بیرون کشید و گفت:

- داشتم بیرون سیگار می کشیدم.

دمپایی انگستی های رو فرشی را به پا کردم و از کنارش گذشتم که
دوباره پرسید:

- ساعت دوازده شب کجا رفته بودی؟

روی یکی از صندلی های میزناهار خوری نشست و با مشکوک
تماشایم کرد:

- این موقع شب از تو بعیده خوابت رو ول کنی!
در یخچال را باز کردم و درحالی که تا کمر درون یخچال بودم گفتم:

- یکی از دوستانم کارم داشت!

انگار راضی نشد که "هووم" کشداری گفت و پرسید:

- دوستت احیانا، پسر نبود که؟ احیانا موتور نداشت و اسمش خشایار
نبود؟

چشم هایم را در کاسه اش چرخاندم و در یخچال را بستم:

- بینگو!

با خنده سرش را تکان داد:

- همایون اگه بفهمه جر که هیچ حمله ات کرده!

مقابلش آن سمت این نشستم و درحالی که لیوان دیگری برای میثم
از روی این برمیداشتم گفتم:

- می دونم، نگران نباش، قرار نیست بینمون چیزی باشه!

ابرویی برایم بالا انداخت و لیوان شربتش را از میان مشتتم، چنگ زد:

- از اولش هم می دونستم نگاهت بهش یه جوریه!

چشم هایم را گرد کردم:

- حرف مفت نزن!

شانه ای بالا انداخت و درحالی که موبایلش را روی اپن می گذاشت گفت:

- هر بار به هر طریقی با هم دیگه در ارتباط بودید! یه مدت هم با هم زندگی کردید... شاید اون حسی اون زمان نداشته و الان اوضاعش متفاوت تر از قبل شده!

- تهش می خوای به چی برسی میثم؟

لیوان خالی شده را کنار دستم گذاشت:

- مشکل زن هایی که مطلقه هستن و بچه دارن، اینه که اون مردی که می خوادشون، گاهی نمی تونه اون بچه رو تحمل کنه! خب گاهی اوقات هم به چشم بچه خودش اصلا نگاهش نمی کنه!

لبی تر کردم:

- مشکلت با ژیلایه؟

سری برایم تکان داد:

- اگر ژيلا رو براي مدت طولاني بخوامش، بايد با تمام اين ها کنار بيام پامچال... اگر بخواد زنم بشه، اگر بخواد مهماندار بمونه و پسرش پيش ما باشه...

ادامه حرفش را رها کرد و من گفتم:

- ژيلا يه زن خود ساخته ست و قطعا کارش رو ادامه ميده و قرار نيست که تو از پسرش مواظبت کنی فقط به عنوان عضوی از خانواده ت بايد قبولش کنی! درضمن ميشم، مادر تو موافق ژيلا هست؟ اينکه تو با زنی که توی ۲۸ سالگی مطلقه شده رو می تونه به عنوان عروسش ببينه؟ مامانت خیلی حساسه و تو تک پسری! به جلو خم شد و گفت:

- راجع به رابطه خودت هم، اينقدر منطقی هستی؟

کمرم را به تکیه گاه صندلی چسباندم و خندیدم. کمی از شربت را خوردم:

- اين حرف ها رو ول کن. تو اگر واقعا فکر ازدواجی، قبلش حتما با مامانت حرف بزنی! ژيلا خیلی حساس و احساساتيه، به راحتی با هر چیز کوچیکی اشک می ریزه! مامان تو هم که خودت می دونی تیکه میکه می ندازه و ديگه والسلام!

کناری نشسته بودم. کنار... یعنی گوشه! یعنی آن کنجی که وقتی بچه بودم، زانو در هم می کشیدم و می نشستم. کناری که دید زیادی به بقیه جاها نداشت.

خشایار پیام داده بود "هیچکاری نکن، خودم چیپ رو برات میارم" و من هیچکاری نمی کردم، جز فکر کردن. جز اینکه میثم تا خود صبح خودش را مشغول بازی با گوشیش کرد و همایون دم دمای صبح با حال نزاری از خانه بیرون رفت.

آنقدر حالش ناجور بود که حتی مرا ندید. منی که روی مبل سه نفره چرت می زدم و سریال های ترکی را نگاه می کردم. میثم هم کلی متعجب بود و همین حال نزار همایون مرا به اینجا آورد. جای جالبی نبود. خانه بزرگ لوکس با نمایی سنگی که با تراشگی های بسیار زیبا، به چشم می آمد.

نشسته بودم، گوشه دیوار و به درِ خانه ای تکیه زده بودم. کل کوچه را متر زده بودم و حالا ساعت دو ظهر است و دیگر حوصله ماندن ندارم.

آدمم از جایم بلند شوم که از پله ها پایین آمد. با لبخندی بر لب، دستش را عقب برد و نیم تنه ی مردی را دیدم، یک جعبه دسته دار، به دست زن داد و عقب رفت.

قدمی به جلو برداشتم؛ ولی متوقف شدم!

زن پله ها را پایین آمد. چند دقیقه مقابل مجتمع ایستاد و مرد با یک جعبه بزرگ از در مجتمع خارج شد. پلکی زدم و بالاخره راهم را سمتشان کج کردم.

مرد جعبه را روی صندوق ماشین گذاشت و برگشت تا جعبه دست زن را بگیرد که مرا دید.

قیافه اش... قامتش... چشم هایش... مدل موهایش...

- پامچال!

دست هایم را از جیبم بیرون آوردم و با یک قدم کوتاه، خودم را نزدیکش کردم. لبخندی زدم.

- خب، چطوری؟

لبخندش کمرنگ شد و چهره اش آنی پر از حالت بد شد. لبخندم عمیق تر شد. انگار فهمیده بود که من یک سری چیزها فهمیده ام! سرم را سمت مرد چرخاندم:

- تو موفق شدی! تبریک...

خودم را جلو کشیدم و دستم را مقابلش گرفتم. چشم هایش تا روی دستی که مقابلش تکان می خورد تا صورتم بالا آمد.
- متاسفم.

پوزخندی زدم. دستش را از روی جعبه برداشتم و به کف دستم چسباندم و انگشت شستش را بین انگشت شست و اشاره ام نگه داشتم و انگشتان دیگرش را زیر دستم خم کردم:

- تو مرد موقفی بودی! اول مخ یه دختر پخمه رو زدی و نامزدش شدی، بعد ولش کردی... بعدش هم که آسون تر پیش رفت نه؟ یه پول قلمبه و یه نفس راحت... الان مشکل تنگی نفست حل شد عرفان خان؟

دستش را محکم تر فشردم و سرم را سمت نیلوفر چرخاندم:

- چه دلیل داره به همایون پیام میدی؟

به صورت عرفان نگاه کردم:

- یه زمان جلوی زن سابقه، برای نیلوفر وایستادم، حالا جلوی هردوتون بخاطر همایون وایسمیتم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و انگشت اشاره ام را سمت نیلوفر گرفتم:

- تو بیجا میکنی به همایون زنگ میزنی و پیام میدی؟ حالا عذاب وجدانت راست کرده و یادت افتاده که همایون همیشه هوات رو داشت؟

عقب گرد کردم که بروم؛ اما سرم را چرخاندم سمت عرفان و گفتم:
- خوب بهش بچسب که اگر اینبار بی خانمان هم بشید، من دیگه نیستم که از خیابون جمعتون کنم.

پلکی زدم و لبی ترکرده:

- نیلوفر تو یه دوست خیلی خوب رو از دست دادی! یه دوست که شامل من و میثم و همایون میشه. ما برات قد کل دنیا بس بودیم، ولی تو کل دنیا رو خواستی!

به جلو قدم برداشت و دیگه حتی به پشت سر نگاه نکردم. آن دو، با تمام بودن هایشان در عمق خاک، چال شدند.

گاهی هم نمی شد؛ یک سری آدم ها را کنار خودت نگه داری، بودنشان از ارزش تو کم می کرد. پس گزینه نبودن را ترجیح دهید.
سر کوچه که رسیدم، میثم دقیقا هم زمان با من رسید و ماشینش جلوی پایم متوقف شد.

ابرویی برایم بالا انداخت و کیف باشگاهش را از روی صندلی شاگرد برداشت. در را که بستم، تنم از باد خنکی که از کولر می آمد، غرق لذت شد. صورتم را میان دست هایم گرفتم و به جلو خم شدم. میثم هنوز حرکتی نکرده بود و ماشین در حالت ساکن قرار داشت.

صدای موزیک آرام فرانسوی از دستگاه پخش، دوست داشتنی بود. ماشین میثم برعکس میثم پر از عطر و ادکلن های رنگا رنگ بود. خود میثم بوی وانیل می داد. شیرین و کمی مچاله! مچاله یعنی صورتت از شیرینی اش در هم می رفت؛ اما دوستش داشتی! شبیه لیمو ترش... میثم؛ لیمو ترش است. لااقل برای من اینطور است.

چندثانیه بعد، بدون سوالی ماشین را، راه انداخت و خب، من میثم را زیادی دوست دارم. او، اهل سوال پرسیدن و توی مغز رفتن نیست. خودت باید سر حرف را با او باز کنی... پسرک زیادی مامانی بود و شاید بهترین دلیلش برای ازدواج نکردن همین مادرش بود! حس می کردم؛ قضیه اش با ژیللا، جدی است و این یعنی شروع دعوای ماندانا و خانه خراب شدنش مقابل خانه همایون!

- بستنی میخوری؟

گوشه چشم نگاهم کرد و لب هایش به پوزخندی کج شد. مشتم که بر بازویش فرود آمد، نزدیکترین بستنی فروشی پاتوقمان شد.

چند نان اضافه برای بستنی سنتی گرفت و مقابلم گذاشت. شلوار دوخط خانه همراه با یک تیشرت جذب ورزشی به تن داشت. نگاه دخترها که به سمتش کشیده می شد، چیز جالبی نبود! او حالا قصد ازدواج با ژیل را داشت و باید یک سری مرزها را رعایت می کرد؛ حتی با اینکه مرد است نباید بازوهایش به نمایش بگذارد و دل دختران را آب کند! این بد بود! ازاردهنده بود!

من حسودی نمی کردم؛ اما خودم را مجبور به آوردن سئوشرت کردم و درحالی که از کیف باشگاهش بیرون می کشیدمش، غر می زدم که ژیل زیادی بی خیال این مردک مفت خور شده است!

سئوشرت را که روی تنش انداختم، نگاه دختران کمی مزخرف شد. شاید فکر کنند من و میثم رابطه ای داریم، این چیز مهمی نبود! لاقلا الان نبود که من، شدیداً ذهنم درگیر خشایار است و منتظر آن چپ شُخمی که مسعود قطعاً در تئبانش قایم کرد است!

—مسعود رو نمی بینم چند روزی!

ابرویی بالا انداختم:

— کاری داری باهاش؟

چانه ای بالا انداخت:

- نه بابا...

- نیلوفر با عرفان بود

دستش را زیر چانه اش گذاشت و نگاهم کرد و گفت:

- اوضاع خوب بود؟

شانه بالا انداختم:

- برای اونا؟ قطعاً! اما برای همایون چی؟

قاشق را روی نان مالید:

- شکست عشقی یه همچین چیزیه! هما خر بود که نیلوفر رو دوست

داشت و داره

پایم را روی صندلی رو به رویم گذاشتم:

- پس تو خرتری که عاشق یه زن مطلقه که یه بچه داره شدی!

و گوشه چشم نگاهش کردم. چشم هایش یک حالتی شد که هم حق

را به من می داد و هم بهش برخورد بود!

ظرف پلاستیکی قرمز را روی میز گذاشتم:

- چیه؟ دروغ میگم؟

اهمیتی به حرفم نداد و به سمت پیشخوان رفت. درحالی که کیفم را از روی صندلی کنار برمی داشتم ظرف نیمه دست خورده ی میثم را هم به دست گرفتم و دو نان هم زیر بغل زدم. از بستنی چطور می گذشت؟ مردک عقل نداشت.

مسعود بود...

مسعود بود و یک طوفان...

سهمگین و بسیار کوبنده..

یک تو دهانی مهمانم کرد و رفت!

یک تو دهانی که باعث شکستگی دندانم شد و یک تکه اش داخل

دهانم افتاد و قورتش دادم!

خیلی بد بود! بد یعنی عین سگ ترسیده بودم.

خب آن تو دهانی حقم بود!

خیلی هم حق داشت!

فهمیده بود که با خشایار روی هم ریخته ایم!

لعنت به خشایار! مردک دیوث گند زد به کارهایمان...

بیشتر از یک هفته بود ندیده بودمشم و حالا دست رنجش همین تو دهانی بود که بی اندازه جذاب به نظر می رسید.

کنار لبم زخم عمیقی ایجاد شده بود که قبل آمدن همایون، به بیمارستان رفتم و شدت بریدگی را کم کردم.

خانه خلوت بود و عین سگ مرا ترساند و گورش را گم کرد.

گفت؛ اگر آن چپ دستم باشد و به او ندهمش، جر واجر که هیچ، جسد مرا به خانه می آورد!

و من فقط خندیدم. چرا چپ مهم بود؟ چرا مهم شده است!؟

جوابم تنها این شد که آن چپ ارزش زیادی دارد و من قدرش را نمی دانم.

نمیدانستم چه کار کنم، نمی دانستم اصلا توانایی کاری دارم؟ به من میگفتند؛ تو مستقل و ارزشمند هستی، اما نبودم... من وابسته ام.. به همه کس إلا خودم.

به خودم اهمیت نمی دهم، به زندگیم... به هیچ چیزی....

گوشی ام که زنگ خورد، دستمال را از کنار لبم برداشتم و درحالی که از جایم بلند می شدم گفتم:

- میرم تا یه جایی میام.

همایون ابرویی بالا انداخت و میثم عوضی با لبخند، خبیثانه تماشایم کرد.

- کجا با اون لبِت؟

شانه ای بالا انداختم و درحالی که کتونی هایم را می پوشیدم گفتم:

- سر قبرم...

سر قبرم یعنی همان دم که او با موتورش سر کوچه ایستاده است!
سر قبرم یعنی من می خواهم به همین غلط اضافی ادامه بدهم، سر قبرم یعنی یک فاتحه برایم بخوان که من آدم رها کردن نبودم!
همانطور که سال ها از جریان پامچال می گذشت، رها کردنش سخت تر می شد، او که جای خود دارد! جای او... جای او درست در کنار سطل زباله قلبم بود! شبیه لباسی که دور انداختنش را دوست ندارم؛ اما دیگر اندازه ام نیست!

نگاهش با بدجنسی به لبم افتاد و لبخند کوچکی زد. اخمی کردم و درحالی که با انگشت شست و اشاره، زخم را لمس می کردم گفتم:
- زیبا نیست؟

شانه ای برایم بالا انداخت و به موتورش تکیه زد:

- خودت قشنگتری!

ابرویی بالا انداختم:

- این تعریف زیبا رو مدیون کدوم عمل خوبم هستم؟
دستی به جیب برد و پلاستیک کوچک را مقابل چشمم بالا آورد.
نگاهم از چشم هایش به محتوای داخل پلاستیک که اندازه کف
دست بود، رسید و پرسیدم:

- جدی ای؟

چشمکی تحویلم داد و من قدمی به جلو برداشتم:

- یعنی ارزششو داشت؟

دستکش هایش از روی دسته ی موتور برداشت و پلاستیک را تکانی
داد:

- بگیرش!

سرم را تکان دادم:

- نه! من میترسم مسعود بیاد سراغم...

درحالی که سوار موتور می شد، پلاستیک را درون جیب کوچک
سئوشرت بهاره اش گذاشت:

- خب، چیکار کنمش؟

پلکی زدم:

- اونو خاک کنم، توهم کنارش خاک میشی خشی!

لبخندی زد:

- خب، من کلا آدم خاک شدنی ای هستم! مشکلی نیست؛ مهم اینه خوب باشی!

موتور را از جک آزاد کرد، قدم من به خودی خود به سمتش کشیده شد. موتور را نگه داشت و دقیق به چشم هایم نگاه کرد:

- چیکارت کنم؟ بهم بگو، من همون کارو می کنم!

دستم روی شانه اش نشست. سرش را بالا آورد و کمی جا به جا شد. جک موتور را زد و دستش از کناره ی بدنم روی پهلویم نشست:

- میگی قراره منو چال کنی و این حرف ها... ولی دلت نمیاد؟ من میگم هرچی تو بخوای، تو بگی! اصلا نمیدونی میخوای چیکار کنی!

کف دستش را به آرامی روی زخم کمرنگ شده ای صورتم کشید:

- میدونم به من علاقه خاصی نداری و فقط به چشمت خوش اومدم و این خوش اومدن دو طرفه ست؛ اما هر دو تامون یادآور چیزهای جالبی نیستیم.

کمی خودم را جلو کشیدم و تقریباً نیم تنه ام به شانه دیگرش تیکه داده شده بود. دستش را از دور کمرم به روی شکمم رساند:

- میدونی که لیاقتت یکیه که قدرت رو بدونه. تو شکست عشقی نمی خوری، فقط من برات یه خاطره کوچیک میشم که ممکن ناراحتت کنه..

میان حرفش آمدم:

- نه!

لبخندی زد و شالم را از روی دسته ی موتورش کنار زد و به آرامی روی شانه ام انداخت:

- تو خوشگلی خب؟ تو خوبی خب؟ ولی بین من و تو، یه " اما، ولی، شاید، اگر " های زیادی وجود داره!

انگشتش را به کناره ی لبم کشید:

- بعد این قضیه چیپ، من دیگه اطرافت نمی چرخم. بهتره این هوایی شدن رو یه طوری از یه سمتی تموم کنیم هوم؟

انگشتانش، زخم روی گونه ام به حرکت در آمد:

- بابت تمام این بلاها، منو ببخش! خیلی زیاد هم منو ببخش. شاید اگر سیما رو از دست نمی دادم به این نقطه نمی رسیدم که ازت

معذرت بخوام. شاید به این اشتباه ادامه می دادم و تو بیشتر اذیت می شدی، خودم بیشتر اذیت می شدم...

به چشم هایش نگاه کردم. تیره... تیره... سیاه... قهوه ای؟ نمی دانم! حالا که در نگاهم سیاه بود!

در تاریکترین قسمت کوچه ایستاده که نه، در آغوش هم هستیم و این یک ماجرای دراماتیک در تمام سال های عمرم خواهد بود. اگر... گاهی هم می گویم؛ اگر بعد او، شبیه به او، یا کسی را اصلا مثل او نخواهم چه؟ بعد خودم را قانع می کنم که کلی آدم قرار است وارد زندگی ات شود، بی خیال این یکی شو، ضرر است، زهرمار است، به ولله که این زهرماری، خوش است!

دست هایم را برابر صورتش قرار دادم و دقیق نگاهش کردم. رد نگاهم به گردنبنده دور گردنش رسید، لبخندی زدم:

- فردا تمومش کنیم؟

چانه ام را بالا داد:

- میخوای یک هفته پیش من باشی؟

سرم را تکان دادم:

- که هوایی ترم کنی؟

خنده کوتاهش را دوست داشتم و جمله اش را تلخ گفتم:

- ما که هوایی تریم دلبر... ولی خب دلبر و جان فرسودن دیگه!

به او این چنین تاختن نمی آمد! چه مرگش شده است؟ می گفتن؛ آدم های اطرافت دم مرگت مهربان می شوند، نکند قرار است بمیرم؟

دست هایم را از روی صورتش برداشت و بوسه اش بر روی انگشتانم

معنی فقط "خوش آمدن" را نمی داد، بخدا که فقط یک خوش

آمدن ساده نبود. از آن خوش آمدن های درب کافه ولیعصر نبود، از

آن ها بود که بعدها پیشمانم می کرد!

این مرد مرا از همه پیشیمان می کرد! از همه...

- زیادی احساساتی شدیم نه؟

خندید و من به خنده اش چشم دوختم. تا به حال به خنده کسی

نگاه کرده ای؟ من نگاه کردم و میل مردن دارم، میل همین گوشه

ماندن و نرفتن دارم، میل باز کردن چمدان گوشه اتاقم و لغو سفر

یک ماهه ام به جای ناشناس! من به او بی میل نیستم؛ ولی وقتی

نمی شد، خب نمی شد، خواستن که دیگر اینجا اهمیتی ندارد!

هردوی ما، به اشتباه کنار هم ایستادیم و به اشتباه سوار یک اتوبوس

شدیم و بعدش ... و بعدش... به اشتباه ادامه دادیم! به اینجا رسیدن

راحت بود؛ اما از اینجا برگشتن درست شبیه سرایشی است، هن هن

کنان بالا می رویم... می رویم... می رویم... به کجا بروم من، وقتی تو این چنین مرا به گوشه دنج خودت سنجاق کرده ای؟

کمی عقب رفتم و کف دستی که به گونه اش چسبیده بود را پایین انداختم. عقب رفتم... عقب و عقب... موتور را روشن کرد و گفت:

- فردا ساعت شش عصر خودت رو برسون همونجا!

می دانست کجا می خواهم همه چیز را تمام کنم، همه چیز را قورت دهم و یک لیوان آب خوش رویش!

دست چپ را روی صورتم گذاشت و از جایم تکان نخوردم، مرا با منگنه همین گوشه تخت دیوار گیر انداخته اند. همین جا... خب خاطرات کوچک دردناک تر است! او برایم خاطره ساخته است! مدت دیدنش، کنار من بودنش، زیاد بود! از همان شالی که به سمت خودش کشید و ماشینی که تقریباً از رویم رد شد! چه شد به این جا رسیدم؟ نمی دانم! کاش ندانم...

دست هایم را در جیب شلوارم فرو بردم و با آن دمپایی های لانگشتی عقب گرد کردم. با تعجب نگاهم به همایون افتاد! مبهوت نبود! معمولی با یک ژست طلبکارانه تماشایم می کرد. این یعنی، من همه چیز را می دانستم، بهانه نیاور...

- میدونی من شبیه مامانت هستم؟ یعنی کلا نقش مامان رو برات

دارم! هر کاری کنی، می فهمم حتی اگه قایمش کنی!

موبایل میان دستش را درون جیب شلوار دوخطش گذاشت:

- قراره تهش چی بشه؟ اینجور که تو بغلش کردی، یعنی قراره

سختش کنی!

سرم با خنده تکان دادم:

- نگاهش میکنم، هی ارکیده میاد جلو چشمم، هی یاده پله ها می

افتم، هی یاد گردنبندش می افتم.. اگه هر وقت پیشش می یاده اینا

بیوفتم همه چی رو زهرمار می کنم! اونم... اونم...

لبخندی زدم:

- نمیگه مقصر مرگ سیما هستم، اما اونم منو می بینه یاد سیما می

افته! بگم چی؟ بگم قسمت بود؛ زنت جایی بمیره که خواهرم رو

کشتی؟

دستش دور شانه ام نشست:

- میفهمی که ازم فاصله گرفتی؟ اوایلمون رو یادت هست؟ من برات

شاملو می خوندم، حافظ می خوندم، یه رمان ایرانی آبکی از بین این

رمان زردها می خریدی، شبا بغل من می خوابیدی، برات می خوندم
و تو خوابت می برد! ولی الان چی شدیم؟

شانه بالا انداختم:

- قرار نیست با خشایار ادامه بدم هما... نمی تونیم. بخواییم هم نمی
تونیم... این وسط فقط دوست داشتن و خوش اومدن کافی نیست!

شانه ام را فشرد:

- می فهممت... پس اون چمدون بغل کمد لباسات...

سرم را تکان دادم:

- فردا منو ببر رشت... از اون ور بلیط رو آنلاین اوکی می کنم...
بنظرت تنها باشم بهتره؟

سرش را رو به آسمان گرفت و چند دقیقه به بالا نگاه کرد:

- امشب هوا خوبه... توی حیاط بخوابیم؟

راهش را سمت در خانه کج کرد و ادامه داد:

- میتونم باهات پیام...

- نمی دونم...

- ولی نیام، بهتره یه کم خلوت کنی. بفهمی که جدایت منطقیه و
از تصمیمت تا وقتی که با خودت کنار نیومدی برنگردی!

در را باز کرد و مرا به داخل هدایت کرد.

"کجا برم من ها؟"

گم شده رویام"

میثم با بالشت روی آن تاب زخم بزرگ دراز کشیده بود. نصف پاهایش از تاب بیرون زده است و معلوم نیست با کی چت می کند؛ ولی آن لبخند مضحک گوشه لبش، نشان کسی جز ژیلای نیست. گوشه ام را از جیب بیرون آوردم و با روشن کردن اینترنت، پیامی برایم آمد.

لبخندی زدم، اما کمرنگ...

"فردا زیاد پیش هم نباشیم خب؟ می ترسم کاری کنم که ندارم بری"

پلکی زدم. خب این تنها یک خوش آمدن ساده نبود!

"توی سرم صداس"

میکنم پیداش"

انگشت هایم را روی کیبرد کشیدم:

- من دوست دارم که نگهم داری!

چند لحظه به پروفایل خالی از عکسش نگاه کردم.

"یه حسی می‌گه مردم

با قلبی که شده تیکه پاره"

صفحه گوشی را خاموش کردم و به همایون چشم دوختم. دمپایی های گشادش را کف زمین می کشید و همراه دو بالشت و زیرانداز و یک پتو به سمتم می آمد.

میثم تکانی خورد و نگاهم کرد:

- خوبی؟

سرم را تکان دادم و لبه بالایی گوشی را به لبم چسباندم. از جایش بلند شد و درحالی که دمپایی هایش را می پوشید گفت:

- من میرم پیش ژیللا...

هیچ نگفتم. همایون خیره نگاهش کرد که میثم برگشت و با خنده گفت:

- آره داداش، بهش گفتم گوه خوردم که غلط اضافی کردم!

ابرویی برایم بالا انداخت و چشمکی حواله ام کرد. با آن قرهای ریزش سمت در پذیرایی رفت و دمپایی هایش را به هر طرف پرتاب کرد.

چمدانم را کشیدم و خودم را به سختی به جلو راه می بردم! دیشب اصلا نخوابیدم! مدام به دو تیک پیام نگاه می کردم و جوابی که نمی داد و من انگار منتظر کلمه ی " نرو " بودم!

در ابلهانه ترین حالت ممکن ناراحت بودم، انگار که یک شکست عشقی عمیق را تجربه کردم و افسردگی مفرطی دامنم را گرفته. همایون برایم حرف زد و من فقط گوش می دادم و جوابم، تکان های سری بود که هیچ معنی ای نداشت.

چند خط از ترانه های چاوشی را برایم خواند و آخرش با زنگ های موبایلش و اسم خطی نیلوفر، از من فاصله گرفت!

می خواستم موبایلش را بگیرم و هرچه به نیلوفر، خوش می آید، بارش کنم؛ اما... بیشتر از سه بار تماس گرفت و هر بار رد تماس همایون نصیبش شد و در آخر هم...

دستم را برای تاکسی بالا آوردم و درحالی که هذفوری را درون گوشم می گذاشتم، سوار ماشین شدم.

شیشه ماشین را پایین دادم و دوباره به صفحه چت، خودم و او خیره شدم...

چیزی در صفحه چتمان نبود! چیزی جز خط آخر حرف من و دو تیک دیده شدن، نبود!

وارد تنظیمات پروفایل شدم و آخرین عکسی که در هواپیما، دختر کنار دستی برایم گرفته بود را روی پروفایل گذاشتم. نگاهم کاملا آشفته بود! به پنجره و ابرها نگاه می کردم و یک گوش هندفری درون گوشم و فنجان چای کنار دستم قرار داشت.

خواستم اینترنت را خاموش کنم که پیامی از سمت مسعود آمد. وارد صفحه چت او شدم و پیامش را خواندم: "کجایی که عکس پنجره هواپیما با لباس شخصی، پروفت می ذاری؟"

پلکی زدم و جوابش را کوتاه دادم "فضولیش به تو نیومده!

خواستم دوباره اینترنت را خاموش کنم که از سمت خشایار پیام آمد! به هول و وِلا افتادم و سریع وارد صفحه چتش شدم:

- دم کوچه فیاض پیاده شو... با موتور من بریم.

یعنی؛ قرار نبود مرا نگه دارد؟ حیف نبود؟ نمی دانم!

اینترنت را خاموش کردم و به بیرون نگاه کردم. آنقدر حواسم پرت شد که کوچه فیاض را رد کردیم و همان سر کوچه خشایار را دیدم. با تعجب نگاهم کرد و من تازه به خودم آمدم که او موتورش را کنار ماشین آورد و گفت:

- گفتم فیاض!

سرم را با گیجی تکان دادم و به سمت راننده برگشتم:

- من همین بغل پیاده می‌شم!

راننده نگاهش را از خشایار گرفت و درحالی که راهنما می زد، کرایه ماشین را از کیفم بیرون کشیدم و هندفوری را از گوشم در آوردم. چمدان را خواستم از راننده بگیرم که خشایار از موتور پیاده شد و گفت:

- حاجی یه لطفی میکنی؟

و درحالی که کیف پولش را از جیبش در می آورد ادامه داد:

- این چمدون رو ببر به این فرودگاه و به باجه سه بسپر لطفا...

کاغذی که اسم فرودگاه بود را دست پیرمرد داد و یک تراول هم کف دستش گذاشت.

ابرویی بالا انداختم:

- تو از کجا میدونی؟

شانه اش را برایم بالا انداخت و مچ دستم را میان دستش گرفت:

- از هما پرسیدم...

سرم را با تعجب تکان دادم و وقتی از رفتن راننده مطمئن شد، سمت موتورش رفت.

دستکش های چرمش را درون جیبش گذاشت و درحالی که کلاه کاسکت مشکی زیر بغلش را روی دسته ی موتور می گذاشت گفت:
- تا حالا سوار شدی؟

فقط نگاهش کردم. پیراهن اسپرت مردانه جین به تن داشت که آستین هایش را تا روی آرنج تا زده و با آن انگشتر حلقه ی در انگشت سبابه اش و ساعت مشکی رنگش، تیپ جدیدی از خودش به من نشان می داد. انگار که اولین قرارمان باشد! انگار که ما قرار است؛ با هم ادامه دهیم! انگار که هردومان سرمان در برف باشد!...
درحالی که جک موتورش را می زد، به عقب برگشت و گردنبنند تکه ی ماهش از میان دکمه باز لباسش بیرون زد و من از تمام، تمام شدن های زوری و قلبی متنفرم! از تمام او با این همه ازارش متنفرم! اصلا مرا چه به رفتن از جایی که در یک قدمی ام نفس می کشید؟

موتور را عقب آورد و کیفم را از میان مشتم بیرون کشید:
- بشین بینم چته تو...

پلکی زدم و سرم را بی میل تکان دادم:

- چرا اومدی دنبالم؟

هوفی کشید و سرش را به سمتی دیگر چرخاند:

- به اندازه کافی رو اعصابم هستی پامچال...

دستم را کشید:

- بشین دختر خوب...

سوار موتور شدم و دست هایم را روی کتفش گذاشتم که باعث خنده اش شد.

کیفم را بین خودش و خودم گذاشت و گفت:

- فکر کن دلم خواسته زودتر این رابطه ای که رابطه نیست رو تموم کنم...

سرم را با لبخندی تکان دادم:

- به هر چیزی غیر این، می تونم فکر کنم...

دست هایم را از روی کتفش برداشت و دو طرف پهلوهایش گذاشت:

- درسته با هم نیستیم و نمیمونیم ولی قهر که نیستیم!

سرش را چرخاند و من بودم که آرام گفتم:

- کاش یه قهر ساده بود لاقل....

کاش می فهمید که چه گفتم! ولی خب فایده فهمیدنش چه بود؟
هیچ... هیچ...

موتورش را، راه انداخت. دست های من به رسم رها نشدن، بیشتر
لباسش را به چنگ کشید و نگاه کردن او از این منظره... از این
گردن و ریشه های کمرنگ ته ریشش، زنجیر گردنبند و زخم کوچک
کنار کتفش... همه و همه منظره بود و بس... منظره ای که حالا به
چشم هایم آمده است!

میانمان سکوت است... میانمان رفت و آمد های ماشین های پر دود
است... میانمان دست انداز بزرگی است که با

ترمز ناگهانی تو، باعث چسبیدن سر من به نزدیک ترین قسمت
گردن توست! میانمان، یک حرف به بزرگی اتوبانی ست که با سرعت
غیر مجاز ازش گذشتی، میانمان خیلی چیزهاست و تو نمی دانی که
فکرهای من، در همین، میان ها و ارفته است!

چراغ قرمز را هم نایستاد! برای جدا شدنمان عجله داشت؟ لبخند
زدم... من به این همه بدبختی ام لبخند زدم به این همه نادیده
گرفتن شدنم! به این که محتاج او شده ام! و این خوش آمدن ساده
نیست!

این آرایش زیبای صورتم که در آینه دیدم، دیگر زیبا نیست! این را وقتی فهمیدم که از جلوی شیشه های نمایشگاه ماشین گذشتیم و به جا حالت دست هایم، صورتم توجه ام را جلب کرد!

موتور که ایستاد، نگاهم به سر در مغازه ای افتاد که مقابلش ایستادیم. موتور را روی جک زد و دستم را گرفت تا از موتور پیاده شوم. کیفم را به دستم داد و گفت:

- بمون تا پیام...

به نوشته ی آبی رنگ " خشک شویی سالاریان " نگاه کوتاهی کردم و سرم را به سمت دیگر چرخاندم. هیچ چیز این محله برای من یادگاری و خاطره نبود! هیچ چیزی از این شهر به یاد نمی آورم، جز خانه مان! خانه ای که، پشت بامش، برایم اندازه ی یک شهر خاطره ساخته بود.

دست به سینه به او نگاه کردم. درگیر خارج کردن، مقداری پول از درون کیفش بود و پاکت دسته دار قهوه ای رنگی که از آن سمت به دستش دادن! مگر خشک شویی ها، داخل همچین پاکت هایی، لباس می گذارند؟ شانه ای بالا انداختم و او درحالی که در کشویی خشک شویی را می بست برای مرد دستی تکان داد و سمت من آمد.

موتورش را تکانی داد و زیر یکی از درخت ها برد. بوقی برای مرد
درون خشک شویی زد و برگشت به من نگاه کرد:

- گفتم تا اونجا، پیاده بریم!

ابرویی بالا انداختم:

- که خاطره بسازی؟

- با موتور بریم؛ خاطره نمیشه؟

لبخند کوچکی زد، خیلی کوچک آنقدر کوچک که رد کشش لب
هایش، خیلی زود، از ذهنم پاک شد.

- حداقل زودتر می رسیم!

توجهی به حرفم نکرد و قدم هایش را به سمت جاده مستقیم کج
کرد. بند بلند کیفم را روی دوشم انداختم و خودم را به کنارش
رساندم.

سری کج کردم تا درون پاکت را ببینم که توجه اش جلب شد و
پاکت را مقابل چشم هایم بالا آورد.

- یادته انداختیش بیرون؟

گیج نگاهش کردم:

- مگه چیه؟

پاکت دسته دار را سمتم گرفت:

- خودت ببین!

پاکت را به دست گرفتم و مشغول خارج کردن چیزی شدم که حتی در ذهنم تنها یک خط کوچک باقی مانده بود!

- روزی که انداختیش بیرون، همون جا وایستاده بودم!

پلکی زدم، پلکی که فقط برای پاک کردن، خیسی چشمانم بود! از حالا شروع می شد! از حالا به عقب برمی گشتم و هی به او نگاه می کردم و می گفتم: " چرا؟ "

دستم را روی ریشه های شال کشیدم و گفتم:

- انگار مسیر فراموشیم رو از اینجا شروع کردی!

دستش را درون جیبش فرو برد:

- فراموشت نمی کنم پامچال! هیچ وقت اتفاق هایی ک بهت ربط داره رو یادم نمیره! تو یه اتفاق بزرگی که بدون اینکه بخوام، برام افتاد!

نگاهم به شال بود. شالی که روزی برای خفه شدنم، دور گردنم پیچید! وقتی دستش را از ماشین بیرون آورد و شال را دور گردنم

انداخت و نفس های من سخت شد! آن زمان کجا و این زمان کجا؟
گند خورده است به تمام گذشته ام!

- چرا نداشتی پیشت بمونه؟

درحالی که وارد نبش کوچه ی دیگری می شد گفت:

- که چی بشه؟ که یادم بمونه یه روز برای تو بوده؟

شانه ام را بالا انداختم و او دستش را دور شانه ام انداخت و این
میزان نزدیکی اش مرا قطعاً بدخواب می کرد.

سرم را کمی بالا گرفتم، فاصله قدی مان زیاد نبود که تلاش زیادی
برای رسیدن به لب هایش کنم! اما... من... اما من قطعاً هیچ تلاشی
نخواهم کرد!

- خودمون تصمیم گرفتیم یه جایی این اتفاق رو قیچی کنیم!

هنوز خیره اش مانده ام! خیره صورتی که قرار بود؛ دیگر نبینم! حتی
اگر اتفاقی بود هم باید کور شوم!

- خشایار؟

درحالی که درگیر خمیدگی بالای شالم بود گفت:

- بگو....

و نگاهش را به چشم هایم داد و من گفتم:

- اینقدر زود سیما رو فراموش کردی؟

حالت صورتش چیزی بین ناراحتی و لبخند بود! ژکوند وار و شکسته!

- نه! اگه فراموش کرده بودم؛ به هرطریقی تو رو کنار خودم نگه می داشتم!

به رو به رو خیره شد:

- هنوز با هیچ قسمت از نبود سیما کنار نیومدم! نه به خاطر اینکه زخم بود! به خاطر دخترش... به خاطر اشتباهم... به خاطر گندی که مدام به زندگی دیگران می زخم و هنوز...

مکشی کرد و ادامه داد:

- و هنوز زنده ام! چطور میشه یه آدم اینقدر پوست کلفت باشه پامچال؟ چاقو بخوره، گلوله بخوره، گشنگی بکشه، زندان بره و کلی بدشانسی بیاره و زنده بمونه!

دستم را از کنار پهلویش رد کردم و آرام کمرش را نوازش کردم:

- من چی بگم؟ با سابقه درخشان خودکشیام!

نگاهم کرد، دقیق... خط به خط... رج به رج... زیر به زیر... رو به رو...

پلک زدم و این تر شدن چشم هایم، مگر از بین می رفت؟ مگر می شد نبیند و من بهانه ی گرد و غبار را برایش بیاورم و او باور کند!

- من توانایی غصه خوردن برای تو رو ندارم!
 تک خنده ای زد و با پشت انگشت اشاره اش، زیر چشم هایم را لمس کرد:

- نمی خوامم غصه منه احمق هیچی ندار رو بخوری دختر جون!
 انگشت شست دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید:
 - گل بخرم؟

- خودم می خرم.

مابقی کرایه ماشینم را از دورن جیبم بیرون آوردم و درحالی که از او جدا می شدم به سمت کانیکس کوچک گوشه ی قبرستان رفتم.
 دسته ای از رز و ارکیده برداشتم و میان کاغذی برایم پیچیدن.
 گلهها را از دستم گرفت و امتداد انگشتان دست دیگرش، جای خالی میان انگشتانم را پر کرد. این برایم در عین لذت، پر از درد بود!
 تحمل مقداری از او برایم زیادی است! مقداری از این خوب بودن...
 مقداری از این نفس هایی که در چند وجبی ام کشیده می شد...
 مقداری از لعنتی بودنش.... همه چیز در عین خوب بودن، بد پیش می رفت...

با گذراندن آدم‌هایی که هر کدام روی هر قبری، دسته‌گلی می‌گذاشتن به قبر ارکیده رسیدیم. دستم را رها کرد و خم شد. گل‌ها را با آرامش روی سنگ قبر گذاشت و گفت:

- هیچوقت فکر نمی‌کردی که یه روز با خواهرت سر خاکت پیام؟ اینم از بدِ روزگاره... اگه بودی، قطعا از اون خواهر سلیطه‌ها می‌شدی که هر پسری نزدیک خواهرت می‌شد رو خواجه می‌کردی... هنوز ایستاده‌ام. هنوز توانایی خم شدن را ندارم... انگشتان دستش که به آرامی انگشتانم را لمس کرد، کمی نرم شدم و پاهایم تا شدند. گل‌های ارکیده را به دستم داد و گل‌های رز را خودش دست گرفت. برگ‌های رز را یکی یکی روی سنگ قبر انداخت:

- انگار خواهرت حرفی نداره... من جاش بهت میگم...

نگاهم کرد و دوباره سرش را سمت سنگ قبر چرخاند:

- خواهرت قراره یه مدت طولانی بره خارج از ایران... بابای میثم براش اونجا یه کار خوب جور کرده... احتمالا قراره باز مهماندار بشه و اون لباسی که من تا حالا درست حسابی، تنش ندیدم رو بپوشه...

انگشتانش را روی بریدگی نام ارکیده کشید:

- ما دوتا هم می‌دونیم هرکاری کنیم، تهش قرار نیست؛ چیزی به دست بیاریم... منظورم از کنار هم بودنمونه...

سرم را پایین انداختم و فاتحه ای که می خواندم، اصلاً درست نبود!
 نمی دانم، بسم الله گفتم یا نه... نمی دانم سوره توحید را خواندم یا
 سه تا حمد خواندم!

خشایار پلاستیک کوچکی که چیپ در آن قرار داشت را روی سنگ
 قبر مقابل فامیلی ارکیده قرار داد:

- خب... این تو... اینم مهره ای که همه دنبالشن... برم؟

سرم را تکان دادم:

- نه....

کمی جلوتر رفتم و قسمتی که یک سری گل کاشته بودیم را با
 دستم کردم. آنقدر کردم که به ریشه گل رسیدم. چیپ را از
 پلاستیکش بیرون آوردم و درون قسمت خالی شده انداختم. با چشم
 گشتم و به سختی میان دیواره های خاک مخفی اش کردم. بطری
 آب را از کیفم بیرون آوردم و نزدیک گل ها دستم را شستم و از جا
 بلند شدم. خشایار کیفم را گرفت و دستمال کاغذی ای دستم داد.
 از کنار قبر ارکیده که می گذشتم، فقط ازش یک چیز خواستم؛ که
 برایم "دعا کند! دعا کند که پشیمان نشوم، دعا کند که هرچه شد،
 درست باشد! دعا کند که بی خیال هر چه شوم که مرد کنارم ربط

دار... مرا ببخشد که با عامل مرگش بالای سرش آدمم و لالمانی گرفته بودم..."

راه برگشتمان کوتاه شد... آنقدر کوتاه که حالا سر خیابان منتهی به قبرستان، هی جلو عقب می روم تا، تاکسی بایستد.

خشایار انگار حالا به خودش آمده است... پر و پر زل زده است به منی که قلبم در یک جایی با فاصله خیلی نزدیک به گوش هایم می زند..
- جدا شدن همینطوره؟

شانه ام را با بلاتکلیفی بالا انداختم و یک قدم جلو رفتم و مثل چند دقیقه قبل مرا عقب کشید تا کنارش باشم. دست دست می کردیم برای یک تاکسی لامذهب! دست دست می کردیم برای جدا شدنی که حتی قبل آن، رابطه ای نبود! چرا همه چیز آنقدر سخت است؟
- خشایار...

دستم را رها کرد. انگشتان دستم را بالا آوردم و برای تاکسی که از دور می دیدم، دست تکان دادم. تاکسی کنار پایم ایستاد و من چشم هایم را بستم که بروم که خشایار خم شد و گفت:

- برو اقا، اشتباه شد...

مرد با غضب نگاهم کرد و رفت...

با اخم نگاهش کردم:

- لطفا... خواهش میکنم سخت ترش نکن...

مرا به سمت خودش کشید و به زنی که با نگاه چپکی اش ما را می خورد، اهمیتی نداد. کیفم را به دست دیگرم داد و بدنم کاملاً به بدنش چسبیده بود!

- بیا حداقل بعداً همو...

سرش را کلافه تکان داد و یکهو مرا به عقب راند. قدمی به جلو رفت و برای تاکسی دستی تکان داد. بدون آنکه نگاهم کند، در تاکسی را باز کرد و گفت:

- بشین...

از جایم تکان نخوردم. دلم... دلم... خدایا دلم نمی آمد! این چه وضع مزخرفی ست که گیرش افتاده ام؟

بی مقدمه بازویم را گرفت و مرا با زور سوار ماشین کرد. اشک هایم لب به لب چشم هایم جا مانده بودند و خودم دقیقاً، کنار او بودن را می طلبیدم.

تاکسی حرکت کرد....

برنگشتم...

عقب را حتی نگاه هم نکردم.

برنگشتم...

حتی اشک هایم را تند تند پاک نکردم...

برنگشتم...

به نگاه راننده پیر هم توجه نکردم.

برنگشتم...

برنگشتم...

به خدا که برنگشتم و برای این برنگشتم، زار زدم.

برنگشتم و راننده پیر، دستمال کاغذی به دستم داد و گفت:

- می خوای برگردم؟

من...

هیچ نداشتم. هیچ نداشتم... هیچ...

سرم را به حالت نفی تکان دادم و او سرعتش را زیاد کرد. تنها نام

فرودگاه را گفتم و نمی دانم با چشم های بسته ای که حتی میل

دیدن ساعت را نداشت، چگونه وارد سالن فرودگاه شدم و چگونه

بلیطم را از کیفم بیرون آوردم...

مدام برای خودم می گفتم، حواست کجاست؟
 و به مردی که از کنارم رد می شد، برخورد می کردم!
 هی برای خودم، ادا اطفار آدم های قوی را در می آوردم و التماس
 می کردم که یکی از این مردهایی که پشت به من ایستاده اند، او
 باشد...

سریال وار برگردد و لبخند بزند!
 سریال وار بگوید؛ کجا بی من؟
 و من اشک هایم خشک شود...
 صدای زنی که به انگلیسی نام پروازها را می گفت، مرا از خواب بیدار
 نمی کرد!

مرا از گوشه ی صندلی آهنی سالن جدا نمی کرد...
 مرا به بادجه سوم که چمدانم را از گوشه در ورودی اش می دیدم،
 نمی رساند...

چند سال بعد...
 این جا به نوبه ی خودش یک زیبایی داشت که من برایش، خودم را
 می کشتم.

اینجا کجاست؟

اینجا منظورم، گوشه ی دنج هوایپمای رو به اوج است که تنها
ابرهای به چشم هایت می آید...

اینجا جایی ست که معلق می شوم و یکی از دوستان دورگه ام ضربه
ای به کمرم می زند تا نگاهم را از پنجره ی مردی که یک ساعت از
ورود به هوایپما نگاهم می کرد، چشم بگیرم تا بنده خدا فکر و خیال
نکند.

هوفی می کشم و مقنعه ام را میزان می کنم.

فکر می کنم؛ شاید پنج سال بیشتر است که به ایران برگشته ام...

فکر می کنم؛ همه چیز خوب پیش رفته است...

فکر می کنم که پرواز بنشیند، خودم برای همایون پرواز می کنم.
یک ماه تمام است ندیدمش... آنقدر درگیر سفرکاریش بود که میثم
هم ژیل را ندیده بود.

از بستن کمر بند همه مطمئن که می شویم، هوایپما به سمت باند
می رود و چند دقیقه گذشته، چرخ هایش با صدا باز می شود و در
ادامه سایش چرخ ها بر روی آسفالت ها...

بعد خروج مسافرها، قطعا هُل ترین مهماندار این هواپیما من خواهم بود.

میان راه سرپرستان جلویم را می گرد و با چشمکی که معنی چاپلوسی می دهد، جلوی راهم را می گیرد!

- پامچال جان!

این جانش یعنی از الان جان به جان آفرین، تسلیم شو!

با خنده و کلافگی می پرسم:

- تمین من دیگه جای ترنج نیام!

لبخند بزرگی می زند؛

- فقط همین امشب... بعدش بهت یه مرخصی گنده میدم عشقم...

چشم هایم گشاد می شود:

- ناموسا؟

سرش را تکان می دهد:

- امشب فقط بیا... ریش گرو گذاشتم دختر...

سرم را تکان می دهم و درحالی که هیکل تپل شده اش را کنار می زنم، میگویم:

- برام اس کن.. درضمن...

قدم هایم را کند می کنم:

- من بیشتر از دو هفته مرخصی می خوام! از الان برام بنویسش...

و دستم را بی اهمیت به " برو بابای " او، به هوا پرتاب می کنم.

از خروجی که بیرون می روم، تکیه به ماشینش با آن ژست دخترکشش، عینکش را کنار می زند و دست هایش را برایم باز می کند. هنوز درون بغلش جا نشدم که بوق جیغ دار ماشین مرا از جا می پراند و صدای داد میثم بلند می شود:

- می خوام برم سراغ ژیلا، بتمرگید اه...

همایون گونه ام را گذری می بوسد و روی موهای بیرون آمده ام را هم بوسه ای می کارد و سوار ماشین می شوم.

همایون برمی گردد عقب و دستش را سمتم دراز می کند. دستم را میان مشتش جا می دهد:

- چه بزرگ شدی!

میثم با اطفار دخترانه ای شروع به عُنق زدن می کند:

- آره، ده کیلو اضافه کرده، ده سانتم قد کشیده! همون عنیه که بود!

مشتم را محکم به سرش می زنم و با آخ بلندی، غضب ناک از درون

آینه نگاهم می کند:

- اگه به ژيلا نگفتم!

زبان درازی می کنم:

- گوه نخور...

لبخندی به همایون می زنم:

- دلم برات تنگ شده بود ژيگول جونم...

موهایم را نوازش می کند:

- دل منم عزیزدلم...

چند دقیقه ام نگذشته است که مقابل خانه ژيلا می ایستد و بی
خداحافظی ماشین را به همایون می سپارد و رسماً تا خانه ی ژيلا
که انتهای کوچه بود، می دود! مردک غول... ان سمت هم، ژيلا را می
بینم که با آن مانتوی زرد قناریش برایمان دست تکان می دهد.
همایون جایش را عوض می کند و من از میانه صندلی، روی صندلی
شاگرد می نشینم و همایون با یک گاز جانانه ماشین را به راه می
اندازد.

شیشه ها را پایین می دهم و سقف ماشین زیادی مدرن میثم را بر می داریم. دستم را در هوا تکان می دهم و جیغ می کشم. همایون می خندد و تمام دلتنگی ما با همین چنددقیقه کنارهم بودن، به سادگی رفع می شد.

اخمی می کنم و با صدای بلند می گویم:

- امشب هم پرواز دارم هما..

و لب هایم را بر می گردانم. دست آزادش را جلو می آورد و لب هایم را فشار می دهد:

- بعدش مرخصی بگیر قشنگ جانم...

سرم را تکان می دهم:

- از الان گرفتم...

ابرویی برایم بالا اندازد و سرعت را کم می کند:

- اوه پامچال پلیس...

می خندم و سرم را به عقب برمی گردانم.

صدای بلندگو پلیس می آید که شماره پلاکمان را می خواند و من شرورانه به همایون نگاه می کنم:

- جون پامچال بیچ... پولش با من...

با خنده سر تکان می دهد و بی راهنما زدن وارد نزدیک ترین کوچه می شود و بعد آن وارد کوچه دیگر و از آن کوچه مستقیم به یک خیابون شلوغ می رسد. به سختی ماشین را بین دو ماشین مشکی جا می دهد و سقف ماشین را می زند.

- دهنِت سرویس... اینبار اگه ماشین رو نخوابوندن. کم اون بیشر ف ویراژ می ده.

خندیدم و گردن کشیده، گاز گنده ای از گونه مردانه اش می گیرم. چراغ که سبز می شود، ترافیک قفل خیابان، باز می شود و همایون با راهنما زدن وارد بلوار کناری می شود. خیابان نبش را سر می گیرد:

- پس بریم خونه؟

سرم را تکان می دهم:

- میخوام بخوابم. پرواز امشبم داخلی نیست اتفاقا... از سمت بابای میثمه... نمی خوام خواب آلود باشم.

نیم ساعت بعد هردومان خسته وارد خانه می شویم و من به کل یادم رفته است که ساکم را داخل هواپیما جا گذاشته ام.

دوش کوتاهی می گیرم و با زنگ زدن به ثمین، ساکم را از شر گم شدن نجات می دهم و با آن حوله ی خیس شده از موهایم وارد پذیرای می شوم.

- موهات رو خشک کن عزیزم...

سرم را تکان می دهم:

- چشم سروم...

و کاسه بزرگ پفیلا را از روی اپن قاب می زنم و سمت مبل ها می
روم.

- زیاد نخور... غذا سفارش دادم. شکم خالی نخوابی.

دستم را پشت تکیه گاه مبل می اندازم و به سمتش برمی گردم:

- می دونی عاشقتم؟

با شیطنت ابرویش بالا می اندازد:

- چندتا؟

لب هایم را غنچه می کنم و بوسه ای برایش پرتاب می کنم:

- نگم برات خوشتیپ...

دوساعت تمام کنار هم می گذرانیم. فیلم می بینیم، غذا می خوریم،
پاسور بازی می کنیم و من همان جا روی پای همایون جا خشک می
کنم. موهای بلند تر شده ام را روی پاهایش می اندازم و او با لذت
تماشایم می کند:

- همیشه بخند خوشگلم...

لبخند دندان نمایی می زخم و پتوی مسافرتی را تا شانه بالا می کشم:

- حالت چطوره همایون؟

موهایم را از روی صورتم به عقب می فرستد:

- تو رو می بینم خیلی خوب میشم.

و خب راستش من هم او را می دیدم، یک جور دیگر می شدم. اصلا هم برایم زن همسایه مهم نبود که رابطه من و همایون را اشتباه می دانست! برایم مهم نبود که بغالی و چغالی نبش کوچه پشت سرمان، حرف ها و قضاوت های مزخرف می کند و یک کلاغ و چهل کلاغ محل شده ایم!

- خیلی وقته دیگه پیگیره نیلوفر نیستم عزیزم.

راست می گفت! خیلی وقت بود که نیلوفر عروسی کرده است و ما هم به مراسم رفتیم؛ اما بیشتر از یک ساعت آن جو خفه را تحمل نکردیم و با دادن هدیه ای به خانه برگشتیم.

همایون خیلی بهتر شده است! تصمیم گرفته است با منشی شرکتشان وارد رابطه شود و کمی هم فکر ازدواج با آن دختر است. من ندیدمش، حتی کنجاو هم نیستم؛ فقط می خواهم غیر نیلوفر باشد!

خب یک سری آدم ها هم با تمام بدهکاریشان، تو را رها می کنند!
 نیلوفر چند سال طولانی بدهکار ما بود! بدهکار محبتمان، بدهکار
 خوبی مان و بدهکار قلبی که شکست!

خب ما نمی توانستیم او را مجبور به ماندن کنیم! نمی توانستیم
 بگوییم همایون را بخواه ولی او هم دیگر ما را نخواست!

پلاک گردنبندها را که لمس می کند، از فکر بیرون می آیم و سرم را
 بالا می آورم. پلک می زنم و او هیچ چیزی نمی پرسد!

بالشتی پشت کمرش می گذارد و به پایینه ی مبل تکیه می دهد و
 پتوی مسافرتی اش را روی شانه هایش می اندازد...

بیشتر از پنج ساعت می خوابم و بعد با آلارم گوشی ام از خواب بیدار
 می شوم.

هوا روشن شده است... آلارم را قطع می کنم و سرم را که تکان می
 دهم، نرمی بالشت را حس می کنم.

سرم را عقب می چرخانم و نگاهم به همایون می افتد. روی مبل سه
 نفره چمباته زده است و پیراهنش تا سینه اش بالا رفته است.

لبخندی می زنم و از جا بلند می شوم. لباسش را پایین می کشم و
 پتوی خودم را روی سینه اش می اندازم و با برداشتن گوشی ام به
 سمت اتاقم می روم.

بعد اتو کردن لباس هایم و برداشتن کیک شکلاتی که صاحبخانه همایون درست کرده است، بی صدا از خانه خارج می شوم، ولی قبلش برای همایون یادداشت می گذارم و خداحافظی می کنم. ماشین آژانس دنده عقب می گرد و مقابل درخانه می ایستد. در عقب را باز می کنم و سوار ماشین می شوم. آدرس را از قبل داده ام و این مسیر کمی کوتاه را در چرت زدن و گوش دادن به آهنگ های ایرانی و چند پادکست کوتاه می گذرانم.

ثمین را جلوی ورودی سالن ورودی فرودگاه می بینم. باز آن مانتوی جلوبازی که شوهرش از آن متنفر است را پوشیده است. هروقت که این مانتو را می پوشد، یعنی شب قبلش یک دعوایی داشته اند و خانم برای حرص شوهرش این مانتوی آبی آسمانی را پوشیده است. می دانستم پرواز امروز با شوهر اوست و این واویلا وار موهای طلایی اش را بیرون می ریخت و رژ رنگ تیره تمدید می کند. به این کارهایش عادت کرده ام. با بچه ها کلی به این رفتارهایش می خندیم، همیشه هم می گوید؛ مهدی همینطور عاشقم شده است! سلام بلندی نثارش می کنم و سر تعظیم برایش فرود می اورم:

- به به می بینم دلبری قراره کنی!

چشم غره ای برایم می رود و پشتش را به من کرده و وارد سالن می شود:

- کم زبون بریز وزه خانم! می دونم برای اون مرخصیه داری خودتو جر میدی!

به خنده می افتم و تا می آیم جوابش را بدهم کسی صدایم می زند.

چشم هایم گشاد می شود! تشخیص این تُن صدا برای من خیلی آسان است! همان بود که کمی بین تلفظ "لام" اسمم کمی مکث می کرد و بعدش می خندید!

ثمین ابرویی بالا می اندازد و نگاهش با شوک به پسری می افتد که مدتی از آخرین ارتباطمان می گذرد!

همان بود.

با همان موهای عجیب!

با همان تتوهای عجیب تر...

با تیپ اسپرت زیادی دراماتیک تیره اش...

خنده ی کوچکش و به قول یکی از دوستانم، او شبیه اسپانیایی ها و آفریقایی هاست! رنگ پوست شکلاتی اش و تم کوتاه موهایش او را شبیه رپر ها کرده است.

لبخندی می زدم. انگار با لبخندم، به خودش می آید. قدم دومش را بر می دارد و من بی توجه حضور آدم ها، جیغی می کشم و خودم را میان سینه اش پرت می کنم.

مقنعه ام تا نیمه سرم پایین می آید و او به سختی جلو دهانم را می گیرد تا آرام تر خوشحالی کنم.

مردک بی همه چیز هنوز همانقدر جذاب است! همانقدر تو دل برو و همانقدر وحشتناک است!

- تو یه عوضی هستی که من خیلی دوستت دارم ها...

سرم را نوازش می کند:

- خوشگلتر شدی دختر خانم...

سرم را با ناز مسخره ای تکان می دهم:

- حالا فهمیدی چه جیگری رو از دست دادی هانی؟

می خندید و با همان چهره ی خوشحالش، بوسه ی گنده ای به موهایم می زند. خب.. خب واقعا دوست داشتن مردها سخت نیست!

هر چه قدر مرد بد باشد، مرد خوب هم به همان اندازه وجود دارد!

- می دونی چه سخت بود تا از بندر تا اینجا بکوب پیام؟ همایون رو

بیچاره کردم... پسره هنوز هم همونقدر آشمال و لاشیه...

خندیدم و کله نسبتا کم مویش را لمس کردم:
 - خدای من... تو خیلی جذاب تر شدی عوضی...
 ثمین میان حرفمان می آید:
 - یه ربع دیگه بیا... من میرم...

سرم را تکان می دهم و حتی مجال معرفی هم نمی دهم. بازوی
 مسعود را می چسبم و سمت صندلی ها می برم.ش.
 کنارش می نشینم و زل می زنم به مژه های بلندش به بینی و تک
 تک عضلات صورتش که بیشتر از دوسال است ندیدمشان. نبود که
 ببینمش...

- این مدت چطور گذشت؟

چشمکی می زند:

- بدون تو، همه چی عالی می گذره!

مشتی حواله بازویش می کنم:

- حیف امشب پرواز دارم و گرنه می رفتیم خوش گذرونی...

ضربه ای به شیشه ی ساعتش می زند:

- فقط خواستم قبل رفتنت ببینمت. فعلا تهران هستم نگران نباش

انگشتانم را به بازویش می رسانم و نیشکون جانانه ای می گیرم:

- عزیزم تو غلط می کنی پاشی باز بری... دفعه پیش زورم نرسید،

این دفعه جرت دادم بری

می خندد و از جا بلند می شود:

- پاشو برو دختر... کم زر زر کن. فقط قد کشیدی، شعورت هنوزم

صفره.

باز دستم را بالا می اورم و تا مشتی نثارش کنم که جا خالی می دهد

و درحالی که عینک دودی را روی چشم هایش می گذارد به سمت

در خروجی می رود و دستی برایم تکان می دهد:

- منتظرم تا بیای...

دو دستم را بالا می آورم و برایش با نیش باز، دست تکان می دهم.

بعد از نیم ساعت، خرده کاری ها هواپیما، بالاخره مسافرها سر می

رسند. ثمین کنارم می ایستد و من با لبخند بزرگی به مهمان ها نگاه

می کنم.

ثمین خوش آمد می گوید و مسافرهای پشت سرمن به سمت،

صندلی هاشان می آیند.

دست پیرزن را می گیرم تا دخترش هم از پله ها بالا بیاید. به سمت
صندلی ها می رویم و از روی بلیطشان شماره صندلی را می خوانم.
هردوشان که می نشینن، منتظر مسافر بعدی می شوم که جلوی
دیدم را یکی از مهماندارهای مرد می گیرد. با اخم نگاهش میکنم:
- حداد برو کنار هیچی نمی بینم.

سرش را عقب برمی گرداند:

- وایسا یه دقه ریاحی، از ثمین یه سوال دارم.

نزدیک ثمین می شود و من به سختی از شانه های بزرگ و پهنش،
نیمی از سر یک مرد را می بینم که در حال سرتکان دادن برای ثمین
است. عقب می ایستم و با لبخند منتظرش می شوم.
وارد که می شود، بدون نگاه به چهره اش، نگاه گذری به بلیطش می
کنم:

- سلام آقا، خوش اومدید. همراهم بیایید.

کنار صندلی می ایستم:

- اولین صندلی برای شماست. لطفا سرجاتون بشینید و از گذاشتن
وسایل خود، کناره ی پاهاتون خودداری کنید!

سرم را بالا می آورد و هیچ چیزی برایم عجیب تر از این نخواهد بود!

امروز از آسمان برای من می بارد! کوفته قلقلی می بارد با سنگ ریزه های گنده که یکیشان محکم به سرم می خورد.

- مسعود راست می گفت؛ خوشگلتر شدی! یا شایدم... پخته تر شدی.

روی صندلی اش می نشیند. پا روی پا می اندازد و مجله ی دستش را روی میز بین صندلی دیگر می گذارد:

- هستم خدمتون....

و من نفس کشیدن را به قطع از یاد برده ام!
خب چطور می شود، آنقدر خونسرد شوم که از کنارش بدون نگاه دیگری بگذرم؟ می شود؟ می توانم؟ اصلا که چه ... که چه...
دستش که سر انگشتان مرا لمس می کند، بی مقدمه دستم را عقب می کشم و او با تک خنده ی کوتاه می پرسد:

- اوه نمی دونستم اینقدر هیجان انگیزم!

سرم را پایین می آورم:

- اینجا چیکار می کنی؟

دستش را روی میز کنار دستش می گذارم و درحالی که آرنجش را تا می کند، چانه اش را میان انگشتانش مخفی می کند:

- دیدنت توی این لباس با اون لبخند، زیادی جالبه برام. خواستم امتحانش کنم. چرا با غریبه امتحانش کنم، تا وقتی که تو هستی؟ و ابرویش را با حالت خاصی بالا می اندازد.

نگاهش را از چشم هایم نمی گیرد و بالا قطع اینجا قلتگاه خواهد شد! به قطع او را یک جوری می کشم که هیچ ردی باقی نماند! با برخورد شانه ی سارا به شانه ام، یک قدم جلو می روم و بقیه قدم هایم را بی برگشت به سمت او ادامه می دهم!

من با او کاری ندارم!

با او حتی حرفی ندارم!

با او...

با او..

خدایا با او چه می شود کرد؟

چرا انقدر تغییر کرده است؟

چرا آن حجم از ته ریش و موهای مردانه، برای من تازگی دارد؟

چرا نمی شود، آن کت چهارخانه طوسی که دستمال کوچکی درون

جیب کتش بود را از یاد ببرم؟

میان راه می ایستم.

صاف... با یک نگاه دقیق بر می گردم و نگاهش می کنم. عینک
دودی اش را درون کیفش می گذارد و با لبخند زیادی بدجنسی،
عینک طبی را به چشم هایش می زند و لب می زند:
- من فعلا هستم!

و من کجای دلم این فعلا هستنش را جا بدهم؟
کجای دلم، صدای جیغ دار ثمین را که توبیخ می کند، جا بدهم؟
قرار بود اگر اگر... اگر دوباره دیدمش؛ کور شوم که؟
کور نشدم هیچ... دولپی قورتش دادم!
قرار نبود دوباره ببینمش...
قرار نبود حتی از کنارش بگذرم، چه برسد او را با این تیپ زیادی
مردانه ببینم!
او...

مگر می شود فکر نکرد؟ مگر می شود به پنجره کوچک هوایپما زل
بزنم و هی نخواهم به عقب برگردم تا از بودنش مطمئن شوم؟
ما با هم همه چیز را به پایان رساندیم!
پایانمان زیادی غمگین بود!
و حالا...

من هنوز همان پایان را دوست دارم!
هنوز برایم نبود ارکیده سخت است؛ اما بودن یک سری آدم هایی که
ازشان طلبکاری را نمی شد، کتمان کرد؟

کاش فردا که دوباره از خواب بیدار شدم، فقط از کنار او رد شوم...
فقط سرمان را برای هم تکان دهیم و اظهار آشنایی کنیم.
کاش اصلا فردا بیایید....

•پایان

ساعت : ۱۶:۰۰

تاریخ: ۱۵/۵/۹۹